



## حبس ابد...

دل آرا دشت بهشت و مهسا رمضان

این رمان فروشی بوده و هرگونه کپی برداری و انتشار رایگان فایل های این رمان غیر مجاز و قابل پیگرد قضایی می باشد.

به نام خدا

هوا به شدت گرم است و خانه شلوغ تر از هر وقت دیگری است.

نگاهم میخ بادکنک آبی رنگی می شود که در دستان نهال با آن پیراهن سفید پرگلش از این سو به آن سوی باغ می دود در هوا تکان تکان می خورد.

بغض می کنم. دلم دویدن می خواهد؛ دلم بی خیالی می خواهد و یک بادکنک آبی! که تنها دغدغه ام این باشد که نخ بادکنک از دستانم رها نشود.

بغض می کنم و یادم می آید آن روز هم هوا گرم بود... هر بار که حضورش را در زندگیم حس کرده ام هوا گرم بوده است.

پوزخند می زنم:

- فقط هوا گرمه... دلا یخ زدن.

ضربه ای به در می خورد؛ اما من نگاهم هنوز میخ نهال است که میان باغ می دود.

- خانوم؟! عطاخان گفتن برید به اتاقشون.

سری تکان می دهم؛ در را می بندد. نمی خواهم به اتاق عطاخان بروم! این روزها حرف های خوبی نمی زند... حرف هایش به دلم نمی نشیند!

بادکنک از دستان نهال رها می‌شود و به آسمان می‌رود، صدای جیغ هایش باغ را در بر می‌گیرد؛  
با لبخند غمگینی زمزمه می‌کنم:

- باید محکم‌تر می‌چسبیدیش بچه! بادکنک شبیه مال بچگی‌های من نیست که برگرده زمین!  
می‌خواهم پنجره را باز کنم و از همان فاصله جمله‌ای برای آرام کردنش به کار ببرم که با دیدن  
مادرش که به سویش می‌رود، بی‌خیال می‌شوم و بعد از نفسی عمیق پا می‌چرخانم و به سمت در  
می‌روم. الکی که نیست! عطاخان با من کار دارد!

در آینده‌ی راهرو خودم را واری می‌کنم، لبخند رضایت روی لبم می‌نشیند و به سمت اتاق  
عطاخان پا تند می‌کنم. پشت در اتاق یک بار دیگر آرزو می‌کنم حرف‌های تکراری نزنم و بعد  
ضربه می‌زنم.

- بیا تو.

سعی می‌کنم پوزخندم را نسبت به لحنش کنترل کنم و وارد اتاق می‌شوم. روبرویش که می‌نشینم  
چند ثانیه نگاهم می‌کند. کمی طولانی‌تر از همیشه!

- خوب خوابیدی؟

مهربان شدی عطاخان! مرا می‌شناسی؟! از کی این همه محبت خرج من می‌کنی؟ آرام سرم را به  
نشانه «بله» خم می‌کنم.

- سفارش دادم برات خونه رو مبله کنن. پرستو خیلی از کارشون تعریف می‌کرد.

لب‌هایش را بر می‌چیند. سعی می‌کنم که پوزخند نزنم.

- من که از این چیزها سر در نمی‌ارم! سپردمش به بچه‌ها.

کنترلش ممکن نیست و پوزخند روی لبم جا خوش می‌کند.

- خیلی ممنون.

ساکت می‌شود، کم‌کم ابروهایش درهم می‌رود:

- خودم خواستم این کارو برات انجام بدم... احتیاجی به تشکر نیست!

مشکل همین‌جاست عطاخان! باز هم به نفع خودت تصمیم می‌گیری؛ ولی این بار همه چیز فرق

می‌کند. حداقل از نظر من!

نفس عمیقی می‌گیرم تا در مقابل ابروهای به‌هم‌گرفته خورده‌اش خودم را نیازم.

- و اگر... نخوام برم؟!

متوجه برجسته شدن رگ‌های پشت دستش می‌شوم که ناشی از فشار دادنش روی دسته‌ی مبل

است.

- نری که چی بشه؟! داری با کی لج می‌کنی؟

احمقانه است ولی... باز هم بغض می‌کنم:

- نخوان که از خانواده‌ام دست بکشم.

تعجب را در نگاهش می بینم و من... همین را می خواهم. کمی خم می شود:

- چرا...

جمله اش را رها می کند. نگفته می دانم چه می خواهد بگوید... از من نترس عطاخان! مانده تا گرگ شوم.

بلند می شوم و این بار لبخندی از ته دل می زنم:

- یه کم خرید دارم... با پرستو برم؟

اخم می کند:

- هر وقت خواستین برین بگو داوود ببرتون.

تشکر می کنم و از اتاق خارج می شوم. داوود بیرتمان؟!!

کدام یک را باور کنم؟ دک کردنم را... یا بپا گذاشتنت را؟! پس هنوز این یادگار کمی برایتان ارزش دارد!

\*\*\*

پرستو صورتش را تقریبا به شیشه می چسباند و با ذوقی مصنوعی می گوید:

- چی می شه اگر داداش نکبتم دوماد بشه؟ شب عروسیش چهار دست لباس عوض می کنم.

خنده ام می گیرد:

- اون پرهامی که من می بینم عمرا عروسیش دعوت کنه.

خوشحال از این که مرا به بحث کشانده با هیجان می گوید:

- تو دعا کن این دم به تله بده! اون وقت کسی اگر جرات داشت منو تو عروسیش راه نده!

آرام می خندم ولی با دیدن چهره ام در شیشه ی روبه رو لبخندم رفته رفته رنگ می بازد. حتی قهقهه شیطانی پرستو هم لبخند را به لب هایم بر نمی گرداند. عطاخان! تو که هر روز مرا می بینی و برای همه امور مربوط به من مثل یک قیم تصمیم می گیری، تا به حال با دقت به صورتم نگاه کرده ای؟ دیدی که دیگر طراوت جوانی را ندارم؟

شاید هم بعد از این همه سال حالا دقت کردی و فهمیدی نگه داشتنم از ابتدا کار اشتباهی بوده!

- تا وقتی دایی عارف بود اجازه نمی داد بیام این جا! می گفت تو جلفی آبرومونو می بری.

لبخند غمگینی می زنم:

- یعنی از نوجوونیت جلف بودی؟

دندان هایش را به نمایش می گذارد:

- تازه الان وضعم خیلی بهتر از اون موقع هاست!

این بار از ته دل لبخند می زنم و بی اراده نیشم را در جانش فرو می کنم:

- این آخرین باریه که می‌تونم تو این پاساژ همراهیت کنم.

لبخندش در کسری از ثانیه از بین می‌رود:

- یعنی چی؟! م... می‌خوای کجا بری؟

چیزی ته دلم تکان می‌خورد. پرستو برای من حکم چه کسی را دارد؟ نوه عطاخان؟ رفیق؟ نه، صمیمی‌تر از رفیق ... چیزی شبیه به خواهر! دلم نمی‌آید نگرانش کنم. دلم نمی‌خواهد لبخند از روی لبانش برود و این‌طور با ترس و دلهره نگاهم کند! فوراً جواب می‌دهم:

- نه خره! کجا برم؟ می‌گم دیگه نمی‌تونم پیام این‌جا. صاحبش داره می‌آد.

اخم می‌کند.

- صاحبش بره به جهنم.

لب می‌گزم.

- خدا نکنه.

بازویم را می‌گیرد و به سمت انتهای پاساژ می‌رود.

- سهم خودمو از داییم گفتم. نگرانش نشو بیخود کی.

جلوتر حرکت می کند و دست مرا می کشد و نمی بیند که پوزخند روی لبم نشسته! من و نگران شدن؟! آن هم برای کسی که می خواهم سر به تنش نباشد و می خواهد سر به تنم نباشد؟! از آن حرف ها بود.

روی صندلی سفید نزدیک پیشخوان جاگیر می شوم و سفارش آیس پک وانیلی می دهم. کودک درونم دلش حداقل برای خوردن این آیس پک ها در این جا تنگ می شود.

- نمی ترسی؟

سوالی نگاهش می کنم. نمی پرسم «از چه؟» خودش ادامه می دهد:

- من که خیلی می ترسم! کاش قبول می کردی امسال هم مثل تابستون های قبل بریم رامسری، قشمی، چه می دونم! یه جایی تفریح.

نگاهم را به دو میز آن طرف تر و دو پسر جوانی می دوزم که سرشان را در موبایلشان فرو کرده اند.

- این دفعه قرار نیست که فقط تابستون بمونه.

مرد جوان لیوان های بزرگ را روی میز می گذارد و بر خلاف همیشه پرستو توجهی به آیس پک های خوشمزه نمی کند. وا رفته به من زل می زند.

- خب... این حرفا یعنی چی؟

نی بزرگ را در ظرف بالا و پایین می برم و با خونسردی جواب می دهم:



- یعنی می‌خواهی بگی نفهمیدی چرا هر روز عطاخان منو صدا می‌زنه برم توی اتاقش؟ خودت نمی‌دونی چرا داری تو اون خونه اثاث می‌چینی؟

حرفی نمی‌زند و تنها با دهان نیمه باز نگاهم می‌کند. ادامه می‌دهم:

- دایی توحیدت داره برمی‌گرده و این حقو داره که توی خونه پدری زندگی کنه!

اخمی که بین ابروهایش نشسته را خیلی کم در چهره اش دیده‌ام!

- وقتی گذاشت و رفت به میل خودش رفت. حالا هم برگرده! تو که نمی‌خواهی طلاق بگیری؟

لبخند کجی کنج لبم می‌نشیند:

- می‌خوام بمونم. جایی برای رفتن ندارم.

دستش پیش می‌آید و روی دستم می‌نشیند.

- من دکور اون خونه رو تکمیل می‌کنم. تو بیشتر از اون خونه حقت، بگیرش.

دلم گرم می‌شود و در چشمان سیاه پرستو غرق می‌شوم. پرستو همیشه برای من مهربان‌تر از یک خواهر بود. آن روزها که کارم گریه بود و امیدم را حتی به خدا هم از دست داده بودم... پرستو بود! پرستو برای من نشانه‌ای از سمت خالقم بود که بدانم مرا فراموش نکرده است و در سخت‌ترین شرایط هم می‌توان به رحمتش امید داشت.

موبایل روی میز می لرزد و تصویر جدی و مغرور پرهام روی صفحه خودنمایی می کند. پرستو طوری برای تصویر چشم و ابرو می آید که انگار پرهام هم او را می بیند. بالاخره دست از ادا و اصول برمی دارد و پاسخ می دهد:

- جانم؟

- ...

- اوکی.

به تماس خاتمه می دهد. نمی توانم کنجکاویم را کنترل کنم:

- چه مختصر و مفید!

موبایل را داخل کیفش می اندازد و در حالی که بلند می شود لیوانش را برمی دارد.

- انگار امروز همه دارن تلاش می کنن من آیس پکم رو نخورم. ولی کور خوندین! می خورمش.

من هم لیوانم را برمی دارم و پشت سرش به راه می افتم. می دانم تا به ماشین نرسیم پرستو به آیس پکش دهن نمی زند. از این که در مکان عمومی چیزی بخورد بدش می آید. اما من با قدرت هورت می کشم، پرستو نیشگونم می گیرد و غر می زند:

- همش تقصیر توئه که پادوی باباعطا ما رو آورد پاساژ! وگرنه من همیشه با ماشین خودم میام.

با همه ی تلاشی که برای حفظ لبخندم دارم غمگین می شوم، من عادت کرده ام به حضور  
بادیگاردی چون داوود!

- البته الان شانس آوردیم که پرهام جون داوود رو رد کرده و حالا خودش دم پاساژ منتظره.  
ناخودآگاه می ترسم و لیوانم را در اولین سطل آشغال در مسیر می اندازم. صدای خنده ی پرستو  
باز هم بلند می شود:

- اوف پری کجاست ببینه این طور ازش حساب می بری؟  
اخم می کنم و کوفتی زیر لب نثارش می کنم و وقتی به پرهام می رسیم کوفتی هم او نثار پرستو  
می کند. می خواهم روی صندلی های عقب بنشینم که پرهام مانع می شود و می گوید:

- اول پرستو رو می رسونم. باباعطا گفته ببرمت خونه رو نشونت بدم.  
در جلو را برایم باز می کند. با ترس به پرستو نگاه می کنم که حالا اثری از لبخند روی لبانش  
نیست اما حرفی نمی زند و زودتر از من روی صندلی عقب می نشیند.

نفس عمیقی می گیرم و روی صندلی جلو، کنار پرهام جاگیر می شوم. تا رسیدن به خانه تهمینه  
حرفی نمی زند و در برابر جمله ی پرستو که می گوید: "منم میام." تنها یک کلمه می گوید:  
- نه!

نمی فهمم چرا به روی خودش نمی آورد که جمله ی پرستو سوالی نبود! بلکه خبری بود. پرستو از ماشین پیاده می شود و قبل از این که از دیدم خارج شود لبخند آرامش بخشی به رویم می زند.

- نمی فهمم چرا عقلتو میدی دست این بچه!

جمله اش را خالی از هر حسی می گوید و من نمی توانم درک کنم که این کنایه بود یا تعریف! می خواهم بگویم «پرستو که یک سال از من بزرگتره» اما سکوت می کنم. این که کسی دیگر باعث آزارم نمی شود و عضوی از این خانواده به حساب می آیم را مدیون زبانم هستم. زبانی که یاد گرفتم در مواقع عصبانیت کنترلش کنم و جز مواقع لزوم از آن استفاده نکرده ام!

- بابا عطا می گفت مخالفت کردی با رفتنت! میخوام علتشو بدونم.

اخم می کنم و به بیرون خیره می شوم.

- سوال من جواب نداشت؟

از لحن دستوریش حرص می خورم. تنها یک جمله می گویم:

- به خودشون گفتم.

می دانم همین یک جمله عصبانیش می کند و احتمالا با خودش فکر کند که من ادب بشو نیستم. سرعت ماشین بالا می رود. واقعا نمی فهمم چطور این اجازه را به خودش می دهد که در مسائل مربوط به من دخالت کند؟

جلوی آپارتمانی در یکی از مناطق خوب شهر توقف می کند و منتظر می ماند که من زودتر پیاده شوم. به محیط اطراف نگاه می کنم و بعد سرم را تا طبقه آخر بالا می گیرم و با یک حساب سر انگشتی متوجه می شوم ساختمان ده طبقه دارد.

- بیا داخل.

جلوتر قدم برمی دارد و در را با کلید باز می کند و کنار می کشد تا من اول وارد شوم. آرام تشکر می کنم و از او جلو می زنم. پشت سرم حرکت می کند و می گوید:

- نیازی به استفاده از آسانسور نیست، خونت طبقه ی اوله.

کنار در می ایستم و این بار هم او در را باز می کند و باز کنار می کشد تا من وارد شوم. خانه ی نیمه چیده شده را از نظر می گذرانم ولی هیچ هیجانی درونم حس نمی کنم. از طرفی می دانم پرهام تمام حرکاتم را زیر نظر دارد.

- چه مرگته؟

حرص می خورم و با اخم به او زل می زنم. طلبکارانه گارد می گیرد.

- چیه؟! اخم می کنی! رو ترش می کنی!

به سمت پنجره بزرگ هال می روم و زیر لب غر می زنم:

- دلت از هرجا پره، من دل خالی کنت نیستم.

حضورش را پشت سرم حس می کنم.

- واسه چی نمی خوای از اون قبرستون بیای بیرون؟ مگه همه این ده سال همینو نمی خواستی؟ حالا که باباعطا داره بهت این فرصتو میده چه مرگته که قبول نمی کنی؟

به سرعت به سمتش برمی گردم. وقتی موضع مرد رو به رویم برایم نامشخص است، نمی توانم آرام باشم.

- سنگ کیو به سینه می زنی پرهام؟! نترس! من بختک زندگی دایی جونت نمیشم! همون طور که این ده سال نبودم.

پره های بینیش باز و بسته می شوند. می دانم آنقدر عصبانی است که نمی تواند حرف بزند. دوباره به سمت پنجره می چرخم و برای اتمام بحث مسخره ی چند لحظه قبل غر می زنم:

- آخه طبقه اول به چه دردی می خوره وقتی از پنجره ش هیچ منظره ای دیده نمیشه؟!

صدای پایش را می شنوم و بعد دری که به هم می کوبد. صدایش آنقدر بلند است که چشم هایم برای ثانیه ای به هم فشرده می شوند. قبل از این که سرم را کامل به سمت در بچرخانم صدای چرخش کلید در قفل را می شنوم و بغض می کنم. به در بسته خیره می شوم و بغضم می شکند.

- درو واسه چی قفل می کنی؟ من کجا رو دارم برم آخه! نهایتش برمی گردم به همون به قول خودت قبرستون!

قطره اشکی به روی گونه ام سر می خورد. می دانم مقصر نیستم ولی نمی دانم چه کسی مقصر است؟!

یک ساعت بعد وقتی مانتوی نخیم از شدت عرق به بدنم چسبیده است، کلید در قفل می چرخد. همه ی حرصم را با کوباندن کیفم به سرشانه پرهام و عبور زورکی از کنارش خالی می کنم و خودم را به فضای بیرون می رسانم.

پشت سرم می دود. می فهمد تا چه حد عصبانی هستم که بی حرف در پرشیای سفیدش را برایم باز و کولر ماشین را روشن می کند. موهایم را از روی پیشانی عرق کرده ام کنار می زنم و بدون آن که دست خودم باشد تا رسیدن به عمارت عطاخان یک بند اشک می ریزم و به «نچ نچ» ریز زیر لبی پرهام توجهی نمی کنم.

- حالا اون قدر آبغوره بگیر که آق والدین بشم!

جعبه دستمال کاغذی را به سمتم می گیرد و من بی توجه به او، با سرانگشتانم نم اشکم را می گیرم و آرام می گویم:

- من از خونه عطاخان جم نمی خورم.

بعد از چند ثانیه مکث با حرص جعبه دستمال کاغذی را محکم روی داشبورت پرت می کند و جعبه جلوی پایم کف ماشین می افتد.

سرم را پایین می اندازم و تا رسیدن به خانه جو سنگین ماشین را تحمل می کنم.

\*\*\*

بینیم را در موهای نرم نهال فرو می کنم. بوی شیرینی در مشام می پیچد و لبخند غمگینی روی لبم می نشیند.

- کمرت درد نگیره یادگار جان.

گره دستانم را دور نهال محکم تر می کنم و آرام می گویم:

- وزنی نداره.

بانو عینکش را روی چشمش تنظیم می کند.

- وقتی می خوابه بدنشو سنگین می کنه.

تبسم دستانش را به سمتم می گیرد.

- بدش بغلم ببرم توی اتاقش.

به صورتش زل می زنم.

- بذار خوابش سنگین بشه خودم می برم.



حرفی نمی زند و دوباره روی مبل می نشیند و به تلویزون زل می زند. دلم می گیرد از تبسمی که هیچ وقت به چشمانم نگاه نمی کند. حتی حالا که خبر دارد بین ماندن و رفتنم، فاصله یک تار موست.

با سری پایین افتاده به گفت و گوی مهتاج بانو و تبسم گوش می دهم.

- مادر شوهرت نمیدانم؟

- کامران شیفته.

گفت و گویشان تمام شد! به جرات می توانم بگویم بین فرزندان بانو و عطاخان فقط تبسم کمی شبیه مادرش است. در این خانواده هیچ کس کاملاً شبیه عطاخان نیست! البته اخلاق علی آقا کمی به پدرش رفته. خوب که دقت می کنم گند دماغی توحید هم شبیه خود عطاخان است. هرچند که برخورد زیادی به جز خاطرات تلخم با او نداشتم اما همان دفعاتی که به هم برخوردیم برای پی بردن به اخلاق ناشایستش کافی بود. البته نه اینکه اخلاق عطاخان ناشایست باشد!

با به یادآوردن برخوردهایم با توحید غم روی دلم سایه می اندازد و هرچه سعی می کنم نمی توانم آخرین جمله ای که تابستان دو سال پیش از او شنیدم فراموش کنم.

- حتی خوشگل هم نیستی که دلم نسوزه چرا داره گند زده میشه به زندگیم.

جمله ای که باعث عمل بینیم شد! نمی خواستم در نظرش زیبا بیایم! در واقع توحید آخرین شخص در دنیا بود که نظرش در مورد زیباییم برایم مهم بود! اما بهانه ی خوبی شد که به یکی از

خواسته هایم برسم. کافی بود این حرف را به پرستو بگویم تا با شگرد های خاص خودش پدربزرگش یعنی عطاخان را باخبر و راضی کند.

آهی می کشم و برای ثانیه ای از ذهنم می گذرد که چرا کوچک ترین حرکات و تصمیمات توحید مسیر زندگی من را تغییر می دهد و موجب اتفاقات مهم در زندگیم می شود؟! مثل تابستان شش سال پیش که الناز در مورد مساله ای از من سوال پرسید و من به عادت همیشگیم به جمع نگاه کردم تا کسب اجازه کنم برای صحبت کردن؛ ولی قبل از اجازه، توحید با گفتن جمله ای دهانم را بست.

- بی سواد چی حالیشه؟!

و همین جمله باعث شد به محض رفتن توحید، عطاخان پرهام و پدرش محمد آقا را بفرستد دنبال کارهای ادامه تحصیل دبیرستانم و حالا من دانشجوی سال آخر لیسانس حسابداری باشم!

- یادگار جان خسته ای؟

از فکر به گذشته ها بیرون می آیم و نگاهم را بند نگاه غمگین بانو می کنم.

- یه کم ذهنم درگیره.

نگاه از من نمی گیرد. می دانم دنیایی از حرف پشت همین نگاه است. تبسم این بار بی کسب اجازه نهال را از آغوشم بیرون می کشد و به سمت راه پله می رود. با نگاهم بدرقه شان می کنم.

- زیاد بچه رو به خودت وابسته نکن. این جووری اذیت میشی.

مثل تمام این روزها در مقابل جمله اش جبهه می گیرم.

- منظورتون چیه؟!

با تعجب نگاهم می کند:

- خب سخته دخترم! خسته و کوفته مجبورت می کنه بغلش بگیره. مادرش این جا نشسته

باشه اون وقت تو بخوابونیش؟! بالاخره اونم یه وظایفی داره!

از قضاوت ناگهانیم شرمنده می شوم. انگار متوجه حالم می شود که دست روی دستم می گذارد.

- برام مهم نیست چه اتفاقی تو رو به این خونه آورده.

به چشم هایش نگاه می کنم. لبخند گرمی به رویم می پاشد.

- تو هم دختر منی. مثل تبسم و تهمنه برام عزیزی.

بغض می کنم و آرام روی مبل دراز می کشم و سر روی زانویش می گذارم. دستش روی موهایم

سر می خورد. نگفته می دانم چند هزار کلمه و جمله روی انگشتانش ریخته که اینگونه نوازشش

آرامم می کند.

- مهتاج بانو؟!

- جانم؟

صدایم می لرزد:

- من نمی خوام اینجوری از این جا برم. مثل فراریا!

لرزش دستش را حس می کنم.

- منم نمی خوام یادگارم ولی می ترسم توحید اذیتت کنه. مخصوصا که این روزا حسابی به هم ریخته اس! باز یکم عصبانیتش بابت طلاق و این حرفا بخوابه وضع فرق می کنه.

لبخند غمگینی روی لبم می نشیند.

- شما پشتم باشید... هیچ کاری نمی تونه کنه.

با تاخیر جواب می دهد:

- خدا پشت و پناهت باشه... تا هر موقع که دلت بخواد نور چشم منی و روی سر من جا داری.

دلم قرص می شود به پشتیبانی خدای بانو که همیشه مرا حواله اش می کند. می دانم که اگر سایه خدایمان نبود خیلی پیش تر از این ها از پا در می آمدم.

" صدای گریه بانوی خانه در سرم می پیچد. سر پایین می اندازم و خودم را به آشپزخانه می رسانم. به شکل عجیبی احساس تشنگی می کنم. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم از اتاق خارج شده ام. به زن چاق و سیه چرده ای که در آشپزخانه است با صدای آرامی می گویم:

- می تونم آب بخورم؟

چنان رویی ترش می کند که حس می کنم همین الان پدرش را کشته ام! به یخچال اشاره می کند.

- خودت بردار.

و به ظرف شستنش مشغول می شود. لیوانی برمی دارم و روی میز می گذارم و پر از آب سرد می کنم. وقتی پارچ را به یخچال بر می گردانم، بلافاصله با برگشتنم با کسی سینه به سینه می شوم و جیغم در گلو خفه می شود.

اخمش عمیق است و در نگاهش هزار و یک سوال و سرزنش و تحقیر! خم می شود... طوری که حس می کنم اگر به چشم هایش نگاه کنم چشمانم لوچ می شود! خودم را به در بسته ی یخچال می فشارم و از روی سرشانه اش به زن داخل آشپزخانه که حالا بی خیال شستن ظرف هایش شده و با لذت به ما نگاه می کند، زل می زنم.

گرمای نفسش را کنار گوشم حس می کنم و عرق سردی روی تیره کمرم راه می گیرد.

- تا وقتی من توی این خونه ام... نبینمت.

آب دهانم را قورت می دهم. قامت راست می کند و صورتش را به نشانه چندش جمع می کند و با حرکت سر بیرون را اشاره می کند.

- گمشو از جلوی چشم.

با بیشترین سرعت از مقابل چشمانش می گذرم؛ اما دلم پیش آن یک لیوان آبی است که روی میز مانده. "

با صدای در تکانی می خورم و لیوان آب را روی میز می گذارم. بعضی نیازها اگر به وقتش ارضا نشوند تا ابد حسرتشان روی دل آدم می ماند... مثل همان لیوان آبی که به خاطرش ساعت ها در اتاقم گریه کردم و یا مثل ساعتی پیش حتی خوابش را برای بار هزارم دیدم!

نفس عمیقی می گیرم:

- بله؟

- پرستو ام.

لبخند نیمه جانی روی لبم شکل می گیرد و از روی صندلی بلند می شوم و در را باز می کنم. نگاهی به سرتا پایم می اندازد و ابرو درهم می کشد:

- پس چرا آماده نیستی؟!

با تعجب جواب می دهم:

- قرار بوده جایی بریم؟!!

به سمت کمد لباس هایم می رود و غر می زند:

- اصلا حواسم نبود که تبسم تا چه حد خنگه! بهش هم میگی خانوم بهش بر میخوره که خنگ خودتی! شوهرشم که منتظره کسی خم به ابرو بیاره واسه زنش تا یقه جر بده! بهش گفته بودم بهت بگه صبح آماده باشی بریم ویلای دایی علی اینا.

دست به سینه روی تخت می نشینم. این که تبسم خنگ است یا نه را نمی دانم! اما پرستو گزینه ی مناسبی را برای رساندن خبر به من انتخاب نکرده است! پوفی می کنم:

- پرستو جان! ویلای علی آقا چه خبر؟ نمی بینی چقدر بانو کار داره؟ باید وایستم کمکش کنم.

فورا به سمتم برمی گردد و با حرص می توپد:

- غلط کردی! به جون مامانم امروز دست به سیاه و سفید بزنی توحیدو آتیش می زنم.

چند ثانیه به جمله اش فکر می کنم و بعد آرام می خندم. باز در کمد لباس هایم فرو می رود و غر می زند:

- رو آب بخندی.

سعی می کنم لحنم عصبی اش نکند:

- داییتو یک ساله که ندیدی...

- الان که عصبانی ام به اون مشنگ نمیگم دایی!

لبخند می زنم و می دانم که لبخندم را نمی بیند:

- خب... یک ساله که اون مشنگو ندیدی! کجا پاشیم بریم؟

مانتوی آجری رنگ ریون را به سمتم پرت می کند، آن را می گیرم و منتظر می مانم تا جواب بدهد:

- آگه بخوایم دقیق حساب کنیم خیلی ساله که همو ندیدیم! از وقتی النازو گرفت و هر بار اومد با ناراحتی رفت و جز عفریته اش کسی رو ندید!

آه می کشد:

- اگر جای توحید و عارف با هم عوض می شد...

لب می گزم و زیر لب استغفار می گویم:

- نگو دل بانو چرکی میشه.

با غضب مانتوی نخی کرم رنگم را از کمد بیرون می کشد و بر سرم می کوبد:

- بک بار دیگه طرفداریشو کن تا تو رو هم کنار توحید به آتیش بکشم.

بلند می خندم و دلم پر از درد است و دقیقا نمی دانم چه می خواهم. پرستو هم لبخند می زند و کشوی اول دروار را برای پیدا کردن شال ست مانتوها بیرون می کشد:



- امشب عمه خانم و لولک و وولکش هم میان اینجا. دلم نمی خواد تو اینجا باشی. باباعطا خودش میدونه دخترای خواهرش چه موجودات نجسبی ان که گفته نباشی بهتره.

خب پس پای عطاخان طبق معمول در میان است! دست به سینه می شوم:

- تا کی؟! -

نگاهم می کند و با ناراحتی ادامه می دهم:

- تا کی از جلوی دیدش فرار کنم؟! چند ساله که تابستون به تابستون میاد اینجا و هرساله تو و رامین و گاهی رویا و پرهام و یه سری دیگه اسیر من میشین و به بهونه مسافرت فرار می کنیم تا وقتی که بره! در صورتی که من هیچ وقت نخواستم که اینکارو بکنیم.

چهره اش غمگین می شود و می ترسم لحنم گزنده باشد!

- می دونم به خاطر من این کارارو می کنید. ولی به خدا راضی نیستم روابط فامیلیتون سرد بشه! من همیشه می گفتم می تونم تا وقتی اون اینجااست یه طوری خودمو از دیدش مخفی کنم. نه اینکه شما هم همراه من خودتونو علاف کنید؛ بعدشم قرار نیست موقتاً تابستون بیاد و بره. اون داره میاد که بمونه.

اخم می کند و ساکم را از زیر تخت بیرون می کشد:

- ما هم می دونیم و فقط میخوایم لحظه نزول اجلالش نباشیم، وگرنه پرهام هرسال عید میره ور دلش! همراه بانو و باباعطا. رامین و رویا هم در طی سال می بیننش! رویا که البته

یک بار بیشتر همراهمون نیومده! تو هم به جای وراجی کردن به خودت زحمت بده بقیه رو خودت جمع کن.

به سمت در میرود و لحظه آخر صدایش را بلند می کند:

- تا پنج مین دیگه پایین نباشی رامینو می فرستم بالا از موهات بکشه بیارتت تو ماشین.

و در را به هم می کوبد. از تصور رامین درچنین وضعیتی قهقهه می زنم. از این پسر سرخوش تر در این خانه نبود که این رفتار خشن را به او نسبت دهد؟!

مسلماً اگر پرهام را مثال می زد کاربرد بیشتری داشت! با لبخند از روی تخت بلند می شوم و یک ربع بعد بی توجه به جیغ و دادهای پرستو خودم را به ماشین رامین می رسانم. ماشین که به حرکت در می آید پرستو همچنان غر می زند و بانو پشت سرمان آب می ریزد.

- این چیه تنت کردی یادگار!

نگاهی به مانتوی آجری رنگم می اندازم و پرستو زودتر از من جواب می دهد:

- من انتخاب کردم!

رامین ابروهایش را با شیطنت بالا می اندازد:

- میگم چه قشنگه بهت میاد!

رو ترش می کنم و به بیرون خیره می شوم. رامین مثلاً با صدای آرام که البته قصد دارد من هم بشنوم رو به پرستو می گوید:

- جان من بذار دفعه بعد خودش انتخاب کنه.

کیف پرستو که با قدرت روی سر رامین می نشیند، گره ابروهایم را باز می کند و صدای خنده ام را در ماشین می پیچاند.

وقتی ماشین جلوی کافی شاپ همیشگی مان توقف می کند لبخند عمیقی روی لب هایم نقش می بندد و زیر لب زمزمه می کنم:

- پَت...

پرستو ادامه می دهد:

- و مَت!

و هر دو می خندیم. رامین جلوی خنده اش را می گیرد و سه تایی چشم می دوزیم به پویان که چمدان بزرگی به یک دست و کیف زنانه ای را به دوش گرفته و با قدم های بلند به سمت ماشین می دود. و لحظاتی بعد بهناز در حالی که به سختی تعادلش را روی پاشنه های ده سانتی کفشش حفظ می کند به سمت ماشین می دود.

پویان ابتدا در عقب را باز می کند و به محض اینکه کنارم قرار می گیرد دستش را دور گردنم حلقه می کند و مرا به خودش فشار می دهد:

- چطوری دختر عمه!

رامین فرمان را ول می کند و مشتی روی سرشانه پویان می کوبد:

- دستتو از رو ناموس ما بکش تا نشکستم.

پویان با صدای بلند جواب می دهد:

- غلط اضافی!!

در عقب دوباره باز می شود و بهناز خم شده کیفش را از روی پای پویان چنگ می زند:

- کی میشه بری یه جای دور افتاده من دیگه قیافه ات رو نبینم!

به سختی گردنم را از زیر دستان قدرتمندش بیرون می کشم و هُلش می دهم:

- خاک تو سرت نشه پویان! گردنمو شکوندی.

از ماشین پیاده می شود و بهناز کنارم جا می گیرد و با من و پرستو روبوسی می کند. پویان چمدان خودش و ساک پرستو را در صندوق عقب می گذارد و با سوار شدنش رامین حرکت می کند و تا رسیدن به روستا بهناز از یک ساعتی که با پویان در کافی شاپ منتظرمان بودند تعریف می کند و انتهای هر جمله اش خودش را نفرین می کند که چرا با پویان همراه شده است. خیلی دلم می خواهد از بهناز بپرسم که مادرم از آمدن توحید خبر دارد یا نه؟! چه واکنشی نشان داده است! اما می دانم که این لحظه شرایطش محیا نیست.

شب شده است و در تراس ویلا چشم به آسمان دوخته ام و فکرم به همه جا سرک می کشد. به صفحه ساعت مچی ام نگاه می کنم، ساعت دو نیمه شب است و با وجود خستگی نمی توانم بخوابم.

- خوابیدی؟! -

تکان می خورم و با دیدن پویان ابرو در هم می کشم:

- چرا مثل جن ظاهر میشی؟ -

لبخند خواب آلودی می زند و کنارم می ایستد. به خاطر وجود ویلا در ارتفاعات هوا کمی سرد است. نگاهی به تاپ پویان می اندازم و بعد به روبرو خیره می شوم:

- سرما نخوری! -

جوابم را نمی دهد و او هم مثل من نگاهی بین چراغ های خانه های اطراف می چرخد.

- رامین چی میگه؟ عطاخان بهت مجوز خروج داده؟ -

دندان هایم را به هم فشار می دهم، مگر رامین را تنها گیر نیاورم! جوابی نمی دهم. رو به من به نرده تراس تکیه می دهد و با ظاهری جدی می گوید:

- شنیدم غلطای اضافه کردی! می خوام تو این خونه بمونم دیگه چه صیغه ایه؟ -

پوزخند می زنم:

- کار از صیغه گذشته! عقد رسمیه.

دندان به هم می فشارد:

- با اعصاب من بازی نکن یادگار! عمه داره دق می کنه.

خنده ام می گیرد.

- بعد از ده سال تصمیم گرفته دق کنه؟

نگاهش ناباور می شود. هنوز زود است که این عقده ها سر باز کنند. نفس عمیقی می گیرم و چند

بار پلک می زنم تا به اعصابم مسلط شوم.

- چی تو سرت میگذره؟

لبخند غمگینی می زنم.

- هیچی! فقط به همشون عادت کردم.

کمی نزدیکم می شود.

- ده سال از عمرت بیخود و بی جهت تو اون خونه حروم شد. رفتی تا یاسر بتونه راحت زندگی

کنه و می بینی که نه اون راحت زندگی کرد نه خودت! تنها نتیجش این بود که عمه ده ساله از

داشتن جفتتون محرومه.

دست هایم را بغل می کنم. بغض سنگینی گلویم را می فشارد. دستش را روی بازویم حس می کنم.

- می دونی که بیشتر از خواهرم دوستت دارم. هر تصمیمی هم بگیری بهش احترام می ذارم ولی ازم نخواه که قانع بشم به موندنت، اونم وقتی که بهت اجازه دادن بری.

بغضم شدت می گیرد و روی صدایم لرز می اندازد.

- می خوای طلاق بگیرم؟

با اخم سکوت می کند. لبم را لحظه ای به دندان می گیرم که بغضم هق نشود و بیرون نریزد.

- باشه طلاق می گیرم. ولی نه الان!

اخمش شدت می گیرد و من بی توجه ادامه می دهم:

- باید این ده سال انتظار یه نتیجه ای داشته باشه! ده ساله برادرم توی غربتهو منم یه جور دیگه

غریبم! اگر الان طلاق بگیرم همه چیز تموم میشه. بذار حالا که می خواد تموم بشه به نفع مامانم

تموم بشه. بذار یاسرش آزاد بشه که نگه این همه مدت بیخودی این دختری فرستادم تو دهن شیر!

فشار دستش روی بازویم زیاد می شود:

- می خوای چی کار کنی؟

صورتتم از درد جمع می شود:

- گفتی احترام می ذاری به تصمیمم!

از لای دندان های کلید شده اش می توپد:

- من غلط کردم گفتم! می شکنم دست و پاتو که بخوای غلط اضافه کنی!

با حرص دستم را آزاد می کنم. نمی توانم اشک هایم را کنترل کنم و سرخود روی گونه ام راه می گیرند:

- به تو هیچ ربطی نداره! دیگه اجازه نمیدم هیچ کس به جام تصمیم بگیره. هر کار دلم بخواد می کنم.

گونه ام که می سوزد، مجالی نمی دهد. کنار گوشم زمزمه می کند:

- مگر این که من مرده باشم بذارم خواهرم با اون مرتیکه ی نسناس بُر بخوره!

رهایم می کند و از تراس خارج می شود و بی توجه به این که بقیه خوابند در تراس را به هم می کوبد. نمی بیند که زانوهایم سست می شود و روی زمین سر می خورم. نمی بیند دستم را روی دهانم می گذارم تا صدای حق هقم به گوش کسی نرسد. متاسفم پویان! با همه احترامی که برایت قائلم تو هم نمی توانی مرا از تصمیم منصرف کنی!

همان طور که نشسته ام سرم را به زده تکیه می دهم و اشک هایم راه می گیرد. متوجه باز شدن در تراس می شوم ... بهناز آهسته کنارم می نشیند، اخم هایش حسابی در هم گره خورده اند.

- باز چی بهت گفت که اشکتو در آورد؟ ازش بدم میاد.



از ابراز احساسش به پویان آن هم در این شرایط بی ربط خنده ام می گیرد:

- برو بخواب بهناز. منم الان میام.

سرش را روی شانه ام می گذارد.

- خاله خیلی سلام رسوند. دلش برات تنگ شده... از وقتی فهمیده که عطاخان اجازه طلاق بهت

داده داره بال در میاره که حداقل یکی از بچه هاش برمی گرده پیشش.

اخم می کنم:

- پس طاقت نیاوردین و بهش گفتین؟

سرش را بر می دارد و به صورتم نگاه می کند.

- نباید می گفتیم؟

زانوهایم را بغل می کنم.

- عطاخان بهم گفته می تونم برم. خونه و ماشین هم برام گرفته... اما از خداشه که من بمونم.

میان حرفم می پرد.

- سری از توحیدش! خیلی سری. معلومه که نمی خواد بری.

به صورت معصومش خیره می شوم و دست می گذارم روی نقطه ضعفش:

- دلت نمی خواد یاسر برگرده؟

سری پایین می اندازد و می گوید:

- من که از خدامه. بهار هنوز پاش وایستاده!

سر که بالا می آورد چشم هایش غرق اشک است:

- اما نه وقتی تو بخوای خودتو بیشتر از این فدا کنی!

دستش را می گیرم و کمی به سمتش نزدیک می شوم و با صدای آرامی می گویم:

- من آیندم خراب شده. خراب تر از این نمیشه. مطمئن باش از اون خونه میام بیرون... اما با  
سند رهایی یاسر.

نور امید را در چشم هایش می بینم. زمزمه وار می گوید:

- اگر دچار بشی چی؟

پوزخند می زنم:

- دچار کسی که قلبم از کینه اش سیاهه؟... به فرض محال هم که بشم!... شوهرمه! چیزی رو از  
دست نمیدم.

لبخندی لرزان تحویلیم می دهد و دست دور گردنم می اندازد و در آغوشم می کشد. صدای هق  
هق آرامش در گوشم می نشیند:

- تا جایی که بهت آسیب نرسه همراهتم. بعد مقابلت می ایستم و راهتو برمی گردونم.

دستم را بین شانه هایش می کشم:

- یه تیریه توی تاریکی. بذار شانسمو امتحان کنم.

بی حرف سرش را تکان می دهد و از آغوشم بیرون می آید:

- اون پویان دست هرزه، واسه این زده گونه تو قرمز کرده؟ برم مغزشو بترکونم؟! پسره ی دیلاق!

آرام می خندم:

- اون همینو می خواد که تو به هر بهونه ای بری سمتش.

رو ترش می کند:

- از دور با سنگ می زنم تو کله ی پوکش.

و خودش ریز می خندد و مشتی به بازویم می زند:

- خفه کردن این انکراالصوات با من!

لبخند قدردانی می زنم و همراهش به داخل ویلا می رویم. رامین قبل از خواب قول رفتن به کنار

رودخانه و کباب زعفرانی را برای فردا داده است و می دانم اگر همین حالا هم بخوابم فردا به

سختی بیدار می شوم. فکر و خیال را می گذارم برای وقت دیگری و سعی می کنم زودتر بخوابم.

\*\*\*

پرستو با صدای بلند می خندد:

- یه لحظه تصورشو کنید... وای خدا.

لب هایم را به هم فشار می دهم تا نخندم. رامین با یک من اخم از آینه به خنده پرستو خیره می شود:

- ببند دهندو تا لوزالمعده ات دیده شد.

پرستو غر می زند:

- احترام بذار بهم! خیر سرم ازت بزرگترم.

رامین دهن کج می کند:

- باشه خان جون.

پرستو به کنایه رامین توجهی نمی کند و باز می خندد و تصورات خنده دارش را از پرهام برای من و بهناز تعریف می کند. تصورات و نقشه هایی که همه ما می دانیم در حد تخیل باقی می ماند و هیچ وقت به وقوع نخواهد پیوست! داستان هایی که پرستو برای عاشق شدن برادرش ردیف می کند، آنقدر از ظاهر شق و رق پرهام به دور است که برای منی که هیچ شوخی با پرهام ندارم هم خنده دار است!

ماشین جای همیشگی توقف می کند و پویان و بهناز پیاده می شوند. پویان لحظه آخر سر خم می کند و می گوید:

- مطمئنی نمی خوای بیای دیدن مادرت؟

با این که از چند شب قبل هنوز کامل با او دلم صاف نشده است اما بی جوابش نمی گذارم:

- نه... تا عطاخان خودش پیشنهاد دیدن مادرمو نده نمی‌رم.

رامین متلک می اندازد:

- زیادی باباعطا رو بزرگش کردی! تو که بگی می خوام برم دیدن مادرم نه میاره.

و به سمت عقب می چرخد:

- میاره؟! اون اوایل بود که از سلطنتش لذت می برد... خیلی وقته وضع فرق کرده.

نگاهم را با دلخوری از جمع می گیرم و به بیرون خیره می شوم:

- با مامان تماس می گیرم.

پویان می فهمد اصرار دیگر راه به جایی نمی برد. خداحافظی می کند و ماشین به حرکت در می

آید. از همین لحظه کمی تپش قلبم شدت می گیرد. سعی می کنم خونسرد به نظر بیایم.

اما می دانم که مثل همه ی دفعاتی که دیدمش نمی توانم ترسم را کنار بگذارم و به شکل

دردناکی من در برابر آن مرد بداخلاق که خودش را محق می داند، ضعیفم.

وقتی جلوی عمارت از ماشین پیاده می شویم و داوود ساک و چمدانمان را به داخل می برد

پرستو به رامین که سوار ماشین می شود کنایه می زند:

- نمی خوای بیای داخل عموجونتو ببینی؟

رامین پوزخند می زند.

- وقت واسه دیدن زیاده! شاید شب بیایم. فعلا رویا ماشینو لازم داره.

و تک بوقی می زند و دنده عقب می گیرد و از کوچه خارج می شود.

- می تونستم برم خونه... می دونی که فقط دارم به خاطر تو الان میام این جا!

ابرو بالا می اندازم:

- خودت گفתי مامانت نمی تونه از داداش تازه رسیدش دل بکنه.

با نگاه عاقل اندر سفیهی می گوید:

- کلید خونه رو دارم. بچه شیرخواره هم نیستم! یه بار مثل بچه آدم ازم تشکر کن این همه بهت

لطف می کنم!

لبخند خسته ای می زنم:

- عزیزی.

نیشش را تا بناگوش باز می کند و دستش را دور شانه هایم می اندازد:

- کوچیکتیم.

به لحن لاتیش می خندم و دوتایی به سمت ساختمان می رویم. نرسیده به ساختمان صدای جیغ

های وحشتناک کودکی به گوشمان می رسد. داوود کنارمان می ایستد و غر می زند:

- سر و کله ما رو این بچه برد! من موندم این حنجره پاره نشد؟!

با تعجب نگاهش می کنیم که زودتر از ما به سمت ساختمان می رود و در را باز می کند و وسایل را پشت در می گذرد و بعد به سمت ساختمان خودش می رود. با پرستو ابروهایمان را بالا می فرستیم و زودتر قدم بر می داریم.

با ورودمان به خانه صداها واضح تر می شود. خم می شوم و چمدانم را برمی دارم و راهرو را پشت سر می گذارم. دختری نهایتاً چهار ساله با موهای فرفری و ژولیده وسط سالن بزرگ خانه ایستاده است. تی شرت و شلوارکی صورتی بر تن دارد و هر دو دستش را کنار تنه اش نگه داشته و با چشم های بسته با تمام قدرت جیغ می کشد.

هیچ کس دیگری را در اطراف نمی بینم و تعجبم بیشتر می شود. پرستو آرام می گوید:

- توجه نکن و برو سمت راه پله! معلومه همه رو فراری داده.

در حالیکه نگاهم میخ دختر بچه شده؛ خطاب به پرستو می گویم:

- دختر داییده؟!

همین دو کلمه ای که با صدای نسبتاً بلند گفتم، باعث می شود دختر بچه سکوت کند و سرش به سمت ما بچرخد. پرستو راه پله را در پیش می گیرد.

- یا حضرت فیل! چه خشن نگاه می کنه! من که رفتم... این تو و این هم یسنا خانم.

می دانم دختر توحید است. دلم نمی خواهد نزدیکش شوم. نگاه از چشم های عسلی درشتش می گیرم و می خواهم به دنبال پرستو بروم که صدایش مانع می شود:

- تو کیی؟

دوباره به صورتش نگاه می کنم. لب های جمع شده و چشم های پر اشکش نمی گذارد بدخلقی کنم. با همه بی میلیم لبخند می زنم:

- یادگارم.

- یادگار جون اومدی؟

نگاهم را به بالای راه پله می دوزم و نهالی که با قدم های بلند پله ها را طی می کند و حتی پرستویی که برایش آغوش گشوده را کنار می زند و دو سه پله ی باقیمانده را با پرشی به سمت من می پرد. می خندم و در آغوش می کشمش.

غر می زند:

- کجا بودی؟ دلم تنگ شد چند روزه برات!

به جمله بندی عجیب و غریبش می خندم، من این دختر با محبت را آنقدر دوست دارم که گاهی یادم می رود مادرش چقدر با من سرد است!

جلوی چشم های متعجبم یسنا را می بینم که لب هایش را با حرص به هم می فشارد و با ژست قلدرانه ای به سمت ما قدم بر می دارد و لباس نهال را می چسبد و او را از آغوشم بیرون می



کشد و قبل از این که کسی حرفی بزند دستانش را دور گردنم حلقه و پاهایش را در شکمم جمع می کند.

پرستو با صدای بلند می خندد و تبسم از اتاق خارج می شود:

- بالاخره صدای این وروره گیسو رو خفه کردین؟

پرستو با او ربوسی می کند و می گوید:

- از یادگار تشکر کن.

و به اتاق من می رود. تبسم با دیدن ما لبخندش رنگ می بازد. آرام سلام می کنم، آرام تر جواب می دهد و پله ها را پایین می آید. به صورتم نگاه نمی کند و در حالی که به سمت آشپزخانه می رود آرام می گوید:

- توحید حیاط پشتیه.

و راهش را می گیرد و می رود. این یعنی یک تذکر دوستانه! از تبسم همین هم غنیمت است. دست های یسنا را از دور گردنم باز می کنم و گونه اش را می بوسم. هنوز با من غریبگی می کند ولی با سرتقی نمی خواهد از نهال کم بیاورد. نهال اخم کرده به من زل می زند:

- ازش خوشم نمیاد. همش جیغ می زنه.

یسنا هم رو به من شکایت می کند:

- با من بازی نمی کنه.

نهال دست هایش را به کمرش می زند:

- من دو سال از تو بزرگترم! تو کوچولویی.

یسنا مشتی روی هوا برای نهال پرتاب می کند:

- با من بازی کن.

مشت کوچکش را در دست می گیرم و می گویم:

- بازی می کنه باهات عزیزم.

نهال می خواهد اعتراضی کند که با بوسه ای که روی موهایش می گذارم سکوت می کند و می گوید:

- فقط یه کم!

سرم را تکان می دهم و دسته چمدان را در دست می گیرم تا به اتاقم بروم.

- اومدی یادگار!

صدای عطاخان است که از سوی دیگر خانه می آید. ندیده حضور شخص دیگری را کنارش حس می کنم. قسمت نمی شود من به اتاقم بروم!؟

آرام سرم را به سمتش می چرخانم و مستقیم به صورتش زل می زنم.

- سلام، همین الان رسیدیم.

سنگینی نگاهی را حس می کنم و به خودم زحمت سر چرخاندن نمی دهم. عطاخان سر تکان می دهد و یسنا را که حالا با نهال سرگرم شده است، نشان می دهد:

- پس تو ساکتش کردی! مغزمونو خورد.

اصلا دوست ندارم جلوی توحید از مسائلی که به او مربوط است حرف بزنم. سرتکان می دهم:

- با اجازه.

و راه راه پله را در پیش می گیرم و تا رسیدن به اتاقم حتی نفس هم نمی کشم. در را که می بندم پرستو با دیدن صورت رنگ پریده ام، نهج نهجی زیر لب می کند:

- اصلا هم معلوم نیست که شازده رو دیدی!

چمدانم را وسط اتاق ولو می کنم:

- شاید باورت نشه ولی اصلا نگاهش نکردم.

ابروهایش بالا می رود:

- ایول داری جوجو! ترشی نخوری یه چیزی میشی.

از خودم خوشم می آید. لبخندی از سر رضایت روی لبم نقش می بندد. ضربه ای به در اتاق می خورد و قبل از این که جوابی بدهم تهمینه وارد اتاق می شود. به احترامش کمی سرم را خم می کنم:

- سلام، خوبین؟

پرستو از روی تخت بلند می شود:

- سلام مامان. کجا بودین؟ ما اومدیم نبودین؟

تهمینه جواب سلام هر دویمان را می دهد و لبه ی تخت می نشیند:

- بانو یکم ناخوش احوال بود. بالای سرش بودم.

نگرانی به جانم می افتد. قدمی به سمت در بر می دارم که جمله ی تهمینه مانع حرکت می شود:

- توحید رفت پیشش.

با دلی بی تاب به سمتش می چرخم:

- الان چطوره؟

لبخندی به اضطرابم می زند:

- خوبه یادگار جان! این بچه زیاد جیغ زد، بانو حرص خورد.

پرستو نفسش را فوت می کند:

- عجب چیزی بود!

تهمینه می خندد:

- آتیشه بلا گرفته، سه چهار روزه اومدن نداشته کسی نفس راحت بکشه.

پرستو شکلکی در می آورد که تهمینه ژست زدن می گیرد. لبخندی می زنم و هیچ اظهار نظری

نمی کنم. از روی تخت بلند می شود و در حالی که به سمت در می رود می گوید:

- تا وقت ناهار یه استراحتی بکنید.

و رو به پرستو ادامه می دهد:

- پرستو خانم شما هم اگر وقت داشتی بیا و با داییت سلام و علیک کن. داشت خبرتو می گرفت.

چشم غره ای می رود و از اتاق خارج می شود. لباس هایم را جمع می کنم و به حمام می روم.

می دانم وقتی من نباشم، پرستو راحت تر با توحید برخورد می کند.

\*\*\*

دقیقا نمی دانم قاشق های غذا را در دهانم گذاشتم یا چشم و گوشم، بس که با بی حواسی غذا

خورده ام و حالا معده ام از درد تیر می کشد!

دست پرستو روی شانه ام می نشیند. نمی توانم تیزی کلامم را کنترل کنم:

- می خوام تنها باشم.

بی حرف دستش را بر می دارد و با تاخیر صدای بسته شدن در اتاق را می شنوم. بغضم می شکند، زانوهایم سست می شود و کنار پنجره می نشینم و اشک هایم می بارد...

یادم رفته بود توحید تا چه اندازه می تواند تلخ باشد و زبانش تا چه اندازه بُرنده! من هیچ وقت به چشمش نمی آیم! حتی حالا که در زندگی اش شکست خورده و یک بچه هم وبال گردنش است! من همیشه برای او کمم. ولی مگر اعتراضی کردم؟ مگر تلاشی کردم برای این که به چشمش بیایم؟ من به همان در حاشیه بودن راضی ام.

کاش ناهارم را در اتاق می خوردم تا مجبور نباشم با او سر یک میز بنشینم! شاید این عزیز شدن من در نظر خانواده خار چشمش بود! این که حتی تبسم هم دیگر اعتراضی به عزیز بودن من نمی کند! نهال به جای مادرش می خواهد پیش من بنشیند و همه می دانند عشق من به بچه ها فقط در مورد نهال صدق می کند! به من چه که یسنا برای چشم و هم چشمی با نهال اصرار می کند کنار من بنشیند؟!

حتی اگر یسنا بچه شیرین و بانمکی هم باشد به خاطر پدرش هیچ کششی در خود نمی بینم که برای جذب این کودک تلاش کنم. اشکم را پاک می کنم و به واکنشم فکر می کنم، وقتی که توحید با لحن آزار دهنده ای رو به دخترش گفت:

- دلم نمی خواد واسه هر کسی این طور گریه کنی!

و من دست نهال را گرفتم و کنارم نشاندم و حتی نیم نگاهی به یسنا با آن موهای وز کرده نیانداختم. همه سعیم را کردم تا خونسرد باشم... البته اگر نگاه ناراحت بقیه که با دلسوزی به من خیره شده بودند این اجازه را می داد!

معه ام باز تیر می کشد. از کشوی عسلی کنار تخت قوطی قرص سوپرمینت را برمی دارم و با لیوان آبی که همراهم به اتاق آورده بودم می خورم. طعم نعنایش که در دهانم می پیچد، کمی احساس آرامش می کنم.

ضربه ای به در می خورد و نازیلا سرش را به در می چسباند:

- خانم... آقا گفتن برید به اتاقشون.

جوابش را می دهم:

- باشه.

خنده ام می گیرد! باز چه شده عطاخان؟ باور کن من اعتراضی ندارم.

به سرویس بهداشتی می روم و صورتم را می شویم. بعد از خشک کردن صورتم شت رژ گونه را بر می دارم و کمی به گونه هایم رنگ می دهم تا صورتم بی روح نباشد و از اتاق خارج می شوم. صدای جیغ های یسنا یا به قول تبسم "وروره گیسو" همچنان از آشپزخانه به گوش می رسد. پشت در اتاق عطاخان به در ضربه می زنم و بعد از اجازه ورود شنیدن، وارد اتاق می شوم. صورت بانو قرمز است و معلوم است حسابی دیگ عطاخان را بار گذاشته! لبخند می زنم:

- بهترین؟

بانو جواب لبخندم را می دهد و متلک می اندازد:

- می داشتی فردا حالمو می پرسیدی!

شرمنده می شوم و لب می گزم:

- نمی خواستم سر میز ناهار حرف بزنم... می دونید که! به خدا خیلی نگرانتون بودم.

عطاخان مداخله می کند:

- من که گفتم اگر با حضورش اذیت می شی می تونی بری.

دلخور نگاهش می کنم و بانو می توپد:

- کجا بره؟

و رو به من ادامه می دهد:

- من مطمئنم که توحید هم بعد از یه مدت با حضورت کنار میاد. بچم یه کم زبانش تنده... در

جریانی که...

سرش را با تاسف تکان می دهد:

- از وقتی اون دختره ی بی سر و پا زندگیشو تباه کرده...

آه می کشد و سکوت می کند. لبخند غمگینی می زنم:



- من مشکلی ندارم. دیروز دختر خالم... بهناز می گفت که مامانم می خواد مشهد زندگی کنه.  
خونه رو می خواد بده اجاره.

عطاخان به سمتم بر می گردد و با نگرانی عجیبی که تا به حال ندیده ام می پرسد:

- می خوای بری پیش مادرت؟

نگرانی نگاه بانو را هم که می بینم خنده ام می گیرد ولی خودم را کنترل می کن. این خانواده با خودشان چند چندند؟!

- داداش علیرضام دانشگاه قبول شده. وقتی بره مامان تنها میشه. مامانم هم باهاش میره.

عطاخان با آرامش نفسش را بیرون می فرستد. از روی میز کنار دستش جعبه ای را برمی دارد که من تا آن لحظه متوجهش نشده بودم و آن را به سمتم می گیرد. از روی مبل بلند می شوم و به عکس موبایل روی جعبه مقوایی سفید خیره می شوم.

- به پرهام سپرده بودم برات گوشی بخره. شماره هممونو برات ذخیره کرده داخلش.

لبخند نمی زنم اما زیر لب تشکر می کنم. دادن یه گوشی این همه تشریفات داشت؟!

- دوستش نداری؟

به بانو خیره می شوم. حس کودکی را دارم که در حقش ظلمی شده و می خواهند با چیز دیگری حواسش را پرت کنند. می دانم بانو... تو و عطاخان پیش بینی کرده بودید دلم خواهد شکست، خودتان می دانستید و هدیه تان را از پیش تهیه کرده بودید!

سعی می کنم لبخند بزنم:

- نه... خیلی هم خوبه! دستتون درد نکنه فقط... می تونم علتشو بدونم.

عطاخان با بی حوصلگی جواب می دهد:

- باید زودتر از این ها برات تهیه می کردم. حتی بچه ها هم یکی دارن.

عطاخان حرف می زند، ولی میدانم حرف، حرف پرستوی خل و چل خودم است! این بار لبخندی از ته دل می زنم و می گویم:

- می تونم برم؟

هر دو به رویم لبخند می پاشند. از روی راحتی بلند می شوم. به سمت بانو می روم و گونه اش را می بوسم.

- استراحت کنین. دوست ندارم ناخوش احوال باشین.

نم اشک را در چشم هایش می بینم. با مهربانی سر تکان می دهد. از اتاق که خارج می شوم، سینه به سینه ی کسی در می آیم که به خاطرش هنوز معده ام کمی درد دارد. اخم می کند و به جعبه موبایل درون دستم خیره می شود. حرص می خورم و از کنارش عبور می کنم.

- خوبه!

می ایستم اما نگاهش نمی کنم. حتی صدای پوزخندش را می شنوم:

- دم تکون دادنات بدون استخون نمی مونه!

دهانم از این همه وقاحت باز می ماند. به سمتش می چرخم و به چشم هایش زل می زنم. عسلی  
هایی که با دخترش کپی برابر اصلند... زبانم می چرخد:

- بی تربیت!

و نهایت جواب دادنم در همین کلمه خلاصه می شود و به راهم ادامه می دهم و به اتاقم می روم.  
جوابم را نداد... همین که جوابش را داده بودم کافی بود! حتی اگر خیلی مبادی آداب و به قول  
پرستو «سوسولی» عمل کردم! برای توحید همین عجیب بود که من در برابرش حرف زدم... برای  
خودم هم زیادی دور از انتظار است.

ناراحتی و عصبانیتم تا وقتی ادامه پیدا می کند که لیست مخاطبین موبایل را چک کنم... تنها  
مردی که شماره اش در سیم ذخیره شده، عطا خان است و... پرهام!

خنده ام می گیرد. خودم را روی تخت پرت می کنم و گوشی را جلوی چشمانم نگه می دارم. باید  
اعتراف کنم بهترین خرید این مدت عطاخان بود. هدف این پیرمرد را نمی فهمیدم و همین  
همیشه آزارم می داد و باعث می شد محبت هایش به دلم ننشیند.

روزهای اولی که به این خانه آمده بودم را هنوز از خاطرم نبردم! عطاخان سرد بود و از من رو می  
گرفت و همه انگار مقلدش بودند! به جز پرستو و بعدش رامین...

یک دختر بچه پانزده ساله گوشه گیر و فوق العاده خجالتی بودم. پدرم را وقتی هشت سالم بود از دست دادم و مادرم خیاط بود. یاسر که سه سال از من بزرگتر بود همیشه آتش می سوزاند و علیرضا که هفت سال از من کوچکتر بود کپی برابر اصل یاسر!

وقتی بنا به میل خودم و تشویق خاله ها و دایی هایم پا به این خانه گذاشتم اولین اتفاقی که افتاد کتک خوردنم از توحید بود که آثار لگدش تا چند روز روی کمرم تیر می کشید.

بی اراده به گذشته ها رفتم. مانتوی مشکی و شال آبی نفتی داشتم. بند های کتانی مشکی طوسی ام را پاپیون کرده بودم.

دایی جواد، بابای پویان مرا تا دم در خانه باغ رساند.

مرا حسابی در آغوشی که در آن لحظه با آن غریبگی می کردم چلانده بود و تا لحظه ای که وارد باغ شوم همانجا صبر کرده بود.

دو ساعتی از عقدم با پسری که حتی چهره اش به خاطر من مانده بود می گذشته. مرد جلیقه پوش و میانسالی در را برایم باز کرد... همین داوود خودمان بود! نگاهم را دور تا دور باغ چرخاندم و دلم برای درخت های گردوی ستبر لرزید!

با ورودم به حیاط شوهر شناسنامه ای ام به استقبال آمد.

هیچ کس نیامد جلو... حتی همین مهتاج بانو که حالا سنگم را به سینه می زند آن روز فقط بی صدا اشک ریخت. کسی توحید را از من جدا کرد. کسی که دو ساعت قبل با داماد اجباری اشتباه گرفته بودمش.

بازویم را گرفت و مرا به داخل خانه برد. شبیه هتل بود... پر از اتاق. سالن بزرگش برایم مثل قفس تنگ بود.

مرا داخل اتاقی فرستاد و چمدانم را کنارم رها کرد.

گوشه اتاقی که به من داده بودند گریه کردم. آنقدر در خودم فرو رفته بودم که حضور دختری به سن و سال خودم را در کنارم حس نکردم.

بغلم کرده بود. آغوشش با همه غریبگی گرم و دلخوش کننده بود. سرم را که بالا آوردم با لبخند بغض آلودش مواجه شدم، سفید بود... از آن سفید شیربرنجی ها ولی فوق العاده بانمک.

- من پرستو ام. دوم دبیرستانم. دختر ته‌مینه. آجی بزرگه توحید و فرزند اول باباعطا. یه داداشم دارم اسمش پرهامه، همون پسره بلوز سفیده که جلوی توحیدو گرفت!

سخت بود به ذهنم فشار بیاورم. اما جمله آخرش کارم را راحت کرد. جوانی که چهره اش از توحید هم ترسناک تر بود. اما وقتی از توحید کتک می خوردم جانم را نجات داد. اما باز هم حس خوبی به او پیدا نکردم!

از چهره ام تعریف کرده بود، مخصوصا از چشم هایم. یار و غمخوارم شده بود و امید ماندنم در این خانه. بعد از او هم رامین از طرق پرستو باب آشنایی را باز کرد. دوست پویان، پسرداییم بود و پسر علی آقا، برادر بزرگ توحید. گفته بود پویان سفارشم را به او کرده و الحق با این که از من کوچک تر بود ولی خیلی هوایم را داشت!

نفس عمیقی می گیرم. بغض نشسته در ته گلویم را پس می زنم و بی اختیار شماره ای که توی گوشی ذخیره نشده را می گیرم ... پشت سر هم بوق می خورد و کسی گوشی را برنمی دارد. ناامید می خواهم دکمه ی پایان تماس را فشار دهم که صدای بحث کردن در گوشی می پیچد. نگران می خواهم الو بگویم که صدای لطیفش را می شنوم.

- الو ... بفرمایید؟

بی گمان پدرم هم عاشق همین صدای نرم و آرامش بخش شده بود.

- مامان ...

به آنی صدایم را می شناسد.

- ای جان دل مامان ... ای مامان فدات بشه دختر گلم ... خوبی عزیز دلم؟

لبخندی می زنم. لبخندی همراه با دلتنگی و بغض.

- خوبم عزیزم ... خوبم یادگار به فدات. دلم برات یه ذره شده.

می توانم تمام حالاتش را تصور کنم. حالا از شدت ذوق روی پاهاش بند نیست. یک دستش را روی قلبش گذاشته و با لبخندی عمیق صحبت می کند و اگر خیلی دلتنگ شده باشد توی اتاق راه می رود و بین حرف هایم قربان صدقه ام می رود.

- دل منم تنگته مادر ... نمی دونی چقدر خوشحالم که عطاخان بهت اجازه ی طلاق داده. حالا می تونی بیای پیش خودم و ...

لب می گزم. برای خودش نقشه ها کشیده. حتما بچه ها چیزی نگفته اند که این طور ذوق زده حس و حالش را تشریح می کند.

- مامان یه لحظه اجازه میدی؟

ساکت می شود. از لحن ناراحتی حس خوبی نمی گیرد. هر دو با هم شروع به صحبت می کنیم.

- یادگار ...

- مامان ...

مهلتی برای مادرانه هایش نمی دهم.

- مامان جان بذار من حرف بزنم. لطفا تا آخر حرفام گوش کن و بعد هر چی که دلت خواست بگو.

سکوت آن طرف خط حکم فرما می شود. ادامه می دهم.

- من نمی خوام طلاق بگیرم. نمی خوام از توحید جدا بشم ... نه که عاشقش شده باشم و دلم براش رفته باشه، نه! تمام این سال ها بودن این مرد توی زندگیم چیزی جز تحقیر و توهین برام نداشته. اهالی این خونه کم و زیاد منو پذیرفتن. آره عطا خان بهم اجازه ی طلاق داد. گفت برام خونه می گیره... اما بعدش چی؟ بعدش میشم زن مطلقه ای که نه گذشته داره و نه آینده و نه جایی تو اجتماع، اون چیزی هم که به خاطرش رفته یعنی آزادی برادرش رو هم نداره.

دم عمیق می کشم.

- مامان بیا مساله رو پیچیده اش نکنیم. عطاخان بهم آزادی داد منم از این آزادی استفاده می کنم. طلاقم هم به وقتش اگر لازم شد می گیرم. فقط یکم این پروسه رو عقب میندازم تا یاسرت هم برگرده پیشت و سر و سامون بگیره. اگرم نتیجه ای نگیرم حداقل بعدها خودمو سرزنش نمی کنم که تلاشی نکردم!

جمله آخرم همراه شده با یک بغض سنگین. فقط یک تلنگر احتیاج دارم تا اشک بریزم. سکوتش را دوست ندارم و این سکوت برایم شده همان تلنگر و دیواره ی بغض عجیب میل به شکستن دارد.

- مامان شنیدی حرفامو؟

صدایم می لرزد، صدای او هم.



- من چی بگم دیگه مامان به فدات؟ دیگه چی بگم ... چی بگم وقتی تصمیمت رو گرفتی؟ ده سال پیش رفتی ... چشمم به این در خشک شد و برای همیشه برگشتنتون رو ندیدم. نه تو رو ... نه یاسرو ...

بلند بلند گریه می کند. من اما بی صدا و مثل همیشه مظلومانه:

- یادگار فدات بشه ... گریه نکن که دلم کباب میشه. آخه الان کی اشکات رو پاک می کنه؟ خون به دلم نکن مامان ... خون به دلم نکن عزیز دلم.

گریه هایش رفته رفته قطع می شود. برای دل من هم که شده آرام می گیرد و با صدایی که هنوز می لرزد می گوید.

- هیچ وقت نتونستم رایت رو بزخم و مجبورت کنم. همیشه یه قاطعیتی تو کلامت بوده که دهنم رو بسته. مثل بابات ... باشه ... خدا کی میشه بچه هام رو با هم توی این خونه ببینم خدا جان ... رحمی به دل من بکن.

لب هایم را تر می کنم و به سرعت موضوع بحث را عوض می کنم. برای خاطر جفتمان هم که شده باید این کار را بکنم.

- می بینی مامان جان ... می بینی فدات بشم. با کی بحث می کردی؟

- با مشتری ... ولش کن اونو.

- مشتری؟

- لباسی که برایش دوخته بودم باب میلش نبوده ... ایراد بیخود می گرفت دختره ی دیوونه.  
اعصابم به هم ریخت گفتم همین که هست. بعد از یک هفته زنگ زده میگه چاکش زیاده؛ درزش باز شده ... منم گفتم وزنتو بیار پایین چاک و درزش باز نشه بهش برخورد.

لبخندم عمق می گیرد و در نهایت با صدای بلند می خندم:

- امان از دست تو ... نمی دونست ماما جونم وقتی زبونش باز بشه خوب طرفشو می سوزونه.

هر دو فراموش می کنیم چند لحظه قبل گریه می کردیم.

- آره والا ... فکر کرده چون پول میده هر چرتی گفت ساکت می مونم ... خیکی پررو.

- الهی فدات بشم. یه روز از همین روزا میام بهت سر می زنم عزیز دلم. من دیگه باید خداحافظی کنم ماما ... مراقب خودت باش. شماره ای که افتاده رو ذخیره کن مال خودمه.

می توانم لبخند پهنش را تصور کنم.

- باشه عزیزم. خدا روشکر. ان شالله همه چیز روبراه بشه.

آن قدر قربان صدقه ی هم می رویم که حد ندارد. وقتی که خوب از محبتش سیراب می شوم رضایت به قطع کردن گوشی می دهم و بعد از قطع گوشی را به سینه ام می چسبانم. دلم برای لحظه هایی که سر روی پایش می گذاشتم تنگ شده. روی تخت دراز می کشم و اطرافم را با نگاهم زیر و رو می کنم. من توی این عمارت با این حجم بزرگ از دلتنگی چه می کنم؟

به راستی اگر راه چاره ای بود باز هم دلم می خواست که این جا بمانم؟ به طور قطع نه! دلم خانه ی کوچک و پر از احترام خودمان را می خواست؛ نه پول و ثروت همراه با آه و گریه. نه دلم تخت چوبی گران قیمت اتاقم را می خواست و نه دانشگاهی که با پول عطا خان می روم و نه باغ بزرگ خانه و اتاق های این عمارت را.

دلم دست هایی که با مهر غذا می پختند و صدای زیبای مادرم که حین آشپزی با لطافت آواز می خواند را می خواست. صدایی که هر بار با شنیدنش لذتی عجیب بر جانم می نشست.

بزن تار که امشب باز دلم از دنیا گرفته

بزن تار و بزن تار

بزن تا بخونم با تو آواز بی خریدار

بزن تار و بزن تار

سرم را تکیه می دادم به دیوار و او می خواند. یک وقت هایی اوج می گرفت و یک وقت هایی آرام می شد و حزن در صدایش بیداد می کرد و من خدا را در زیبایی صدای مادرم می دیدم.

روزی که یاسر با لباس خونی وارد حیاط شد هم مادرم داشت می خواند. من پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بودم و به صدای مادرم گوش می دادم، نگاهم اما پی گنجشک های روی درخت نارنج بود. در حیاط بی صدا باز شد و یاسر با احتیاط وارد حیاط شد. همین که چرخید جلوی

پیراهن طوسی اش را که خونی بود از زیر کاپشنش دیدم. اگر مدرسه اش را سال قبل ول نمی کرد در آن سن باید دانش آموز سوم دبیرستان می بود.

جیغ کشیدم و مادرم آب دهانش در حین خواندن به گلوش پریده بود. به دقیقه نکشیده هر دو مقابل یاسر بودیم که غرور همیشگی اش را کنار گذاشته بود و مثل بچه گریه می کرد!

مامان اما بی صدا به روبرو زل زده بود. همیشه وقتی فکرش زیادی درگیر می شد به نقطه ای زل می زد و از زمین و زمان کنده می شد.

تا قبل از آن روز نمی دانستم چرا هر بار که مادرم شعر می خواند و برمی گردد چشم هایش قرمز است. نمی دانستم چرا مادرم هر وقت که همه ساکت به تلویزیون خیره می شدیم و او خیره به فرش و با دست خرده های خوراکی من و یاسر و علیرضا را جمع می کرد و باید چندین بار صدایش می کردی تا می شنید. روزمرگی ها و درگیری های زنانه ی آن روزهای مادرم را حالا من داشتم و درگیر اتفاقاتی سخت شده بودم. زندگیم پر شده بود از پستی ها و بلندی ها و تنها چیزی که برایم به یادگار گذاشته بود سرسختی و تحمل بود. حالا و در همین وقت نیازمند خدایی بودم که هر وقت و همه جا حضور داشت و قطعا تمام اشک هایم را می دید و با تمام این ها اگر به خاطر یاسر نبود یک لحظه این جا نمی ماندم. عمارت بزرگ و اشرافی عطاخان با تمام آدم ها و ثروتش را با یک لحظه از آن روزها عوض نمی کنم و نخواهم کرد.

اگر همین طور بنشینم و خاطرات گذشته ام را مرور کنم قطعاً دیوانه می شوم. دوباره به موبایل خیره می شوم. گوشی برنامه های خاصی ندارد. یک چیزی توی کله ام زنگ می خورد و با لبخند می گویم:

- پرستو ... اون حتما بهترین برنامه ها رو داره.

شماره اش را بین مخاطبان پیدا می کنم و تماس می گیرم. با تردید می گوید:

- الو؟

- پرستو ... بیا تو اتاق.

کمی مکث می کند. بعد از چند لحظه بلند می گوید:

- یادگار تویی؟ این شماره ی کیه؟

لبخندی می زنم.

- شماره ی منه. الان پیش عطا خان بودم.

و در دل ادامه می دهم: " لطف کردن برام گوشی گرفتن ... آقا زادشون منو با سگ نگهبان خونه یکی می کنه. "

خشمی عمیق توی دلم می نشیند. پرستو مهلت نمی دهد.

- الان میام.

بی خداحافظی و یا کلام دیگری گوشه را قطع می کند. چند لحظه بعد سر و کله اش پیدا می شود.

- سلام ... بده ببینم اون گوشه رو ... به به ... عطا خان ناپرهیزی کرده. بذار ببینم چی به چیه؟  
دست هایم را تکیه گاه می کنم و با لبخند به او که روی زمین چهارزانو نشسته و مشغول ور رفتن با گوشه شده نگاه می کنم. پرستو و شوقش برای زندگی را دوست دارم.

- دایی جونت خیلی خوشش نیومد که من گوشه گرفتم.

لبخندش می رود:

- دایی جونم از این بالایی تعطیله. بی خیالش ...

واقعا توحید تعطیل بود؟! یعنی اینکه به جای من سمت الناز رفت را بگذارم به پای تعطیلی اش؟  
یا اینکه به خاطر الناز مرا عقد کرد دلیل تعطیلی و بی مغزی اش بود؟!!

دلم می خواست تمام این ده سال یک بار جلوی او بایستم و خیلی راحت بگویم که آنقدر با هم دعوا نکنید! من حتی ذره ای به تو چشم ندارم که این همه همسرت عز و جز می کند که مرا طلاق دهی و تو هی دلیل بیاوری که اگر من را عقد نمی کردی عطا خان اجازه ازدواج با الناز را نمی داد.

ناخودآگاه افکارم بر زبانم جاری می شود:

- چرا عطا خان چنین شرط احمقانه ای گذاشت؟

پرستو گیج و مات سرش را بالا می آورد:

- حالا ما گفتیم شجاع باش دیگه نگفتیم پدربزرگ ما رو احمق بدون!!

لبم را به دندان می گیرم از بابت گندی که زدم و پرستو می خندد:

- خب حالا خودتو نکشی! شوخی کردم. داشتی می گفتم! کدوم شرط؟

لب هایم را جلو می دهم:

- چرا عطاخان شرط ازدواج الناز و توحید رو عقد کردن من گذاشت؟

پرستو چشمک می زند:

- یعنی حاضرم قسم بخورم تمام این مدت فکرت به جای گوشه پیش توحید بوده!

لبخند غمگینی می زنم و پرستو شوخی را کنار می گذارد:

- خب از موقعی که یادمون میاد توحید النازو می خواست! عطاخان هم که یک کلام. اصن

قانونش بود یه جورایی انگار مسوول جفت گیری بچه هاش بود. یعنی زن و شوهر هر کی

رو خودش مشخص می کرد. یه سری رو مثل دایی عارف و توحید و تبسم خودمون دیدیم!

البته عارف که هیچ وقت زیر بار نرفت! مال مامان تهمینه و دایی علی رو هم از خاطراتشون

شنیدیم!

کمی مکث می کند تا رشته کلامش را از سر بگیرد:

- داشتم می گفتم... توحید اونقدر الناز الناز کرد تا باباعطا اجازه داد این دختری بیاره تو خونه همه ببیننش. از لحظه ای که الناز پا تو این خونه گذاشته دیگه کلا باباعطا مخالفت کرد که اگر دختر خانواده داری بود پا نمی شد با پسر غریبه بیاد تو خونه من! هیچی دیگه! هر روز دعوا هر روز درگیری تا اینکه یه روز توحید وسط باغ رو خودش بنزین ریخت گفت یا با عروسی من و الناز موافقت کنین یا خودمو می سوزونم!

در فکر فرو می رود. می دانم به چه چیز فکر می کند. سرم را پایین می اندازم و دوباره آن حس مسخره و بی خود گناهکار بودن سراغم می آید. تقصیر من نیست... این حس را به خوردم دادند... تمام این ده سال!

- مامان مهتاج داشت خودشو می زد! قشنگ یادمه امتحان زیست ترم اول رو خراب کرده بودم و خوشحال بودم که دایی توحید با نمایشی که راه انداخته باعث شده مامان منو یادش بره... داوود اومد توی باغ و دو دستی می زد توی سرش.

چشم هایش پر از اشک می شود:

- زبانش بند اومده بود و نمی تونست حرف بزنه! ارژنگ هم پشت سرش بود. ارژنگ شاگرد مغازه دایی عارف بود! وقتی ارژنگ با چشمهای گریون وارد باغ شد مامان مهتاج زودتر از همه مطلبو گرفت و جیغ زد عارف کو؟! همه

اشک ها روی صورتش راه می گیرند و بیشتر در خودم مچاله می شوم. همراه با توصیفات پرستو خودمان را تصور می کنم. وضع ما بهتر بود یا آنها؟!



یاسر سالم روبروی ما نشسته بود و تنها چیزی که در نگاه اول نگرانمان می کرد پیراهن خونی و چشمان گریانیش بود و آنها داوود و ارژنگ را می دیدند که گریه می کردند و خبری از عارفشان نبود!

یاسر پشت سر هم می گفت:

- مطمئنم مرده! مطمئنم کشتمش! به قرآن فقط چاقو رو گرفتم سمتش که بترسونمش!

یکی هلم داد! یا یکی هلش داد! نمی دونم!

و پرستو می گوید:

- ارژنگ می گفت یه پسر بچه بهش چاقو زده. چند تا پسر مزاحم یه دختره شده بودن تو

پاساژ و دایی عارف میره تذکر بده که بهش چاقو می زنه.

عارف بیست و نه ساله آنها فوق لیسانس و صاحب یک پاساژ بود و نور چشم عطاخان و یاسر ما

یک پسر هفده ساله شر و بی ادب بود که درسش را تا دوم دبیرستان خوانده بود و جان همه را

هر روز به لب می رساند. برای یاسر گریه می کردم اما هم من و هم مادرم خوب می دانستیم

بدون شک یاسر مقصر است! اصلا شرطی شده بودیم که مسبب هر اتفاق بدی در هر محلی یاسر

است! درد ما بدتر بود یا آنها؟!

یاسر شب بین من و علیرضا خوابید و مادرم بالای سر ما بیدار خوابی کشید و عارف آنها شب را در سردخانه گذرانده بود و خانواده اش اگر تمام ثروتشان را خرج می کردند دیگر پسرشان را نمی دیدند!

مسلم وضع ما بهتر بود و درد آنها بدتر! بغض می ترکد:

- همه حق داشتن از من متنفر باشن نه؟!

چشمان گریان پرستو گشاد می شود:

- چرا تو؟! تو مگه چیکار کردی؟

لب هایم می لرزد:

- من خواهر قاتل عارفم!

خیز بر میدارد و خودش را به روی تخت می کشاند. مثل همان روز اول بغلم می کند و دست هایش گرم تر از هر آغوشی به دورم می پیچند:

- یادگار تو عزیز کرده ای! اصلا مامانت تو رو بدنیا آورده که تو هر جمعی نور چشمشون بشی!

به لحن شوخس بیحال می خندم و ادامه می دهد:

- اگر گریه می کنم واسه خاطر گناه برادر تو نیست! گاهی دلم برای دایی عارف تنگ میشه.  
اگر زنده بود مطمئنم عاشقش می شدی! همه چی تموم بود! اول دبیرستان بودم و با اینکه  
تو حید شش سال ازش جوون تر بود ولی پز دایی عارف رو جلوی همکلاسی هام میدادم.

انگار باز هم در آن خاطرات تلخ فرو می رود:

- دفعه اولی که دیدمت جلوی مغازه بابا محمدم بود. یه دوست پسر داشتم که پرهام مچمونو  
باهم تو مسیر مدرسه گرفته بود و منو یه راست برده بود پیش بابا که شکایتمو بکنه.  
شانسم وقتی رسیدیم بابا داشت با یکی از مشتریاش که فرشو پس آورده بود بحث می کرد.  
پرهام هم هی خط و نشون می کشید که سرمو می بره! همین که بابا سرش خلوت شد و  
سمت ما اومد تو و مامانت اومدین تو مغازه.

دست زیر چانه ام می گذارد و سرم را بالا می آورد؛ به صورتم نگاه می کند:

- تو منو ندیدی. من پشت میز نشسته بودم... ولی من دیدمت. فرم مدرسه پوشیده بودی و  
مقنعه خاکستری خیلی روشن و کاپشن سورمه ای. وقتی دیدم دارین با گریه با بابام  
صحبت می کنین با تعجب به پرهام گفتم اینا کین؟! اونم گفت خانواده کسی که دایی  
عارفو کشته!

خندید:

- داداش خوش غیرتم کامل آمارتو داشت! گفت یک سال از من کوچیکتری و یاسر همین یه خواهرو داره! شاید همون موقع بود که مهرت به دلم افتاد. حضورت منو از کتک احتمالی نجات داد!

لبخندش از بین رفت:

- گاهی اوقات فکر می کنم نکنه اصلا پیشنهاد خون بس از طرف پرهام مارموز بوده باشه که در گوش بابام خونده تا اونم به باباعطا بگه!

ابروهایم را بالا می برم و پرستو سرش را می خاراند:

- اصلا ببین از کجا ما رو به کجا رسوندی!

چشم هایم که گرد می شود بلند می خندد:

- باشه بابا حالا مارو نخوری! تقصیر خودم بود به قول پرهام من اگر از این شاخه به اون شاخه نپریم می میرم!

باز هم کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

- اون روز که همه رفتیم بیمارستان دیگه کسی یادش نبود آقا توحید قبلش وسط حیاط داشته تئاتر بازی می کرده و کل لباسش بوی گند بنزین میداد.. بعد از چندین ماه که داداشت به سن قانونی برای محاکمه رسید و رای دادگاه محکومش کرد؛ باباعطا پیشنهاد عقد تو رو به جای قصاص داد!

لبه‌ایش را کج می کند:

- و با مطرح شدن این موضوع دوباره جریان عشق مزخرف توحید پیش کشیده شد و باباعطا هم روی دنده لج افتاد که اگر می خواهی با ازدواجت با الناز موافقت کنم این دختری عقد کن!

پوزخند می زنم:

- یعنی عطاخان حاضر بود خواهر قاتل پسرشو برای توحید بگیره اما نذاره اینا مثل بچه آدم به هم برسند؟!

شانه هایش را بالا می اندازد:

- خب دیگه... با هم لج افتاده بودن! البته به همین راحتی ها هم نبود! آخه فقط راضی کردن توحید نبود که! هر کی برای خودش یه سازی می زد! تبسم می گفت خون داداشم با قصاصه که پایمال نمیشه! زن دایی مهوش می گفت این مدل ازدواج در شان ما نیست! مامان مهتاج میگفت یکی دیگه گناه کرده چرا خواهرشو مجازات کنیم! مامان منم می گفت همین مونده داداشم همین اول زندگیش دو زنه باشه مردم چی میگن! اووووه! اصن یه وضعی!!

ناگهان دو دستش را بالا می برد و با لحن پیرزن های حسود می گوید:

- الحمدلله رب العالمین که یه روز خوش از زندگی مشترکش با الناز همه جا عملی ندید!

می خندم و لبم را گاز می گیرم که خنده ام جمع شود. رو به من ادامه می دهد:

- اولش که الناز خانم گیر داد یا من یا یادگار! بعد که بابا عطا اتمام حجت کرد یادگارو طلاق بدی از ارث محرومی دیگه الناز خانم کوتاه اومد! یعنی دایی ما هم کور مادرزادی بود که حالیش نمیشد کدوم زنیه که حاضر بشه هوو رو تحمل کنه تا از ارث پدرشوهر محروم نشه! هر بار اومدن اینجا یا تو بودی بحثشون سر تو بالا می گرفت. اگر هم نبودى الناز خانم به یه جا گیر میداد تا حرف یکی رو به متلک بگیره و هر بار با خوشی اومدن با دعوا رفتن!

سرش را مثلا از روی تاسف تکان می دهد:

- بعد از پنج شش سال اسم این میمونو تو شناسنامه یدک کشیدن بچه پس انداخت که مشکلات از اون لحظه به بعد چند برابر شد. خانم دلش می خواست به خوشگذرونیش ادامه بده و یسنا شده بود ملک عذابش! سوهان روحش! الانم که دیگه رفته و دایی جان ما دستش تو پوست گردو!

زیر چشمی نگاهم می کند:

- همچین هم تو پوست گردو نیست البته! اون موقع که دایی ما بیست و سه چار ساله بود و عاشق الناز خانمی که هم سنش بود یه زن پونزده ساله گرفت و با الناز جونش گذاشت رفت اصفهان و حالا که سی و چهار سالشه و بدون النازش برگشته هم چنان یه زن جوون بیست و پنج ساله داره که دست بر قضا ترو تازه و دست نخورده هم هس...

دستم را روی دهانش می گذارم:

- مرگ من پرستو پشیمونم نکن از این که این رازو بهت گفتم!

سرش را عقب می کشد:

- باشه بابا چرا رم می کنی! کسی نمیشنوه که!

از تصور این که عطاخان یا هر شخص دیگری حرفش را شنیده باشد قلبم بنای تپیدن می گیرد و  
با صدای بی نهایت آرامی می گویم:

- نمی خوام این حرف به گوش عطاخان برسه و با دست انداختن به یه سری شرط دیگه من  
و پسرشو بفرسته تو یه تخت!

پرستو پوزخند غمگینی می زند:

- مگر اون اول که به زور فرستادتون روی تخت توحید کاری کرد؟!!

با غم می گویم:

- اون موقع النازی وجود داشت که توحید بخواد بهش وفادار باشه اما حالا چی؟!!

ساکت می شود و من با صدای آرام تری ادامه می دهم:

- نمی خوام توی چنین شرایطی این اتفاق هم بیفته!

اخم می کند و دیگه ادامه نمی دهد.

تقریبا به آخر ظرف بستنی شکلاتی ام رسیده ام که سهیلا از راه می رسد. طبق معمول دستانش به غیر از کیفش پر از وسایل دیگر است. یک پلاستیک بزرگ. یک پاکت پستی؛ و یک جعبه که به جعبه کفش می خورد!

صورتش خندان است:

- سلام خانوم! ضمن عرض تبریک بابت گوشت که حسابی با پیام امروزت سوپرایزم کردی؛

تبریک دوم رو هم عرض می کنم که ماشین داوود خان رو جلوی در کافی شاپ ندیدم!

پوزخند می زنم:

- علیک سلام! زیاد هم خوشحال نباش و تبریک دومت رو پس بگیر؛ نگو که پرشیای سفید

رو روبروی در ندیدی؟!

اخمی سوالی می کند:

- دقت نکردم! داوود ماشین عوض کرده؟!

ابروهایم را بالا می فرستم:

- عوض بادیگارد برام بپا گذاشتن!

باز هم اخم می کند. می خندم:



- بی خیال! چه خبر؟

موهایش را به همراه قسمتی از شالش پشت گوش می فرستد:

- با سامان صحبت کردم. یه سری ایده داد. به نظرم خودت باهاش روبرو بشی بهتره. بالاخره

اون راه و چاه های حقوقی رو بهتر بلده. خبر خوب این که قبول کرد.

آخرین قاشق را به دهانم می برم:

- گمون نکنم فعلا بتونم. هر وقت بهت پیام دادم شمارمو به داداشت بده که باهاش در تماس

باشم.

سرش را متفکر تکان می دهد:

- پس حدسم درست بود.... همچین هم بی خیالت نشدن!

لبم را با زبان تر می کنم و منتظر می مانم تا سهیلا سفارشش را به جوانی که کنار میز ایستاده

بدهد و بعد از رفتنش می گویم:

- اینا رو ول کن. لیست ارائه دروسو دیدی؟! ای کاش تابستون می تونستم درس بردارم!

- بهت که گفته بودم بهتره برداریم و هر چی برای ترم مهر کمتر بمونه بهتره.

ابرویم را می خارانم:

- فکر می کردم چون کلا هجده واحد دارم همه رو ترم مهر بردارم بهتره. حسش نبود تو این  
جز گرما پاشم برم کلاس.

یک ابرویش را با شیطننت بالا می دهد:

- یعنی حاضر بودی با شوهر جونت تو اون خونه روبرو بشی اما کلاس نیای؟!

می خندم:

- من به جهنم راضی ترم تا روبرو شدن با شوهر جونم!

می خندم:

- من به جهنم راضی ترم تا روبرو شدن با شوهر جونم!

او هم می خندد. موبایلم که در دستانم می لرزد و اسم پرهام خودنمایی می کند، تماس را رد  
داده و بلند می شوم:

- هر ساعتی برای خودت برداشتی برای منم بردار. یوزر پسمو که داری؟!

سرش را تکان می دهد و بلند می شود. هم را می بوسیم و از او جدا می شوم. سهیلا بهترین  
دوست دانشگاهی ام بود. و تنها کسی که از بین دوستانم سر دردو دلم را برایش باز کردم. دختر  
قد بلند و شیک پوشی که از خانواده معمولی\* 6669

+ و آزادی بود و دوسالی هم از من کوچکتر بود و به خاطر دیر دانشگاه رفتن من باهم همکلاس شده بودیم. شماره اش را داشتم و به دلیل نداشتن موبایل از خط خانه با او تماس می گرفتم برای هماهنگی های لازم و حالا که به لطف عطاخان موبایل دار شده بودم ارتباطمان راحت تر شده بود.

با امروز، ده روزی از حضور توحید در خانه گذشته بود و تمام این ده روز را فکر کرده بودم و حالا کم کم فکرهایم در ذهنم دسته بندی می شدند. فکر هایی که فقط حاصل این ده روز نبود! حاصل نقشه ها و رویا پردازی های این ده سال حبسم بود!

روی صندلی جلوی ماشین جاگیر می شوم و بدون آنکه دست خودم باشد لبخند کل صورتم را پوشانده است:

- معذرت می خوام که معطل شدی!

عینکش را از روی چشمش بروی موهایش جابجا می کند:

- اول جواب می دادی! شاید کار دیگه ای داشتم! دوستت تازه اومده بود چرا اومدی بیرون؟  
وارفته می گویم:

- فکر کردم زیاد منتظر شدی که زنگ زدی!

سرش را تکان می دهد:

- می خواستم بگم همه می خوان برن باغ عمه شهناز! ما هم بریم یا دوست نداری بیای؟ که اگر جواب می دادی من هم دوباره زنگ می زدم به مامان مهتاج و جوابتو می گفتم که منتظرمون بمونن یا برن!

می خواهم بپرسم پرستو هم می رود یا نه که جلوی خودم را می گیرم! همین الان گفت همه! اصلا دلم نمی خواهد با آن خانواده نجسب متلک پران روبرو شوم. انگار پرهام هم متوجه می شود که می گوید:

- خیلی خب! میری پیش مامانت یا خونه باباعطا می مونی؟

لبخندی که لحظه ورود به ماشین داشتم کاملاً یخ بسته است. جواب می دهم:

- خونه عطاخان.

ماشین را به حرکت در می آورد و تا خانه عطاخان حرفی نمی زنیم. تنها به تهمینه جون زنگ می زند و می گوید که من همراهشان نمی روم.

مشخص است که آنها هم منتظر همین تماس بودند و وقتی می رسیم هیچ اثری از ماشین هایشان نیست. از پرهام تشکر می کنم و وارد خانه می شوم. خانه در سکوت فرو رفته است. بی حوصله از پله ها بالا می روم و خودم را به اتاقم می رسانم.

روی تخت که می نشینم پرستو تماس می گیرد و به محض برقراری تماس دهان همیشه بازش را بازتر می کند:

- واسه چی نیومدی؟! می خوای بمونی تنها تو خونه چیکاری؟! چطور حاضری اون توحید نحسو تحمل کنی و نیای باغ عمه خانم؟! البته منم ترجیح میدم توحید رو تحمل کنم تا این بچه ی لوس و تخسشو که با ما فرستاده!

مثل یخ وارفته ام... توحید در خانه مانده است؟؟

به موقع جلوی دهانم را می گیرم تا فریاد نکشم و توحید را اگر توی خانه است از توی اتاقش بیرون نیاورم.

- توحید؟

- آره اون توحید نجسب. همیشه ساز مخالفیا یادگار ... الان تو خونه چی کار می خوای بکنی مثلاً؟

هول شده میگویم:

- یه لحظه قطع کن الان بهت زنگ می زنم.

و بدون این که منتظر بمانم تماس را قطع میکنم و انگشتانم شتاب زده شماره پرهام را پیدا میکنند، اما قبل از اینکه تماس را برقرار کنم صبر میکنم.

می خواستم به پرهام زنگ بزنم تا بیاید دنبالم و به باغ عمه شهناز برویم اما... مگر همین را نمی خواستم؟! دنبال چنین فرصتی نبودم که با توحید تنها شوم؟ علیرغم استرس وحشتناکم لبخند لرزانی می زنم و برای پرستو تایپ میکنم:

- خسته ام. میخوابم.

نگاهی به گوشی می کنم و لبخندم عمق می گیرد. این دختر را با تمام شیطنت هایش دوست دارم ... حتی اگر حرف هایش مثل وقتیهایی که به من می گوید زندایی جگرسوز باشد.

از جا بلند می شوم. با این که بستنی خورده ام اما احساس گرسنگی می کنم. خیلی زود و فوری دوش می گیرم و لباسی مناسب بر تن می کنم و از اتاق خارج می شوم. راه پله ها را تند تند پایین می روم و زیر لب آواز قدیمی و زیبایی را زمزمه می کنم.

خدا رو شکر توحید در طبقه ی پایین نیست. همان پایین می ایستم و گوشه و کنار سالن را با نگاهم زیر و رو می کنم. نه خبری نیست. پشت مبل های راحتی و سلطنتی که نمی تواند مخفی شده باشد. یه لحظه با آن قد و هیکل توحید را تصور می کنم که پشت مبل ها قایم شده و خنده ام به بیرون شلیک می شود.

در اولین نگاه هم قد و قواره اش به چشمم آمده بود. پرهام را در مغازه فرش فروشی دیده بودم و وقتی دایی جواد در مورد توحید با مشخصاتش حرف زده بود در ذهنم به اشتباه پرهام قد بلند و لاغر اندام را تصور کرده بودم.

پرهام از آن چهره و تیپ ها بود که ناخودآگاه ظاهرش تعیین می کرد که زنی که کنارش می ایستد نباید کمتر از صد و هفتاد قدش باشد و من با جثه ریزم در همان لحظه احساس ضعف کرده بودم اما وقتی در محضر به جای او توحید را در جایگاه داماد دیدم ضعفم بیشتر شد.

شاید توحید کمی، فقط کمی کوتاه تر از پرهام بود اما چهارشانه تر بود و وجه مشترکشان چهره های بی نهایت جدی و ابروهای در همشان بود.

نفس عمیقی می گیرم. البته اعتراف میکنم چشم های مشکی پرهام نافذتر و پرجذبه تر از چشمان عسلی توحید است...

به سمت کنسول می روم و توی آینه نگاهی به خودم می اندازم.

موهای یک دست مشکیم را با دست بلند می کنم و می بندم. شالم را که بی تکلف روی شانه ام انداخته ام بلند می کنم و محکم روی موهایم می بندم تا سرما توی سرم نفوذ نکند. توی گرمای تابستان هم مجبورم مراقب خودم باشم تا سرما نخورم ... دوست ندارم مثل این دخترهای نازنازی بهانه بیاورم. ولی از سرما خوردن بیزارم.

به سمت آشپزخانه می روم و از توی یخچال بزرگ بانو هر چه که دلم می خواهد را بیرون می گذارم. خبری از خدمتکار نیست و این یعنی به آن ها هم مرخصی داده شده.

صدایم را کمی بالاتر می برم و از ابتدا شروع می کنم به خواندن و همان طور که گوشت های چرخ کرده را توی مایکروفر می گذارم از خواندنم لذت می برم. گویی مثل روزهای چهارده سالگی با مادرم کنار گاز ایستاده ایم و هر دو با هم آهنگی از داریوش را می خوانیم.

یک لحظه به خودم می آیم و با همان دست غذایی می کوبم روی دهنم. الان اگر مادرم این جا بود می گفت هفت همسایه آن طرف تر صدايت را شنيدند دختر. خنده ام می گیرد و آرام می

چرخم که بینم توحید صدایم را شنیده یا نه که با دیدنش که کنار درگاهی آشپزخانه ایستاده و دست به سینه نگاهم می کند هینی می کشم و در جایم عقب می روم. پوزخندی روی لبش می شیند.

- خب می خوندی ... یاور همیشه مومنتم احتمالا اون یاسر موش مرده و فراری نیست؟ الان کجاست؟

ده سال از شروعمان گذشته است. ده سال که سهل است صدسال هم که بگذرد من از این مرد متنفرم... جدایی از خانواده و شکنجه و غربت کشیدن یاسر و جوانی به جا نیاموردنم بماند؛ حداقل به خاطر کتک و تحقیرهایی که از او دیدم نمی توانم ببخشمش...

اخم هایم درهم می روند و با یک چشم غره در جا می چرخم و دکمه ی مایکروفر را که صدایش بلند شده خاموش می کنم. و سس تند را رویش میریزم.

- لالی احتمالا؟ برای بقیه خوب صحبت می کنی و بلبل زبونی راه می اندازی.

صبرم سر می رسد... به همین زودی!

- دلیلی نمی بینم حرف بزنم.

سکوتش بوی خوبی نمی دهد. حدسم خیلی زود به سرانجام می رسد. بازویم را می گیرد و مجبورم می کنم در جا بچرخم و به صورتش نگاه کنم.

- تو نفرت انگیزی ....



نفس هایش به صورتم می خورد.

- اینو باید هر روز جلوی آینه به خودت بگی.

عصبی می شوم و بغضم تشدید می شود و با یک فشار به عقب هلش می دهم تا رهایم کند.

رهایم می کند؛ اما در جایش یک ذره هم تکان نمی خورد. تنها می گویم:

- حسمون متقابله.

ابروهایش در هم می دوند.

- این زبونت رو ... خودم کوتاه می کنم.

بی حوصله و غمگین می گویم:

- رویای خوبیه!

دلم می خواست این حرف را با تمسخر بگویم تا تاثیر بیشتری بگذارد، اما انگار همین لحن

غمگین هم بی تاثیر نیست!

از چشم هایش آتش می بارد. از آن چشم های خوش حالتی که اگر در جایی دیگر می دیدمش

بی شک عاشقش می شدم؛ اما حالا حسی جز تنفر ندارم. رسمی تر می گویم:

- برو بیرون آقا توحید. هیچ دلم نمی خواد بین من و شما برخوردی باشه و مجبور شم تحملتون

کنم.

دقیقا با همان لحنی که خودش مدت ها پیش خواسته بود حرف زدم!

وقتی از سر حماقت برای گناه نکرده بعد از کتک خوردنم عذر خواهی کرده بودم و قول داده بودم تکرار نشود.

و او مجبورم کرده بود همان جملات را با لحن رسمی بگویم تا حس رییس مابانه اش حفظ شود.

نمی دانم؛ هر کس بود با این همه توهین و تحقیر می رفت؛ اما چرا توحید فشارش را به من بیشتر کرده بماند! مصمم توی چشم هایش خیره می شوم و یک آن خاطره ی آن روز مثل برق و باد از جلوی چشمانم می گذرد.

" - کجا میری؟ وایسا دختر ... آقا ... آقا ... عطا خان ...

همان طور که دور می شوم؛ صدای عطا خان را می شنوم که می گوید:

- چی شده؟ اون کجا میره؟

می پیچم توی کوچه و از در نفرین شده ی آن عمارت لعنتی خارج می شوم. دلم برای مادرم تنگ شده. برای روزهای خوشبختیم. به من هیچ ربطی ندارد که یاسر چه کرده و چه خواهد کرد. به من چه؟ من دلم آغوش مادرم را می خواهد و بس.

اواسط کوچه ام و صدای نگهبان خانه از پشت سرم همه ی همسایه های عمارت را خبردار می کند. اگر من را نگیرد قطعا تنبیه سختی از سوی عطا خان نصیبش می شود؛ چون تقصیر او بوده که در بزرگ عمارت باز مانده بود و من فرار کرده بودم.

سر خیابان اصلی صدای جیغ لاستیک های ماشین باعث می شود به رو به رو نگاه کنم و مامور  
عذابم را ببینم. توحید! یاد لگدهایش به کمرم باعث می شود خیس عرق شوم و به سرعت به  
سمت چپ فرار کنم. این بار به داد و بیدادهای نگهبان صدای فریاد توحید هم اضافه می شود.  
کوچه به کوچه راهم را کج می کنم تا گمم کنند. این ها را پرستو به من گفته. دلش برای گریه  
هایم سوخته و گفته اگر کوچه پس کوچه بدوم گم می کنند. دستی از روی روسری توی موهای  
کوتاهم می پیچد و با درد در جایم متوقف می شوم.

- آی ... آی ...

- کجا داری میری پدرسگ؟

گریه ام می گیرد.

- ولم کن ... ولم کن بی ادب پررو.

فحش هایم هم بوی بچگی می دهند.

- که ولت کنم ها؟ صبر کن ببرمت خونه.

نگهبان وسط کوچه ایستاده و نفس نفس می زند. با دید من و توحید لبخندی می زند؛ ولی  
لبخندش با تشر توحید محو می شود.

- حساب تو رو هم میرسم. حواست همش پی اون تلویزیون و برنامه های بی سر و تهشه.

با عذاب دردناک به خانه برمی گردیم و عطا خان و بانو را توی حیاط می بینم که این سر و آن سر می روند. هیچ کدام با دیدن توحید حرفی نمی زنند. جفتک پرانی می کنم تا رهایم کند؛ اما او در عوض من را به اتاقک تنگ و کوچک خانه می برد. همان که به عنوان انباری استفاده می شود. پرتم می کند روی زمین و من در تاریک و روشن اتاق برق کمر بندش را می بینم. چیزی طول نمی کشد که توی عمارت صدای گریه ها و جیغ و فریاد من و هق هق پشت در پرستو و ولش کن دایی هایش می پیچد. "

از خاطرات تلخ آن روزها پرت می شوم بیرون به خودم می آیم. صورت توحید با صورتم فاصله ی کمی دارد که پرتش می کنم عقب و صدای بم و مردانه پرهام همزمان با این حرکت توی گوشمان می نشیند:

- سلام توحید.

از آن موقع هاست که دلم میخواد از پرهام تشکر کنم ولی مثل همیشه سکوت میکنم. پرهام از آن دسته آدم هاست که در حقت خوبی می کند و وقت تشکر که می رسد طوری برخورد میکند که انگار برای تو کاری نکرده است و حس قدردانی ات یخ می زند.

نسبت به غذایی که آماده کرده ام بی میل شده ام اما به خاطر اینکه توحید نخورد آن را برمیدارم و جلوی چشمان جفتشان با سینی کامل غذایی ام خارج می شوم.

تنها صدای پرهام می آید که خطاب به توحید می گوید:

- چی شده؟

باز هم توحید جوابی نمی دهد! هزار ماشاالله پرهام هم آنقدر لحنش خنثی است که آدم نمی داند الان نگران است؟ خوشحال است؟! و یا عصبی!

به اتاقم می رسم و سینی را روی پاتختی می کوبم. حرص می خورم از بی دست و پایی خودم و از طرفی به خاطر حاضر بجوابی کوتاهم کل بدنم از ذوق می لرزد.

حس میکنم هرچند با ضعف اما کوبنده جواب دادم. خنده ام می گیرد. با خودم تکرار میکنم.

- آقا توحید!!!

اینبار واقعا می خندم. برای خودم در هوا لایک می فرستم. وای که پرستو برگردد کلی تشویقم می کند.

اشتهایم باز می شود و شروع به خوردن می کنم. چند دقیقه ی بعد به در ضربه می خورد و بعد از شنیدن صدای پرهام در را باز می کنم.

اخم هایش حسابی در هم است. به پشت در بسته تکیه می دهد و مستقیم به چشم های من که روبرویش ایستاده ام، خیره می شود. هول زده گوشت سسی ام را تعارف می کنم. ثانیه ای به غذا نگاه می کند و دوباره به چشم هایم.

- اون پایین چه خبر بود؟

دوباره سنگرم را حفظ میکنم. از این حالتش همیشه لجم می گیرد! این که خودش را محق می داند در مورد همه چیز با خبر باشد!

اخم می کنم.

- هیچی!

تند می گوید:

- هیچی و اون طور توی هم فرو رفته بودین؟!!!

چشم هایم گشاد می شود. در ذهن کوچکم بدنبال جواب دندان شکن می گردم و باز هم بی نتیجه می مانم به جایش مثل احمق ها بغض می کنم.

- درست حرف بزن. به خودم مربوطه!

تکیه از در می گیرد و کمی به سمتم خم می شود. قد بلند و اندام لاغر ولی عضله ای اش در آن لباس مشکی یقه سفید، هیبت بیشتری دارد.

- نه یادگار به خودت مربوط نیست... اون مرد یه بچه داره و به خاطر همون بچه دیر یا زود زنش به زندگیش برمیگرده. نشو خونه خراب کن یکی دیگه.

دیگر بغض نمی کنم. انگار یک لحظه می میرم. تنها با لکنت می گویم:

- مگه... مگه چی.. چیکار کردم؟!!!

و صبر نمی کنم جواب دهد.

- از اتاقم برو بیرون.

دهان باز می کند اما صدایم بالا می رود.

- همین حالا.

قامتش را صاف می کند و اخم ترسناکی می گوید:

- و اگر نرم؟؟

لبهایم را به ام می فشارم. با پوزخند ادامه می دهد:

- جیغ می زنی تا توحید بیاد کمکت!!؟

نگاه می گیرم و لبه ی تخت می نشینم. به پنجره زل می زنم و تند پلک میزنم تا اشکم نچکد.

کنارم با فاصله می نشیند.

-پشت در منتظر می مونم تا آماده بشی. یا ببرمت باغ یا خونه خودتون.

نای مقاومت ندارم و میدانم بی فایده است و غرورم شکسته.

- میرم خونه خودمون.

تخت تکان میخورد و موقع خروجش از اتاق می گوید:

- با حوصله آماده شو چیزی جا نداری... منتظرتم.

و در اتاق بسته می شود و بغضم بی صدا می شکند.

با بی حالی از روی تخت بلند می شوم و بی حوصله تر از هر وقتی آماده می شوم. دلم می خواهد آنقدر وقت داشته باشم که یک دل سیر خودم را بزنم. خود احمق و بی دست و پایم را که به جای جواب دادن به توهین پرهام فقط بغض کردم!

خشمگین با خودم غر می زنم و اشک هایم بی اجازه می ریزند. کیفم را برمی دارم و کف دستم را با حرص روی صورتم می کشم تا رد اشک را پاک کنم. در را که باز می کنم پرهام را پشت در نمی بینم. قفل در را می چرخانم. صدای صحبتش با ملک عذابم از سالن پایین به گوش می رسد. بینی ام را بالا می کشم و از پله ها سرازیر می شوم. روزهای اول تنها مکانی که در این خانه برایم جالب بود همین راه پله ی نیم دایره ای شکل بود. دلم می خواست مثل فیلم ها روی نرده اش بنشینم و تا انتها روی آن سر بخورم.

چند باری هم با پرستو امتحانش کردیم ولی با گذشت زمان و روبرو شدن با واقعیت زشت زندگی و سرنوشت غیرنرمالم دیگر این نرده ی چوبی سُر و براق برایم جذابیتش را از دست داد.

توحید زودتر مرا می بیند. با همان ژست دست به سینه اش می گوید:

- کجا؟!!



لزومی نمی بینم جوابش را بدهم. به سمت در سالن به راه می افتم. به جای من پرهام جوابش را می دهد:

- می ریم بیرون.

پوزخند می زنم. در اصل باید قهقهه بزنم! شوهر شناسنامه ای ام می پرسد «کجا؟» و خواهر زاده اش به او می گوید که با من بیرون می رود... خنده دار نیست؟! باید الان غیرتی می شد!! قلبم فشرده می شود. اصلا مگر برایش اهمیت دارم که بخواهد غیرتی شود؟!

مغموم تر از همیشه روی صندلی جلو جا می گیرم. ماشین در سکوت حرکت می کند و نسیم خنک کولر هم حال گرفته ام را جا نمی آورد.

- بد حرف زدم؟!

لبه‌ایم کج و کوله می شود و به بیرون نگاه می کنم. ماشین پشت چراغ قرمز می ایستد.

- به من نگاه کن یادگار.

لب هایم را به هم می فشارم.

- خب... وقتی دیدم اونجوری توی آشپزخونه... نمی فهمم چطور می تونی اینقدر راحت گریه کنی؟!

به سمتش می چرخم.

- یه چیزی رو خوب توی ذهنت فرو کن. شاید آدم ضعیفی باشم. شاید توستری خور باشم.

شاید احمق به نظر بیام... ولی اجازه نمیدم کسی بهم تهمت بزنه.

چشم هایش را می بندد و باز می کند:

- من نمی خواستم...

صدایم بالا می رود:

- توی آشپزخونه که خوبه! حتی اگر ما رو روی یک تخت هم می دیدی باز هم به تو ربطی

نداشت! چون زن و شوهریم! حالا به هر اسمی که می خواد باشه!

چند ثانیه در بهت می ماند. بوق های مکرر ماشین های پشت سرمان هم انگار مژمر ثمر واقع نمی

شوند. امان از وقتی که به خودش می آید و تا خانه ی مادرم پرواز می کنیم. پیاده می شوم و در

را به هم می کوبم.

وارد کوچه ی باریک می شوم و می دانم ماشینش هنوز حرکت نکرده است. زنگ کوچک کنار در

دولته ی باریک طوسی رنگ را که رویش پر از برچسب آدامس پلو است، می فشارم. نگاهم را به

پرشیای سفید پرهام می دوزم و نگاه پر اخمش. با دیدنم عینکش را به روی چشمانش می گذارد

و با باز شدن در توسط علیرضا، به آنی ماشین از جایش کنده می شود.

سرم را می چرخانم. تی شرت ورزشی شماره ده پوشیده با شلوار گرمکن. روی سرش هم دستمال

بسته است. به روی هم لبخند می زنیم و هم را در آغوش می گیریم. برادر هجده ساله ام مرد

است. مردانگی را از پدرم به ارث برده نه یاسری که به اندازه توالی عمومی در زندگیمان گند کاشت!

- دخیلی لباسام رنگیه. کثیف میشی.

با ذوق نگاهش می کنم:

- کجا رو رنگ می زدی؟!

ستون روی ایوان باریکمان را نشان می دهد.

- اونجا و در زیر زمینو. الانم می خوام در خونه رو رنگ بزیم. هوا گرمه زود خشک میشه.

خودم را بالا می کشم و لپش را محکم می بوسم:

- قربونت برم دستت درد می کنه.

می خندد و دستش را روی گونه اش می کشد:

- رژی که نشد!

اخم می کنم:

- به نظرت من آرایش دارم؟!

می خندد. از او جدا می شوم و به سمت خانه می روم. حیاطمان کوچک است. خوب به خاطر دارم روزی که پدرم این خانه را خرید. آنقدر خوشحال بودیم که وقتی یاسر تلویزیون را شکست کسی دعوايش نکرد!

پدرم کارمند شهرداری بود. مرد تپل و قد کوتاهی که مهربانی از همه جایش بیرون می زد. وقتی چهار نفری بیرون می رفتیم هر خانواده دیگری را که می دیدم از خودم می پرسیدم چرا قد مردهای دیگر از زنشان بلند تر است اما پدر من از مادرم کوتاه تر؟!

خنده ام می گیرد. خوب شد که پسرها قد بلندشان را از مادرم به ارث بردند. عیبی ندارد که قد من به پدرم کشید!

به قول پدرم مهم قلب آدم هاست! قلب که بزرگ باشد نه قد و قواره به چشم می آید و نه شکل و شمایل!

همان طور که خانه کوچکمان برای من شد خانه آرزوها و قصر عطاخان ارزشش برایم از قفس کمتر است! نگاهم را دور حیاط می چرخانم.

زیر زمین با هشت پله از سطح حیاط پایین تر و ایوان خانه چهار پله بالا تر از حیاط است. کفش هایم را در می آورم و با لبخند به کولری که نیمه ی خارجی اش بالای ایوان است خیره می شوم. پس اندازه چند ماهم را سه سال پیش به مادرم دادم تا کولر بخرد. چقدر التماسش کرده بودم تا پول را از من قبول کند.

- آجی؟

به سمت علیرضا که قدش یک سر و گردن از من بلندتر است می چرخم.

- یه آبی به سر و صورتت بزن. تابلوئه گریه کردی!

شرمنده می شوم و به حرفش گوش می کنم. دمپایی های پلاستیکی روی ایوان را پا می زنم و با شیر آب کنار باغچه صورتم را می شویم.

وقتی یاسر بدبختمان کرد همسن حالای علیرضا بود. فهم و شعور این کجا و آن کجا؟! ده سال پیش وقتی ساکم را می بستم تا با دایی جواد راهی خانه عطاخان شویم زندایی ها و خاله ها به زور از من جدایش کرده بودند.

وقتی پدرم را به خاک سپردیم علیرضا تنها یک سال داشت. مادرم مدام بی قراری می کرد و خانه شلوغ بود. جز من کسی شاهد شیرین بازی های علیرضا نبود. جز من کسی برای راه رفتن این بچه ذوق نکرد. کسی برای اولین کلماتی که بر زبان آورد به او جایزه نداد!

نفس عمیقی می گیرم و در را باز می کنم. بوی قیমে به مشامم می خورد و ناخواسته دم عمیقی می گیرم و یادم می رود چه ساعت های بدی را پشت سر گذاشته ام.

با لبخند عمیقی به سمت آشپزخانه می روم و مامان را از پشت بغل میکنم. هینی می کند و به سرعت بر میگردد. با دیدنم می خندند.

- منو ترسوندی دختر!

روبوسی می کنیم و او طبق معمول از همه چیز سوال میکند و حال همه را می پرسد به جز توحید. انگار یادش رفته است که توحید به آن خانه برگشته.

لباس هایم را عوض می کنم و تا وقت ناهار به او کمک میکنم. کمی خانه را جمع میکنم. سالاد درست میکنم. ظرف های آب چلو را می شویم. به علیرضا که با موهای خیس روبروی کولر نشسته گیر می دهم و دادش را در میاورم.

و در آخر وقتی می گویم قرار است دو سه روزی پیششان بمانم هر دو واکنش نشان می دهند. مامان بغض میکند و علیرضا پوف می کشد:

- بدبخت شدیم رفت.

علیرضا را دنبال میکنم و بغض مامان بند می آید.

از وقتی عطاخان گفته است آزادم که بروم یا بمانم به دیدن مادرم نیامده ام. چیزی حدود یک ماه!

بعد از ناهار علیرضا روبروی کولر دراز به دراز می افتد و من و مامان باهم به اتاق مجردی های من می رویم که حالا متعلق به علیرضا است.

بالشی از روی تختش بر میدارم و روبروی مامان، روی زمین دراز می کشم و بی مقدمه می گویم:

- مشهد خونه گرفتین؟

مامان نفس عمیق می گیرد:

- یاسر دنبال کارهای خونه اس. دو سه روز پیش یه جا رو قولنامه کرده. طرف آشنای زندایی ریحانه. اگر بریم اونجا یاسر هم میتونه بیاد پیشمون و دیگه بچم از خونه فراری نمیشه.

سرم را پایین می اندازم.

- اگر یک درصد فکر می کردم قرار نیست یاسر بخشیده بشه هیچ وقت نمی رفتم.

موهایم را نوازش می کند:

- رفتنت باعث شد یاسر از طناب دار نجات پیدا کنه. اما خدای بالا سر شاهد من به اعدام یاسر راضی تر بودم تا رفتن تو.

لبخند کجی می زنم:

- شما الان اینو میگی! اگر نمی رفتمو یاسر اعدام میشد سرزنش بقیه تا آخر عمر ولم نمیکرد!

سکوت میکنیم. به گذشته می روم. هوا گرم بود...

"مانتوی نخى سورمه ای با خال خالی های آبی روشن تنم کرده بودم. چشمانم از گریه پف کرده بود. دایی جواد و دایی محمود جلوی من و روبروی مادرم ایستاده بودند.

ده دقیقه ای می شد که خاله مریم توانسته بود علیرضا را با خود ببرد تا باز به من نچسبد!

موضوع حرفشان من بودم و مخاطبشان یکدیگر.

مادرم بی قراری می کرد و راضی به رفتنم نبود. سه روز پیش دایی محمود با صورتی بر افروخته سینه چاک می داد که آن بی ناموس ها دست روی غیرت و آبروی ما گذاشته اند!

و حالا بعد از سه روز نمی دانم چه کسی و یا چه چیزی نظرش را تغییر داده بود که پیشنهاد خانواده مقتول نه تنها بد نیست بلکه خیلی هم هوشمندانه است!!

خاله ها و زندایی ها هم که تایید می کردند.

دلم عمه پروین را می خواست که یک تنه ده تا مرد را حریف بود و از ته قلبش من را دوست داشت. یا عمو محمدم را که یک پایش مصنوعی بود و صدایش پر از خش و گلویش پر سرفه. اما کلام حق را می گفت.

آنها را همین دایی های پرمهرم پابر کرده بودند و من سه سال بعد حتی نتوانستم به مراسم خاک سپاریش برم و حالا رگ غیرتشان داشت پاره می شد که یاسر باید نجات پیدا کند و مهم نیست چه بر سر من خواهد آمد!!

در آخر هم خاله ماهی با دلخوری گفت:

- مگه ساعت سه وقت محضر نیست؟!

و دایی محمود دستم را گرفت و بلند شد و کسی به گریه های مادرم توجهی نکرد!

دلهره به جانم افتاده بود و تنها و بزرگترین لطف دایی محمود این بود که تا لحظه آخر دستم را رها نکرد. حتی موقع عقد که همه شان با تعجب نگاهمان می کردند.



بجای زیر چشمی نگاه کردن، مستقیم به جوان بغل دستی ام نگاه می کردم و مدام ته دلم خالی و خالی تر می شد. ای کاش به آن پسری که در حجره دیدم نا شکری نمی کردم. این از آن هم ترسناک تر است!

پیراهن سیاه پوشیده بود... به جز یک نفر که فهمیدم پسر بزرگ عطاخان، علی آقا است. فقط او پیراهن قهوه ای سوخته تنش بود که آن هم بعدها فهمیدم به خاطر مشکل قلبی اش بوده! و پرهام که بلوز سفید پوشیده بود!

توحیدنامی که حالا به عقدم در می آمد. صورتش ریش داشت و ابروهایش حسابی در هم. دستانش را در هم می پیچاند... نگاهشان کردم؛ دست هایش خیس از عرق بودند! عصبی و ترسیده!

حتی انگشت هر دو دستم نکردند و دایی دستم را محکم تر فشرد. آن لحظه ها فکر می کردم دارد در حقم پدری می کند!

بله ی توحید آنقدر ضعیف بود که عاقد خواست دوباره جواب دهد. و چند بار هم پشت سر هم از من بله گرفت و در آخر مرا نگه داشت و گفت اگر قلبا راضی نباشم عقد باطل است و من با تعجب گفته بودم اگر راضی نبودم اینجا چه می کردم؟!

مسلم است که راضی بودم! عقل ناقص پانزده ساله ام دلیل و برهان های اطرافیانم را وحی منزل می دانست و خودم را فرشته ی نجاتی می دیدم که زندگی یک آدم را خریده است!

اما این شجاعتم تنها تا زمانی ادامه داشت که به خانه برگشتیم و لحظه خداحافظی رسید.

مادرم آنقدر گریه کرد و علیرضا که نمیدانم کی برگشته بود آنقدر بی تابی کرد که هر دو بی حال افتادند و دایی جواد مرا از خانه بیرون برد.

پویان به پدرش فحاشی کرده بود و صورتش از سیلی دایی محمود که عموی پویان می شد کبود بود!

شجاعتم به صفر رسید وقتی پا به حیاط عمارت گذاشتم و صدای رفتن دایی جواد را شنیدم! و شجاعتم به منفی ترین حد رسید وقتی جلوی چشم همه ی آن خانواده زیر مشت و لگد شوهر شناسنامه ای ام بودم و کسی حتی آخ نگفت!

جز پرهامی که نمی دانم چرا هر بار با او چشم در چشم می شدم غلیظ ترین اخم ممکن را تحویل می گرفتم!

دست روی شانه توحید گذاشته بود:

- بسه دیگه اینقدر به خودت فشار نیار.

و بازوی من بی جان را چسبیده بود و به اتاقم برده بود.

به چهره مادرم نگاه می کنم که حالا غرق خواب است. آنقدر در فکر بودم که یادم رفته بود می خواستم با او حرف بزنم.

خم می شوم و روی موهای رنگ شده اش بوسه می زنم. پدرم عاشق این زن بود!

"یک موتور یاماهاهای تتررو داشتیم که پدرم ساعت های بیکاری با آن مسافر کشی می کرد مخصوصا روزهای مناسبت دار که اوج شلوغی بود.

نزدیک عید بود... قول داده بود آن روز هر چقدر کار کند با پولش برای من عروسک بخرد و برای یاسر کتانی و علیرضا هم که نخودی بود و بستگی داشت چقدر از پول باقی بماند!

اما پدرم برنگشت و وقتی عمو و دایی ها از سردخانه بیمارستان جنازه اش را تحویل گرفتند. بیمارستان عروسک پرنسسی صورتی و کتانی سفید را هم به دستشان دادند.

نه من و نه یاسر هیچکدام از آن عروسک و کتانی استفاده نکردیم و حتی دقیق یادمان نمی آید آنها را کجا چال کردیم!

اشکم به روی گونه ام می چکد. بعضی وقت ها دلم عجیب برای بابای چاق و قد کوتاهم تنگ می شود. یادم می رود از مرگش هفده سال می گذرد.

دلم بودنش را میخواهد، حتی با وضعیتی بدتر از عمو محمد! یک پای مصنوعی که سهل است، جفت پایش مصنوعی باشند هم مهم نیست. اصلا قطع نخاع باشد! اما باشد تا هرکس به خودش اجازه ندهد برای ما پدری کند و آقا بالا سر مادرم بشود!

آقا بالاسر!... معنی این کلمه را هر کس نداند، منی که به اندازه موهای سرم آقابالاسر دارم، می دانم و معنی آن را با تمام وجود می فهمم.

باز درد مادرم خوردن دارد! حداقل او شوهری مهربان و عاشق پیشه داشت و پر واضح است که از دنیا رفته؛ اما من چه؟! شوهری شناسنامه ای دارم که در عین زنده بودن حضوری ندارد!

برای پی بردن به گوشت تلخی خانواده عطاخان و واقعیت زشت زندگی خودم همان ساعات اولیه کارساز افتاد و با چشم هایی که بدجور باز شده بودند دنیای واقعی را با تمام زشتی هایش دیدند. یک هفته اول با همه بدی هایش گذشت. لحظه هایی که تنها بودم، گریه می کردم و وقتی پرستو کنارم بود به زور لبخند می زدم.

وقت غذا خوردن که می شد مجبورم می کردند سر میز بنشینم و بانو و گریه های روی اعصابش که به محض دیدنم شروع می شد، صدای بقیه را در می آورد و مرا به اتاقم می فرستادند تا بقیه غذایم را در تنهایی بخورم.

اولین پنجشنبه ای که آنجا بودم مراسم سالگرد عارف را برگزار کردند. تصویر بزرگی که وسط سالن گذاشته بودند آه حسرت هر بیننده ای را در می آورد. شاید حتی منی که خواهر یاسر بودم دلم به درد می آمد از دیدن چنان جوان برازنده ای ... مراسم مثلا با شکوهی بود که باز هم به زور در آن شرکت کردم و جز نفرین و کنایه چیزی نصیبم نشد. و بزرگترین دستاوردش در آمدن لباس سیاه بقیه اعضای خانواده بود.

درد تنهایی آن روزها تنها چیزی بود که با گوشت و خون حس می کردم و تنها یادگاری است که هنوز در زندگیم می تازد.

چند شب بعد از مراسم سالگرد و حضور قطعی من در عمارت دعوای سختی بین عطاخان و توحید درگرفت و من چند وقت بعد به موضوع آن دعوا پی بردم. موضوعی که با آمدن توحید به اتاقم و قفل کردن در رنگ و بوی جدی تری به خودش گرفت. می دانستم چه اتفاقی ممکن است بیفتد. خوش خیال بودم که گمان می کردم آنها به همان عقد رضایت داده اند. خاله ریحان چه گفته بود؟ هان ... یادم آمد ... زن و مرد تنشان که به هم بخورد مهرشان به دل هم می افتد. ترسیده فکر کردم که آخر کدام عقل ناقصی این خزعلات را باور می کند که بازی تن ها عشق به وجود بیاورد؟!

قیافه اش برزخی تر از هر وقتی بود و چشم هایش قرمز... رویم خیمه زد و من مثل جنینی در خود جمع شدم. حتی جرات نمی کردم التماس کنم. پره های بینیش از خشم باز و بسته می شدند. زیر لب غرید:

- تو زن منی؟... توی نکبت؟!

ته مانده های اعتماد بنفسم با همین حرف لگد مال شد و چون موجودی مفلوک به صورت توحید زل زدم و منتظر حرکت بعدیش شدم ... نفسم با دیدن دست بالا رفته اش مشت شد و وقتی کنار صورتم به بالش مشت کوبید همه ی توانم را جمع کردم و جیغ بلندی کشیدم. با چشم هایی گشاد شده کنار گوشم لرزان زمزمه کرد:

- نمی خوام بهت دست بزnm لعنتی! نترس.

لرزش تنم بیشتر شد و بی اراده زیر گریه زدم. همان طور مچاله شده و با ذهنی خالی نگاهش می کردم که چشم هایش پر شدند و اشک هایش یکی یکی روی صورتم ریختند.

- من خاک بر سر یکی دیگه رو دوست دارم. نمی تونم باهات بخوابم... تو حتی تحریکم نمی کنی! قلبم از فشار این همه تحقیر فشرده شد. کاش همان موقع که برادر دوستم مزاحمم شده بود به جای گفتن به یاسر با او دوست می شدم و چهار تا حمله عاشقانه می شنیدم تا حالا زیر دست و پای این به اصطلاح شوهر، عقده ای نمی شدم!

از رویم کنار رفت و پشت به من روی تخت خوابید. شانه هایش تکان می خوردند. درکش نمی کردم. من که مرد نبودم! من که عاشق نبودم! اصلا مگر کسی مرا درک می کرد که من بخوام او را درک کنم. به سمتم برگشت و دوباره از ترس مچاله شدم و خودم را به عقب کشیدم. پچ پچ کرد:

- اگر قول بدی به کسی حرفی نزنی بهت دست نمی زنم.

چشم هایم گشاد شد. گویی فکری به سرش زده باشد ادامه داد:

- پای خودمو می برم. اوکی؟

چشمانم ناخودآگاه ریز شد. فکر یخ زده ام به کار افتاد.

- میذاری به مامانم زنگ بزنم؟!

آنقدر آرام گفتم که خودم شک کردم شنیده باشد اما شنیده بود. دندان هایش را به هم فشرد و با مکث طولانی گفت:

- قبوله. تو هم یکم سر و صدا کن.

سر و صدا که نمی توانستم اما گریه کردن را خوب بلد بودم. بی مهابا و بدون گیر الگی با صدای بلند گریه کردم. تنها دفعه ای که کسی تشر نزد! تنها دفعه ای که خوب خالی شدم؛ و بعدش مرا کمی ، فقط کمی تحویل گرفتند و ازم پرستاری کردند.

گاهی اوقات این درگیری درونی باعث خنده ام می شود. جدا از روزهایی که حالم بد است، وقت هایی هم که حالم خوب است آنقدر به روزهای اول ازدوایم فکر می کنم که حالم بد شود! مثل حالا! کار عاقلانه این است که به حال بروم و پیش علیرضا بنشینم، اما کنار آغوش مادرم دراز کشیده ام و گذشته ی گندم را شخم می زنم.

این که توحید به قولش عمل کرد خوب بود. اما همین مساله کمی مرا پررو کرد و چند روز بعد آن نقشه فرار منحوسم را کشیدم که با کتک سختی که خوردم با شکست مواجه شد و دیگر از همان تلفن نصفه نیمه هم محروم شدم.

روزی که برای بار دوم عمارت عطا خان را برای دیدن مادرم ترک کرده بودم ... البته فرار کردن توضیح مناسب تری است. فرار کرده بودم و بی آن که به عاقبتش فکر کنم. این بار نگهبان چنان با تمام وجود و چهارچشمی من را می پایید که دم در هم با او برخورد کردم و هم با توحیدی که برزخی به چشم هایم خیره شده بود و تنها یک جمله را زمزمه کرد.

- مثل این که تو لیاقت همون یه ذره محبتم نداری!

تعریف کردن ندارد ... مثل بار قبل زیر مشتش و لگد توحید با گریه مادرم را صدا می زدم اما با یک تفاوت کوچک ... این بار از ترس توحید به سمت انتهای باغ دویده بودم و مابین درختان باغ لگدهای به اصطلاح همسرم را به جان خریده بودم. آن هم در ساعتی که هم پرستو مدرسه بود و هم پرهام سر کار و کسی نبود تا از مشتش و لگدهای دردناک توحید نجاتم بدهد. عطا خان به قدری از دستم عصبانی شده بود که عصا به دست به کتک هایی که از توحید می خوردم نگاه می کرد. ظالمانه ترین تصویر تاریخ دقیقاً همین صحنه بود و من بعد از آن که تا مرز بیهوش شدن رفتم و توی انباری برای دو روزی زندانی شدم تا دیگر هوس فرار به سرم نزنند و خب طبیعتاً نزد.

بعد از آن دعوای توحید و عطاخان دوباره شروع شد! نه این که عاشق توحید شده باشم، اما ته دلم امید داشتم بعد از مدتی زندگیم روی روال عادی بیفتد! حتی خود احمقم را قانع کرده بودم که اگر گاهی از شوهرم کتک بخورم هیچ اشکالی ندارد که با زمزمه های ازدواج توحید کاخ های شنی آرزوهایم فرو ریخت. هیچ کجای زندگی ام عادی بودن را حس نمی کردم.

عروسی که بعد از من برای توحید آوردند اصلاً به من شباهتی نداشت. هرچند که پرستو می گفت عطاخان چون مخالف است عروسی درخوری برای پسرش نگرفته! اما در نظر من چنان عروسی کم از مهمانی شاهانه نداشت!



دوباره با یاد آن شب در خودم جمع می شوم و خودم را آزار می دهم. مثل همان شب که رامین  
برایم با دلسوزی به جای قرص سردرد قرص خواب آورد. همان پسری که به خاطر دوستیش با  
پویان در باشگاه، برایم برادری کرد. مثلاً قرار بود بخوابم اما در واقع جان کردم.

صدای پیامک گوشی ام بلند می شود. آن را باز می کنم.

" سلام خوشگله سامان یه راه خوب یافته. "

چشمانم از پیام سهیلا برق می زند و تند می نویسم:

" سلام. جون من؟ چی؟! "

بعد از دقیقه ای جواب می دهد:

" خودش برات کامل توضیح میده. کی شرایطشو داری؟! "

" دو سه روزی خونه مامانم. شمارشو برام بفرست هر موقع تونستم زنگ می زنم. "

لبخند نیمه پلیدی روی لبم می نشیند اما دوام چندانی ندارد. سرم را تند تکان می دهم تا دوباره  
در گذشته غرق نشوم. انگار آزار دارم که خودم را به گریه بیندازم!

من به اسیری رفته بودم تا برادرم آزاد و راحت سر روی بالش بگذارد و تنها غم خانواده ام درد  
جداییشان از من باشد و این اسیری داشت روز به روز جانم را می گرفت. این که از پشت پنجره  
ی آشپزخانه زل زل به حیاط نگاه کنی و همسر شرعی و قانونیت را در حال رقص با دختری به  
مراتب زیباتر و لوندتر ببینی؛ این که در شب عروسی شوهرت مجبور باشی یک گوشه بنشینی و

مدام خودت را از دید همه مخفی کنی ... درست عین یک جزامی ... این که مجبور باشی ناز کردن های عروس جدید را با چشم ببینی و یا ... حمایت شوهرت را از یک زن زیبا تحمل کنی ... همه ی این ها یک طرف ... این که آن قدر طفیلی باشی که کلفت خانه هم به تو حرف بزند یک طرف.

- داری می سوزی نه؟ خوب شد ... باشه تاوان اون داداش احمقت که عزیز خونه رو از ما گرفت.

اشک هایم روی گونه ام می ریختند و زیبا خانم بی رحمانه نیش می زد.

- پسر گل خونه رو از ما گرفتین. انقدر با شعور و محبت بود که به منم که خدمتکار و خونه زاد این خونه ام چیزی نمی گفت. می فهمی؟ الانم که دست خورده ای و اگه طلاقتم بده کسی تف تو صورتت نمی اندازه. البته اگه من بودم طلاقتم نمی دادم تا خانوادت آتیش بگیرن.

در جا چرخیده بودم و آن قدر مظلومانه گریه کردم که ساکت شد. خودش هم اشک می ریخت ... البته نه برای من ... برای خاطر عزیز خانه شان که یاسر از آن ها گرفت. یاسر ... یاسر ... یاسر ... با شر بودند چه کردی با ما؟ چه کردی با این همه آدم یاسر؟

دو نفری توی آشپزخانه برای دردهایمان گریه می کردیم. من بی صدا و آرام و او با تمام زجه مویه هایی یک مادر برای فرزند از دست رفته اش می کرد. انگار که قاتل عزیز دلشان من باشم ... طاقت نیاوردم و از جا بلند شدم و در مقابل ناله ها و نفرین هایش خودم را به پله ها رساندم که شنیدم کسی گفت:

- یادگار!؟

کم کم داشتم اسمم را فراموش می کردم از بس با لفظ دختره؛ دختر و یا اوی و هوی خطاب شده بودم. به جز پرستو که هر از چند گاهی به من سر می زد کسی من را با نامم صدا نمی زد.

در جا چرخیدم و رامین، دوست پویان را دیدم. رامین را کم و بیش می شناختم. هیچ وقت از او نگاه و رفتار بدی ندیده بودم. نوجوانی با ظاهری معمولی و نگاهی مهربان.

- حالت خوبه؟

دیگر جلوی اشک هایم را هم نمی توانستم بگیرم. سعی کردم چیزی سرهم کنم تا سریع تر به اتاقم بروم.

- نه خوب نیستم. سرم داره می ترکه از درد. می خواستم بخوابم؛ اومدم قرص بردارم برم بخوابم.

مسلمما حرف های من پانزده ساله را باور نمی کرد. به آرامی گفت:

- من همیشه با خودم قرص دارم برای وقتی نیاز. بیا اینو بخور هم سرت خوب میشه و هم راحت می خوابی.

به قرص توی دستش نگاه کردم. دودل بودم بگیرم یا نه. من که چیزی سر در نمی آوردم از قرص ها. تنها یک استامینوفن و سرماخوردگی را در کل زندگیم می شناختم. نکند بلایی سرم بیاورد؟

- این چه قرصیه؟

لبخند آرامشبخشی زد و گفت:

- امشب فقط اومدم که تو رو ببینم. پویان منو فرستاده ... وگرنه من و چه به توحید و... ولش کن.  
بگیر این قرص بخور و بعدش راحت بخواب.

اسم پویان که آمد کمی آرام شدم. قرص را خوردم ... سرم کمی آرام شد و بدنم سست و لخت. اما چیزی توی سرم وول می خورد که نمی گذاشت بخوابم. چیزی به اسم توحید و همسر زیبایش الناز.

صدای علیرضا من را به زمان حال برمی گرداند.

- یادگار ... یادگار پاشو دیگه ... چقدر می خوابی؟ مامان ... با تو هم هستما! پاشید دیگه. خسته شدم از بس وول خوردم این ورا. بلند شین بریم بیرون.  
در جایم می چرخم و با خنده می گویم:

- خواب نبودم داداشی. کجا بریم؟

کنار دستم روی زمین می نشیند و با حالتی متعجب می پرسد:

- جدی تو این همه مدت فقط دراز به دراز بودی؟ وای چه حوصله ای داری. من اگه یه جا دراز بکشم و خوابم نبره سرم درد می گیره. تقصیر خودتم نیست که ... حق داری.

لبخندی می زنم و در جا می نشینم و بی آن که در مورد خاطره پیمایی و زجر دادن خودم چیزی بگویم، حرف را به جهت دیگری می برم.

- بریم زیارت.

چشم های علیرضا پر از شادی می شود ... این جا برای ما پر است از خاطره های گذشته و روزهای خوب.

مخصوصا برای من و یاسر. آن روزها که مامان علیرضا را باردار بود و پاتوق یکسره ی من و بابا و یاسر روستای زیارت بود.

آن وقت ها روستا حال و هوای سنتی تری داشت و مثل حالا کاملا توریستی نشده بود.

بعد از ناهار راه می افتیم و تمام بعد از ظهر تا غروبمان را در روستای دوست داشتنی زیارت می گردیم. بوی طبیعت توی روستا، مخصوصا آن بخشش که هنوز رنگ و بوی آپارتمان ها را به خودش نگرفته سرحالم می آورد. بخش قدیمی روستا و امامزاده عبدالله معروفش و حتی دیدن آن آبشار دوست داشتنی که هنوز هم که هنوزه فکر یاد گرفتن کوهنوردی را در سرم زنده می دارد یک طرف، نیشگون هایی که مادر از علیرضا می گیرد یک طرف. هر نیشگونش هم با یک کلمه ی مشترک همراه است.

- ذلیل مرده مگه نمیگم به بچه های مردم تیکه ننداز.

- ذلیل مرده اون باباشو ببین ... بگیردت نصفت می کنه ها!

- ذلیل مرده اون نگاهتو بده پایین ... وای من کی تو رو زن بدم آخه؟

و جملاتی نظیر این ها. علیرضا فقط در جواب می خندد و از این که مامان با حرص از زن گرفتن او صحبت می کند شاکی می شود.

- مگه من چمه؟ منم مثل بقیه زن می گیرم؛ اونم یه عروس خوشگل و خوش ...

تو خوش دوم گیر می کند و از این که چه صفتی به همسر آینده اش بدهد خنده اش می گیرد. هر چند مامان نیشگون محکم تر از جانش می گیرد و با خنده می گوید:

- اینم برای این که حیا کنی جلوی من از زنت تعریف نکنی. اصلا الان باید سرخ بشی و سرتو بندازی پایین.

این دلخوشی های کوچک کمی آرامش می کند و ذهنم را از زندگی ماشینی و مصنوعی توی عمارت دور نگه می دارد و برای مدتی کوتاه می شوم همان دخترک شادی که با خانواده اش زندگی می کرد.

وقتی به خانه برمی گردیم ساعت از هفت غروب گذشته است. مامان املتی برای شام دست و پا می کند و من اجازه می گیرم تا ساعتی استراحت کنم.

به اتاق علیرضا می روم و شماره ی برادر سهیلا را با دستان لرزان می گیرم. استرس دارم و هیچ دلیلی قانع نمی کند. منتظرم بعد از چند بوق صدایی با گرما و مهربانی لحن سهیلا بشنوم اما... صدای کلفت و خشکی شبیه به صدای بهنام تشکر در گوشی می پیچد:

- بله بفرمایید.

دست و پایم را گم می کنم.

- سلام یادگارم.

لب می گزم از خنگیتم.

- ببخشید... دوست سهیلام. امینیم.

- سلام. خوبین خانم امینی؟

مثلا اظهار آشنایی می کند اما اصلا دلم گرم نمی شود! ای کاش اصلا زنگ نمی زدم. کاش او رشته کلام را در دست بگیرد تا گند جدیدی نزنم!

- زودتر از این ها منتظر تماستون بودم.

نفس عمیقی می گیرم:

- شرایطش نبود. همین الانش هم زیاد وقت ندارم.

- خب پس شرح کلی از وضعیت و خواسته خودتون بگید تا با هم سر فرصت یه راهکار خوب انتخاب کنیم. البته من با توجه به توضیحات سهیلا به یک سری نتایجی رسیدم اما شنیدن اصل ماجرا از زبون خودتون لطف دیگه ای داره.

خوب است که چهارتا جمله طولانی پشت سر هم ردیف کرد! حداقل این یکی شبیه حرف زدن سهیلاست. کمی لبخند روی لبم نقش می بندد:

- خب من مهریه ای ندارم که بخوام بگیرم.

- یه چیزی می پرسم دلم میخواد راستشو بگید.

تمام تنم گوش می شود.

- بفرمایید.

با مکث ادامه می دهد:

- تصمیمتون جدیه؟ هیچ علاقه ای...

نمی گذارم جمله اش تمام شود:

- من از توحید متنفرم. اونقدر که لحظه ای به رفتنم شک ندارم.

انگار خیالش راحت می شود که حس می کنم لبخند زده می گوید:

- اینجوری بهتره. بعضی از خانم ها آخرای کار یهو می فهمن عاشق شوهراشونن و مکافاتش می مونه برای ما.

تصور اینکه روزی عاشق توحید باشم پوزخند را روی لبم می آورد.

- خب می شنوم. تعریف کنید.

چشمانم را می بندم. انگار که سامان روبروی من نشسته و از او خجالت می کشم! اما مثل قبل دیگر ساکت نمی مانم.



- چهارده سالم بود که برادرم به ضرب چاقو عارفو کشت. بعد از یکسال که به سن قانونی رسید و کلی رفت و آمد دادگاه حکم قصاص داد. ولی خب با کلی خواهش و التماس... یهو نظرشون تغییر کرد. یه روز یکی از فامیلاشون زنگ زد به دایمو پیشنهاد عقد منو داد. این یه قراردادی بین خودمون بود ولی در نظر دادگاه اونها رضایت دادن.

حرفم را قطع می کند.

- شما رو به زور قانع کردن؟ منظورم خانواده خودتونه.

- نه من مثلا توجیه شده بودن و با رضایت قلبی و به خاطر برادرم اینکارو کردم.

- اوکی ادامه بدین.

دوباره چشمانم را می بندم.

- اسما رضایت دادن اما هر بار یاسرو دیدن تهدید کردن یا کتکش زدن و آدم فرستادن تا یاسر مجبور شد فرار کنه. هر بار هم براش پیام فرستادن که اگر تو این شهر ببیننش سرشو واسه ی مادرم می فرستن. حالا نه به این شدت! ولی خب تهدیدش می کردن دیگه!

احساس میکنم می خندد. ادامه می دهم:

- من خیلی اذیت شدم. مهریه ی درست درمونی ندارم. زندگی نکردم. شوهر داشتم و نداشتم. میخوام طلاق بگیرم آقا سامان! ولی نمیخوام بعد از ده سال دست خالی باشم!

- شنیدم یه خونه به نامتون زدن.

- هنوز نزدن. اگر از اینجا برم به نامم می زنن.

کمی سکوت می کند.

- اون وقت... چرا نمیرین؟

- چون... چون یاسر هنوز فراریه. هنوز دل این خانواده مخصوصا شوهر شناسنامه ایم با ما صاف نشده. چون...

- می خوای بازیش بدی تا اونم مثل بقیه بهت علاقمند بشه!

ناخواسته بغض می کنم. من کی این همه با این مرد غریبه ندار شدم تا چنین چیزی را بگوید؟  
حقیقت را می گویم:

- نه اینجوری که شما میگین. اون قدری که متنفر نباشه و به فکر آزارم نیفته.

- و اگر عاشقت شد!!!

پوزخند می زنم.

- نه خیالتون راحت. تازه به همون دوستی هم اطمینان ندارم.

- در هر حال مراقب باشین. شما یک برگ برنده دارین که نباید به این راحتی از دستش بدین.

صورتتم گر می گیرد و نفرینی زیر لب نثار سهیلا می کنم. باکرگی ام جهانی شد!!!

احمقانه فکرم را به زبان می آورم.

- چقدر این مساله می تونه روی طلاقم تاثیر داشته باشه؟!

- کدوم مساله؟ علاقمند شدن شوهرتون؟

با من و من می گویم.

- همین... مساله... دختر بودنم.

با مکثی نسبتا طولانی می گوید.

- سهیلا اینو بهم نگفته بود.

و سکوت می کند. دلم می خواهد زمین دهان باز کند و من خنگ را ببلعد. نفسش را با قدرت و

کمی چاشنی عصبانیت بیرون می فرستد.

- شما نخواستی یا خودش؟

با یک دنیا شرمساری جواب میدهم.

- تقریبا هر دو...

سرعت صحبت کردنش کمی تندتر می شود.

- اینجوری نه اجرت المثل بهت تعلق میگیره. نه نحله! تازه اگر مهریه ای هم باشه نصف میشه! که

اونم اگر شما درخواست طلاق بدی یه چیزی هم باید دستی به شازده بدیم! یه خونه هم که دارن

از سر لطف...

نفسش را فوت می کند:

- که اونم مشخصا قراره بپره!

لبم را به دندان میگیرم.

- عصبانیتون کردم؟!

لحنش کمی آرام می شود و مهربان از نوع خودش؛ همانطور خشک و زمخت!!

- نه این چه حرفیه! فقط یکم شوکه شدم! آخه اصل ماجرا به کل تغییر کرد!

لبهایم را جلو می دهم.

- پس منظور شما از برگ برنده چی بود؟

- همون خونه ای که قراره به نامتون بزنن.

انگار قاطی لحنش خنده دارد و من دلم می خواهد سرم را به دیوار بکوبم. شروع به نصیحتم می

کند و می خواهد که مراقب خودم باشم و لابلای صحبت هایش می فهماند که اگر رابطه ای شکل

بگیرد به نفع من است و من هم می فهمانم که عارم می آید با توحید هم بستر شوم و بالاخره با

قراری روی هوا برای مکالمه بعدی خداحافظی می کنیم.

\*\*\*

در خانه را آهسته می بندم و با یک مشت فکر و خیال به سمت جایی که من را از شر تماس های پرستو و اس ام اس های پر از تاکید پرهام برای حفظ شان خودم و زنگ های ناشناس دیگر خلاص کند راه می افتم و تنها جایی که با این ویژگی ها می شناسم پارک نزدیک خانه است. طول کوچه را با قدم های آرام طی می کنم و برای هر کدام از همسایه های قدیمی که با لبخند سلام می کنند سری تکان می دهم و برای چند تایی از همسایه ها چیزی فراتر از سر تکان دادن و سلامی ساده. همه ی آدم ها مثل هم نیستند. بعضی ها سرشان درد می کند برای کشف رازهایی که دردمندانه سعی در خاک کردنشان داری.

- سلام یادگار جان ... خوبی خاله؟

چند قدمی که جلو رفته ام را برمی گردم و با یک لبخند فکر می کنم چطور جلوی زیور خانم؛ یادگار همیشه باشم.

- سلام زیور خانم. خوبم. شما خوبی؟

زیور خانم؛ مادر اولین و آخرین خواستگارم که از سیزده سالگیم فکر ازدواج من و پسرش علی را در سر داشت و آرزوهایش هنوز هم که هنوز رویای زیبای بعضی شب هایم را می سازد. خبر داشتم حالا علیش ازدواج کرده و دو بچه هم دارد.

در نگاهش مثل همیشه غمی عمیق است و بارها مادرم گفته بود که زیور خانم از این اتفاق ناراحت است. تنها کسی از همسایه ها که دقیقا می دانست و می داند برای چه زن توحید شدم. از آن روزی که خانه را به مقصد عمارت ترک کردم هر بار که من را می دید چشم هایش به طرز

بدی غمگین می شد و جلوی روی من از بچه هایش، مخصوصا از خوشبختی و موفقیت علی نمی گفت که مبادا فخر زندگی خوب عیش را به دختر یتیم و بی پدری چون من نفروشد. چادر سفید و گل گلش را به زیر بغل می زند و دست هایش را باز می کند. به آغوشم می کشد و در حالی که دستش را روی کتف هایم بالا و پایین می برد، می گوید:

- چقدر لاغر شدی خاله! الهی من برات بمیرم دختر گلم.

قبل از این که توی ذهنم محبت های زیور خانم را ترحم ثبت کنم از توی آغوش بیرون می آیم و با لبخندی مسیر صحبت را عوض می کنم.

- مرسی خاله ... نوه های گلتون چطورن؟

می خندد. یک خنده ی زهراگین. زیور خانم است و هوش بالایش. من اما دلم برای نوه ی شیطانیش غنچ می رود و برای همان آرزوهای مادرانه ی زیور خانم زیاد نزدیکشان نمی روم ... نمی توانم علی را این قدر شاد و خودم را این قدر تنها ببینم.

- خوبن عزیزم. دست بوسن.

خیلی راحت نیستم که جلوی زیور خانم بمانم و او آرزوهایش را توی ذهنش مرور کند و آه بکشد برای لاغر شدنم. صحبت ها را رفته رفته کوتاه می کنم و از آغوش تپلش خودم را بیرون می کشم.

- من برم دیگه ... خداحافظ.

او هم چادرش را صاف می کند و سبدي که زیر چادرش گذاشته و ندیده بودم را برمی دارد. آهش را هر جور که هست می کشد و بعد من را راهی می کند.

- خدا به همراهت خاله.

راه می افتم و با خودم اگرهایم را مرور می کنم. اگر یاسر این کار را نمی کرد من حالا عروس زیور خانم بودم. اگر یاسر انقدر شر نبود من این طور لنگ در هوا نبودم، اگر یاسر یاد می گرفت که جواب هر حرفی پرخاش نیست و چواب هر پرخاشی چاقو من حالا مادر آن دو بچه ی شیطان بودم. اگر یاسر می فهمید برای باد کردن و ادعا داشتن جلوی دوست و رفیقش لازم به گرفتن هر دستی نیست و دستی که چاقو را به جای سوا کردن آدم ها در دعوا جلو می آورد دست مهربانی نیست من حالا داشتم برای بچه هایم لباس و هدیه می خریدم و عارف حالا زنده بود و سرحال.

نفس عمیقی می کشم و علی را به یاد می آورم و با علی آقا و با شخصیتی که سال گذشته دیده بودم مقایسه می کنم. از خدا که پنهان نبود ... دل همیشه شکیم از دست روزگار چقدر می خواست به جای توحید شناسنامه ای یک علی واقعی در زندگیم باشد.

یک آه مثل زیور خانم می کشم و قدم هایم را تندتر برمی دارم و سر در یقه ام فرو می کنم که مبادا کسی دیگر و آهی دیگر کل روزم را به نابودی بکشد.

بالاخره پارک کوچک نزدیک خانه را پیدا می کنم و به جای نشستن روی صندلی، روی حاشیه ی زمین بازی می نشینم و به دو بچه ی شیطانی که سر صبحی سر تنها تاب موجود در پارک دعوا می کنند نگاه می کنم و به دغدغه های کوچکشان لبخند می زنم. یاد خاطرات کودکی باعث می

شود لبخندی بزنم. دعایشان که طولانی می شود برای جدا کردنشان بلند می شوم که متوجه دو زن در کنار زمین بازی می شوم. اخمی می کنم و با نچ نچ به پرچانگیشان خیره می شوم تا ببینم دست می کشند یا نه که خدا را شکر حرف های خاله زنی را تمام می کنند و به سمت بچه ها می شتابند و آن ها را به زور با خودشان می برند.

پارک که ساکت می شود، نگاهم را به وسایل بازی می دوزم و تاب عجیب به من چشمک می زند. نگاهی به اطراف می کنم و از جا بلند می شوم و خودم را به تاب زنگ زده می رسانم. هنوز آن قدر سنگین نشده ام که تاب را خراب کنم و ضمن این که مدتش از آن قدیمی هاست. با دودلی رویش می نشینم و نفس پر از بغضم را پرت می کنم بیرون و تاب می خورم و خودم همراه با آن نفس پرت می شوم توی بچگی.

" - بابایی بیا این جا ... این دختره نمی ذاره من بشینم.

بابا خسته از کار شبانه روزی دنبالم می آید. بچه بی ادبانه و قلدارانه از روی تاب بلند می شود و می گوید:

- این کوتوله کیه با خودت آوردی؟



چقدر دلم می شکند؛ اما ساکت نمی ایستم. جلو می روم و در مقابل او که قدش از من بلندتر است می ایستم و پایم را بلند می کنم و می کوبم روی کفش هایش که به نظر نو می آید و با بلندترین صدای ممکن فریاد می کشم:

- بی ادب؛ بی تربیت ... بابای من خیلی هم از بابای تو بهتره.

مرد قد بلندی که با نیشخند کنار دختر ایستاده لبخندش می رود. انگار از این حرکت من بدش آمده. برای او هم زبانم را از دهانم بیرون می آورم و تا جای ممکن زبان درازی می کنم.

- بابا بیا بریم.

بابا نگاه ناراحتی به دختر و پدرش می اندازد و دستم را محکم می گیرد. در عالم بچگی فهمیده ام بابایم ناراحت شده ... روی دورترین صندلی نسبت به زمین بازی می نشینم و با حرص می گویم:

- اصلا من دیگه نمیام پارک. نمی خوام دیگه این جا بیام و کسی به تو بی تربیت بشه.

جمله بندی ناقصم خنده بر روی لب هایش می آورد.

- کسی نمی تونه به من بی تربیت بشه بابایی. تا وقتی شیردختی مثل تو دارم.

ذوق می کنم.

- من شیرم؟ پس چرا اون روز یاسر بی ادب گفت دخترا موشن؛ مثل خرگوشن؟

اخمی می کند.

- یاسر گفت؟ بریم خونه ادبش می کنم. امروز روز شیر دختر باباست که به اون بچه ی بد نشون داد باباشو خیلی دوست داره.

و دستش را جلو می آورد.

- بزن قدش دختر بابا.

دست کوچکم را جلو می برم و می گذارم توی دست زبرش و با ذوقی کودکانه می گویم:

- پس بریم کیم بخریم.

می خندد و دستم را محکم می گیرد و با صدایی بلند می گوید:

- پیش به سوی کیم... پیش به سوی روز بستنی."

پرت می شوم به حال و دستم را می بینم که جلوی بدنم گرفته ام. جریان گرمی در بدنم راه می گیرد و اشک می شود و غم هایم بیرون می ریزند و انگار در سکوت پارک بابای کودکی هایم را حس می کنم و گویی صدایی توی گوشم می پیچد.

"پیش به سوی کیم ... پیش به سوی روز بستنی."

از جا بلند می شوم و دست می کنم توی جیب هایم و پول اندکی که از دفعه ی پیش تویشان مانده بیرون می کشم. با به یاد آوردن این خاطره و این که اگر بابا زنده بود دعوایم می کرد که کم نیاورم و آهسته و پیوسته به سمت موفق بودن و قوی بودن پیش بروم؛ لبخند می زنم. قطعاً

جاهایی غمگین می شوم ... نمی توانم همین حالا به خودم قول بدهم که همیشه موفق باشم و ایستاده بمانم ... من هم آدمم. ولی به خودم در همین لحظه قول می دهم که دیگر کم نیاورم.

بستنی کیمی و محبوبم را از توی یخچال جدا می کنم و بعد از حساب کردن پول با حس این که همان یادگار کوچکم تندتر گام برمی دارم. یک لحظه حس می کنم کسی تمام مدت زیر نظرم دارد اما هر چه سر می چرخانم کسی را نمی بینم.

دلم می خواهد خیلی سریع و زود به خانه برگردم. به خانه ی کودکی هایم نه؛ به عمارت و مبارزه ی اساسی ترم با توحید و شاید زمین زدنش.

به خانه مامان برمیگردم و با پرهام تماس می گیرم. با همان لحن بی حوصله همیشگی اش جواب می دهد.

- بله؟

می دانم که هیچ وقت جواب سلام نمی دهد. نه فقط به من! کلا عادتش این است. اگر خودش اول سلام نکند به کسی جواب سلام نمی دهد.

- می تونم برگردم خونه؟! البته اگر شما اجازه میدین!

بعد از چند لحظه تاخیر می گوید:

- متلک میندازی؟

خنده ام می گیرد اما سعی می کنم نخندم:

- نه! چرا متلك! واقعيتۀ ديگه! اگر شما اجازه ميدين برگردم.

كلافه پوف مي كشد.

- اجازه من به چه كار مياد؟! شوهرته ديگه! حالا به هر اسمي كه مي خواد باشه!

حرفم را به خودم برگرداند! باز هم از اين همه محق بودنش حرصم مي گيرد.

مثلا مي خواستم به او بگويم كه به دنبالم بيايد. منصرف مي شوم و مي گويم.

- او كي. بعد از ظهر تاكسي ميگيرم ميام.

نمي گذارد جمله كامل از دهانم بيرون بريزد.

- خودم ميام دنبالت. ساعت سه آماده باش.

و تمام! تماس را رويم قطع كرده و من بيشتر از آنچه كه فكرش را بكنم عصباني ام. خيلي سال است كه تحقير و توهين تحمل كردم! مخصوصا آن اوایل كه هر اتفاقي كه مي افتاد همه دق و دلیشان را سر من خالي مي كردند! اما انگار اين چند ماهي كه عطاخان حكم آزادي ام را مثلا داده دستم پررو تر و كم تحمل تر شدم!

آن وقت ها علت همه اتفاقات بد من بودم! اگر رويًا خواهر رامين نمره كم مي گرفت، مهوش خانم جاري ام به من فوحش مي داد. اگر تبسم حاملگي سختي داشت، مرا نفرين مي كرد. اگر نمي توانستند معافي پرهام را بگيرند هه اش تقصير من بود! اگر محمدآقا پدر پرهام و پرستو كسب و كارش راكد مي شد از بدقديمي من بود!

گاهی اوقات آنقدر ناامید می شدم که حرفشان را باور می کردم. شاید واقعا همه چیز تقصیر من بود! اما حالا دیگر نمی خواهم آن یادگار ناامید و منزوی باشم. دلم می خواهد به چشم بیایم! حتی اگر شده کسی چون توحید روانی عاشقم شود که بعید می دانم!

بعد از یک ساعت فکر کردن زنگ می زnm به آژانس و تاکسی می گیرم و درbست به عمارت عطاخان می روم تا پرهام یاد بگیرد تماس را رویم قطع نکند.

\*\*\*\*

از این بحث پدر و پسری می ترسم. توحید داد می کشد:

- مادر بچمه!!

و من دلم می گیرد که او از زnmش دفاع می کند! چه می شد اگر این طوری از من هم دفاع می کرد؟! عطاخان می توپد:

- اگر دوباره عقدش کنی باید برای همیشه از اینجا بری.

لبه ی تاقچه می نشینم. عطاخان دردت چیست؟! خب بگذار برود النازش را دوباره عقد کند دیگر!

- دردت چیه آقاجون؟! دردت این دختره؟! مگه گند زدین به شناسنامه ام من مخالفتی کردم؟!

منظورش از «دختره» منم؟! من که دارم یک گوشه برای خودم زندگی می کنم! دوباره داد می کشد.

- کاش یه بار طرف منو می گرفتی تا طرف خواهر قاتل عارفو! اگر یک بار پشت من در میومدی زندگیم به گوه کشیده نمی شد.

مهتاج بانو می نالد:

- توحید جان مادر آروم باش.

خودم را بغل می کنم. خدا لعنتت کند پرهام! من ساده را باش که فکر می کردم وقتی به خانه برمی گردم با توحید تنها خواهم بود. فکر می کردم این ها می خواهند ساعت سه برگردند که پرهام برای ساعت سه گفت آماده باشم. می مرد اگر یک کلمه می گفت قوم مارقین برگشتند و حالا در خانه دعواست؟ خودش هم که گم و گور شده است و پیدایش نیست و من باز در اتاقم حبس شده به دعوی جدیدشان گوش می دهم. تبسم مداخله می کند.

- توحید بس کن! یه جوری برخورد می کنی انگار ما گفتیم النازو طلاق بدی! اون اگر واقعا تورو می خواست ولت نمی کرد. دیگه بنده کور خدا هم می بینه که یادگار به تو کاری نداره!

جفت ابروهایم بالا می رود. الان چه شد؟ تبسم دقیقا از چه کسی دفاع کرد؟

صدای وروگیس توحید نمی آید و خداروشکر که نیست تا صدایش لابلای این دعوا روی اعصاب نباشد. انگار دفاع تبسم به توحید خوش نمی آید.

- تو ساکت باش از تو نظر نخواستم.

و دوباره داد می کشد.

- اگر فکر کردین من با این دختره وارد زندگی میشم کور خوندین. حاضرم از ارث محروم بشم ولی باهاش نرم زیر یک سقف.

غرورم که به جهنم. اصلا گاهی اوقات حس می کنم ندارمش! ولی خیلی دلم می خواهد توحید ضایع شود. به خودم که می آیم تکیه به نرده ها زده و به سالن نگاه می کنم و انگار آنقدر در اتاق را محکم باز و بسته کردم که همه متوجه حضورم شده و به من زل زده اند.

کودکانه لبخند می زنم. همین امروز با خودم یادآوری کرده ام که شیردختر بابا هستم و امروز هم روز بستنی است. دست هایم را بند نرده چوبی می کنم تا احيانا اگر موقع حرف زدن لرزیدند، دیده نشود.

- من اگر برام مهم بود که با من زیر یک سقف زندگی کنید! ده سال یک گوشه نمی نشستم! یا حداقل یه تلاشی می کردم! شما از من دلبری دیدین آقا توحید؟!

قبل از اینکه دهان باز کند ادامه می دهم:

- اگر اینجام واسه خاطر شما نیست. به خاطر برادرمم نیست! اینجام چون یه معامله ای کردیم! اینجام چون نمی خواستم دل مادرم بشکنه.

دهان باز می کند:

- تو توی دید بودی اصلا که دلبریت به چشم بیاد!؟

سخنرانی های پرستو اینجا به حاضرجوابی ام کمک می کند.

- اگر فکر می کنین توی دید نبودم! چرا عامل اختلاف با همسرتون رو از چشم من می بینید!!؟

دندان هایش را به هم می فشارد و بقیه هم انگار لال مرده اند! از چشم هایش خشم می بارد و زیر لب می غرد:

- قبل از این که پیام بالا و زبونتو کوتاه کنم از جلوی چشم دور شو.

صدای خنده ی مردانه در سالن می پیچد:

- هر جا کم آوردی سوت بزن داداش!

به پرهام که این حرف را زده و با پوزخند به توحید زل زده نگاه می کنم و ماندن را جایز نمی دانم. توحید بی وجدان دست سنگینی دارد! نگاه نمی چرخانم تا ببینم دیگر چه کسانی در سالن هستند. به اتاقم بر می گردم و در را محکم می بندم. پرهام کی آمده بود که متوجهش نشدم؟ برای موبایلم پیام می آید. از طرف پرستوست.



- یادگار جونی فعلا از خونه مامانت اینا نیا. باباعطا اینا زودتر برگشتن الان پرهام پیام داد که تو خونه دعواست.

پوزخند می زنم. دیر گفתי پرستو جان!!

در میان همه ی این بحران ها اما لبخندی روی لبم می نشیند. باز هم جسارت کردم و جلوی توحید خودی نشان دادم. خودم را دوباره سر راه پله تصور می کنم و حرف هایم توی گوشم زنگ می زند.

این که توانسته ام بعد از سال ها چند باری بت ترسم را بشکنم و مقابل توحید بایستم یعنی قدم های محکم و درست!

مثل کودکی نوپا که با حمایت مادر و پدرش به راه می افتد و با حس تکیه گاهی به جلو قدم برمی دارد شده ام، منتهی به جای دست پدر و مادر، دستی قوی تر پشتم بود و حامیم شخص دوست داشتنی تری به اسم خدا.

در افکار خودم غرقم که کسی به در ضربه می زند و قبل از آنکه جواب بدهم در را باز می کند و داخل می آید.

سرم را با همان لبخند بلند می کنم و با دیدن پرهام نیشم نه تنها بسته نمی شود، بلکه عمق هم می گیرد.

خب اگر بخواهم با خودم صادق باشم در برابر قیافه برزخی پرهام اصلا زمان مناسبی برای لبخند زدن نیست!

لبخندم را جمع می کنم و از جا بلند می شوم. دو قدم جلو می آید و با حرص می گوید:  
- می خندی؟ به خاطر هنرای ...

خودم را به سینه اش می رسانم و تمام سعیم را می کنم که حالت جدیم را حفظ کنم.  
- فکر نمی کنم اجازه ورود داده باشم! وقتی در میزنی باید منتظر اجازه باشی! یه بار درو قفل نکرده بودما!

حق با من است؛ اما پرهام برای تربیت شدن به اتاق من نیامده؛ بلکه برای ثابت کردن خوی مردانه ای که توی همه ی نرهای این خاندان است آمده.

توحید هر وقت عصبی می شود داد و فریادش آسمان و زمین را می شکافد؛ اما پرهام این رفتار زشت را ندارد و تا وقت لزوم صدایش را بلند نمی کند؛ اما در همان آرامش و جدیت آن چنان حرف هایی می زند که جگرت را می سوزاند.

- زبون درآوردی!... نترس شدی! اصلا شیر شدی!!... سرخود راه میفتی میای که چی؟!  
پوزخند می زنم.

- سرخود؟ جدی جدی فکر کردی باید ازت اجازه می گرفتم؟

ابروهایش بالا می رود.

- پس با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی عطا خان عاشق چشم و ابروته که می ذاره تنها بری این طرف و اون طرف؟ یه کم به گذشته ها فکر کنی بد نیست. این آزادی موقته خانوم! مخصوصا که هنوز تو این خونه ای!

پرهام حامی است؛ پرهام به وقتش مهربان است؛ پرهام دوست داشتنی هم می تواند باشد؛ اما اگر بخواهد قلدری و برتری خودش را ثابت کند؛ نیشش را هر جور که هست می زند. مشتش اول درد دارد؛ اما یادگار تا دلت بخواهد از این مشتش ها خورده پرهام. از تمام مونث و مذکر این فامیل مشتش خورده و الماس شده. الماسش هنوز کدر است؛ هنوز کامل نیست؛ اما هر چه که هست ... ذغال سنگ نیست.

- من به گذشته هام نگاه کنم هیچ؛ به آیندم و حالم هم نگاه بکنم هم باز به تو هیچ ربطی نداره که بخوام ازت اجازه بگیرم. به اون توحید بی غیرت هم که هنوز دنبال اون زنک موس موس می کنه هم ربطی نداره. به عطا خان هم همین طور ... پرهام اینو تو گوشتون فرو کنید من آدمم! آدمی که برای خودش شخصیت داره و انقدر حق ندارید شخصیتشو خرد کنید برای اثبات مردونگیتون. بسه پرهام ... عالم و آدم فهمیدن که مردین. عالم و آدم هم می دونن که داداش خر من زد داییتو کشت و یادگار بدبخت شد پاسوز داداشش که یاسر نمیره و بتونه زندگی کنه.

تند تند جمله ها را پرت می کنم بیرون تا پشیمان نشوم و مهلت نمی دهم به پرهام که صحبت کند.

نمی دانم این قدرت را کجا و کی به دست آورده ام که جلوی پرهام این طور بلبل زبانی کنم.

سکوتش را نمی شکند و با حرص نگاهم میکند. یعنی قیافه اش که هیچ! کل هیکلش داد میزند  
ذره ای رویش تاثیر نگذاشته ام.

- این حرفارو به من میزنی که چی بشه؟! من نه دشمنتم! نه پادوی عطاخان! خوبه هر جا گند  
زدی من برات راه دررو گذاشتم!

کلافه رو به سمتی دیگر ادامه میدهد.

- هر چند خانم گربه کوره تشریف داره! سر دل خود واسه خودش...

خودم را به آغوش می کشم. و چون کودکی تخس می گویم.

- خوب کاری کردم. می خواستی گوشی رو روی من قطع نکنی. همیشه همینی. نه سلام می  
کنی؛ نه خداحافظی. همش مغرور و خودخواهی.

گرمای دستش را روی بازویم حس میکنم. مجبورم می کند بچرخم.

- ببینمت ...

سرم را بلند می کنم و توی تخم چشم هایش زل می زنم.

- از یادگار سر راه پله توقع این بچه بازی ها رو ندارم. چرا این طوری میشی یه وقتایی؟ انگار نه  
انگار دیگه نوجوون نیستی و بیست و شش سالته. واقعا این رفتار برازنده ی توه؟

چپ چپ نگاهش می کنم. هنوز دلم از دست رفتارهایش صاف نشده. اخم میکند! خب گاهی یادم  
می رود دل پرهام چون دیواری غیر قابل نفوذ است و هیچگاه نرم نمی شود!

- خوب گوش کن یادگار! ازت دفاع می کنم درست! اما تو نباید بدون هماهنگی میومدی! نمی  
خواستم توی این دعوا حضور داشته باشی.

پابرهنه وسط صحبتش می دوم.

- چرا؟ روح دایی توحیدت خدشه دار میشه؟

دستش روی بازوی نحیفم قدرت نمایی می کند.

- چرا نمیخواهی بفهمی؟! جای تو توی زندگی توحید نیست؟! که اگر جایی داشتی ده سال سهمت  
این اتاق نبود.

قدرتم فرو میریزد. سعی میکنم دستم را بیرون بکشم.

- بس کن پرهام! اینقدر زخم زبون نزن.

صورتش را کمی جلو می آورد و با ابروهای بالا رفته می گوید.

- میخوام چشمتو به واقعیت باز کنم.

لبهایم می لرزد.

- واقعا؟! من که اینجا فقط دفاع از توحید می بینم! با همه ادعای حامی بودنت همیشه طرف توحیدی!

پوزخند میزند و به ضرب رهایم می کند.

- حالا هم مثل یه دختر خوب زود آماده میشی تا کینه کدورتی نمونه!

همین است دیگر! کجای تاریخ گفته اند دلی که بشکند به بیرون رفتن ترمیم می شود؟

نچی می گویم و عقب می کشم.

- نمی خوام. فعلا برو بیرون تا دوباره روانیم نکردی. اصلا من چرا باید با تو پیام این طرف و اون طرف؟

عقب می رود.

- چند ساعت دیگه که این قوم رفتن سر کار و زندگی خودشون، میام دنبال تو و اون سرخر پرستو که عطاخان گیرنده و از الان بهت اخطار میدم که حاضر و آماده باشی. یعنی به نفعتی که اینجا نباشی! وگرنه منم بیکار نیستم.

جمله ی آخرش را با همان تاکید که حاصل خوی مردانه ی این خانواده است می گوید. دقیقا زل می زند توی تخم چشم هایت و مجبورت می کند چشم بگویی.

- برو بیرون پرهام.

- اینو می دارم به عنوان همون چشمی که باید می گفتی و نگفتی.

لجم می گیرد.

بیرون می رود. می دانم اگر نروم پرستو را به سراغم می فرستد.

در را قفل می کنم و بدون مزاحم گریه می کنم و همزمان آماده می شوم. اعصابم بی نهایت خراب است. لعنت به تو پرهام که خوشیم را زایل کردی! بیرون رفتنم از اتاق مصادف می شود با دیدن همزمان توحید و پرهام. اولی با نگاهی طوفانی به من خیره می شود، دومی نیش تا گوش هایش باز است و با لذت به اطاعت کردنم نگاه می کند. توحید با آن نگاه مزخرفش را رها می کنم و با پرهام و پرستو از خانه خارج می شویم.

با اخم و تخم من و خنده های الکی پرستو راهی می شویم و تقریباً هیچ از این تفریح به اصطلاح آشتی کنان نمی فهمم. چون پرستو یک نفس زیر گوشم وز وز میکند و از تولد دوستش می گوید که اصرار دارد من را هم با خودش ببرد!

از شانس کمم وقتی برمی گردیم خودش را برای خواب در اتاقم تپ می کند.

شالم را از روی سرم می کشم.

- بس کن توروخدا! شامو که کوفتم کردی! پرهامم که مشکوک شد.

مانتوی جلو بسته اش را از سرش بیرون می کشد و هر تار مویش در یک سو معلق می ماند. در حین دست کشیدن روی موهایش می گوید.

- آخه به من یه دلیل قانع کننده بگو که چرا نمیای!

دکمه های مانتوی ساده صورتی ام را باز می کنم.

- من آخه چه سنجیتی با دوست تو دارم؟! خونه دوستای خودم نمیروم.

لبه تختم می نشیند.

- لج نکن دیگه یادی!

- یادی و مرض! عطاخانو چجور راضیش کنم؟!

مثل بچه ها ذوق میکند.

- اون با من!

نفسم را فوت میکنم و لباس هایم را از رگال داخل کمد آویزان میکنم.

- واقعا نمیدونم برای چی باید بیام!

- چون... تو اگه باشی همه خیالشون جمعه که جای بدی نمیخواهم برم. مخصوصا حالا که باباعطا

هم آزادت گذاشته.

با شک نگاهش میکنم.

- مگه چجور جاییه؟

سریع خودش را جمع و جور میکند.



- هیچی بابا! یه تولد ساده برای ی جمع دوستانه!

هنوز شک دارم ولی دلم نمی آید اذیتش کنم. به ناچار سر تکان می دهم.

- خدا کنه همینجور که تو میگی باشه!

پنج روز با سرعت برق و باد می گذرد و تا به خودم می آیم حاضر و آماده در مهمانی تولد دوست پرستو هستم. اما مهمانی از یک تولد ساده هم فراتر است! چشم هایم درشت شده اند و تنها یک جمله در مغزم چرخ می زند. اگر خانواده بفهمند چه می شود! از پنج روز پیش که پرستو ماجرای تولد دوستش را مطرح کرد تا لحظه آماده شدن مغزم را خورد! خیر سرش یک سال هم از من بزرگتر است اما الحمدلله نشاط یک دختر بچه کوچک را دارد!

سرم را نزدیک گوشش می برم.

- که یه تولد ساده آره؟ چشم پرهامو دور دیدی؟!

سرش را تند میچرخاند.

- جون یادگار خبر نداشتم از این همه بساط!

هنوز مانتو تنم است و شال روی سرم.

- پس بریم؟

سرش را با کلی اکراه به نشانه نمی دانم تکان می دهد و بعد میگوید.

- باشه بریم. فردا به دوستم زنگ میزنم. فکر نمی کنم تو این شلوغی پیداش کنم.

خدا را شکر میکنم که می خواهیم برگردیم. همین اول راه سر درد گرفتم! رقص نور لیرزی و صدای سرسام آور باند ها و دودی که بوی لواشک فاسد می دهد دارد خفه ام می کند! من نمی دانم این دختر و پسرانی که وسط مجلس در حال لولیدن هستند چطور این فضا را تحمل می کنند؟

هنوز به در حال نرسیدیم کسی جیغ زنان خودش را تقریباً روی پرستو پرت میکند.

- وای پری جونم اومدی؟

لب هایم را جمع می کنم از روی حرص.

- زندایی خوشگلت که می گفتی ایشون؟

سعی می کنم لبخندی زورکی بزنم. به سمتش برمی گردم. لباس کرم رنگ آستین بلند و بالای زانو به تن کرده که البته زیاد پوشیده نیست اما به نسبت خیلی از دختران جمع بهتر است! موهایش را بالای سرش جمع کرده و گوشواره های خیلی بزرگش عجیب توی چشم میزند. دست دراز شده اش را پاسخ می دهم.

- سلام عزیزم. تولد شماست؟

پرستو خودش را مرتب می کند.

- آره یادگار جون. ایشون دوستم غزله.

با لبخند پهن تری ادامه می دهم.

- پس تولدتونو تبریک میگم. با اجازتون ما رفع زحمت می کنیم. از خونه تماس گرفتن گویا مهمون مهمی اومده که باید باشیم.

ابروهایش را بالا می برد.

- مهمون سرزده بذار منتظر بمونه. عمرا بذارم بدون پذیرایی برید.

و ناگهان دست هر دویمان را می گیرد و سمت سالن می کشد. مثلاً داشتیم حرف می زدیم! هر چند که عملاً هر سه فریاد می زدیم چون صدا به صدا نمی رسد.

با حرص به پرستو می گویم:

- مرده شور ریخت دوستاتو ببره!

می خندد و من به جایش حرص می خورم. روی صندلی که جاگیر می شوم برخلاف اصرار غزل نه مانتویم را در می آورم نه شالم را! هر چند لباس معقولی به تن دارم اما به سلامت عقلی جوانان مجلس شک دارم.

پرستو شال و مانتویش را در میآورد و آرام می گوید.

- یادگار جون این امل بازیا چیه؟! همه دارن یه جوری نگاهمون می کنن. خوبه مراسمای خودمونم مختلطه!

چشمانم درشت می شود.

- تو مراسمای خودمونو با اینجا یکی می کنی؟ معلوم نیست تولده یا پارتی؟! به خدا اونقدر کفریم الان که دلم می خواد به پرهام زنگ بزنم یه کتکی بندازمت، دلم خنک بشه.

رو ترش می کند و بی حوصله می گوید.

- پذیرایی بشیم میریم.

می دانم ناراحت شده است. اما عیبی ندارد. بهتر از ماندن در این خانه است. آنقدر حالم خراب است که فقط می خواهم لیوانی آب خنک بدهند. از نگاه پسر جوانی که از لحظه اول روی پرستو زوم است اصلا خوشم نمی آید. بیش از حد هیز است و اصلا چشم غره های مرا نمی بیند. دلم می خواهد بروم جلو و زیر گوشش بخوابانم تا پرستوی عزیزتر از جانم را با آن چشم های دریده نگاه نکند.

همین که پرستو آب پرتقالش را می خورد بلند می شوم.

- بریم؟

چشم غره می رود.

- باشه بابا بریم. بذار برم کادوشو بدم.

پرستو به سمت غزل می رود و من هم به سمت اتاقی که مربوط به لباس هاست. پالتو و شالش را پیدا می کنم، اما قبل از این که به سمت در برگردم صدای جیغ بلند می شود. از شیشه بالای سر در می بینم که لامپ های خانه روشن شده. صدای بلند مردانه ای فریاد می زند.

- بی حرکت.

من در بهت مانده زیر لب می نالم:

- یا خدا!

همان طور خشک شده وسط اتاق ایستاده ام و ذهن در حال ورود نقشه می کشد که چطور پرستو را نجات دهم. در عرض چند دقیقه صداها رفته رفته کم می شود. قبل از این که قدم از قدم بردارم، به طور ناگهانی در اتاق باز می شود و خانمی چادری روبرویم نقش می بندد. انگار خیلی عصبانیست.

- داشتی فرار می کردی آره؟!

آخر کدام عقل سلیمی می تواند از اتاق بدون پنجره فرار کند؟! می گویم.

- نه! داشتیم می رفتیم.

به سمتم می آید.

- فعلا امشبو مهمون مایی.

دست پشتم می گذارد و با قدرت مرا جلو می فرستد. پرستو را روی ایوان گریه کنان می بینم. صدایش میزنم. زن می ایستد تا پرستو تند لباسش را بپوشد. پاهای لخت پرستو توی ذوق می زنند. چقدر گفتم جوراب بپوش یا مانتوی بلند تر به تن کن!

آبروریزی از این بدتر؟ آش نخورده و دهن سوخته.

سوار ون می شویم. خیلی آشفته ام. دلم می خواهد پرستو را بزنم، اما از طرفی دلم برای گریه هایش می سوزد. می دانم می ترسد! خیر سرمان از خانواده ای آبرومند و سرشناسیم!

کیف هایمان را گرفته اند و موقع سوار شدن تفتیش بدنی هم شده ایم. توی جیب دخترها و پسرها اگر گوشی و یا وسیله ی دیگری بود برداشتند که مبادا کسی را خبر کنیم. همه در خودشان فرو رفته اند به جز دختری که جلوی ما نشسته و گوشی در دست دارد و زیرزیرکی برای کسی پیام می فرستد. به روی خودم نمی آورم و خودم را به ندیدن می زنم. با خودم فکر می کنم اگر موبایل دستم بود به چه کسی پیام می دادم؟! پرهام! مسلما اولین کسی که به او پیام می دادم پرهام بود.

ون توقف می کند و به فرمان همان خانم پیاده می شویم. خب آبروریزی مفتضحانه ایست، اما بیشتر، از این که بیگناهم دلم می سوزد.

- وای حالا چه خاکی تو سرمون کنیم یادگار؟!

شانه هایم را بالا می اندازم.

- من فکرم به جایی قد نمیده!

به سمتی هدایتمان می کنند و دقایقی بعد نزدیک به بیست دختر جوان داخل اتاقی می نشینیم.  
غزل یک نفس گریه می کند. یکی از دخترها حال مساعدی ندارد و وقتی بالا می آورد همه جیغ

می کشند. دختر را بیرون می برند و کسی غر می زند:

- خاک تو سرش حالا میان از هممون تست می گیرن.

و کسی جواب می دهد:

- اگر اون بالا نمیآورد هم همین کارو می کردن.

دختری که کنار غزل نشسته غر می زند:

- چقدر گفتم این نوشیدنی رو نیار؟!

غزل با گریه جواب می دهد:

- سامی گفت حواسش به همه چیز هست.

و باز گریه می کند و جملاتی نامفهوم به زبان می آورد. پرستو سرش را روی شانه ام می گذارد:

- حالا آزادیتو ازت میگیرن نه؟!

ابروهایم در هم می روند. به این بعد ماجرا دقت نکرده بودم. این نهایت نامردی است که به خاطر گناه نکرده مجازات شوم. در اتاق را باز می کنند و خانمی می خواهد به ترتیب و یکی یکی از همان جلوی در از اتاق بیرون برویم.

نوبت به پرستو می رسد. می گوید من زنداییش هستم و می خواهد هر دو با هم برویم ولی اجازه نمی دهند و پرستو تنها می رود. با رفتن پرستو غزل می گوید:

- خیلی بد شد یادگار جون. واقعا متاسفم!

پوزخند می زنم:

- تقصیر خودمونه. باید همون موقع برمی گشتیم.

سرش را پایین می اندازد. می دانم وقت سرزنش نیست، پس ساکت می شوم.

وقتی پرستو برمی گردد اثری از آرایشش نیست. نگاهم نمی کند، ولی از حرکات و رفتارش شرمندگی پیدااست. وقت نمی شود چیزی بپرسم، نوبت من است. سریع بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم.

قبل از بازجویی نمونه تنفس می گیرند تا بفهمند مست نیستم و خدا را شکر از این قسمت مبرا می شوم. بعد روبروی زنی چادری و سربازی به قول خودمان ملابنویس می نشینم.

- مشخصات رو بگو.

سعی می کنم به خودم مسلط باشم. من که گناهی نکردم!



- یادگار امینی. دانشجوی سال آخر حسابداری.

- متاهلی درسته؟

می خواهم کتمان کنم اما این کار را کاملاً کودکانه می بینم. سرم را به نشانه بله تکان می دهم و همزمان می گویم:

- بله. ده ساله ازدواج کردم.

و در دلم به این ده سال تاهل پوزخند می زنم.

- چه نسبتی با صاحب مهمونی داشتی؟

- دخترخانمی که تولدش بود با دختر خواهرشوهرم دوستن.

زن نگاه عاقل اندر سفیهی بهم می اندازد.

- تولد؟!

فورا پاسخ می دهم:

- بله تولد! تصور من از اون مهمونی یه تولد بود مثل تولدهایی که خودمون می گیریم. یه جمع دوستانه و صدالبته دخترانه یا خانوادگی!

زن با اخم سر تکان می دهد و می گوید:

- خبر داشتین که در این مراسم مشروبات الکلی سرو میشه؟!

- خیر! کمی مشکوک شده بودم ولی وقتی مطمئن شدم که توی اون اتاق یکی از دخترا استفراغ کرد!

نمی گذارم سوال بعدی را بپرسد و می گویم:

- به خدا خبر نداشتیم مراسم مختلطه و این بساط به راهه! وقتی هم مامورا اومدن داخل ما داشتیم می رفتیم. تا اون لحظه هم به زور پذیرایی نگهمون داشتن!

انگار گوش زن پر از این دفاعیه هاست. سرش را تند تکان می دهد.

- دختر خواهر شوهرت زنگ زده به همسرت. با امضای برگه تعهد می تونید برید.

تقریبا یک سخته ی خفیف را رد می کنم! پرستو به چه کسی زنگ زده بود؟!

زن از من می خواهد از آرایش کم کنم و من هم رژم را پاک می کنم و به اتاق برمی گردم. تمام این مدت منگم. دلم می خواهد به زن بگویم می خواهیم به شخص دیگری زنگ بزنم اما جلوی خودم را می گیرم. خب در نظر آنها چه کسی نزدیک تر از همسر؟! اما در واقعیت چه؟! همسرم دور ترین شخص زندگی من است.

وقتی وارد اتاق بازداشتگاه می شوم همانجا کنار در می نشینم. پرستو با چشم های اشکی می گوید:

- مجبور شدم یاد...

- هیچی نگو... باشه؟!

لب هایش را به هم می فشارد و سرش را به نشانه باشه تکان می دهد. دستم را روی پیشانی ام می گذارم و چشمانم را می بندم. مطمئنم توحید مرا کتک خواهد زد. برای او مهم نیست که گناهکار هستم یا نه! او دنبال بهانه است و چه بهانه ای بهتر از این؟!

کمتر از نیم ساعت بعد صدایمان می زنند. آنقدر دندان هایم را به هم فشار داده ام که فکم درد می کند. شانه به شانه پرستو به سمت اتاقی که هدایتان می کنند راه می افتم. پرستو آرام می گوید:

- نمی دونستم به کی زنگ بزنم؟ فقط توحیده که کاری بهم نداده و زیاد دعوا نمی کنه.

- فقط به خودت فکر کردی آره؟!

دستم را می گیرد.

- نه به جون مامانم. توحید به تو هم نمی تونه کاری داشته باشه. باباعطا بهش چنین اجازه ای نمیده.

حرف هایمان نیمه کاره می ماند و وارد اتاق می شویم. مامور درجه داری پشت میز نشسته. در نگاه اول توحید را می بینم که روی صندلی نشسته و نگاهش تنها روی من زوم است. نگاه دیگری هم می بینم و سر که می چرخانم پرهام در دیدم خودنمایی می کند. خبیثانه کمی دلم خنک می شود که پرستو هم توبیخ می شود، اما خودم احساس شرمندگی می کنم که جلوی آنها آبرویم رفته است.

برگه ای که می گویند را امضا می زنیم و تعهد می دهیم که تکرار نشود! کیف هایمان را می گیریم و از کلانتری بیرون می رویم. در کنار همه این اتفاقات بد شلوار گشادی که پای پرستو کرده اند آخر خنده است! اما چه کسی در آن لحظه شرایط خنده داشت؟!

متوجه میشوم پرهام محکم دست پرستو را چسبیده است. دلم میخواهد پادرمیانی کنم اما شرایط خودم به اندازه کافی بد هست.

جلوی در پرهام و توحید موبایل هایشان را می گیرند.

پرهام جدا می شود تا ماشینش را بیاورد. نگاه توحید هنوز روی من سنگینی می کند. پرستو با دلخوری می گوید.

- واسه چی پرهامو آوردی؟ من اگه میخواستم اون بیاد ک زنگ نمیزدم به تو!

توحید خونسردانه پاسخ می دهد.

- من از کجا باید مدرک میاوردم که ثابت کنم داییتم؟! مجبور شدم به پرهام زنگ بزنم که شناسنامه ای چیزی بیاره!

پرستو با همین جملات قانع می شود و سرش را پایین می اندازد.

- دختر نمونه خانواده چطوره؟!

خب مخاطب این متلک کسی نیست جز من!! پرستو تند میگوید.

- تقصیر من بود به زور بردمش.

توحید کلافه می گوید.

- از تو نظر خواستم؟!!

پرهام می رسد و در حالی که پیاده می شود می گوید.

- بشین پرستو.

پرستو خداحافظی آرامی می کند و می نشیند. پرهام روبروی من می ایستد و رو به توحید میگوید.

- میشه تنهامون بذاری؟!!

الان این منظره یک قهقهه جانانه ندارد؟؟ پسر خواهرشوهر از همسرت بخواهد تنهایشان بگذاری!!!!

توحید چند ثانیه خیره به پرهام نگاه میکند و بی مقدمه دست روی بازوی من میگذارد و خیلی جدی به پرهام می گوید.

- برو آبجیتو برسون خونه. شب خوش!

پرهام دندان هایش را به هم می فشارد و برخلاف تصورم کوتاه می آید. من اما فشارم به صفر که هیچ! به منفی رسیده است. یک مسلمان پیدا شود دست این شمر را از بازوی من بکند!

چند قدم آن ور تر ایکس تری مشکی توحید پارک است. در جلو را برایم باز می کند تا بنشینم.  
نگاهم روی پرهام است که موبایل به دست دارد و من را نگاه میکند.

سریع گوشی را از کیفم خارج می کنم و روشنش میکنم. توحید ماشین را به حرکت در می آورد.  
پیام پرهام می رسد.

- اگر دیدی مسیرش خونه نیست بهم تک بزن.

تنها برایش "باشه" ای می نویسم و میفرستم و منتظر حمله توحید میمانم.

خیلی عادی رانندگی می کند و حس میکنم این آرامش قبل از طوفان است. در این بهبوهه ی  
خودنمایی ام، امشب بدترین گاف ممکن را دادم.

- میشنوم.

دلم خالی میشود و می ترسم از توضیح دادن. نامحسوس خودم را به در می چسبانم. تودهنی  
هایش بدطعمی دارد! بلافاصله بوی خون را در دهان آدم می پیچاند.

- پرستو گفت تولد دوستشه. همین رفتیم دیدیم مراسم ناجوره خواستیم برگردیم که مامورا  
ریختن داخل.

اخم هایش در هم می رود.

- آبروی مردم آب جوب نیست سرکار خانم! شاید برای خانواده تو مهم نباشه اما برای ما مهمه!

گفته بودم بعضی از حرف ها دردناک تر از کتک است؟! مخصوصا وقتی نتوانی جواب بدهی!

اخم کرده ساکت می مانم. امید دارم به خدایم که زمستان تمام می شود و روسیاهی اش به زغال ها می ماند.

- متاسفانه سمت توی شناسنامه ی منه. این همه سال همین اسم گند زد به زندگی مشترکی که با زور و کلی حرف بدستش آورده بودم. دلم نمی خواد با سبک سری هات بازم گند زده بشه به زندگیم. می فهمی که!

اخم هایم باز می شود. بدون اینکه نگاهش کنم می گویم:

- متاسفم.

نطقش کور میشود. سنگینی نگاهش را حس می کنم. اما نگاهش نمی کنم. در سکوت به سمت خانه می رود. نمی دانم دقیقا برای چه گفتم متاسفم! برای اتفاق امشب؟ برای طلاق که به ظاهر ریشه در من داشت؟ یا برای بی عقلی ده سال پیش برادرم؟! خب از دید توحید هیچ وقت هیچ کس سمت او نبوده!

پرستو میگوید تا وقتی عارف زنده بود توحید در حاشیه بود. از وقتی هم که من آمدم باز توحید در حاشیه زندگی افراد این عمارت رفت.

جلوی در باغ که می رسیم بوق را یکسره می کند و داوود در را باز می کند. چشمان داوود با دیدن من در کنار توحید درشت می شود.

خب حق دارد. اولین بار است که مرا در کنار توحید بدون کتک و دعوا می بیند. برخلاف  
همسرش زیبا خانم که با من پدرکشتگی دارد، داوود مرد مهربانیست.

موقع پیاده شدن با پایین ترین صدای ممکن تشکر میکنم و پیاده میشوم.

تقریبا هر دو همزمان به خانه می رسیم.

در دلم دعا می کنم کسی در سالن نباشد. اما خب ساعت ده شب است و همه پای تلویزیون  
نشسته اند.

عطاخان و بانو و تبسم و کامران. نهال و یسنا هم بی صدا در حال بازی کردند.

چهار جفت چشم تلویزیون را رها کرده و خیره به ما می مانند.

توحید سکوت را زودتر می شکند.

- سلام عرض شد!

بانو به زور لبخند می زند.

- سلام مادر بیرون بودین؟

- پرستو زنگ زد رفتم دنبالشون.

نمی توانم حجم زیاد تعجب این نگاه ها را تاب بیاورم. مخصوصا آن برق نامحسوس نگاه عطاخان  
را! تنها می گویم:



- شب بخیر من خیلی خسته ام.

با همان بهتشان جواب شب بخیر مرا می دهند. تنها نهال می گوید.

- پس با ما بازی نمی کنی؟!

- خسته ام دختری. فردا صبح بازی کنیم.

و توحید حرفم را کامل می کند.

- من باهاتون بازی میکنم.

راه پله را در پیش می گیرم و به زور لبخندم را در جواب یسنا پنهان می کنم که میگوید:

- نخیر دوست ندارم بازی کنی تو قدت درازه!

صدای قهقهه تبسم در سالن می پیچد. وارد اتاق میشوم و زمزمه میکنم.

- ای وای توحید جون چه بد ضایع شد!

و آرام میخندم. دوباره برای موبایلم پیام می آید و بازهم پرهام!

- کجایی؟

جواب می دهم.

- خونه. توی اتاقم. همه چیز خوبه.

و می فرستم. فوراً زنگ میزنند. جواب میدهم. قبل از حرف زدنم فوراً می کند.

- شانس آوردی یادگارا! شانس آوردی اونقدر نگران بودنت با توحید بودم که گناه تو و پرستوی

ناقص العقل یادم رفت! آخه دختر عقل تو کله شماها نیست؟! بچه این؟! چشم و گوش بسته این!

به نگرانی اش لبخند میزنم.

- پیش اومد دیگه! ببخشید.

چقدر من امشب دختر خوبی شده ام و زود کوتاه می آیم!!! بعد از چند ثانیه سکوت با صدای

آرامی می گوید:

- اذیتت که نکرد؟!!

- نه!

- زخم زبون که نزد؟

نیشخند میزنم.

- نه!

آه می کشد.

- خیلی بد بود...

سوالاتی اخم می کنم.

- انگار دستشو گذاشت روی گلوی من!

سکوت محض بینمان حکم فرما می شود...

صدای بوق اشغال در گوشی می پیچد!

منظورش را خوب گرفته ام و دلم می خواهد بگویم نفهمیدم. روی تخت وا می روم.

\*\*\*\*\*

این که بفهمی و خودت را بنا بر شرایط موجود به نفهمی بزنی خیلی سخت است! دقیقا کاری که من می کنم.

راز سینه ی پرهام را می دانم و انگار نمی دانم. حرف نگاه عطاخان را می فهمم و انگار نمی فهمم.

نفرت کمرنگ شده در نگاه توحید را می بینم و انگار نمی بینم.

به پیامک سهیلا لبخند میزنم. مثل ترم گذشته برایم انتخاب واحد کرده است و فقط باید شهریه ثابت را برایش کارت به کارت کنم.

در اتاق را باز می کنم و خارج می شوم. در حین قفل کردن در تبسم را می بینم که با قیافه ای آویزان به سمتم می آید.

- کجا میری؟

با تعجب نگاهش می کنم. یک نفر دیگر به آمارگیر ها اضافه شده است انگار!

خودش زودتر مرا از بهت درمی آورد.

- اگه میتونی اول وروره گیس توحیدو ساکت کن. به خدا نهالم داره ناراحتی اعصاب میگیره از وقتی یسنا اومده.

دلم میخواهد از این فرصت که تبسم سر صحبت را باز کرده استفاده کنم و از طرفی اصلا نمیخواهم با آن بچه ی جیغجیغو روبرو شوم.

- پدرش اصلا خوشحال نمیشه من نزدیک بچش باشم.

چشمانش درشت میشود.

- پدرش غلط کرد!

ابروهایم بالا میرود و به ناچار به دنبالش راه می افتم.

نهال همه عروسک هایش را بغل کرده است و یسنا با قدرت جیغ می کشد. با وارد شدنم به اتاق نهال جیغی از خوشحالی می کشد و به سمتم می دود. او را به همراه عروسک هایش بغل میکنم و ذهنم پیش قراری است که با سهیلا و برادرش دارم و میتروسم دیر برسم.

یسنا ساکت با چشمان ریز شده من و نهال را نگاه می کند. روی موهای نهال را می بوسم.

- چی شده قشنگم!؟

نهال بغض کرده می گوید.

- عروسکامو میخواد.

موهایش را از روی صورتش کنار می زنم.

- همیشه بهش بدی اونم بازی کنه؟

چانه اش می لرزد.

- دادم سرشو کند.

و به عروسک سربازی روی زمین اشاره میکند که سر ندارد.

نفسم را فوت میکنم. این بچه مثل پدرش خرابکار است. دست دیگرم را برای یسنا باز میکنم. با

اکراه به سمتم می آید و در آغوشم می خزد.

نهال اخم کرده به او نگاه می کند و بیشتر خودش را جابجا می کند. خنده ام می گیرد. سعی

میکنم یسنا را کمی بالا بیاورم تا رخ به رخ شویم.

- خب یسنا خانم! چرا با نهال ما بازی نکردی؟

لبهایش را جلو میدهد.

- اون بازی نمیکنه.

دستم را آرام از دور نهال شل میکنم تا کنارم بنشیند. و دو دستی بازوهای یسنا را می چسبم.

- نه ديگه! نهال به تو عروسکشو داد اما تو سر عروسکو کندی! پس یعنی تو نمیخواهی با نهال بازی کنی.

نهال حق بجانب می گوید.

- تازشم خیلی جیغ جیغویی!

و یسنا جیغ می کشد.

- نیستم نیستم.

و باز می زند زیر گریه. تبسم پوف می کشد و کلافه روی تخت نهال می نشیند.

- نهال جان مامان. دو دقیقه زبون به کام بگیر بذار صداش قطع بشه.

یسنا را کامل بغل می کنم و از روی زمین بلند می شوم. هم دلم برایش می سوزد و هم بچه ی نچسبی است!

دستم را آرام پشتش می مالم.

- چه صدای قشنگی داره دختر ما!

صدایش بلندتر میشود. تبسم و نهال آرام می خندند. به نهال چشمک می زنم و از اتاق بیرون می آیم. سرش را روی شانه ام گذاشته و یک نفس جیغ می کشد.

نمی دانم دقیقا چه لذتی از این کارش می برد! مثلا خودش را شیرین می کند؟ یا این هم نوعی  
جلب توجه است! یا واقعا دلش گرفته و گریه می کند!

- صدای به این قشنگی بلده شعر بخونه؟!

با همان گریه می گوید.

- نهههه. با من حرف زن.

ابروهایم بالا می رود.

- اوکی.

همانطور که یسنا به بغل مسیر در اتاق ها تا راه پله و برعکس را طی می کنم با دست دیگرم  
موبایلم را از جیب جلوی کیفم در می آورم و به سهیلا پیام می دهم.

- عزیزم شما رسیدین؟

خیلی زود جواب می دهد.

- میخوامم بهت زنگ بزنم که داداشم نمی تونه بیاد. ولی بیا باهم یکم حرف بزنیم دلم گرفته.

در جوابش باشه ای می زنم و میگویم با کمی تاخیر خودم را می‌رسانم.

همین که گوشی را داخل کیفم برمگردانم در سالن باز می شود و پرهام و توحید باهم وارد سالن می شوند. از بالای راه پله ورودشان را میبینم و وقت پنهان شدن ندارم. چرا که صدای جیغ های یسنا همان ابتدا نگاهشان را سمت من می کشاند.

ابروهای توحید بالا می رود و ابروهای پرهام درهم.

از یک هفته پیش هیچ گونه پیام و تماس و دیداری با پرهام نداشتم و حالا بعد از یک هفته حس میکنم از او خجالت می کشم!

خودم را زود جمع میکنم و تند از پله ها پایین می روم و بی توضیح یسنا را در بغل توحید می گذارم و به سمت در می روم. هیچ کس سوالی نمی پرسد و این عجیب است.

از داوود میخواهم مرا تا جایی برساند و قبل از اینکه داوود به سمت ماشین برود توحید به همراه دخترش بیرون می آید و می گوید.

- میخوام یسنا رو دور بدم جایی میری میرسونمت.

داوود هم از خدا خواسته به کار خودش مشغول می شود. قبول میکنم و قبل از اینکه به سمت ماشین توحید بروم نگاهم به سمت خانه کشیده میشود. درجا پرده ی سالن می افتد و من کور نیستم که آن استیل مردانه که ده سال زیرپوستی حمایت کرده را تشخیص ندهم!



بی توجه به سنگینی نگاه توحید عقب می نشینم و او یسنا را روی صندلی جلو می نشاند. داوود در حیاط را باز می کند و خارج می شویم. خیلی خوشحالم که یسنا ساکت شده و به بیرون نگاه می کند.

- خیلی بی تابی کرد؟

کوتاه جواب می دهم.

- آره.

با مکث می گوید.

- زیاد به خودت عادتش نده.

بی وقفه می گویم.

- منم نمیخوام! چون زیاد موندنی نیستم.

از آینه جلو نگاهی به عقب می اندازد و با اخم می پرسد.

- چطور؟!

خونسرد می گویم.

- شالیکوبی میرم. عدالت پنجاه و پنج.

و در مقابل سکوتش می گویم.

- درسم تموم بشه جدا بشیم از هم.

پوزخند صدا داری می زند.

- چی باعث شده اینقدر مطمئن از طلاق حرف بزنی؟!

چیزی ته دلم فرو می ریزد.

- نمی فهمم!!

صدایش کمی بالاتر می رود.

- جناب عطاخان یه جا تشخیص میدن که باید شما رو عقد کنم و من میگم چشم. گند زده

میشه به عشق و عاشقیم و حالا بگه شمارو طلاق بدم بازم بگم چشم؟! کور خونده اگر فکر کرده

این بار هم به حرفش می کنم.

این ها حرف تازه اند. ترس روی لحنم سایه می اندازد.

- اگر از هم طلاق بگیریم شاید الناز برگرده!

داد میزند.

- نه وقتی زن یکی دیگه شده!

به پشتی صندلی می چسبم. دوازده روز پیش که وسط سالن داشت خودش را خفه می کرد و از

الناز حرف میزد خبری نبود!

هر چه هست در این دوازده روز اتفاق افتاده و باز بدا به حال یادگار بیچاره!

دیگر در خودم رمقی برام قرارم با سهیلا نمی بینم. دندان هایم را به هم فشار می دهم و به بیرون نگاه میکنم.

مسلمای راهی برای طلاق گرفتن هست! اما دل توحید را نسبت به یاسر چگونه نرم کنم؟ این سردرگمی بدجور عذابم می دهد.

اگر فقط یاسر بود که عیبی نداشت! او می تواند تا آخر عمر این شهر نیاید مخصوصا حالا که مادرم هم به مشهد میرود!

اما اگر یاسر بخواهد با بهار ازدواج کند چه؟! دلم نمیخواهد ترس تا ابد در دل یاسر و بهار باشد که خانواده عطاخان بخواهند به خونخواهی انتقام بگیرند یا در هر زمینه ای که آشنا دارند سنگ بیاندازند.

آنقدر در خیالات و محاسباتم غرقم که حتی خداحافظی هم نمی کنم و پیاده می شوم. سهیلا زودتر از من رسیده. روبرویش می نشینم.

حسابی پکر است و اصلا متوجهم نمی شود. از سهیلا سرزنش می کند همیشه بعید است! دستم را جلوی صورتش که به سمت شیشه ی کنار خیابان چرخیده تکان می دهم. تکان میخورد و با لبخند نگاهم میکند.

- سلام دختری کی اومدی؟؟

می خندم.

- سلام سهیلا خانم! خوابی؟ حواست کجاست؟

دوباره پکر می شود.

- چی بگم؟!

نگرانش می شوم.

- چی شده سهی؟! داری نگرانم می کنی.

خنده اش میگیرد.

- بابا چیزی نیست. بذار مشغول شیم برات تعریف می کنم. چی می خوری؟

لیوان بزرگ آب پرتقال سفارش می دهم و منتظر می مانم تا سهیلا حرف هایش را در ذهنش مرتب کند.

- بیشتر از پنج ساله دارم تو این شرکت منشی گری می کنم. چه اون موقع که تازه هجده سالم بود و چه حالا که نزدیک بیست و چهار سالمه سعی کردم کارامو به نحو احسن انجام بدم. همون روزای اول از رییس شرکت خوشم میومد. خیلی به نظرم خاص بود! حرف زدن و تیپ زدنش. فرم راه رفتن و تک خنده های مردونه اش! حتی مرتب کردن موها و عینکش هم با ژست های خاص بود. تو این سال ها شده بود مرد رویاهام. یعنی هر بار خواستم تصویری از آینده ام داشته باشم اونو کنار خودم دیدم.

سکوت می کند. انگار ته قصه اش را می دانم که از همین حالا دلم برایش گرفته است. سفارشان را می آورند. او بستنی و من آب پرتقالم را برمی داریم و ادامه می دهد.

- حرکت یا حرفی نزده بود که بخوام کششی نسبت به خودم از جانبش حس کنم. جز کارهای اداری مربوط به شغلم. تا اینکه یک ماه پیش به خاطر یه گیر کوچیک، بخش حسابداری مجبور شد بیشتر از ساعت اداری شرکت بمونه و از منم خواستن که بمونم. تو اوج گرما زدیم بیرون و نامردها یک نفرشون تعارف نکردن منو ببرن! منم ماشین نبرده بودم. منتظر تاکسی بودم که رییس جلوی پام ترمز کرد. وای یادگار باورت نمیشه تو دلم عروسی بود. اونقدر هول بودم که سریع رفتم جلو نشستم. گفت اول جایی میره و اگر عجله ندارم همراهش برم. منم رو هوا قبول کردم. رفت کاپری، گفت برای یه عزیزی می خواد یه هدیه کوچیک بگیره. گفتم خانومه؟ گفت آره. گفتم تو چه سنی؟ گفت به سن و سال شما. وای یادگار قلبم داشت سینه ام رو پاره می کرد. با خودم گفتم نکنه یه جور ابراز علاقه غیر مستقیمه! گفتم زیاد همین اول کاری به جیبش فشار نیارم. حتما برای منه دیگه! آخه همه چیز اینجور نشون میداد! نگه داشتن من تو شرکت تا ساعت سه بعد از ظهر و آوردنم تو پاساژ!!! یه شال خیلی قشنگ برداشتم...

سرش را پایین می اندازد و اشک هایش سر می خورند. لیوانم را روی میز می گذارم و بلند شده و کنارش می نشینم. لبهایش می لرزند.

- امروز اون شالو سر لیدا دیدم.

هق هقش را خفه می کند. سرش را نوازش می کنم. برای لیدایی که گفت در خیالم احم می کنم.  
هر چند که هیچ تصویری از لیدایی که نمی شناسم، ندارم.

خودش لیدا را معرفی می کند.

- همون دختره که تازه تابستون اومده بود بخش حسابداری.

هیچ جمله ای پیدا نمی کنم که بتوانم آرامش کنم. فقط سرش را نوازش میکنم.

- دیگه نمی خوام برم اون شرکت خراب شده! حس میکنم ضایع شدم. امروز حس خیلی بدی داشتم.

- می خوای چیکار کنی؟

از آغوشم بیرون می آید.

- با بدبختی واسه یک هفته مرخصی گرفتم فعلا! بعدشم میرم یه فکری می کنم.

از جعبه ی دستمال کاغذی روی میز دستمالی بیرون می کشد و در حال پاک کردن اشک هایش می گوید.

- تو چه خبر؟

حس میکنم حالا که حرف زده کمی حالش بهتر است. یعنی بعد از سه سال رفاقت و همکلاسی بودن اخلاقش دستم آمده.

- منم حالم اساسی گرفته. توحید منو تا اینجا رسوند. گفت طلاق نمیده!

چشمانش به آنی گرد شد.

- توحید رسوند؟؟؟؟ واسه چی طلاق نده؟؟

دستم را از دورش باز میکنم و به پشتی مبل تکیه می دهم.

- زنش ازدواج کرده. لج افتاده با همه! مسبب به هم خوردن زندگیشو هم بودن اسم من توی

شناسنامه اش میدونه. الانم با عطاخان لجه که منو طلاق نمیده.

عصبی شروع به خوردن بستنی اش می کند.

- غلط کرده طلاق نده! مگه شهر هرته!

لبهایم را جلو میفرستم.

- دلم میخواست وقت طلاق با خوبی و خوشی از هم جدا شیم. یعنی ازم تشکر کنه که میخوام

طلاق بگیرم.

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند و من برای رهایی از سنگینی نگاهش آب پرتقالم را بر میدارم و

مینوشم.

- طلاقو که میشه گرفت! منتهی بهتره قبل از همه اینا زودتر خونه هه به اسمت بشه. اگر بخوای به زور طلاق بگیری و دادگاه پاسگاه بکشونیش دوباره خانواده اش باهات لج میفتن. بالاخره توحید هر چقدر هم که ناخلف باشه پسرشونه.

جمله آخرش مرا به فکر فرو می برد. واقعا هم همین طور است! اگر روزی توحید مقابل من بایستد مسلما خانواده اش طرف او را می گیرند.

تکیه گاهم دیواری از جنس کاه بود! پوزخند میزنم.

- حق با توه. حالا میگی چیکار کنم؟

لبه‌هایش را جلو می دهد و می گوید.

- چه می دونم! قبل از اینکه توحید علنا بگه طلاق نمیده برو به عطاخان بگو میخوای بری خونه خودت. شاید خدا باهات یار بود زودتر صاحبخونه شدی.

سرم را آرام تکان می دهم. حس میکنم مغزم از بس این روزها فکر میکنم در حال انفجار است!

- سهی دلم گرفته.

غمگین نگاهم می کند.

- دل منم.

آه میکشم.



- مامان و علیرضا این هفته میخوان برن مشهد.

- آقای رییس میخواد لیدا رو عقد کنه.

هر دو آه می کشیم.

- ما چقدر گناه داریم سهی!

- آخه کسی نیست نازمونو بکشه بگه چه دختر لوسی دارم من!

به لوس بودن خودمان می خندیم و کمی جومان شاد میشود. نیم ساعت بعد سوار پراید سهیلا میشویم و مرا تا خانه مادرم می رساند.

به عمارت زنگ می زنم و به مهتاج بانو میگویم شب خانه مادرم می مانم تا نگران من نشوند.

حس می کنم کم کم این آزادی برایم معنا پیدا میکند. به خاطر می آورم گذشته را که برای یک زنگ زدن به مادرم باید التماس عطاخان می کردم.

آه می کشم و زیر لب می گویم.

- میخوام ازت بگذرم عطاخان! اما نمیتونم.

تمام شب سرم را روی پای مادرم می گذارم و ته همه ی خودداری هایم می شود گریه و ابراز دلتنگی. مسخره بازی های علیرضا هم سر شوقم نمی آورد.

به مامان قول می دهم که هر چه زودتر بتوانم طلاق بگیرم تا به آنها بپیوندم.

صبح بعد از صبحانه، علیرضا آماده می شود تا مرا به ایستگاه اتوبوس برساند.

دلم برای اتوبوس شهری سوار شدن تنگ شده است.

از مامان خداحافظی می کنیم و به سر کوچه نرسیده پرشیای سفید رنگ برایمان بوق می زند.

علیرضا اخم می کند.

- راننده شخصی داری انگار! من برم؟

می دانم علیرضا از همه اعضای خانواده عطاخان متنفر است. سرم را به معنای باشه کج می کنم.

همان سر کج شده ام را با دو دست میگیرد و می بوسد.

با رفتنش نفس عمیقی می گیرم و به سمت ماشین قدم تند می کنم.

من از دست پرهام چه کنم؟!!!

در جلو را باز می کنم و می نشینم. سلامی که به هم می کنیم بیشتر به تلفظ بی صدای حرف

سین شباهت دارد تا سلام!

در سکوت به سمت عمارت می راند. این بار من سکوت را می شکنم.

- از کجا میدونستی الان می خوام برگردم؟!

بدون آنکه نگاهم کند جواب می دهد.

- یک ساعته منتظرم.

قلبم می گیرد. دلم نمی خواهد دلش را توضیح دهد. یعنی اگر دلش همانی که در ذهن من است، باشد، نمی خواهم بگویم. دلم نمی خواهد تصویر مغرور پرهام خراب شود.

- نمی پرسی چرا؟! -

اخم می کنم و جواب نمی دهم. پوزخند صداکاری می زند.

- اصلاً برات مهمه که حجره رو ول کردم اومدم دنبالت؟ تابحال برات مهم بوده هر ساعتی که خواستی کارمو ول کردم اومدم؟! -

نفس عمیق میگیرم.

- منت میداری؟ -

- وظیفم بوده... نبوده؟! -

کسی به قلبم چنگ می کشد.

- تو وظیفه ای در قبال من نداشتی و نداری! هر چی هست لطفه!

لبخند کجی روی لبهایش می نشیند.

- آدم در قبال کسی که بهش علاقه...

حرفش را به سرعت قطع می کنم.

- حواست هست که من یه زن شوهر...

- نیستی لعنتی!!! نیستی!

صدلی فریادش زیادی بلند است و من نگران شکستن فرمان ماشین زیر دو مشت پیایی پرهامم!

پشت چراغ قرمز می ایستیم... چشمانش را برای چند ثانیه می بندد و می گوید.

- وقتی حرف می زنم وسط حرفم نیا.

کمی جرات می گیرم.

- حتی اگر دلم نخواد اون حرفو ادامه بدی؟

سرش به سمتم می چرخد و عمیق نگاهم می کند.

- چرا؟

تاب نگاهش را ندارم. به روبرو زل می زند.

- ما به درد هم نمیخوریم...

دنبال جمله ی قوی تری می گردم.

- تو به درد من نمی خوری.

نفس عمیقی میگیرم و چشم هایم را می بندم. ماشین آهسته به حرکت در می آید. چند دقیقه

بعد به عمارت عطاخان می رسیم. حتی موقع پیاده شدن هم به او نگاه نمی کنم.

تنها یک خداحافظی آهسته تر از سلامی که گفتم.

هنوز قدمی از ماشینش دور نشده بغض به گلویم چنگ می اندازد. طوری که حتی نمی توانم به داوود که در را برایم گشوده است، سلام کنم.

نمی دانم خودم را چطور به اتاق می رسانم. تنها خودم را روی تخت پرت می کنم و دستم را روی دهانم می گذارم تا صدای گریه هایم کسی را به اتاق نکشاند.

گریه برای لحظه ای امانم نمی دهد. حق پرهام این نیست. این ناملایمتی و تلخی از جانب من حق آن همه حمایت نیست.

اصلا حق پرهام عاشق من بی آینده شدن نیست! سهم او بهترین دخترها باید باشد. تهمینه ای که حالا این همه برایم ارزش قائل است هیچ وقت حاضر نمیشود زن ده ساله برادرش را برای پسرش بگیرد... حتی اگر جسم و روحم بکر باشد!

تمام مدت درون اتاقم فکر میکنم و غصه میخورم. آنقدر که سرم گیج می رود!

ظهر که صدایم می زنند تا برای ناهار بروم هم با همان قیافه افسرده ظاهر می شوم و سوالات پشت سرهم بانو را به جان می خرم.

- چیزی نیست بانو! یکم کسلم.

نگاه زیرزیرکی تبسم و نگاه اخمی مستقیم توحید آزارم می دهد.

- حتما از همین الان دلت برای مامانت تنگ شده آره؟

لبخند تلخی روی لبم می نشیند... خب! بهانه ام جور شد. عطاخان این بار مداخله می کند.

- اگر بخوای میتونی چند روزی باهاشون بری. هم تو اسباب کشی کمکشون کنی هم خودت حال و هوات عوض میشه.

گویی دو دستی دنیا را مقابلم نگه داشته باشد، لبخند کل صورتم را می پوشاند.

- جدی میگین عطاخان؟

لبخند نیم بندی مهمانم می کند.

- صد البته!

اگر از او کینه به دل نداشتم بلند می شدم و همانجا صورتش را می بوسیدم. کامران با لبخند می گوید.

- پیشاپیش التماس دعا!

کامران جز کسانی است که اصلا نوع ورود من به خانه برایش مهم نبود و هیچگاه برخورد بد و یا زیادی خوب با من نداشت. در جوابش میخندم.

توحید صندلی اش را عقب می دهد و حین بغل کردن یسنا می گوید.

- شما هیچ جا نمیری یادگار خانم!

طعنه کلامش زیادی نیش دار است و قلبم را به درد می آورد. عطاخان باز هم مداخله می کند.

- من بهش اجازه میدم که بره!

اخم های توحید در هم میرود.

- یادگار همسر شماست؟؟

نگاه عطاخان بین جمعی که در بهت مانده می چرخد. توحید دوباره میپرسد.

- جواب منو بدین لطفا!

عطاخان در حالی که دندان هایش را به هم می فشارد پاسخ می دهد.

- نه!

بازدم پیروزمندانه اش را حس میکنم که میگوید.

- پس بذارین من تصمیم بگیرم... روز خوش.

و از آشپزخانه خارج می شود. تبسم سکوت را می شکند.

- باز شروع شد!!

بانو با غصه می گوید.

- تا قبل از رفتن الناز یادگاری نبود! حالا چی شده که...

میخواهم ذهن بانو را منحرف کنم.

- بحث سر رفتن الناز نیست! بحث سر اسباب بازی بودن منه! اون میتونه از طریق من با عطاخان

بازی کنه!

گمان کنم حرف زشتی زدم! هر چهار نفر با بهت نگاهم می کنند. نهال بهتشان را می شکند.

- خواستی بری مشهد منم میام.

لبخند غمگینی می زنم.

- اگر رفتنی شدم باشه!

بغض خفه ام می کند اما همانجا می نشینم. حس میکنم رفتنم بی احترامی به بانو است.

- هر وقت تو بخوای می تونی بری! توحید هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

به عطاخان که این حرف را زده نگاه می کنم. صورتش از خشم کبود است.

می خواهم جواب بدهم که ادامه می دهد.

- قبل از رفتنت خونه رو میزنم به نامت. این کاروباید خیلی قبل تر انجام میدادم.

\*\*\*\*\*

پشت شیشه می ایستم و دست به سینه به درخت های محوطه خیره می شوم. صدای سهیلا که

بلند بلند برای توحید خط و نشان می کشد تنها صدایی است که سکوت کلاس خالی را می

شکند. کلاس امروز تشکیل نشده و من به جای رفتن به عمارت ترجیح داده ام توی دانشگاه و با

سهیلا باشم، تا پا در آن عمارت نفرین شده بگذارم و در کنار قاتلین عمر و جوانیم باشم.

- آخ جز جیگر بزنی توحید. کاش به جای اون مرحوم تو می مردی. کاش که ...



ادامه ی صحبت های سهیلا را نمی شنوم، چرا که خودم را توی موقعیت دیگری تصور می کنم.

اگر به جای عارف توحید فوت کرده بود و برادرم قاتل توحید بود وضعیت چگونه بود؟ پوزخندی می زنم، در این صورت قبل از هر اتفاقی الناز سرم را می برید و باز هم به جای یاسر من محاکمه می شدم. سر این حقارت در چه چیزی است که حتی در خیالم هم باید تاوان کار یاسر را من پس بدهم؟

- یادی؟

برخلاف دفعات قبل به خاطر مخفف کردن اسمم چیزی به او نمی گویم و مغموم و در خود فرو رفته پاسخ کوتاهی می دهم:

- هوم؟

انگار که باورش نشده باشد، دوباره می پرسد:

- جدی جدی نداشت بری؟

اخم کرده، بی توجه به این که حالا توحید پیش رویم نیست و با سهیلا تنهایم با صدای بلند می گویم:

- چند صد هزار بار می پرسی سهیلا؟ اره اون توحید بی شعور نداشت برم کمک مامانم اینا، نداشت برم بدرقشون فقط برای این که به عطاخان ثابت کنه اختیار من با اونه و اگه اون بگه بمیر من باید بمیرم.

چشم های گرد شده ی سهیلا نشان می دهد که از صدای بلندم تعجب کرده. با استیصال به سمت در کلاس می روم و سهیلا هم دنبال سرم.

توی محوطه ی دانشگاه دست دور شانه ام می اندازد و با دیدن اشک هایم می گوید:

- الهی دورت بگردم. غلط کردم پرسیدم. گریه نکن دیگه!

اشک هایم را پاک می کنم.

- دلم مامانمو می خواد. طفلی تا در خونه ی این لعنتیا اومد تا باهام خداحافظی کنه. اونم

یواشکی رفتم که آقا توحید باز لج نگیره. عین بچه ها!

سهیلا با حرص می گوید:

- طلاق تو که بگیریم حالش جا میاد مردک بی شعور.

- سهیلا می دونی تنها چیزی که این چند وقت یه کم حالمو جا آورد چیه؟

ذوق زده می پرسد:

- خونه به نامت شد؟

سری تکان می دهم. ناباور می پرسد:

- جدی میگی یادی؟

اخم می کنم.

- یادی و کوفت. چرا هر چی امروز بهت میگم شصت بار سوال می کنی در موردش؟ با این هوش  
چه جوری هم کار می کنی و هم درس می خونی؟

کوفتی نثارم می کند و برای گفتن جمله ی دیگری دهان باز می کند که صدایی جفتمان را در  
جا می چرخاند.

کوفتی نثارم می کند و برای گفتن جمله ی دیگری دهان باز می کند که صدایی جفتمان را در  
جا می چرخاند.

- یادگار ...

دو حس همزمان در بدنم جریان می گیرند. حس بد فکر کردن به آینده و حرف های پشت سرم و  
حس خوشایند حمایت هایش. حس هایم را به عقب می رانم تا تغییرات درونیم در چهره ام  
نمایش داده نشود. لب می زنم و سوالی که تا پشت لب هایم آمده را می پرسم:

- تو این جا چی کار می کنی پرهام؟

هر کس پرهام را در هر ساعت از شبانه روز ببیند یک توصیف از این مرد در ذهنش نقش می  
بندد. یک مرد جدی مغرور. اما اگر من بخواهم پرهام را توصیف کنم برای هر لحظه اش توصیفی  
جدا دارم. مثلاً الان یک مرد مغرور و جدی اما مهربان است. تک تک اجزای صورتش مهربانی را  
فریاد می زند. چند قدم فاصله ی بینمان را پر می کند.

- اومدم باهات صحبت کنم.

نفسم را با فشار بیرون می فرستم و به دروغ می گویم:

- کلاس دارم.

ابرویی بالا می اندازد.

- اما اون پسرا که انگار هم رشته ایتن میگن کلاس کنسل شده و اتفاقا داشتن می رفتن.

رد دستش را دنبال می کنم و می رسم به دو نفر از پسرهای دانشگاه که اتفاقا بسیار شر و شیطانند.

- من اونا رو نمی شناسم. شاید بهت در مورد یه کلاس دیگه گفتن.

به خاطر دروغ های بچگانه ی من خنده اش می گیرد، اما به زور حالت جدیش را حفظ می کند.

- اما اونا خیلی خوب یادگار امینی ... ببخشید دختر خرخونه ی کلاس رو می شناختن و می گفتن کلاس مشترکتون کنسل شده.

دلم می خواهد سرم را محکم به جایی بکوبم. یعنی ریز به ریز اطلاعات کلاس را آن فوضول ها گذاشته اند کف دست پرهام؟

- خیلی خب ... بذار از دوستم خداحافظی کنم و پیام.

- جلوی در منتظرتم.

به سمت سهیلا می روم و خداحافظی می کنم و در مقابل دلگرمی های سهیلا و شوخی هایش برای عوض کردن حالم فقط لبخندهای الکی می زنم. پرهام آن طرف خیابان توی ماشین نشسته و با موبایلش حرف می زند. برخلاف چند لحظه قبل عصبی است و هی خط و نشان می کشد. به محض نشستم تماسش را با گفتن بعدا صحبت می کنیم پایان می دهد.

- اگه کار داری می تونم بعد...

توی کلامم می پرد و تند می گوید:

- نه همین الان!

انگار نوبت من است ابرو بالا بیاندازم.

- چقدر هم تاکید داری. مثل این که حرفات خیلی مهمه. باشه ... بریم یه جا تا حرفاتو بشنوم، تا اون موقع هم لطفا حرف نزن یه کم بخوابم. آ آ ... ظهر بخیر پرهام خان برادرزاده ی شوهر جانمم!

در کلمه ی آخرم انقدر حرف و کلام نهفته است که خدا می داند. از لحن تمسخر آمیزم بگیر تا تاکیدم به پرهام برای جایگاه و نسبتش با توحید.

البته که پرهام نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و اخم هایش حسابی در هم می روند.

خب به من چه! وقتی میدانم قرار است حرف هایش تقریبا حول چه محوری بچرخد، چرا خودم همین ابتدای کار پیش دستی نکنم؟!

در این مدتی که پرهام ابراز علاقه کرده است، بارها به درگاه خدا گله کرده ام که ای کاش پرهام به من علاقه ای نداشت یا حداقل آن را در سینه نگه میداشت و بازگو نمی کرد.

بازگو شدن علاقه اش او را در این مساله شجاع کرد! تا جایی که حتی جلوی توحید هم گاهی افسار نگاه و غیرت سرریزش از دستش در می رود.

باید گاهی به او یادآور شوم که توحید همسر من است و من یک زن شوهردارم!

توحید... همسر درب و داغان این روزها که برای جنگ جدیدش با عطاخان قربانی بهتری به جز یادگار نیافته. به یاد چند روز قبل می افتم و فکرم با بازیگوشی تمام روی عذاب آورترین صحبت هایم با توحید و عطاخان چرخ می زند.

صحبت هایی که نباید می شنیدم اما شنیدم و حاصل کار زشت گوش ایستادم این شد که کل عمارت روی دیگری از یادگار ببینند. انقدر صحبت ها واضح بود که گویی همین حالا در عمق دعوای عطاخان و توحیدم.

"همه ی وسیله هایی که به آن ها برای کمک کردن به مادرم در جمع و جور کردن اسباب خانه احتیاج دارم را می گذارم توی ساک و کنار در رهایشان می کنم تا روسریم را مرتب ببندم. از همین حالا دلم توی سینه با صدای بدی می کوبد و فکر رفتن و دور شدن مادرم و علیرضا از من آزارم می دهد.

محتاج بانو پشت سرم یک ریز از توحید می گوید:

- مادر اگه ببینه نیستی ... آخه خدایا این چه سرنوشتیه؟ مگه این دختر دل نداره؟ من طرف کیو بگیرم الان؟ خودت یه کمکی کن.

و به سمت پنجره می رود. در سکوت ساکم را بلند می کنم و به سمت در می روم که در عمارت در جا باز و توحید و جوجه تیغی الناز وارد می شوند. یسنا یک عروسک زشت درست شبیه پدرش توی دستانش گرفته و چیزهای نامفهومی به شکل لالایی می خواند. هر دو با دیدنم به همراه آن همه وسیله دم در می ایستند و توحید با صدایی آرام و جدی می پرسد:

- کجا؟

انگار به دهانم قفل زده اند. با هر سختی و مشقتی که هست می گویم:

- کم...ک ماد...رم.

آنقدر آرام گفته ام که مطمئن نیستم صدایم را شنیده باشد. چشم های توحید ریز می شود.

- نشنیدم چی گفتی؟

بدنم یاریم نمی کند. یسنا از پدرش فاصله می گیرد و به سمت مهتاج بانو می رود. توحید چند قدم فاصله ی بینمان را پر می کند و در فاصله ی چند سانتیم می ایستد و با صدای بلندی فریاد می زند:

- گفتم کجا؟

آب دهانم را قورت می دهم. مطمئنم رنگم پریده، اما با همان یک ذره جان مانده در بدنم می گویم:

- خون... ی مادرم.

این بار جمله ام قوی تر می گویم و صد البته واکنش توحید ترسناک تر است. پوزخندی می زند، در یک ثانیه خم می شود و ساک توی دستم را می کشد و از در باز سالن پرت می کند توی حیاط. تند به سمتم می چرخد ...

چشم هایم گرد می شود و با صدایی عصبی و متعجب می گویم:

- دیوونه ای؟ چرا این جوری کردی؟

به سمت ساکم می روم که با دست جلوی رفتنم را می گیرد و هلم می دهد عقب. عصبی تر می گویم:

- مامانم به کمک من احتیاج داره توحید!

یقه ام را تو دستتانش می گیرد و ببخ دیوار و کنار آئینه نگهم می دارد.

محتاج بانو بالاخره به حرف می آید و ترسیده می گوید:

- توحید مادر این چه کاریه؟ آروم باش.

گویی صدای مادرش را هم نمی شنود.



- با اجازه ی کی این غلطو کردی؟

دستم را بند یقه ی اسیر توی دستش می کنم و در حالی که سعی در آزاد کردنش دارم می گویم:

- با اجازه ی بابات.

و به زور یقه ام را بیرون می کشم. صدایی از روی راه پله می گوید:

- من اجازه دادم. حرفیه بیا بالا پیش خودم.

توحید نگاه وحشتناکی به من می اندازد. از همان نگاه هایی که بعد از دو بار فرارم کرده بود و تهش شده بود کتک های دردناک و بی خوابی های شبانه.

پله ها را دو تا یکی بالا می رود و با عطاخان وارد اتاق مشترکشان می شوند. مهتاج بانو ترسیده می افتد روی مبل ها و یسنا را که ورورش بلند شده به آغوش می کشد. حسی به طبقه ی بالا هلم می دهد، حسی که به نرو گفتن های مهتاج بانو اهمیت نمی دهد. حسی که به من در کشف یک اتفاق کمک می کند.

- اون روزی که برای ادب کردن اون پسره این حرفو زدی باید به این روزا هم فکر می کردی

توحید! اون روزی که با حرص و لج و لجبازی قبول کردی ... توحید نذار دهنم باز شه!

- خب باز شه آقاجون .. باز شه که همه بدونن. هر چند ریز و درشت این عمارت می دونن.

- آره همه می دونن که توحید خان کله خراب چطور داد می زد یاسر داداشمو گرفت، منم عزیزشو می گیرم. عزیزشون حالا بزرگ شده، اون دختر بچه ی کوچیک نیست و انگار اونه که داره جونتو می گیره. می فهمی؟ اون روزا که زیر گوشم می خوندی دختر کوچیکشونو همه دوست دارن، اگه اون بیاد یاسر برمی گرده وسط شهر. اگه هم برنگشت همین که جگر گوششون پیش ماست یعنی انتقام.

احساس می کنم برق از بدنم عبور کرده. توحید خواسته بود من این جا باشم؟

پس حرف های پرستو چه می شود! همان ها که میگفت شرط ازدواج توحید و الناز عقد من بوده!  
توحید خودخواه! با زندگیم چه کردی؟

خدایا چه سری در میان است؟؟

حسی که از شنیدن حرف های این پدر و پسر در تمام بدنم جاری می شود را تنها می توانم عصبانیت بنامم. آن قدر عصبی که حس می کنم قلبم توانایی کافی برای پمپاژ خون ندارد. با یک تصمیم آنی دستم را روی دستگیره می گذارم و در اتاق را باز می کنم. صحبت های هر دو مرد قطع می شود و تنها نام یادگار از یک جمله ی ناقص توی ذهنم حک می شود. جمله ای با مضمون " فقط می خوام بدونم چرا یادگار ... " عطا خان پیشقدم در صحبت کردن می شود.

- یادگار ...

اشک توی کاسه ی چشم هایم جمع می شود.

- یادگار مرد عطاخان ... من بازیچه ی توام توحید لعنتی؟ من بازیچتم که برای به دست آوردن اون برادر کله شقم منو قربانی حرصت کردی؟ من انقدر پستم که ...

به یکباره با تمام توان جیغ می کشم.

- خیلی کثیفی توحید ... خیلی کثیفی. الناز خوب کرد و لت کرد. می فهمی؟ از این که و لت کرد خوشحالم ... سر کردن با خوک کثیفی ...

نمی دانم چطور توحید به من می رسد و چطور دستش توی صورتم می نشیند؛ اما با خوردن این سیلی ساکت می شوم و تنها صدای هق هقم در اتاق می پیچد. باز عطاخان به حرف می آید.

- گوش ایستاده بودی؟

سرم را بلند می کنم و با نفرت نگاهم را به او می دوزم.

- لازم نبود گوش وایستم. انقدر شما بلند حرف می زدید که همه ی حرفاتون رو مهتاج بانو هم شنید.

دوباره نگاهم را به توحید که با خشم نگاهم می کند می دوزم و با لحن پر از حرصی می گویم:

- خوشحالم که یاسر اسیرت نشد و خیلی متاسفم که تمام این سال ها فکر می کردم یه کم آدمی توحید. حالا می بینم تو یه کثافت به تمام معنایی.

دست توحید بلند می شود تا دوباره توی دهنم بنشیند که این بار پیشدستی می کنم و من توی صورتش می زنم. شوکه می شود؛ قبل از این که حرفی بزند و یا حرکتی کند با صدای بلندتری جیغ می کشم:

- از این که اسمت تو شناسنامه حالم به هم می خوره! از خودت؛ از همه چیزت متنفرم.

و تند از آن اتاق لعنتی با آن هوای مسمومش دور می شوم و خودم را توی اتاق کوچکم پرت می کنم .. "

- یادگار؟

چشم هایم را باز می کنم. روی صندلی ماشین مرتب می نشینم. تندی توی آینه چشم هایم را نگاه می کنم که مبدا قرمز شده باشد و بعد از اطمینان آرام می گویم:

- نرسیدیم؟

جوابی نمی شنوم. تمام اعضای صورتش مثل چند لحظه پیش پر از مهربانی است.

- پرهام؟ این جاست؟

به تابلوی رستوران خیره می شوم. جای معروفی نیست؛ اما خبر دارم غذاهای خوبی سرو می کند. بی توجه به نگاه های عاشقانه ی پرهام پیاده می شوم و زیر لب غر می زنم.

- از وقتی ابراز علاقه عین خل و چلا همش لبخند می زنه و ...

صدایی کنار گوشم می گوید:

- دوست داری اخم کنم؟

هینی می کشم. چرا جدیدا حس می کنم از لحاظ شنوایی مشکل پیدا کرده ام؟ کی پیاده شد که من نفهمیدم؟

- هوم؟ نگفتی؟ اخم کردن دوست داری؟ این که همش بهت گیر بدم؟ یا با اعصاب خراب باهات رفتار کنم؟

- فکر می کنم لزومی نداره که دوباره نسبت رو بهت توضیح بدم پرهام؟ لازمه؟

این که پرهام آرامشش را در مقابل همه ی حرف های من حفظ می کند عجیب ترین اتفاق دنیاست؛ چون تا به حال به این سطح از بردباری نرسیده بود و حالا ...

- نسبت الانم؟ یا نسبتی که در آینده باهات پیدا می کنم؟

در کمال آرامش جمله اش را به پایان می رساند و لبخند نیم بندی به روی چهره ی ماتم می زند. جلوتر از من وارد رستوران می شود ... در را باز نگه می دارد و با صدای تقریبا بلند می گوید:

- می خوای تا شب اون جا وایسی؟

به سمت داخل رستوران که گام برمی دارم؛ در را رها می کند و به سمت یکی از میزها می رود. یک صندلی عقب می کشد و منتظر می شود روی صندلی بنشینم. کمی بعد خودش هم روی

صندلی مقابل قرار می گیرد. دهان باز می کنم تا فرصت هرگونه پاتک زدن از سوی او را بگیرم  
که با صدای آرامی می گوید:

- من دوست دارم یادگار.

دهانم باز می ماند. یک نفر توی این دنیای بی در و پیکر پیدا شده که من را دوست دارد. یک نفر  
این همه نزدیک و این همه دور.

- من ...

- خیلی نبود که وارد اون خونه شده بودی. از همه طرف تحت فشار بودی و این حس و حال بدت  
من رو پریشون می کرد. نمی فهمیدم چرا ... همش دلم می خواست پیام و بینمت. هر جا میری  
و هر جا قدم می ذاری من باهات باشم که عطاخان این فرصت رو بهم داد. حالا با تمام وجود می  
دونم که دوست دارم و برای به دست آوردن دلت و بعد از اون برای به دست آوردن دل بقیه  
تلاش می کنم. البته که دل اون ها یک درصد برام مهم نیست؛ اما زندگی بدون حضور اون ها  
زیاد صورت خوشی نداره.

پلک می زنم تا به خودم فرصتی برای هضم این جمله ها بدهم و بعد با نفسی عمیق دستم را بالا  
می آورم.

- خواهش می کنم بس کن پرهام. تو خودتم می دونی نمیشه! این رابطه سرانجام نداره ... دنیا  
دنیا هم تلاش کنی من زن توحیدم و برای خاندان تو زن توحید می مونم. این که توحید تو این

همه سال یه بار هم منو نخواستنه و من به تعریف خیلی ها خون بس شدم دلیل نمیشه که همه رضایت بدن که من بعد از طلاق گرفتن از توحید زن تو بشم. می فهمی؟ نه مادرت؛ نه عطاخان ... نه مهتاج بانو و نه حتی پدرت ... همه من رو یه زن جادوگر می بینن که پرهام دسته گلشون رو حیف کرده.

انگار نه انگار این همه جمله را شنیده باشد؛ فقط می گوید:

- مهم اینه که من... دوست دارم!... تو هم فقط باید اینو قبول کنی!

احساس می کنم مغزم برای شنیدن این دو جمله دود کرده است.

- پرهام چرا متوجه حرف من نمیشی؟

گارسون به سمت میزمان می آید و پرهام با دیدن یک غریبه سکوت می کند.

- چی میل دارین آقا و خانم؟

برای زودتر رد کردنش رو به پرهام می گویم:

- یکی از غذاهای خوبی که خودت امتحان کردی رو بگو بیارن.

پرهام به دنبال حرفم نگاهی سرسری به منوی غذا می اندازد ته چین گوشت سفارش می دهد.

مابین صحبت هایش نگاهم را به منو می دوزم که به زبان محلی استانمان نوشته شده. در میان

این همه آشفتگی این خلاقیت لبخندی به روی لب هایم می آورد که از چشم پرهام دور نمی

ماند. گارسون که از میزمان دور می شود؛ طاقت نمی آورد.

- به چی می خندی؟

- به خلاقیت این منو. ولش کن ... جواب سوال منو بده.

شانه ای بالا می اندازد و با بی خیالی می گوید:

- من هیچ جوابی برات ندارم یادگار جز همون جمله که هیچ ابایی از گفتن دوباره و صدبارش ندارم.

معارض و سردرگم می گویم:

- پرهام!

با لبخند می گوید:

- جانم؟

- چرا این جوری شدی؟ من نمی فهممت پرهام. تو تا الان یه جور دیگه بودی.

خودش را جلو می کشد. با همان لبخند حرص در آورش توضیح می دهد.

- ببین یادگار ... تا الان مشکلم فهمیدن و نفهمیدن تو بود که الان می دونی. تا الان یه سری درگیری داشتم که باز ربط داشت به تو و حالا که تو می دونی احساس می کنم می تونم یه کم راحت تر فکر کنم و این راحت تر فکر کردن بهم این انگیزه رو میده که بهتر رفتار کنم. البته برای تو ... برای بقیه من همون پرهام سابق می مونم و کسی هم نمی تونه منو عوض کنه.



استرسی که از شنیدن صحبت هایش توی جانم ریخته هی شدید و شدیدتر می شود. دست هایم را جلو می برم و بی هوا و بی هدف جلوی صورتش تکان می دهم.

- پرهام من می ترسم. تو داری با دم شیر بازی می کنی. من این جوری نمی تونم حتی یه ثانیه هم آرامش داشته باشم. من این دوست داشتنو نمی خوام. همون حامی روزای اول رو می خوام که ...

به یکباره دست هایم را می گیرد و همزمان نامم از میان لب هایش خارج می شود. من پر از استرس برق گرفته و پرهام پر از آرامش. ما دو نفر پر از تضاد.

- یادگار...

دست هایم را بیرون می کشم.

- این کارو نکن دیگه.

لبخندش غم دارد. خودش را عقب می کشد.

- باشه نمی کنم. ولی تو آروم باش. این جوری تو داری تمام نقشه هام رو خراب می کنی. تو هر چی باشی من می خوامت. اما...

همراه ادامه ی حرفش می خندد و با تمسخر می گوید:

- منظورت از شیر توحیده؟ اون که موش هم نیست. تو رو خدا تمومش کن یادگار ... از تو بعیده این رفتار! من هنوزم یادگار سر راه پله رو از یاد نبردم و این جور ترسیدنت منو یاد اون بچه ی

پونزده ساله می اندازه. می فهمی؟ همون بچه ی خامی که گول پرستو رو می خورد و فکر می کرد از این سر شهر تا اون سر شهر فرار کنه سریع می رسه به مامانش ... نمی دونست که ...

با این که حرف هایش با شوخی همراه است؛ اما یاد کتک های آن وقت های توحید درد را به جانم تزریق می کند و نتیجه اش می شود لبخندی دردآلود. از آن لبخندهایی که توی تمام تأثر ها ماسکش هست. از آن لبخندها که دلک ها می زنند. نمی دانم ... شاید وقت آن رسیده که در جهت خلاف آب شنا کنم. در جهت دفاع کردن از خودم ... خودی که باز دارد زیر بار جنگ های عطاخان و توحید و خواسته های خودخواهانه ی آن ها له می شود.

- میشه منو ببری خونه؟

اخم می کند و کمی شبیه پرهام همیشگی می شود.

- الان؟ نخیر خانم ... غذاتو می خوری؛ بعد هر جا خواستی می برمت. البته اگه روی اعصابم نری و مجبورم نکنی دیرتر ببرمت خونه.

- اون وقت باید جواب توحیدو خودت بدی.

اخمش عمیق می شود.

- چرا باید بهش جواب پس بدم؟

چه لبخند زیبایی می شود این لبخند پر از درد. مجبورم غم هایم را با یک لبخند پاره پوره بپوشانم. پرهام بیشتر از این روی سوال هایت پافشاری نکن.

- چون اون رسما شوهر منه و قانون اون اسم توی شناسنامه رو می بینه ... قانون اون رو مردی می بینه که همه جوهره صاحب اختیار منه. قانون زنی رو نمی بینه که این همه سال منتظره یه اتفاق خوبه. حالا بیا غدامون رو که دارن میارن بخوریم و بعدش منو مثل بچه های خوب ببر خونه تا بتونم استراحت کنم و جنجالی هم به پا نشه.

چقدر سخت است نگه داشتن این لبخند نصفه و نیمه. این بار اگر یک داوینچی جدید پیدا کنم؛ حتما لبخندم را برای مدل شدن پیش او می برم. شاید هم این لبخند را کاندید بهترین لبخند... ببخشید بغض خند کنم. شاید هم برایش دارو و درمانی بخرم که جان بگیرد و جلوی همه بغض ها مقاومت کند.

باز گارسون می آید؛ میز می چیند و می رود. پرهام صبر می کند و بعد حرفش را می زند.

- یه وقتایی میشی شبیه آدم بزرگای توی قصه ها. مثل همین الان که بعد حرفت فکر کردم مامان جلوم نشسته.

راه حل خوبی برای عوض کردن بحث پیدا کرده. شاید لبخند پاره شده و بغض هایم را دیده و ترسیده از ترکیدنشان.

- ولی من فکر می کنم اصلا شبیه مامانت نیستم.

یک قاشق غذا برمی دارد و می گوید:

- چرا این فکرو می کنی؟

لبم را جمع می کنم.

- مامانت یه کم ...

لبم را گاز می گیرم و در حالی که سعی می کنم نخندم می گویم:

- بداخلاقه. من شبیهش نیستم مرد حسابی.

ابروهایش بالا می رود:

- مامان من!!!!

رودربایسی را کنار میگذارم.

- آره... نگاه نکن الان دوستم داره و بهم احترام میذاره! مامانت همون زنیه که بار اول که از توحید

کتک خوردم جلوتر از همه ایستاده بودو...

- اون موقع شرایط خیلی فرق میکرد. همه ذهنشون نسبت به تو بد بود! عزای پسر جوونشون

کمرشونو خم کرده بود.

تلخ لبخند می زنم.

- حق باتوئه اما... اون روزا بدجوری رو فکر و ذهنم سایه انداخته.

میخواهد دهان باز کند که مانع می شوم.

- مطمئنم روی تصمیماتم سایه میندازه.

سکوت میکند. حسابی ابروهایش در هم می رود.

وقتی به عمارت برمی گردم دلم از همیشه بیشتر گرفته است. دلم برای پرهامی که این روزها عجیب مظلوم شده و دلم برای خود نگون بختم می سوزد.

شاید اگر شرایطم این نبود پرهام را انتخاب می کردم ولی حالا و در این شرایط محال است.

هوای مهرماه هنوز گرم است و دیدن یسنای تنها زیر آفتاب داغ، توی حیاط چیز عجیبیست.

روبرویش می ایستم.

- چرا اینجا نشستی؟

نگاه اخمویش را بالا می آورد و حرفی نمی زند. موهایش حسابی وز کرده و روی پوست سفیدش دانه های ریز عرق نشسته است.

دلم برای او هم می سوزد.

- باز با نهال دعوات شده؟

لب هایش را جلو می دهد. حس می کنم اگر یک سوال دیگر بپرسم بغض بچه را می ترکانم. از او می گذرم تا تنها باشد.

- هیشکی دوسم نداره.

پاهایم خشک می شود. آرام می گویم.

- منو هم هیچکی دوستم نداره!

با همان بغض بچگانه می گوید.

- دروغ گو.

قدم های بعدی ام را بر می دارم. صدای پای کوچکش را پشت سرم حس می کنم. نزدیکم نمی شود اما با من همگام است.

در را باز می کنم تا او اول وارد شود. مکث می کند. صدای بلند توحید در خانه پیچیده.

- یعنی از پس نگهداری یه بچه بر نمیای؟ بچه خودتو چجوری بزرگ کردی؟

نفسم را فوت می کنم. دستم را پشت یسنا می گذارم و به داخل هدایتش می کنم. از کنارم جم نمی خورد. در را که می بندم صدای داد و هوار توحید قطع می شود. به راهروی عریض در سرک می کشد و با دیدن یسنا به سمتش حمله می کند. هر چقدر بچه پشتم پناه می گیرد کارساز نیست و توحید بدجنسانه سه چهار سیلی حواله دخترش می کند. جیغ بچه که در می آید در جواب توحید که با فریاد از او می پرسد کجا بودی آرام جواب میدهم.

- توی حیاط. فقط چند قدم با در فاصله داشت.

نگاهم می کند. با غضب! نگاه من هم دست کمی از او ندارد. با خشم می گوید.

- برو تو اتاقم تا پیام.

و به سمت اتاق بازی بچه ها می رود. آرام به تبسم و بانو سلام می دهد و به اتاق خود می روم و در را هم قفل می کنم.

مردک فکر کرده است به حرفش گوش میکنم. روی تخت می نشینم و به پرستو پیام می دهم.

- سلام عزیزم. هر موقع بیکار بودی بیا کمکم وسایلمو جمع کنیم.

بهتر است هر چه سریع تر از این عمارت بروم. قبل از آنکه به قول معروف توحید خان را یابو بردارد!

بعد از امتحانات ترمم می توانم از او جدا شوم. همین خانه که به نامم شده کافی است. اصلا دوست هم نشدیم به جهنم! فقط خودم را از این مهلکه بیرون بکشم هنر کردم؛ اصلا حالا که اینطور شد یاسر هم هیچی!

لباس هایم را عوض میکنم و روی تخت دراز می کشم. به در اتاق ضربه می خورد. همان طور دراز کشیده جواب می دهم.

- بله؟

- توحیدم.

به سمت در می روم و آن را باز می کنم. نگاهی سرسری به موهای بلند و باز می اندازد و وارد اتاقم می شود.

- گفته بودم بری تو اتاقم!

دوباره لبه ی تخت می نشینم.

- منم نگفتم باشه.

به سمت پنجره می رود.

- خیلی بلبل زبون شدی.

- تا الانم اگر ساکت بودم دستم زیر سنگتون بود.

موشکافانه نگاهم می کند.

- الان نیست؟!!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- نه! عطاخان گفته آزادم که برم!

دست به سینه می ایستد.

- عقد منی نه عطاخان!

- به میل عطاخان زنت شدم نه تو!

- من خواستم بیای اینجا منم اجازه می دم که بری!

- به میل عطاخان عقدت شدم. به میل ایشون طلاقم بده. به میل تو او مدم. هر وقت بخوای میرم.



دندان هایش را به هم می فشارد.

- دلم می خواد فکتو خرد کنم.

لبخند میزنم و جواب نمی دهم. جواب نمی دهم و باز حرص می خورد. چند ثانیه می گذرد. با چند نفس عمیق مسیر صحبت را عوض می کند.

- تو این مدت دیدم که رابطه یسنا با تو بهتر از بقیه اس.

جواب نمی دهم.

- میخوام ازش مراقبت کنی.

اخم می کنم.

- پرستار بچت نیستم.

- میخوام از این به بعد باشی.

از کوره در می روم.

- بس کن توحید!

سکوت می کند. چند ثانیه بینمان سکوت برقرار می شود. آرام می گوید.

- نمی خوام غریبه بیاد توی زندگیم... ازش مراقبت کن... هر چی بخوای در اختیار میذارم.

بغض می کنم. حس بدی به کل بدنم سرایت می کند. هرچند ظاهرش افتضاح است اما نوعی فرصت محسوب می شود. آرام می گویم.

- طلاقم بده... صبح تا غروب بیارش پیشم ازش مراقبت می کنم.

اخم می کند.

- ده ساله دارم اسمتو تو شناسنامه ام یدک می کشم. اینقدر تحمل اسمم تو شناسنامه ات واست سخته؟؟

لب هایم را به هم فشار می دهم و آرام تر از قبل می گویم.

- منو ببین! این ده سال من توی فریزر نبودم! تو قصر پدرت هم پادشاهی نکردم! منم چوب این ده سال رو خوردم. چوب حرف مفت تو که خواستی با به کلفتی گرفتن من جیگر سوخته از داغ برادرتو التیام بدی! من چیکار کنم که از شانس بدت پدرت خواست عقدم کنی؟

پره های بینی اش از خشم باز و بسته می شوند.

- لعنتی من تو رو طلاق بدم که میری پشت سرتم نگاه نمی کنی!

عصبی می خندم.

- همه نامرد نیستن!

دندانهایش را به هم می فشارد.

- عمرا اگه بدم!

چشمانم را ریز می کنم.

- منم عمرا نگهش دارم!

به سمت در می رود و می شنوم که می گوید.

- به جهنم!

و در را محکم به هم می کوبد. چشمانم را به خاطر صدای بلند در برای ثانیه ای می بندم و بعد لبخند کل صورتم را می پوشاند. بر خلاف چند دقیقه قبل حالم خوب است. بلند می شوم و جفت پا می پریم.

- این درسته توحید خان... این درسته!

روی تخت دراز می کشم و در حالی که لبخند کل صورتم را پوشانده به سقف زل می زنم. روزی که زیر ضربه ی کتک های توحید از درد به خودم می پیچیدم ذره ای گمان نمی کردم که امروزی وجود داشته باشد تا بدون ترس جلوی لب لبب زبانی کنم. هیچ وقت صدای گریه هایم از گوشم نمی رود و همین باعث قدرت امروزم شده. عطاخان با دلجویی های اخیرش به من این فرصت را داد.

احساس خوبی سر تا سر وجودم را می گیرد و با شعف خاصی از جا بلند می شوم. این همه انرژی را باید یک جوری خالیش کنم و چه همپایی بهتر از پرستو.

به پرستو زنگ می زنم و سربسته و در چند جمله از او می خواهم که زودتر از زمانی که از او خواسته ام به اتاقم بیاید. زمان کش دار می گذرد و انرژیم لحظه به لحظه بیشتر می شود.

با آمدن پرستو و شرح اتفاق افتاده بالاخره کمی از انرژیم خالی می شود. مثل خالی شدن ذره ای از باد یک بادکنک.

پرستو آن قدر به ذوق کردن و رفتارهای کودکانه ام می خندد که با دل درد کف اتاق می افتد. کنار دستش دراز می کشم و با ذوق می گویم:

- اون روزی که طلاقمو از داییت بگیرم بهترین روز زندگیمه. می فهمی پرستو؟ در بند این مرد بودن آزارم میداد و دلم می سوزید که دایی بهترین دوستم بدترین ضربه رو به زندگیم وارد کرده. کاش با یه عنوان دیگه تو رو می شناختم. حداقل تو رو پرستو!

یک دستش را تکیه گاه سرش می کند و به سمتم می چرخد؛ حس می کنم کمی غمگین است. دست آزادش را با حالت مسخره ای به سرم می کشد و با لبخندی مصنوعی می گوید:

- بیا به گذشته فکر نکنیم. بیا به آینده ای که می تونی با خوشحالی و خوشبختی بسازیش فکر کنیم. وقت واسه فکر کردن به جدایی و اینجور چیزا هست، زیاد بهش فکر نکن؛ هوم؟  
مثل خودش دستم را تکیه گاه می کنم و با لبخند می گویم:

- الان از اینکه گفتم می خوام در آینده طلاق بگیرم ناراحت شدی؟

چشمانش را لوچ می کند و می خندم و حرف را عوض می کنم:

- پرستو کمکم می کنی وسایلمو جمع کنم؟ وقت داره می گذره ها!

اخم می کند.

- الان؟ مگه کارتون داری؟ من میرم چند تا از مغازه های سر خیابون می گیرم، چند تا هم تو زیرزمین هست میارم. فقط نباید جناب وحشی ببینه.

با لبخند تاییدش می کنم و پرستو فوراً بلند می شود. به سمت پنجره می رود.

- از این جا تا طبقه ی پایین ارتفاع زیاده. این طور که من می دونم اتاق توحید و جوجه تیغیش به این سمت دید نداره. پس می تونیم با طناب جعبه ها رو بدون این که توحید بفهمه بدیم بالا. هوم؟

ابرویی بالا می اندازم و نیشم تا بناگوش باز می شود.

- خیلی هم گانگستر بازی.

و بلند می خندم. لبخند شیرینی تحویلیم می دهد و با تمام لجی که از توحید دارد می گوید:

- اگه اون ببینه باید فاتحه ی رفتنتو بخونی. چون یا مزاحم رفتنت میشه و یا به بهانه ی اسم تو شناسنامه، خودش و جوجش هم دنبالت میان و باز همین آش و همین کاسه میشه.

خنده ام رفته رفته فرم لبخند می گیرد و پرستو مهلت از بین رفتن آن لبخند را هم به من نمی دهد. با جمله ای فکرم را از توی ترسم هایم بیرون می کشد و به اسباب کشی می رساند.

- من میرم به دنبال جعبه ها. تو هم وسایل مورد نیازتو لیست کن تا بچسبونیم روی جعبه ها و با هم قاطیشون نکنیم.

و بعد در حالی که با جیغ خفه ای به سمت در می رود می گوید:

- وای یواشکی کار کردن خیلی کیف میده.

خیلی سریع از اتاق خارج می شود و من با یک سری برگه ی سفید وسط اتاق می نشینم. لیست کتاب های دانشگاهم را روی برگه می نویسم و چند سری عروسکی که گاهی سر راه دانشگاه برای کتاب خانه ام می خریدم را هم به آن اضافه می کنم. بعد مجسمه ها و لوازم آرایش و یک سری خرده ریز.

کاغذ به دست به خانه ام فکر می کنم. به این که جاهایی را که پرهام و پرستو خالی گذاشتند چطور دکور کنم. به این که به راحتی موسیقی گوش کنم و برای خودم بدون ترس از نگاه ها برقصم. به این که انواع لباس ها را برای خودم بخرم و با هر لباسی که دلم خواست توی خانه ام بچرخم و باز هم نترسم از این که این جمله را بشنوم.

" انگار نه انگار خون بسه؛ انگار نه انگار ... حیا و شعور هم خوب چیزیه "

و بعد از شنیدن هر طعنه لبخندم از بین نرود. آخ ... راستی باید دنبال کار هم بگردم و دستم برود توی جیب خودم. بعد از مستقر شدن در آن خانه باید به مادرم بگویم که روی رخت خواب ها و لباس هایم را خودش بدوزد ... سلیقه و انتخاب خوبی دارد. دکوری ها و کلی تابلوی زیبا.

این وسط مسط ها با فکر کردن به خانه یک شخص توی ذهنم به طرز خجالت آمیزی جان می گیرد. پرهام! با همان لبخند مهربان و صورت جدی. با رنگ تیره چشم هایش؛ با حمایت های پررنگش. این مرد با همه ی وجودش جا خوش می کند توی ذهنم و از نوک پا تا فرق سرم با به یادآوری پرهام می لرزد. یک لرز دوست داشتنی. قلبم نرم می شود از حضور یک مرد در همان خانه و بعد با خودم فکر می کنم اگر پرهام همسرم بود چه می شد؟ بی شک خوشبخت ترین زن عالم می شدم.

یک وقت هایی باید به رویاهایت فکر کنی تا روح زنده بماند. روحی که رویا نداشته باشد و در خیالش انرژی مثبت رها نکند مرده است. جسمی که روح نداشته باشد مرده ی متحرکی است که برای نیازهای فانی همه ی عمر و زندگیش را به نابودی کشانده.

صدای زنگ گوشی ام، مرا از فکر و خیال بیرون می کشد. با دیدن نام پرستو لبخند می زنم.

- گرفتی دختر؟

- سلام مرضیه؛ خوبی؟ میگم تو چند تا جعبه می خواستی؟ آخه می دونی؛ من الان داشتم تو زیرزمین می چرخیدم؛ بعد دیدم یه سری جعبه این جاست. منتهی جعبه ها رو ممکنه دایمم بخواد. راستش الانم جلوم ایستاده و می خواد بدونه تو جعبه ها رو برای کی می خوای؟

با شنیدن جملات پی در پی پرستو به سمت پنجره می روم. از همین زاویه می شود پرستو را در حال صحبت کردن با توحید دید. صدایم را جیغ می کنم.

- عزیزم من فوری و فوتی جعبه ها رو می خوام. یا سریع برام بیارشون؛ یا دونه دونه موهاتو می کنم.

خنده ام می گیرد؛ لبخند را هم توی صورت پرستو می بینم و بلافاصله صدایش را می شنوم.

- آخ دایی جون شرمنده ام. دوستم میگه اگه اینا رو بهش نرسونم ممکنه یه آدم بمیره. من به شخصه قول میدم فردا براتون یه عالمه جعبه جور کنم.

نمی شنوم توحید چه می گوید؛ اما طلبکارانه دستش را تکان می دهد و به سمت عمارت قدم برمی دارد. پنجره را باز می کنم و از توی گوشی به پرستو می گویم:

- هر جا که شر و بدبختی هست این دایی تو پیداش میشه. اگر هم شر نباشه؛ یه مشکلی باید جور کنه. اه!

بینیش را چین می دهد.

- آره به خدا. ببین الان یه طناب میندازم بالا. جعبه ها رو هم باهاش می بندم. سریع بکش بالا تا از اون طرف خفتمون نکرده.

تماس را قطع کردم و منتظر پرتاب طناب شدم. ابتدا مثل کابوها سر طناب را گره زد و خواست پرتش کند که طناب به درخت پشت سرش گیر کرد. آن هم درخت محبوب عطا خان و مجبور شد به خاطر این که طناب را آزاد کند از درخت بالا برود.



از شدت خنده لبه پنجره خم می شوم. هر چند برای تمام میمون ها و درخت نارگیل هایی که خطابش می کردم نقشه می کشید که سرم را از بدنم جدا کند. بالاخره هر طور شده طناب را آزاد می کند و با بدبختی پایین می آید. سال ها بود که مثل میمون از درخت بالا می رفت تا توت بکند و یک سری از آن قرمز هایش را برای من هم می آورد. مهارت بالایی در این کار دارد. تا از درخت پایین بیاید فوری پله ها را پایین می روم و طناب را با قایم کردن زیر لباسم بالا می آورم تا جلوی خسارت زدن های بیشتر پرستو را بگیرم. یک سر طناب را دستم می گیرم و سر دیگر را پایین پرت می کنم.

جنس جعبه ها خشک است و خیلی راحت خم نمی شود. پرستو با هر جعبه ای که به سلامت به دستم می رسد می رقصد و تا زمانی که طناب را آزاد نمی کنم به هر صورتی که بلد است قر می دهد. یک وقت هایی دور درخت مثل هندی ها می رقصد و ادا در می آورد و من هم این بالا از خنده ریشه می روم.

جعبه ی آخر چوبی است و برای آخرین سری میوه ای است که شاگرد میوه فروش سر خیابان برایمان آورده بود ...

با احتیاط بالا می کشمش که صدایی از پشت سرم می گوید:

- دارین چیکار میکنین؟

از شدت ترس طناب را رها می کنم و به پرستو که دارد آخرین قرش را می دهد توجهی نمی کنم. فقط صدای یا علی پرستو و برخورد جعبه به زمین را می شنوم و در جا می چرخم.

خودم را جمع و جور می کنم و با اخم های درهم می گویم:

- تو این جا چی کار می کنی؟

ابرویی بالا می اندازد. به جعبه و لیستم خیره می شود و با تمسخر می گوید:

- دوست محترم که قرار بود با جعبه جون آدمو نجات بده شمایی. نمی دونستم اسم دومت راضیه س.

لبم را گاز می گیرم. پرستو نفس نفس زنان از در اتاق تو می آید و با صدای بلند می گوید:

- راضیه نه و مرضیه بود اولاً؛ دوما دایی جون هیچ درست نیست بیای تو اتاق دختر جوون.

طعنه ی واضحش به توحید را هر سه نفر می فهمیم.

- دختر جوون؟ جالبه ... برای اومدن تو اتاق زنم باید به همه جواب پس بدم.

پرستو می خندد. آن هم بلند بلند. مثل یک وکیل از موکلش دفاع می کند.

- دایی تو چشمای من نگاه کن و بگو که می تونی این جمله رو بگی؟ زنت؟ به خدا که خنده

دارتر از این جمله وجود نداره. چه زنی آخه؟ چطور زن و شوهرین که من بعد از ده سال اولین

باره تو رو توی اتاقش میبینم!

خیز توحید به سمت پرستو را حس می کنم و غیرارادی به سمت پرستو می روم و با دست باز

جلوی پرستو می ایستم و فریاد می زنم:

- دستت بهش نمیرسه.

دستش در هوا خشک می شود. اخم های درهم و سرخی صورتش نشان از عصبی شدنش دارند. دستش را همان جا مشت می کند ... یک چیزی در درونم می گوید دستش زیر سنگ من است که همین حالا ضامن دستش را باز نمی کند و به جای پرستو من را نمی زند. وگرنه توحید را چه به سکوت و خودداری؟

دوئلماں را تا جایی که توحید عقب بکشد ادامه می دهیم. نگاه هایمان برای هم خط و نشان می کشند. عقب عقب می رود؛ با لحنی آرام اما پر از حرص می گوید:

- بعدا با تو یکی صحبت دارم. خصوصا سر مرضیه بودند و این جعبه ها.

پرستو سرش را از کنار دستم بیرون می آورد و با تمسخر می گوید:

- ماماںش موقع زایمان نذر مرضیه داشته. به کسی ربط نداره اسم مردم چیه!

از آن نگاه های وحشتناکش به پرستو می اندازد و از اتاق خارج می شود و صد البته تمام حرصش را سر در خالی می کند. صدای کوبیدن در باعث می شود هر دو صورتمان را جمع کنیم و زهرماری نصیبش کنیم. با رفتنش از پشت به آغوشم می کشد و با صدای مهربان می گوید:

- به خدا یه لحظه ازت ترسیدم با اون صدای بلندت. عاشقتم که روز به روز داری قوی تر میشی یادگار جونی و جلوی این دایی دو سر من کم نمیاری.

نمایشی صدایش را صاف می کند و ادامه می دهد:

- در فرهنگ لغت ما دایی توحید برابر است با دیو ... آن هم از نوع دوسرش.

دهان چفت شده ی هر دویمان با فشار خنده از هم باز می شود و به عبارتی هر دو می ترکیم از خنده. از حق نگذریم صفت خوبی برای توحید به کار برده.

از توی آغوشش خودم را بیرون می کشم و با گرفتن دلم روی صندلی ولو می شوم. اندکی بعد خنده هایمان آرام می شود و پرستو با در دست گرفتن جعبه ها به سراغ کتابخانه ام می رود.

- بدو بیا اینا رو جمع کنیم و یه گوشه بذاریم تا بعد که برات بازم جعبه بیارم. راستی به نظرت توحید جعبه می خواست چی کار؟ مگه بازم وسیله می خواد بیاره این جا؟

شانه ای به علامت ندانستن بالا می اندازم و به کمکش برای جمع کردن کتاب ها می شتابم.

تا نزدیک غروب دستان بند خرده ریزها می شود و سعی می کنیم تا جای ممکن بیشتر چیزها را جا به جا کنیم. یک سری ساک و چمدان هم می بندیم و کنار جعبه ها می گذاریم. نصف بیشتر لباس هایم به خاطر حرف مردم نپوشیده باقی مانده و بعضی هایشان برایم تنگ یا گشاد شده اند. آن هایی که قابل پوشیدن نیستند را توی یک کیسه می گذارم تا به یک نیازمند ببخشم.

زمان با شوخی و خنده می گذرد. شام را با پرستو در اتاقم می خوریم و پرستو از دوستانش می گوید و عکس هایشان را که در گوشی ذخیره کرده نشانم می دهد. از شوهرانشان و بچه های

دوستانش و هر ماجرای که برایشان اتفاق افتاده می گوید و یک در میان به جان آن هایی که در زندگیشان کم کاری می کنند غر می زند.

پرستو را با تمام غرغر کردن و غیبت کردنش می توان دوست داشت. از آن شخصیت هایست که با تمام وجود توی قلبت می نشیند و جا باز می کند و تار می زند در سلول سلول قلبت و جایش را هر روز با یک حرکت بیشتر باز می کند. حتی اگر و رای همه بدگفتن هایش از توحید باز هم برایش دل بسوزاند و زیرپوستی از او دفاع کند. خوش به حال آن مردی که این دختر را به عنوان همسر آینده اش انتخاب کند؛ چرا که با پرستو هرگز پیر نمی شود.

شاممان را که می خوریم؛ پرستو با گفتن " میرم آب بیارم " ظرف به دست از اتاق خارج می شود. ساکم را باز می کنم و یک دست لباس برمی دارم که اگر پرستو خواست شب در اتاقم بخوابد چیزی داشته باشد.

لباس را روی تخت پرت می کنم و می خواهم برگردم تا زیپ ساک را ببندم که پرستو خودش را پرت می کند توی اتاق و با نفس نفس می گوید:

- باباعطا گفته بری اتاقش.

حس این که توحید حرفی از من به عطاخان زده و رفتنم را به تعویق انداخته رهایم نمی کند و با شنیدن این حرف حسم به اوج خودش می رسد. احساس می کنم چیزی از سرم آرام آرام به سمت پایین و پاهایم سقوط می کند. سرم به دوران می افتد و تمام خوشییم دود می شود و به آسمان می رود. هر دو با هم می گوییم:

- نكنه ...

و هر دو با هم ساكت مى شويم. پرستو زودتر از من خودش را كنترل مى كند.

- نه بابا ... توحيد اون قدر بچه نيست كه بخواد چغلى كنه. تازشم ... خود باباعطا اجازه داده بود كه تو برى خونت. پس اين نيست.

نفسم را بيرون مى فرستم.

- پس چيه پرستو ... نكنه ...

وسط حرفم مى پرد.

- نمى دونم؛ حالا برو تا ببيني چيه. باباعطا تو رو دوست داره. مطمئنم باعث آزارت نميشه.

خيلي دلم مى خواهد به اين حرفش بخندم و بگم كه بزرگترين آزارش به من نقشه ي او و پسر  
براى آوردنم به اين جا بود؛ اما حس خنديدن ندارم.

بى حرف از كنار پرستو مى گذرم و به سمت اتاق عطاخان مى روم. تا زمانى كه به اتاقش برسم از  
استرس هزار جور فكر مسخره در سرم راه مى روند. انگار در سرم به صورت پيش فرض اين ذخيره  
شده كه هر بار توسط اين مرد احضار مى شوم بايد منتظر يك اتفاق بد باشم. در اتاقش را با چند  
ضربه به صدا در مى آورم.

- بيا تو يادگار.

این که این همه منتظرم بوده و اسمم را به زبان می آورد چه تعبیر کنم؟

وارد اتاق می شوم و ژست متفکرش را می بینم. در را می بندم و همانجا می ایستم. می دانم که بی میلی ام برای همکلام شدن با خودش را می فهمد. چند ثانیه نگاهم می کند و می گوید:

- می خوای بری؟

تنها نگاهش می کنم. نفس عمیقی می گیرد.

- پس نمی خوای بهش فرصت دوباره بدی!

منظورش را می فهمم. اما این که امید داشته باشی من و توحید کنار هم بتوانیم زندگی تشکیل دهیم نقشه بر آب کشیدن است!

- احمقانه اس ولی... امید داشتم ته تهش ببخشیش.

زبانم به حرکت در می آید.

- کسی از من طلب بخشش نکرده تا ببخشم! هر چی هست طلب خالیه! یه آدم همیشه طلبکار!

چند ثانیه بی حرف نگاهم می کند.... من هم! انگار برای لحظه ای بارقه امید در چشمانش دیده میشود. دوباره نفس عمیقی می کشد.

- برو خونه ات. هر چی کم و کسری داشتی لیست بگیر بگم زیبا و داوود برات تهیه کنن.  
قبض آب و برق و هر چی اومد بذار کنار ماه به ماه بده به پرهام برات پرداخت کنه. هر  
مشکلی داشتی با خودم در میون بذار یا حتی به پرستو هم بگی بهم پیامو می رسونه.

لب هایش را به هم می فشارد.

- دوست داشتی به ما سر بزن.

ناخودآگاه گردنم کج می شود... واقعا از اینجا می روم؟! چه حسی از این رفتن دارم؟! از این دل  
کندن؟! اصلا دلی اینجا مانده که بکنم و ببرم!!

- هر وقت خواستی بری بگو پرهام و داوود وسایلت رو جابجا کنن.

پرهام!!! پرهام را کجای دلم بگذارم عطاخان؟! اگر بدانی نوه عزیزدردانه ات دل در گرو زندانی ات  
دارد چه می کنی؟!

بغضی که نمی دانم ناشی از چیست راه گلویم را می بندد و من تنها به تکان دادن سری اکتفا می  
کنم. عطاخان نگاه می گیرد و به پنجره اتاقش چشم می دوزد و من بی صدا خارج می شوم.

پشت در سرم را تکیه می دهم و چشم هایم را می بندم. می خواهم با چند نفس عمیق بغضم را  
پس بزنم که چیزی دور رانم را حلقه می کند. با وحشت چشم باز می کنم و به پایین نگاه می  
کنم و در نگاه اول حجم عظیمی از موهای وزوزی خرمایی می بینم. نفسم را با حرص فوت می  
کنم.



- چیه یسنا؟!

هیچ حرفی نمی زند. از آن دست بچه هایست که ارتباط برقرار کردن با آنها کار سختی است!  
دلم نمی خواهد بغلش کنم. شانس که نداریم! می زند و باز توحید مرا در حال محبت کردن به  
دخترش می بیند و خیالاتی می شود. دوباره تکرار می کنم.

- چی شده؟!

دست هایش باز می شود و عقب می کشد. سرش را بالا می آورد. چشم هایش سرخند و نیمه  
راست صورتش سرخ است و احتمال می دهم به خاطر وحشی بازی دم ظهری پدرش باشد.

- من می ترسم.

اخم می کنم.

- از چی؟

عروسک زشت و بدون سر توی دستانش را فشار می دهد.

- توحید خوابیده.

با غم نگاهش می کنم. گناه این کودک چیست؟ اصلا کودکان چه گناهی دارند که تاوان کارهای  
بزرگ ترها را پس می دهند؟ به عروسک توی دستانش نگاه می کنم و دلم پر می کشد برای آن  
عروسک پرنرسی که پدرم قبل از مرگش خریده بود و توی بیمارستان تحویلیم دادند... لب هایم را

به هم می فشارم و صحنه خاکسپاری عروسکم را به همراه کفش های کتانی یاسر تجسم می کنم. یاسر گریه می کرد و روی کفش و عروسکمان خاک می ریخت... آن روز و آن لحظات آخرین باری بود که آرامش ظاهری و مظلومیت را در چهره یاسر دیدم. حتی وقتی حکم قصاص را برایش بریدند این همه مظلوم نبود.

چشم هایم را به هم می فشارم. هیچ به خاطر ندارم آخرین باری که برادرم را دیدم کی بوده!

- بهش محبت نکن ازت کنده نمیشه.

چشمانم را باز می کنم و پرستو را مقابل خودم می بینم. با دستش یسنا را به عقب می راند و می گوید:

- برو بگیر کنار بابات بخواب.

یسنا عقب تر می ایستد و با اخم به پرستو نگاه می کند. از آن دست بچه های مغرور است. پرستو دستم را می کشد و با هم به سمت اتاقم می رویم. در را که می بندد سیل سوال هایش بر سرم آوار می شود. اما من حواسم پیش آن دختر بچه ی مغرور و بد قلق و ترسیده است!

به ساعت دیواری نگاه می کنم که یازده و پانزده دقیقه ی شب را نشان می دهد. بی توجه به وراجی پرستو از اتاق خارج می شوم. یسنا هنوز همان جا ایستاده است. نفسم را فوت می کنم و به سمتش قدم بر می دارم. با تعجبی کودکانه نگاهم می کند. دستش را می گیرم و با هم به

سمت اتاق توحید می رویم. چند بار به در ضربه می زنم تا با چهره ای خواب آلود در را باز می کند.

با دیدن من ابروهایش بالا می رود. نگاهش را ذره ذره پایین می آورد و یسنا را دست در دست من می بیند. اجازه سوال پرسیدن نمی دهم.

- باید اول بچه رو بخوابونی بعد خودت بخوابی!

به چارچوب در تکیه می دهد و دست به سینه، با یک ابروی بالا رفته می گوید:

- ممنون از تذکرتون.

دست یسنا را به دستش می دهم و با سرعت به سمت اتاقم می روم. خنده ام را از حالتش به زور کنترل می کنم و به محض وارد شدنم به اتاق خنده آرامم را رها می کنم. و بعد از خندیدنم برای پرستو همه چیز را تعریف می کنم. از صحبت های عطاخان گرفته تا واکنش بامزه توحید.

بعد مسواکم را می زنم و ضمن هماهنگی با پرستو برای فردا و بردن وسایل به سهیلا پیام می دهم و خودم و پرستو را مهمان خانه شان برای نهار می کنم.

اصلا چه دلیلی دارد که این دختر خیلی وقت است مرا برای نهار دعوت نکرده؟!؟

هر چند که سهیلا کلی فوحشم می دهد و می گوید خودم صاحبخانه ام و او هم خودش را برای کمک به جابجایی نصفه و نیمه مان دعوت می کند. آنقدر من و پرستو از کار روزمان خسته ایم

که به صحبت های همیشگی قبل از خواب نمی رسیم و بعد از خداحافظی از سهیلا بیهوش می شویم.

صبح حدود ساعت یازده از خواب بیدار می شویم. شانس برای اولین بار یاری می کند و توحید در خانه نیست. کارتن ها را بار ماشین رامین می کنیم و به همراه کلید خانه ام می فرستیم. هر چند که رامین کلی به سرمان غر می زند و می گوید کارگر ما نیست!

من و پرستو هم آماده می شویم و داوود ما را به خانه ی مادر سهیلا می رساند. در که باز می شود سهیلا و مادرش روی ایوان خانه به استقبالمان می آیند. خانه ی با صفایی دارند و دفعه ی قبل هم که به اینجا آمدم در همان نگاه اول عاشق حوضچه ی وسط حیاط شدم. پرستو هم دست کمی از من ندارد و با عشق به حوضچه زل می زند. می گویم:

- منم عاشق حیاطشونم.

- پاییزشو ندیدین!

هر دو به سمت صدایی که از سمت چپ حیاط می آید و این جمله را گفت می چرخیم. قامت درشتی دارد که آن را در تی شرت آبی رنگ و شلوار ورزشی کم سن و سال نشان می دهد. صورتی سبزه با چشم و ابروی مشکی. موهایش را به سمت عقب رانده و کتابی در دست دارد. از روی تاب فلزی سبز رنگ بلند می شود. قدش آن قدر ها هم بلند نیست. یا شاید بهتر است بگویم به بلندی پرهام نیست. لبخند می زند... به وسعت گرمای تابستان.

- سلام.

می دانم که ابهت صدایش پرستو را هم گرفته است. درست مثل من که برای اولین بار صدایش را پشت تلفن شنیدم. زودتر از پرستو جواب می دهم.

- سلام.

لبخند عریض هم ضمیمه سلام پرانرژی ام می شود. چقدر که خوب که او برگشته و در همین شهر دفتر وکالت زده است و چقدر حیف که زودتر از اینها نیامده بود تا از او کمک بگیرم. سهیلا از چند پله جلوی ایوان پایین می آید.

- سامان جان، یادگاره. ایشونم خواهرزاده شوهرش.

سرش را به نشانه ادب خم می کند.

- خیلی خوش اومدین. بفرمایید داخل.

پرستو لبخند شلی روی لب می نشاند و همراه من تشکر می کند و به تعارفشان وارد خانه می شویم. آرام زیر گوشم وزوز می کند.

- جونم صدا!! قیافشو نمیدیدم فکر میکردم دکتر افشاره.

لبخند دندان نمایی میزنم.

- منم اولین بار باهاش تلفنی حرف زدم همین فکرو کردم.

ابروهایش بالا میرود.

- باهاش تماس داشتی؟

بد جایی گاف دادم. لبم را گاز میگیرم و وارد اتاق سهیلا می شویم. مادرش با لبخند میگوید.

- دخترا راحت باشین. من مزاحمتون نمیشم.

کمی تعارف تکه و پاره می کنیم. از اتاق خارج می شود و سهیلا با گفتن "الان برمیگردم" به دنبالش می رود.

به سمت پنجره اتاق می روم و سامان را که غرق در مطالعه است دید میزنم.

- یادگار تو چرا باهاش تلفنی حرف زدی؟

خب برای برادر سهیلا بودن زیادی جذاب است! نفس عمیقی میگیرم.

- برای مشورت.

- مشورت واسه چی؟!

لبخندش بی نهایت گرم بود و چه خوب است که وکیل مهربانی دارم!

- اون وکیله.

سکوتی طولانی میکند.

- دلم نمی خواد از اونجا بری... به هر حال منو سوای توحید بدون.

با تعجب به صورتش نگاه می کنم و قبل از آنکه دلش را گرم کنم سهیلا وارد اتاق می شود و می گوید.

- اوی دختره پشت پنجره چه غلطی می کنی؟ چشمتو گرفته؟!

می خندم.

- اعتراف میکنم... آره.

آرام میخندد و سینی چای را روی زمین میگذارد. پرستو شکلاتی از قندان برمیدارد و میگوید:

- بیخود! دایی من اینجا هویج نیستا!!

به سمتشان می روم و بی توجه به جمله ی پرستو به سهیلا می گویم.

- تصور می کردم قد و قواره و تیپ و قیافه اش مثل بهنام تشکر باشه.

یک ابرویش را بالا می فرستد و میگوید.

- الان کاخ آرزوهات فرو ریخت؟

از ته دل می خندم.

- منو چه به کاخ آرزو ساختن؟!

من میخندم و آن دو با غم نگاهم می کنند. آخ که چقدر از این نوع نگاه بیزارم.

دستم را زیر چانه ام می گذارم و دلم می خواهد پیشنهاد بدهم برادرش نهار را همراه ما بخورد.  
اما خب نمی شود!

اصلا ذوق دارم که چهره ی وکیلیم که پشت تلفن تون صدایش آدم را می گیرد این همه  
شرقیست!

دلم می خواهد رو در رو با او در مورد مشکلاتم حرف بزنم و او اصلا همین تی شرت آبی و شلوار  
ورزشی را به تن داشته باشد تا من استرسی نداشته باشم.  
ناگهان گونه هایم گر می گیرد.

خاک بر سرم که پسر به این جوانی می داند من با توحید نخوابیدم!!!

- خوبی یادی؟ چرا قرمز شدی یهو؟!

رو به پرستو میگویم.

- هیچی. داشتم به داییت فکر میکردم عصبی شدم.

می خندد و برای سهیلا شروع می کند به تعریف کردن بلبل زبانی دیروزم.

موبایلم را از توی کیفم در می آورم تا برای پرهام پیامی بفرستم که می بینم دل به دل راه دارد  
متاسفانه! پیامش را باز می کنم.

- حالا ما غریبه ایم که رامین وسایلتو ببره خونت؟



نفسم را فوت میکنم. در جوابش می نویسم.

- گفتم مزاحمت نشم.

به دقیقه نکشیده جواب می دهد.

- تو مزاحم منی بی معرفت؟!

دلم می گیرد. کاش سرم را به دیوار بکوبم.

برایش تایپ می کنم.

- کار خاصی نداریم. امروز بعد از ظهر میریم یه کم تمیزی کاری کنیم.

جوابی نمی دهد. خودم را وسط گپ و گفت سهیلا و پرستو می اندازم. بحثشان حول محور من و

توحید می چرخد، عاشق نظر سهیلا می شوم که می گوید.

- ببینیم نظر سامان واسه نگهداری یسنا چیه.

و خودش شصت تیر از اتاق خارج می شود. سریع آینه جیبیم را در می آورم و خودم را نگاه می

کنم. پرستو با چشمان گشاد نگاهم می کند.

می خندم.

- پری فکر بد نکن. فقط خوشحالم که قیافه وکیلیم ترسناک نیست! همین!

سامان به همراه سهیلا با گفتن یاللهی وارد اتاق می شود. یک سر و گردن از سهیلا بلندتر است و من باز هم اعتراف میکنم هرچقدر بلند باشد به بلندی پرهام نیست. اصلا پرهام آنقدر بزرگ است که در محدوده ذهن بزرگی اش جای نمی گیرد. بلندی قدش بماند!

نمی دانم چرا اما حس می کنم از لحظه ورودش قیافه پرستو در هم می رود. روبرویمان چهار زانو می نشیند. به نظرم برای یک جوان امروزی خیلی پسندیده است که مستقیم و طولانی در چشم هایمان نگاه نمی کند!

کاش یاسر هم آن زمان چنین رفتار پسندیده ای داشت و با درگیری در پاساژ عطاخان، هم زندگی جوانی چون عارف را تباه نمی کرد و هم زندگی مرا!

سهیلا خودش تند تند برای سامان شرایط جدید را توضیح می دهد. سامان لبخند کجی کنج لبش می نشاند.

- خیلی جالبه این همه پررویی! شما حتی در قبال بچه خودت وظیفه ای برای نگهداریش نداری چه برسه به بچه شوهرت!

با ابروهایی که به نشانه سوالی در هم رفته اند می گویم.

- چطور؟

خیلی راحت حرف می زند. انگار بارها رودررو با من حرف زده!

- خب ببین در مورد این مساله هیچ اجباری نیست! شما می تونی قبول نکنی یا در قبال نگهداری بچه از شوهرت دستمزد بخوای! حتی بچه خودت.

دلم برای بچه نداشته خودم که می توانست هم سن یسنا باشد ضعف می رود.

این بار پرستو می گوید.

- یعنی یادگار میتونه راحت جدا بشه؟

حس می کنم سوالش از سر دلسوزی نیست و کنجکاوانه در حین توضیحات سامان به چهره پرستو زل می زنم.

- جدا شدن که بله! می تونه شاهد جور کنه که این آقا ده ساله نبوده! اما خب... اگر بخواد لج کنه و بگه طلاق نمیدم باید یادگار خانم باید یه مبلغی به ایشون بده تا بتونه طلاق بگیره.

سهیلا با ابروهای بالا رفته میگوید.

- قانون اینو میگه؟! خدا بالاسر شاهد نیست؟! یه دختر ده سال تو خونه حبس کنن و شوهرش بره پی عشق و حال و هر جور توهین و تحقیر به جونش بریزن، باز وقت جدایی یه پولی هم بده؟! پوزخند صداکاری می زند.

- باریکلا به این قانون!

هنوز نگاهم به صورت پرستو است که هر لحظه بیشتر گرفته می شود و ناگهان از جا بلند می شود.

- من الان میام.

و بدون معطلی از اتاق خارج می شود. سهیلا با دهان باز می گوید.

- این چرا این طور کرد؟!

بلند می شود و به دنبالش از اتاق خارج می شود. با شانه های افتاده سرم را پایین می اندازم.

- فکر کنم متوجه موضوع شده باشی!

سرم را بالا می آورم و به سامان نگاه می کنم. با غم سرم را به نشانه مثبت تکان می دهم. لبخند می زند. به پنجره اتاق نگاه می کند و به تصویر تار سهیلا و پرستو که از پشت پرده حریر دیده می شوند و به سمت تاب فلزی می روند.

- ایشون هرچقدرم که شما رو دوست داشته باشه اما قلبا طرفدار داییشه! ناخواسته نمی خواد زندگی داییش از هم بپاشه. از بعد از به هم خوردن این زندگی می ترسه.

بغض می کنم.

- کدوم زندگی؟! شاید گفتنش جلوی شما درست نباشه اما واقعا نمی تونم فراموش کنم. هر چقدر هم که نسبت به گذشته رفتارش نرم تر شده باشه.

چند ثانیه نگاهم می کند.

- پس راضیش کن که طلاق بده!

اخم می کنم.

- منظورتون همون طوره که قبلا گفتم؟!

سرش را تکان می دهد.

- اگر مهریه داشتی...

- که تقریبا ندارم!

می خندد.

- یه حق حبسی هست می تونستی ازش استفاده کنی! البته اگر داشتی.

خسته می خندم.

- من ته خوش شانسیم.

لبخند میزند. از همان ها که دلت را گرم می کند. از همان هایی که مادر و پدرها بلدند.

- خدا بزرگه!

از روی زمین بلند می شود.

- با اجازتون.

به احترامش بلند می شوم.

- خیلی ممنونم آقا سامان.

- خواهش میکنم. بازم اگر سوالی بود در خدمتم.

تشکر می کنم و او از اتاق خارج می شود. می نشینم و حس می کنم دلم چقدر گرفته است!

چقدر در برابر دنیا کوچکم!

سرم را به دیوار تکیه می دهم و یاد فریادهای توحید می افتم وقتی نمی خواست اجازه بدهد که

به مشهد بروم.

در اتاقم را بسته بود و داد می زد.

- نمی دارم بری ببینم کی می خواد جلومو بگیره!

پشت در اتاق اشک می ریختم. دلم نمی خواست حتی در حد فحش دادن با او همکلام شوم. بانو

مثلا می خواست طرف مرا بگیرد.

- مادر نکن! به لچ بابات دل این دختری نشکن! خدا قهرش میاد. اصلا دستشو بگیر دوتایی برین

مشهد. من یسنا رو نگه می دارم.

دلم می خواست داد بزنم که "من با آقا پسرت تا دم در دستشویی هم نمی روم! چه رسد به مسافرت!" اما فقط اشک ریختم.

یک انسان ضعیف فقط می تواند در چنین مواقعی اشک بریزد.

من ماندم و اشک هایم و در اتاقی که تا غروب قفل بود و توحید خان حتی برای نهار هم کلید را به کسی نداد.

بوی خوش نهار در بینیم می پیچد و سهیلا و پرستو وارد اتاق می شوند. ناخواسته از پرستو دلگیرم. هیچ کدام حرفی نمی زنیم و نهار می خوریم. بعد از نهار که آماده می شویم تا به خانه ام برویم آرام به پرستو می گویم.

- اگر دوست نداری می تونی نیای.

اخم می کند.

- ساکت شو! من فقط دلم خواست تو عزیز و عروس اون خونه بمونی و تو اون خونه بمونی. توحید برام ذره ای ارزش نداره.

و کاش ته دلش همین که گفت باشد.

رامین مارا به خانه ام می رساند و خودش می رود.

در را که باز می کنم لبخند روی لب هایم بی اراده نقش می بندد.

یک خانه که با تمام وسایلش متعلق به من است. شاید به خاطر همین خانه هم که شده عطاخان را ببخشم.

پرستو با لبخند عریض می گوید.

- سلیقه من و داداشمه ها! می پسندی؟

نگاهم را بین مبل ها و پرده ها و تابلو و لوستر فانتزی کوچک و دیگر وسایل می چرخانم.

- عالیہ پرستو!!

و قدم به خانه می گذارم. کارتون ها همان وسط هال گذاشته شده اند.

سهیلا می خندد.

- ایشالا جهاز خودت پرستو.

می خندیم و آمین می گوییم. از پشت این آشپزخانه به پرستو نگاه می کنم. چهره زیبا و تو دل برو با شخصیتی سرشار از شیطننت که حالا غم در نگاهش بیداد می کند. خدا کند تا وقتی هستم عروسی کند و گرنه بعد از رفتنم حسرت دیدن عروسی پرستو هم به دلم می ماند.

زیاد معطل نمی کنیم و تند وسایل را می چینیم. حتی یخچال را هم پر می کنیم. اضطرابی که از واکنش توحید دارم یک طرف و ذوقم از بابت مستقل شدن طرف دیگر، یک لحظه هم مرا رها نمی کند. شب پیتزا سفارش می دهیم و بعد از شام سامان به دنبال سهیلا می آید و تعارف می زند که ما را برساند و ماهم قبول می کنیم.



تمام مدت کلید خانه ام را در دستانم فشار می دهم و به روزهای استقلالم فکر می کنم.

جلوی در عمارت از سامان و سهیلا تشکر می کنیم و پیاده می شویم.

پرستو در را باز می کند و به محض باز شدن در، با دیو سه سر روبرو می شویم.

- سلام خانما! خوش گذشت؟! -

پرستو جواب می دهد.

- جای شما خالی.

نگاه توحید اما مستقیم روی من است.

- فکر نمی کنم جام خالی بوده باشه.

ته نگاهش برق عصبانیت دارد و من این نگاه را خوب می شناسم. پرستو دستم را می کشد.

- ایول دایی جون خوب تشخیص دادی شب شما بخیر و خوشی!

اما توحید راهمان را سد می کند. دستش را به سمتم دراز می کند.

- کلید.

قلبم فرو می ریزد و کلید را بیشتر در دستانم فشار می دهم.

- توحید بس کن. کلید خونه خودشه!

بی توجه به پرستو دوباره تکرار می کند.

- گفتم کلید.

لب هایم می لرزد.

- نمیدمش.

یک ابرویش بالا می رود.

- بیجا می کنی! رد کن بیاد.

دستم را مانند کودکان پشتم می برم.

- گفتم نمیدم.

جست میزند.

- مگه دست خودته!؟

دست دیگرم را از دست پرستو می کشم و از زیر دستان توحید لیز می خورم.

دستش به شالم بند می شود و از سرم می افتد.

با تمام قدرت به سمت ساختمان می دوم و حتی برای لحظه ای به پشت سرم نگاه نمی کنم.

پرستو با خوشحالی جیغ می کشد.

- ایول یادی بدو!

در را به ضرب باز می کنم و به سمت پله ها می دوم. بانو جیغ می کشد.

- خاک تو سرم چی شده؟!

پله ها را دوتا یکی بالا میروم و کلیدم را که در دسته کلید توی دستم است در قفل می چرخانم و هل دادن در همزمان می شود و با هل داده شدنم توسط توحید. روی زمین می افتم و صدای بسته شدن در می آید و توحید از پشت سر محکم نگهم می دارد.

- خیلی سرتقی بچه! هر چی ملاحظتو می کنم بدتر میشی.

دستش را بین دستانم می چرخاند و به زور مشتم را باز میکند.

کسی در را باز می کند و توحید عربده می کشد.

- بیرون!!!

صورتتم خیس عرق شده است و دستانم را شل می کنم تا کلید را بردارد. اما درنگ می کند.

حلقه دستانش هنوز به دورم محکم پیچیده شده و انگار دارد جانم را می گیرد.

حس می کنم حصارش را تنگ تر می کند و زنگ های خطر در سرم به صدا در می آیند و زبانم به کار می افتد.

- کلیدو که گرفتی! ولم کن.

کنار گوشم زمزمه می کند.

- و اگه نکنم!؟

کاملا سینه اش بین کتف هایم چسبیده و تپش واضح قلبش نوید خوبی نمی دهد.

کاش پرستو همین حالا با قلدری وارد اتاق شود. اما خبری نیست.

بین موهایم نفس می کشد و پوست سرم گر می گیرد. نفسم بریده بریده بیرون می آید.

- ولم کن توحید.

دستش را بالا می آورد و روی یقه ی مانتو می گذارد. خودم را جمع می کنم اما فایده ای ندارد.

به محض تماس دستش با پوست گردنم هق هق خفه ای سر میدهم.

- چی از جونم میخوای لعنتی؟

نوک انگشتش را به آرامی روی گردنم می کشد و اشک هایم پایین می چکد. زمزمه می کنم.

- ازت متنفرم... تا آخر عمرم ازت متنفرم.

گردنم را نفس می کشد. بدنم سست شده اما ذهنم هنوز مقاومت میکند. دستش گرم است که

باشد! مگر کسی هنگام تجاوز لذت می برد؟ من حس آدمی را دارم که دارد به او تجاوز می شود.

کنار گوشم زمزمه می کند.

- چطور ندیدمت!

حس می کنم با این جمله اش به من فحش زشتی داده است. بی جان تقلا می کنم. دستش را را به دور گردنم حلقه میکند.

قبل از اینکه تکانی بخورم پوست گردنم بین لبهایش اسیر می شود و می سوزد.

اشک هایم دیدم را تار میکند.

کف دستش انگار آهن گداخته دارد. حق حق می کنم و او کر است.

- مگه زن من نیستی؟

سرم را به جلو خم می کنم و لابلای حق هقم می گویم.

- تو واسه من شوهری کردی که حالا توقع داری؟

ساعدهش را جلوی گردنم می گذارد و مرا به عقب می کشد و در گوشم می گوید.

- می خوای برات شوهر باشم؟!

سرم را می چرخانم و همه نفرت را در چشمانم میریزم و با ته مانده قدرتم، محکم می گویم.

- من ازت متنف..

آن اتفاق می افتد. اولین بوسه بعد از ده سال!!

چشمانم درشت می شود و تقلایم بی اثر است.

از همان روزی که در آن شناسنامه و قباله های ازدواج لعنت شده، نام توحید مهر خورد و امضا شد فکر این روزها و این حرکت ها از این شوهر نصفه نیمه در ذهنم چرخ می خورد. با تمام وجود قبول کرده بودم که توحید همسر من است و مثل هر زن دیگری فانتزی های مخصوص خودم را داشتم.

رفته رفته فانتزی هایم رنگ فراموشی به خودشان گرفتند و توی سرم به جز تنهایی چیزی ثبت نشد. یک نامساوی مساوی نما ... یک تضاد پر از درد. یادگار برابر است با تنهای ابدی در حبسی ابدی.

دستانم را تکان تکان می دهم تا از آغوش توحید بیرون بیایم. حس لمس شدن در دستان توحید عذاب آورترین و زشت ترین حس دنیاست و آخرین حسی که می خواهم تجربه کنم همین حس لعنتیست. چرا که دچار دوگانگی می شوم. بین خواستن و نخواستن. بدونم از ذهنم نافرمانی می کند و کامل و دقیق فرمان نمی گیرد. انگار یک طرف بدنم جدایی می خواهد و طف دیگر دلش می خواهد در آن آغوش بماند.

با تفریح به صورتم خیره می شود و با لذت می گوید:

- هنوزم دیر نشده یادگار. از فردا جات پیش خودمه.

حقارت یعنی همین که شوهر قانونی ات بعد از سال ها عشق و تفریح و خوش گذرانی آغوش پاک و بکر تو را دستمایه ی رفع نیازهایش قرار بدهد.

به جبران حس زشتی ک نصیبم کرده، با تمام توان روی صورتش تف می کنم.

صورتش جمع می شود و قبل از این که بتواند واکنشی نشان دهد در اتاق باز می شود و یسنا با قدم های کوچکش داخل اتاق می آید. در فورا و بدون تلاش یسنا بسته می شود و توحید فورا بدنش را از من جدا می کند. دستم را بلند می کنم و با حرص بر روی لب هایم می کشم. فورا به گوشه گوشه ی اتاق نگاه می کنم و با دیدن مجسمه ی شکسته ای که قصد داشتم توی زباله دانی پرتش کنم فکری به ذهنم خطور می کند. توحید بر سر یسنا فریاد می زند:

- تو این جا چی کار می کنی؟

در را باز می کند و با صدای بدی فریاد می زند:

- کی این بچه رو فرستاده این جا؟

با چشم های خیس از اشک و مجسمه به دست به توحید نزدیک می شوم.

- همین الان کلیدمو بده و خودت گم شو بیرون توحید عظیم زاده ی لعنتی!

چند ثانیه با بهت نگاهم می کند. یسنا با صدای لرزان زمزمه می کند.

- توحید!

نگاهش روی زمین کشیده می شود. و نگاه من روی دستان خالی اش. دوباره به صورتم نگاه می کند. می فهمم چه رخ داده و صدایم بالا می رود.

- گمشو بیرون.

زبان‌ش را در دهانش می چرخاند.

- فکر می کنی این آخرش بود؟

- من اصلاً به تو فکر نمی کنم!

پره های بینی اش باز و بسته می شود.

- نمی تونی از دستم فرار کنی! تا آخر عمرت باید منو تحمل کنی!

پوزخندی عصبی می زنم.

- فقط الان گمشو بیرون.

خم می شود و دخترش را بغل می کند.

- بعداً با هم حلش می کنیم.

و لبخند خبیث روی لب هایش آزارم می دهد. هنوز قدمی از در دور نشده که در را به هم می

کوبم و لامپ اتاق را روشن می کنم. با نگاهم روی زمین را جستجو می کنم و کلید را روی گل

قالیچه کوچک پیدا می کنم. خم می شوم و به آن چنگ می زنم و همین که می خواهم در اتاق

را قفل کنم در باز می شود و پرستو خودش را داخل اتاق می اندازد.

نفس نفس می زنیم. لب هایم می لرزد و زیر گریه می زنم.



- کدوم گوری بودی پرستو؟! چرا نیومدی داخل؟!

مرا در آغوش می کشد.

- یسنا رو من انداختم تو. نترس عزیزم. دیگه نمیذارم اذیتت کنه.

کمی در بغلش حق می زنم. آرام که می شوم ذهنم به کار می افتد و کلید را به دستش می دهم.

- درو قفل کن من باید برم حموم.

خودم را توی حمام اتاقم پرت می کنم و به صدای قفل کردن در اتاق گوش می دهم و بعد شیر آب را باز می کنم.

با همان لباس، زیر دوش می ایستم و از روی لباس به پوست تنم، گردنم و لب هایم ... به همه چنگ می زنم ...

با یک حس نفرت انگیز تمام تنم را می شویم. آن قدر که جا به جا می شوم، آن قدر که پوست بدنم می سوزد، آن قدر که تهوع می گیرم از خودم، از توحید که سال ها نبوده و حالا من را به شکل تخت خواب لعنتیش می بیند.

همان جا زیر دوش آب می نشینم و با صدای خفه ای گریه می کنم. دلم برای خودم ... برای یادگار می سوزد که حتی گریه هایم نیز پر از سرخوردگی و تنهاییست.

نمی دانم چقدر می گذرد که با همان لباس های سنگین و همان طور خسته از همه چیز بی صدا سر روی زانوهایم گذاشته ام که پرستو در می زند.

جوابش را نمی دهم. در باز می شود. قیافه ی زارم را که می بیند توی حمام می آید و بی حرف شیر آب را می بندد. دست می اندازد و بلندم می کند و من چقدر ممنونش هستم که حرف نمی زند و دلداری های بیهود نمی دهد.

اصلا در مواقعی که آدم غمگین است نباید حرف بزند. کاش می شد همه یاد بگیرند که حرف های بیخودی مثل "عیب نداره" ، "می گذره" ، "تموم میشه" را تحویل آدم ندهند. آخر غم هیچ وقت تمام نمی شود ... فقط آدمی یاد می گیرد غمش را یک جایی چال کند و هی خاک بریزد رویش و بعد نفس عمیقی بکشد و باز روز از نو و روزی از نو.

لباسم را با یک دست از لباس های قدیمی و کنار گذاشته ام عوض می کنم و با خوردن قرصی رو تخت می خوابم.

پرستو هم بالای سرم می نشیند و موهای خیس را نوازش می کند. آن قدر با حوصله که خوابم ببرد. آن قدر که جایی باشد بدون توحید و هر مرد دیگری ...

از خواب که بیدار می شوم اثری از پرستو نیست. اندکی در جایم دراز می کشم و به جای هر کاری به توحید و رفتار دیشبش فکر می کنم. اعصابم خراب می شود و جانم را به لرزه می اندازد. چشمانم را می بندم تا بیشتر از این رفتار نفرت انگیزش در ذهنم نقش نبندد. فکر مغشوش و درگیرم جز سردرد برایم چیزی به ارمغان نمی آورد. فکر کردن به این که وقت هایی نمی توانم جلوی توحید بایستم و یادگار واقعی را نشانش دهم عذابم می دهد. که این روند بالا و پایین شدن

را در زندگیم دوست ندارم. که نباید یک بار سخت و مقاوم جلوی مشکلات بایستم و بار دیگر با تلنگری فرو بریزم. که این ضعف هایی که روی موفقیت هایم سایه می اندازند را دوست ندارم و باید برای از بین رفتنشان کاری بکنم.

از جا بلند می شوم. گوشیم را چک می کنم و با دیدن پیامی از جانب پرستو لبخندی روی لبم می نشیند. در هر شرایطی همراهم است و این بودنش دلگرمم می کند.

" بیرون کاری دارم، زودی برمی گردم. تا اون موقع کاراتو بکن که برای همیشه بریم خونه ی جدیدت. از نظر من تا وقتی خودت نخوای صلاح نیست تو اون عمارت کنار توحید بمونی، خود دانی عزیز دلم. "

لحن کلامش من را از آن چه که سعی بر انجامش دارم مصمم تر می کند و رفتنم را جلو می اندازد. خودم نخواهم؟! معلوم است که نمی خواهم! آخر قبل از این وحشی گری توحید با خودم فکر می کردم بعد از طلاق عمارت را ترک کنم و بروم ... ولی حالا بهتر است حریم امنم را به جای دیگری منتقل کنم و برنامه ها و کارهایم را در زمان و مکان مناسب تری پیش ببرم.

دست و صورتم را می شورم و لباسی که پرستو مرتب روی تاج تخت گذاشته را می پوشم و بدون خوردن صبحانه به سراغ عطاخان می روم. در می زنم، ولی منتظر اجازه نمی مانم. عطا خان روی صندلی محبوبش نشسته و در حال مطالعه است. در این سال ها متوجه شده ام که هر از چند گاهی در خلوتش به مطالعه ی کتب دینی می پردازد. بعضی اوقات هم سر از تاریخ در می آورد. کلاغ ها به گوشم رسانده بودند این کتاب ها عزیزترین یادگاری های باقی مانده از عارف است و

عطاخان یادگاری های پسرش را بارها دوره کرده، جان داده، بو کشیده تا عارفش را با تمام اخلاق و رفتارهایش زنده نگه دارد.

نگاهم خیره به کتاب توی دستش مانده که سر حرف را باز می کند و می گوید:

- خوب شد اومدی دخترم. مدارکت رو جمع کردم و گذاشتم این جا که بهت بدم اما...

در را می بندم و وارد اتاق می شوم. نگاهم حالا به پاکت خیره مانده و حرف های عطاخان را بهتر می شنوم.

- اما یادگار یادت باشه سال ها با خانواده ی ما زندگی کردی و بیشتر نزدیکان و دوستان ما ... فامیل و هرکس که به نوعی با خانواده ی بزرگ ما رابطه داره می دونستن و می دونن که تو ... تو عروس مایی.

جوری نگاهش می کنم که بفهمد این حرفش سر تا سر درد دارد و با صدایی ناراحت می گویم:

- من عروستون نبودم عطاخان، من ضمانت زنده بودن برادرم بودم، که همیشه به همینم شک داشتم.

عطاخان لختی سکوت می کند تا حرف هایش را دوباره در کنار هم بچیند و بعد با آرامش خاص خودش از جا بلند می شود و ادامه می دهد.

- یادگار گفتم بقیه. خودت می دونی در دهن مردم هیچ وقت بسته نمیشه و با حرف های اونا ممکنه خودت آزار ببینی. ما خانواده ی سرشناسی هستیم ... ازت می خوام طوری رفتار کنی در شأن این خانواده باشه. خب؟

حرف هایش را می فهمم، اما غرور شکسته ام اجازه ی قبول کردنشان را به من نمی دهد. درست تر بگویم اجازه نمی دهد از صمیم قلب حرف های این مرد را قبول کنم. پس برای گرفتن مدارک و رفتن به سراغ وکیل و زودتر آزاد شدن فقط سری تکان می دهم و تایید می کنم.

گاهی وقت ها باید فقط تایید کنی تا باقی آدم ها قانع شوند و دست از سرت بردارند تا راحت تر رو به آینده بروی چون در این صورت تمام عمرت صرف قانع شدنشان می کنی و آرزوهایت یکی یکی پوچ می شوند.

جلوی عطاخان می ایستم و مدارک را از دستش می گیرم و لب می زنم:

- فعلا خداحافظ.

لب می زند:

- برای آسایش و جبران خیلی چیزها روی من می تونی حساب کنی.

تشکر می کنم و از اتاق ... از طبقه ی دوم ... از عمارت قدم به بیرون می گذارم. توی باغ می ایستم و به عمارت نفرین شده ای که ده سال از جوانیم را حرام کرد و در خودش بلعید خیره می شوم.. خاطرات گوشه به گوشه ی این باغ و عمارت وجود پریشانم را می خورد. برای خداحافظی

کردن با اعضای خانواده هنوز وقت دارم. می روم و با یادگاری قوی برمی گردم برای خداحافظی از ساکنان عمارت. می روم تا روحم را ... غرور و عزتم را دوباره زنده کنم.

توی راه به پرستو زنگ می زنم و می گویم نیازی به آمدنش نیست و با خیال راحت به کارهایش برسد و در مقابل اصرارهایش می گویم که به چند روز تنها ماندن احتیاج دارم.

به محض رسیدنم به خانه صدای موبایلم به گوش می رسد. نام شماره ی ذخیره شده خبر از زنگ زدن عطا خان می دهد؛ اما با پاسخ دادنم صدای فریاد توحید به گوش می رسد.

- کدوم گوری هستی؟

جوابش را نمی دهم و تماس را قطع می کنم. برایم مهم نیست که آن طرف خط جلز و ولز می کند و داد و بیداد راه می اندازد. برایم مهم نیست که توحید عظیم زاده به دنبال یک لاله برای یسنا می گردد و بی کس و کارتر از یادگار پیدا نکرده. دیگر برایم هیچ چیز مهم نیست جز خودم و زندگیم. گوشی را روی حالت بی صدا می گذارم و بعد هم به سنگ اپن حواله اش می دهم و بی خیال وارد آشپزخانه می شوم. برای خودم با مرغ و هویج و سیب زمینی و مقدار دیگری سبزیجات در یخچال نهار درست می کنم و با حس این که امروز اولین روز مستقل شدنم است انرژی خوبی می گیرم.

موقع خوردن مرغی که بیش از حد سرخ شده کلاهم را قاضی می کنم. من باید برای این روان و این شخصیت متزلزل کاری کنم. بهترین کار رفتن پیش یک مشاور یا یک روان شناس است؛ اما

نه حالا که پول کمی دارم. اول باید کار پیدا کنم تا بتوانم خرج ویزیت را بدهم. این روزها محبت هم مجانی نیست؛ چه برسد به مشاوره و صحبت کردن با یک آدم متخصص.

شماره ی سهیلا را می گیرم و از او خواهش می کنم اگر برایم کاری سراغ دارد کمکم کند تا مستقل شوم. بعد از سهیلا به سامان زنگ می زنم و برای این که مدارکم را تحویلش دهم با او قراری برای هفته ی بعد می گذارم. با صدای گرمش به من این اطمینان را می دهد که همه چیز درست می شود و از بند این اتفاق نحس رها می شوم. مدارک را همان جا روی این می گذارم و به بررسی لیست تماس ها و اس ام اس هایی که نگاهشان نکردم می پردازم. هر چه که مربوط به توحید است را نخوانده و ندیده پاک می کنم و با یک پیام پر از مهربانی از جانب پرهام رو به رو می شوم.

"چیزی احتیاج نداری یادگار؟"

پیامش را با یک "نه؛ ممنونم" پاسخ می دهم و به اتاق خواب می روم و خودم را روی تخت پرت می کنم. احتمالاً از زبان پرستو شنیده که من به خانه ی جدیدم رفته ام. در این چند وقت خیلی کم با مامان صحبت کرده ام. وعده ی یک تماس پر از دلتنگی را به خودم می دهم و چشم هایم را می بندم تا کمی بخوابم. در میان خواب و بیداری به این فکر می کنم که در خانه قفل درست و حسابی ندارد و دیر یا زود توحید آدرس خانه را پیدا می کند و سر و کله اش این جا هم پیدا می شود. باید برای قفل در هم فکری بکنم. مثلاً یک نرده برای در بزنم که موقع آمدن آن بلای جان؛ سپری برای دفاع داشته باشم. لعنت به تو توحید که از دیشب بیشتر بلای جانم شدی!

روزهای بعد با چک کردن این که کلاس خاصی ندارم به دانشگاه نمی روم. به جایش روزنامه می گیرم و موبایل به دست به دنبال کار می گردم. از منشی بگیر تا مسئول دفتر آموزشگاه. از حسابدار تا معلم خصوصی ... یک سری که با شنیدن شرایطشان خودم گوشی را قطع می کنم؛ یک سری هم جواب نمی دهند و فحش نفرینم حواله شان می شود و اما یک سری آخر که موقع پاسخ دادن با شنیدن شرایط تحصیلی و محل زندگیم می گویند بعدا تماس می گیرند و بعد می روند حاجی حاجی مکه.

یک هفته را به همین روند میگذرانم و اینکه توحید پایش را از پیام و تماس فراتر نگذاشته کمی عجیب است.

حتی پرستو هم در این هفته از ترس توحید پایش را به خانه ام نگذاشته است.

بیکاری و این که نمی خواهم برای خرج خورد و خوراکم دست جلوی عطاخان دراز کنم خواب را از چشمانم گرفته و از من یادگاری متفکر با چشم هایی که زیرشان گود افتاده ساخته. یادگاری که به مادرش در مورد شرایط زندگیش دروغ می گوید تا او را در شهر غریب نگران نسازد. یادگاری که حالا چشم و دلش به دعاهای مادرش در حرم امام رضا مانده و بس.

خسته از تماس های مکرر و با تمام شدن شارژ باتری گوشی لب پنجره می نشینم و با خدای تنهایی ها درد دل می کنم.

- خدا جون میگن تو رو نباید قسم داد ... میگن باید با انرژی مثبت بهت خواسته هامونو بگیم. می خوام این مدلی دعا کنم خدا ... ممنون که یه زندگی عادی مثل همه ی آدم ها بهم میدی.



بغضم می گیرد. آیه ای توی سرم تکان تکان می خورد.

- ممنون که منو مثل همه ی بنده هات دوست داری و شر آدمای مزاحم رو از زندگیم کم می کنی.

بغض و این خواسته ی روحانی کل وجودم را به لرزه می اندازد.

- ممنون که بهم کمک می کنی یه کار خوب پیدا کنم. ممنون که بهم کمک می کنی از شرورترین موجود زندگیم جدا بشم و برادرم دیگه ترس از مردن نداشته باشه.

اشک های گرم راه خودشان را باز می کنند.

- ممنون که انقدر دوستم داری و همیشه تو بدترین شرایط یه راهی جلوی پام گذاشتی. ممنون که کمکم می کنی ... ممنون.

صدایی آرام از توی ناکجا آباد، گوشم را نوازش می دهد. شاید صدای خودم باشد ...

شاید هم صدای خدای نزدیک تر از رگ گردن.

صدایی که در گوشم می گوید:

- آرام باش که یاد خدا آرامشبخش دل هاست.

\*\*\*\*\*

اتوبوس می ایستد و من که روی صندلی نزدیک به در نشسته ام سومین نفر پیاده می شوم.

با اینکه چترم را زود باز میکنم و روی سرم می گیرم اما مقنعه ام کمی میزبان قطره های باران می شود.

بی توجه به بقیه که با سرعت از کنارم رد می شوند تا خودشان را به ساختمان دانشگاه برسانند من اما آهسته راه می روم.

اگر جایش بود همین جا دراز می کشیدم و می خوابیدم. چشم هایم مطمئناً خواب آلود است و خدا کند سر کلاس دوام بیاورم و نخوابم.

- خانومم نصف سرت بیرونه!

و این یعنی داری از جلوی نگهبانی دم در رد می شوی! خونسردانه می گویم:

- دستام پره، مگر اینکه با پاهام بکشمش جلو!

به راهم ادامه می دهم و می دانم اگر باران نبود به دنبالم می آمد و تا مقنعه را روی پیشانی ام نمی کشید، دست بردار نبود.

او که نمی داند خسته تر از آن هستم که دستی به صورتم یا به تیپ و قیافه ام ببرم! او که نمی داند حسرت خواب راحت به دلم مانده است!

از پله های دانشکده حسابداری و مدیریت بالا می روم و به محض ورود به سالن چترم را می بندم.

علوی را در حال دویدین می بینم و صدایش میزنم و از همان فاصله با صدای بلند می گویم.

- جزوه استاد رضایی چی شد؟

او هم با صدای بلند می گوید.

- فردا بیا، فردا.

و باز می دود. همه ما را نگاه می کنند و میدانم صبح روز بارانی پاییزی همه بی حس و حالند و من و علوی سکوت سالن را بر هم زدیم.

وارد کلاس می شوم و ردیف آخر را انتخاب می کنم. مقنعه ام را جلو می کشم و به محض قرار گرفتن روی صندلی سرم را روی میزش می گذارم و چشم هایم را می بندم...

... کسی به آرنجم ضربه می زند. چشم هایم را به زور باز می کنم. مجید صادقی، چاق ترین پسر دانشگاه را روی صندلی کنارم می بینم که با نوک خودکار به آرنجم می زند. و صدای استاد در سرم اکو می شود.

- خانم امینی.

سریع سرم را بلند میکنم و می گویم.

- بله استاد.

استاد رضایی با لبخند می گوید.

- خسته نباشی خانم!

همه می خندند و من گیج و مات این هستم که استاد چرا اول کلاس حضور و غیاب می کند!؟

وقتی اسم های پایانی لیست را می خواند می فهمم که کل کلاس را خواب بوده ام.

استاد که از کلاس خارج می شود، از صادقی که همراه دوستانش همچنان برایم می خندد با

لبخندی تشکر می کنم و همانجا می نشینم. مژده خودش را به ردیف آخر میرساند و از ردیف

جلویی ام روی من خم می شود.

- سلام سهی کو؟

به دست دراز شده اش دست می دهم.

- گفت نمی تونه خودشو به کلاس ساعت اول برسونه.

با خنده می گوید.

- به استاد می گفتمی به خاطر حضور فعالانه تو واسه جفتتون حاضر بزنه.

با خنده "گمشو"یی نثارش می کنم و او بعد از خنده اش ادامه می دهد.

- یه شرکتی هست برای قسمت بایگانی نیرو می خواد. طرف از آشناهامونه. سهی گفته بود دنبال

کاری. دیشب تا مطرح شد تو اومدی تو ذهنم گفتم یکی از دوستانم دنبال کار می گرده.

چشم هایم برق می زند و خوابم می پرد.

- جدی؟ خب!

سرش را تکان می دهد.

- هیچی دیگه! گفت بیاد ببینمش. آدرسو بنویس.

سریع خودکار و دفترم را از کیفم در میاورم و آدرس را می نویسم و تشکر می کنم. سهیلا پیام می دهد.

- س کجایی؟

دلم می خواهد او را به خاطر مخفف نوشتن "سلام"ش خفه کنم. می داند که بدم می آید. جواب می دهم.

- س و کوفت. هنوز تو کلاس قبلی نشستم بیا.

خیلی زود خودش را می رساند و بسته بیسکویت را روی میزم میگذارد.

- س چطوری؟

چشمانم که درشت می شود، قهقهه می زند. هر چه سعی میکنم چهره جدی ام را حفظ کنم نمی توانم و خنده ام می گیرد.

- حالا بدون اینکه من بدونم با داداشم قرار میذاری؟ فکر نکن یادم رفته که گفתי چشمتو گرفته! به بازویش ضربه می زنم.

- کوفت نگیری سهی! مارو چه به آقای وکیل! یه شوهر دارم...

- شاه نداره!

پقی زیر خنده می زنم و می گویم.

- میخوام صدسال سیاه نصیب هیچکی نشه این طور شوهری!

لبه‌هایش را جلو می دهد.

- خوشتیپه؟

لبخند کجی می زنم.

- از دید من؟

- نه! کلی گفتم.

نفسم را فوت می کنم.

- آره. ولی اون داداشش که فوت شده قشنگ تر بود.

- از اون یارو بادیگاردت چی؟

ابروهایم در هم میرود.

- داوودو میگی!!؟

میخندد.

- با داوود چیکار دارم؟! اون یارو قدو بالا خوشگله رو میگم! داداش پرستو.

دل بی حیایم می لرزد. کاش کسی هیچ وقت اسمش را نیاورد! حداقل تا قبل از طلاقم. تا حس یک زن گناهکار بهم دست ندهد. غمگین تر از قبل لبخند می زنم.

- اصلا شبیه هم نیستن! هر کدوم یه جور. پرهام قد بلند تره. توحید هیکلا نزدیک به داداشته. چشم هایش را درشت می کند.

- نیگا باز لنگ داداش منو کشیدی وسط!!!

کف دستش را محکم به میز می کوبد.

- داره خون جلوی چشامو میگیره لعنتی.

به ادا و اطوارش می خندم و بیسکوییتم را می خورم. اصلا سهیلا را خندان نبینی همان جریان غلط شدن آیات قرآن است!

برایش جریان بایگانی در شرکت آشنای مژده را میگویم و او میگوید کاری که مژده پیدا کند به درد عمه جانمش می خورد.

اما خودم میخواهم شانسم را امتحان کنم. اگر حق با سهیلاست، چرا به مژده گفته است دنبال کارم؟

البته خودش هم قبول دارد و میپذیرد فردا بعد از قرارم با سامان به شرکت مورد نظر برویم.

تمام مدت کلاس بعد را به شرکت آشنای مژده فکر میکنم و مدام برای خودم حقوق رویایی تخمین میزنم و برنامه میریزم و تهش با خودم میگویم مگر قسمت بایگانی چقدر حقوق میگیرد؟! بعد از کلاس سوم امروز، خسته و کوفته به همراه سهیلا راه خانه را در پیش میگیریم.

وقتی ماشینش را پارک میکند، پیاده می شویم. هوا کمی سوز سرما دارد و این یعنی به نیمه پاییز نزدیکیم.

- سلام خوشگله.

سرم را می چرخانم و رامین را می بینم که دو پلاستیک بزرگ تبلیغاتی در دست دارد. با سهیلا رنگ پریده احوال پرس می کند. ناخواسته ذوق می کنم.

- وای تو اینجایی؟!

اگر بحث سنگینی و سبکی رفتار نبود بغلش می کردم و می بوییدمش. یک هفته کم نیست. برای منی که ده سال ور دل این خانواده بودم یک هفته جدایی خودش یک عمر است.

- تعارف نمی کنی پیام تو؟! دست پرم ها!

می خندم و دستپاچه کلید را در قفل می چرخانم اول به سهیلا تعارف می زنم و بعد به رامین و خودم آخرین نفر وارد ساختمان می شوم.



رامین مستقیم به سمت آشپزخانه می رود و با گفتن "با اجازه" در یخچال و فریزر را باز می کند و شروع به جابجا کردن خریدهایش می کند.

روی سنگ این خم می شوم.

- چرا زحمت کشیدی؟

در حال کار کردن جواب می دهد.

- سفارش بانوئه. بقیه از دست توحید جرات نمیکنن راه خونه تو در پیش بگیرن. به من زنگ زد گفت از سر کار یه راست برم خرید.

لب و لوچه ام آویزان می شود.

- مگه توحید دنبالمه؟

کمرش را راست می کند و می گوید.

- ظاهرا اصلا دنبالت نیست ولی خب... احتیاط شرط عقله.

نفسم را به صورت آه بیرون می فرستم. توحید هیچ وقت دنبال من نبوده و نخواهد بود.

همان جا می ایستم و به جنب و جوشش نگاه می کنم و ذهنم به همه لحظاتی پر می کشد که با توحید روبرو شدم ولی مرا نمی دید.

در واقع به چشمش نمی آمدم!

رامین در یخچال را می بندد و می گوید.

- یکم رو اون یکی دستت تکیه بده خسته شدی.

لبم را از خجالت به دندان میگیرم.

- شرمنده اصلا حواسم نبود پیام کمکت.

می خندد و با چشم و ابرو هال را اشاره می کند و بی صدا می پرسد.

- کیه؟

من هم مثل خودش بی صدا لب می زنم.

- دوستم.

ابروهایش را بالا می دهد و بعد چشمکی می زند. بی ریا و آرام می خندم.

"یاالله"ی می گوید و از آشپزخانه خارج می شود و هرچه تعارف میزنم که نهار بماند، قبول نمی کند.

در را که پشت سرش می بندم، سهیلا نفسش را با قدرت فوت می کند.

- یه لحظه اولش دلم ریخت فکر کردم توحیده!

کلید را در قفل می چرخانم و جواب میدهم.

- بلا به دور! پسر علی آقا بود. برادر بزرگ توحید.

شکلاتی از روی میز برمیدارد.

- باهم رابطه خوبی دارین؟

راه آشپزخانه را در پیش میگیرم.

- دوست پویان بود. پسرداییم.

- آهان یادم اومد. ازت کوچیکتره؟

به پردازش ذهنی و بچگانه اش می خندم.

- ولی از تو یکسال بزرگتره و کیس مناسبی به نظر میاد.

جیغ می کشید و من با صدای بلند می خندم.

برای نهار به پیشنهاد سهیلا نیمرو درست می کنم و بعد از آن سراغ پروژه مان می رویم.

تا غروب کنارم می ماند ولی هر چه برای شام اصرار میکنم قبول نمی کند و میگوید جایی دعوت است.

موقع رفتن به او می گویم.

- راستی اگر برای حفاظ آهنی در آشنا دارین بهم بگو.

در حالی که کفش هایش را می پوشد جواب می دهد.

- به سامان میگم.

سرم را تکان می دهم و باهم خداحافظی می کنیم.

دقیقه ای نگذشته زنگ آیفون به صدا در می آید. ابرو در هم می دوانم. چه کسی ممکن است پشت در باشد. با استرس گوشی را بر می دارم.

- بله؟

- توحیدم.

به صدای سهیلا که این را می گوید می خندم.

- خیلی مریضی سهی! چیه؟

- هیچی خواستم اذیت کنم خدافظ.

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و گوشی را می گذارم.

به سمت راحتی ها می روم و تلویزیون را روشن می کنم. ظاهراً برنامه تلویزیون را می بینم اما در واقع ذهنم برای فردا برنامه ریزی می کند. قرارم با سامان و شرکت آشنای مژده. دوباره صدای زنگ آیفن بلند می شود. به سمتش می روم و گوشی را بر میدارم.

- بله؟

- به کمکت احتیاج دارم.

با وحشت گوشی را روی آیفن می کوبم. دستم را روی قلبم می گذارم.

- لعنتی!

کم مانده است بزنم زیر گریه. الان باید از چه کسی کمک بگیرم! حتما رد رامین را زده است. ای کاش حق با رامین بود و توحید اصلا دنبالم نبود.

جمله اش را در ذهنم پردازش می کنم. گفت به کمکم احتیاج دارد! یعنی چه اتفاقی افتاده؟!

با دستانی لرزان گوشی را دوباره برمی دارم. به سختی لب باز می کنم.

- چی شده؟!

آرام تر از قبل می گوید.

- باز نمی کنی؟

نفس عمیقی می گیرم و البته برای آرامشم بی تاثیر است.

- بهت اعتماد ندارم.

فوت کردن نفشش را می شنوم.

- فقط میخوام یه مدت یسنا پیشت باشه.

اخم می کنم.

- گفته بودم پرستار بچت نمیشم.

بعد از سکوتی طولانی می گوید.

- کمکم کن دست النازو از زندگیم کوتاه کنم. بعدش هر چی تو بخوای.

- طلاق می خوام.

- درو باز کن حرف می زنیم. توی خیابونم زشته.

با ترس به دور و برم نگاه می کنم. کاش سهیلا اینجا بود. کاش طبقه اول نبودم و می توانستم از

پنجره ببینم که یسنا همراهش هست یا نه!

به بی کسی و بی پناهی خودم بغض می کنم.

- چطور بهت اعتماد کنم؟

- به خاک عارف قسم می خورم کاریت ندارم.

هرچند به قسمش هم اعتماد ندارم اما حسی احمقانه از درون می گوید حال توحید خراب تر از

آن است که کاری به من داشته باشد.

دکمه در باز کن را فشار می دهم و زیر لب می گویم.

- خدایا توکل به خودت.

شالم را روی سرم می اندازم. در حال را باز می کنم و گارد گرفته دست روی در می گذارم تا اگر

بدون یسنا بود در را فوراً ببندم؛ اما می بینم که در ساختمان را با پایش هل می دهد و یسنا به

بغل وارد می شود و به همان صورت هم در را می بندد.

از پله ها بالا می آید و با دیدنم مکث کوتاهی می کند و سلام می گوید.

جوابش را می گویم و در را کامل باز می کنم و کمی فاصله می گیرم تا داخل بیاید.

داخل خانه کمی به فضا و دکور نگاه می کند و بعد در حالی که یسنای خوابیده را روی مبل می گذارد می گوید:

- هوم ... خونه ی خوبیه.

اهمیتی به تعریفش نمی دهم و در دورترین و امن ترین نقطه از او قرار می گیرم. ترسم را از حضورش می فهمد و پوزخند می زند.

- واقعا فکر می کنی در حضور بچم کاری باهات دارم که با این همه فاصله از من ایستادی؟

لبه ی پشتی مبل را می گیرم و با دست فشار می دهم و با حرص می گویم:

- من به نامردی فکر می کنم که بعد از ده سال اومد و یه هفته پیش حس کرد من زنشم. البته به نظر می اومد فکر می کرد من تخت خوابشم.

اخم هایش درهم می شود اما آرامش لحنش از بین نمی رود.

- تو مال منی یادگار.

خنده ام می گیرد.

- چطوره که همه الان قیام کردن برای خواستن من؟

قدمی به جلو برمی دارد.

- کی تو رو می خواد؟ توی متاهل شوهردارو؟

انگار از حرفم برداشت خاص خودش را کرده.

- من اون چیزی که تو ذهنته رو نمیگم ... تو؛ عطاخان و خیلی های دیگه میگن که من باید توی

زندگیشون باشم. چیه؟ چیزی بهم ارث رسیده که همتون مسابقه گذاشتین منو برای خودتون نگه

دارین؟

یسنا توی خواب شروع به غرغر می کند و نگاه جفتمان را به خودش می کشاند.

- یادگار ...

- توحید من ازت در حال حاضر فقط یه چیز می خوام. اونم یه طلاق دوستانه و بدون حواشیه!

سرش را به حالت مرموزی تکان می دهد.

- من طلاقتم نمیدم یادگار.

لجم می گیرد.

- پس الان از خونه ی من برو بیرون و تو همین خیابون یه زن پیدا کن که شر زنتو ... اوه ببخشید

زن سابقتمو از زندگیت کم کنه.

نگاهش را همان طور روی صورتم نگه می دارد و بعد از مدتی می گوید:



- تو کمکم کن شر النازو از زندگیم کم کنم؛ منم بهت قول میدم در مورد طلاق با هم صحبت کنیم.

به مسخره می گویم:

- خیلی منو بچه می بینی؟ از اون روزا که خر بودم خیلی گذشته ها! من یه تضمین درست می خوام.

- چه تضمینی؟

- یه چیزی که بهم این اطمینان رو بده که تو فردا زیر حرفت نمی زنی و ...

- یادگار من فقط می خوام باهات حرف بزnm و برم. بعد از اونم ... بابا می دونه این جام. تضمین و اعتباری بیشتر از عطاخانت؟

روی مبل می نشیند و یسنای بدخواب شده را کمی تکان می دهد و بعد در سکوت به زمین خیره می شود. همان جایی که بودم می ایستم و با لحنی غمگین می گویم:

- چرا می خوای مادر و بچه رو از هم جدا کنی؟

می گوید:

- نمی خوام الناز یسنا رو ببینه. اون روزی که منو ترک کرد و رفت باید به ندیدن بچش هم فکر می کرد. حالا هم باید عادت کنه که یسنا دیگه بچه ی اون نیست و نخواهد بود. ضمنا ایناش به تو ربطی نداره؛ نمی خوام دلسوز بچه ی من بشی، کمکم می کنی؟

تردیدم را می بیند.

- یعنی انقدر از من بدقولی دیدی که حاضر نیستی بهم کمک کنی؟

می خندد.

- یادگار من تو زندگیم به تو هیچ وقت قولی ندادم. به عنوان اولین قول یک مرد روش حساب

کن. یه مرد که کمک می خواد ازت، همین!

دلم میخواد به او بگویم به مرد بودن شک دارم! دلم میخواد بگویم از نامرد بودن مطمئنم اما

تنها می گویم.

- کمکت می کنم اونم به اعتبار عطاخان. اما روی قولت حساب نمی کنم. طلاقم ندی... طلاقم

میگیرم.

ابروهایش درهم می رود. انگار میفهمد دلم قرص است که می توانم طلاقم را بگیرم. خب من از

سامان وکیل در ذهنم خدایی ساختم که می تواند برای آزادی ام هر کاری انجام دهد.

برای اولین بار تشکر می کند.

- ممنونم. در مورد باقی مسائل بعدا حرف می زنیم.

لبخند کجی می زنم. نگاهش را دور خانه می چرخاند.

- کجا بذارمش؟

اتاق خواب خودم را اشاره می کنم.

- روی تخت بذارش.

یسنا را بغل میکند و به اتاق خواب می رود. در حال را باز می گذارم و کنارش می ایستم.

تعارف که نداریم! می ترسم با او تنها باشم.

وقتی از اتاق بیرون می آید و مرا کنار در باز شده می بینید، خنده اش می گیرد.

- اوکی، دارم میرم.

- فقط...

می ایستد و ادامه می دهم.

- من فردا جایی کار دارم.

خیلی عادی می پرسد.

- کجا؟

ابروهایم بالا می رود. متوجه می شود و لبخند می زند و مرموزانه می گوید.

- زیادی دارم مراعات می کنم. می دونی که! من آدم مهربونی نیستم.

پوزخند می زنم.

- آره می دونم... بهتر از هر کسی. فردا ساعت یازده بیا دنبالش. نیومدی با آژانس میفرستم خونه عطاخان.

سرش را تکان می دهد و در حالی که از در خارج می شود می گوید.

- شب خوش. ممنون از پذیرایی.

خنده خبیثم را به زور کنترل می کنم و بی جواب نگاهش میکنم تا در ساختمان را پشت سرش ببندد و بعد در حال را می بندم.

واقعا توقع داشت از او پذیرایی کنم؟ من حتی جرات نکردم چشم از او بردارم.

لامپ ها را خاموش می کنم و به اتاق خواب می روم. خوب است که بچه را گوشه تخت سمت دیوار خوابانده و برای من هم جا هست.

شالم را بر می دارم و کنار یسنا دراز می کشم. الان مثلا همین شال حکم پرده ی عیب پوش را داشت. هم از دید کودکانه خودم حالت دفاعی در برابر توحید داشت و هم... خب موهایم شانه نکرده و آشوب بود!

دستهایم را زیر سرم می گذارم و به سقف زل می زنم.

چند زن دیگر در دنیا شرایط مشابه من را دارند؟ خودم جواب می دهم... زیاده!

زیاد هستند زن هایی که هوو دارند و به چشم شوهرانشان نمی آیند. زن هایی که به جبران خون کسی دیگر به خانه بخت رفتند و سیاه بخت شدند. زن هایی که آخرین خانه ی امید همسرانشان هستند.

تهش شکر می کنم... من شرایط بهتری دارم! خانواده ام را دارم. حمایت خانواده همسر را دارم. و این خانه را! که محتاج سرپناه نباشم.

با صدای نق نق یسنا از خواب بلند می شوم. روی تخت نشسته و با غصه به من نگاه می کند. یک لحظه تمام دیشب را از یاد می برم و تند در جایم می نشینم. نق نق یسنا هم قطع می شود و با نگاهی ترسیده به من خیره می شود. چند لحظه که می گذرد همه چیز را به یاد می آورم. نگاهی به ساعت می اندازم و در حالی که هنوز خوابم می آید می گویم:

- تو چرا انقدر زود بیدار شدی؟

گریه اش را سر می دهد. میان گریه متوجه می شوم که توحید را صدا می کند. دلش بابا توحیدش را می خواهد پس! نچی می گویم و بغلش می کنم. بچه از این که در این ساعت از روز در خانه ی من چشم باز کرده متعجب است. به آرامی می گویم:

- یسنا خانم... گریه مال بچه های لوسه. هیسس...

اما او توجهی به حرف هایی که من می زنم ندارد. در دایره لغات او فقط توحید و خوراکی و دست شویی جا گرفته و بس...

- اصلاً بیا بریم دستشویی؛ بعد صبحونه بریم به توحید زنگ بزنیم. خب؟ گریه نکن دیگه یسنا.

به آرامی صورتش را می شویم و سر و سامانی به وضعیتش می دهیم. خنکای آب باعث می شود خواب راحت را فراموش کنم و برای حفاظت از بلای آسمانی توحید سرحال باشم. چای ساز را به برق می زنم و چند لحظه ای منتظر به جوش آمدن آب می مانم و بعد چای دم می کنم. خامه و نان را از یخچال خارج می کنم و برای یسنا که روی این نشاندمش لقمه می گیرم. صورتش را می چرخاند و با بغض به اطراف خانه نگاه می کند که می گویم:

- آگه صبحونه نخوری خبری از توحید نیست.

نگاهم می کند. چشم هایش امروز عجیب مظلوم شده است.

- نمی خوری؟

دستش را دراز می کند و لقمه را می گیرد. خاک بر سرت کنند توحید که قدر مهربانی های این بچه را نمی دانی. هنوز کتک ها و سیلی های آن روزش که توی صورت یسنا می زد از یادم نرفته. با آرامش مجبورش می کنم چند لقمه ی کوچک بخورد و بعد برایش کمی آب می آورم. در این میان خودم هم چند لقمه ای می خورم تا گشنه نمانم. قرار مهمی دارم و باید کمی انرژی داشته باشم. چای هنوز دم نیامده و غیر از آن فکر نمی کنم بچه ای به سن یسنا علاقه ای به چای داشته باشد.

به محض اتمام صبحانه نگاهش را که در حین خوردن به اطراف می انداخت به سمت تلفن می چرخاند و زل می زند به گوشی و بعد به من نگاه می کند.

- خیلی خب ... اینا رو بشورم به توحید جونت زنگ می زنیم.

نصف این کینه و عداوت و این اخم هایم را درک نمی کند؛ فقط می داند که باید به توحید زنگ بزنیم. ظرف های کمی که کثیف شده را می شورم و بعد یسنا به بغل، موبایلم را برمی دارم و شماره ای که از توحید توی گوشی ذخیره کردم می گیرم. چندین و چند بار تماس می گیرم تا صدای نحسش را می شنوم.

- بله؟

لحن کلامش عصبی است.

- کی میای بچتو ببری؟

انگار از این حرفم خوشش نمی آید ... چند لحظه ای سکوت می کند و بعد با صدایی که چند درجه پایینش آورده شروع به صحبت می کند. خشونت صدایش همچنان پابرجاست.

- نمی تونی نگهش داری یه روز؟

لجم می گیرد.

- باید چند بار بگم من لله ی بچت نیستم؟

- من الان جایی گیرم ... نمی تونم پیام دنبال یسنا.

صدای فریاد زنی را می شنوم و بدون فکر تشخیص می دهم الناز توحید را خفت کرده. کلمه هایش نامفهوم به گوش من می رسند که یکی در میان خدا و توحید و یسنا و یک سری کلمه ی دیگر را به هم وصل می کند و با جیغ و داد آوارشان می کند روی سر توحید.

- یادگار بعدا بهت زنگ می زنم.

- نه ... نه بهت میگم صبر کن.

نفسش را پر از حرص بیرون می دهد و به یکباره فریاد می کشد:

- دهنتمو ببند زنیکه.

چشم هایم گشاد می شوند. این با من بود یا الناز؟ قبل از آن که واکنشی نشان دهم دوباره صدای جیغ الناز و صدای خشن توحید به گوشم می رسد.

- وقتی رفتی زن اون یارو شدی باید پیه دوری از یسنا رو به تنت می مالیدی. همین که هست. نمی دارم ببینیش.

و بعد با صدایی آرام در گوشی می گوید:

- اگه یسنا بیدار شده و غریبی می کنه بهش بگو بابا غروب با روشنا میاد پیشت. خب؟

و گوشی را قطع می کند. متعجب و عصبانی از بدقولیش می گویم:



- الو ... توحید!؟

و گوشی را روی این می اندازم. روشنا دیگر چه کسی بود؟ نگاهی به یسنا که ناموفق در صحبت کردن با پدرش آماده ی گریه کردن دوباره است می اندازم و با عصبانیت می گویم:

- اه روشنا دیگه کیه؟ بابا من کار دارم!

با شنیدن نام روشنا لب های یسنا از لرزش می ایستد و با ذوق لبخندی می زند و می گوید:

- روشنا!

دست هایش را دور گردنم می اندازد و محکم به آغوشم می کشد. انگار نه انگار تا به همین چند لحظه پیش بابا توحیدش را می خواسته. واقعا خاک بر سرت توحید!

- خیلی خب ... حالا انگار این روشنا جونش چیه که این طوری ذوق می کنه.

نگاه یسنا با تمام بچگیش یک چیزی را توی گوشم می زند و آن حسادت است که به جایگاه عزیزان دیگران در زندگیشان دارم. با بیست و چند سال سن در عنفوان جوانی دارم تبدیل به آدمی می شوم که حسرت بخش اول صدای زندگیش است و غم بخش دوم و حسادت بخش جدیدش!

به یسنا پشت می کنم و به سمت اتاق خواب می روم. برای ساعت یازده با سامان و سهیلا قرار دارم. البته آمدن سهیلا قطعی نیست و من تصمیم دارم حرف های مهمم را در همین قرار ملاقات

با سامان بزمن و کار طلاقم را یکسره کنم. مجبورم این بچه را هم همراه خودم ببرم. فقط ای کاش سهیلا بیاید و یک جوری سرش را گرم کند تا موقع صحبت کردنم با سامان درگیر این بچه نشوم. صدای یسنا تا اتاق خواب می آید. ذوق زده با روشنایی که هنوز ندیده ام و نمی دانم چه شکلی و چه تیپی است حرف می زند و برایش شعر می خواند. اصلا روشنا هم شد اسم؟ ملت چه اسم های عجیب غریبی روی بچه هایشان می گذارند. وای امان از آدم ها! اخمی به یادگار غرغروی توی ذهنم می کنم و لب می زنم:

- به تو چه؟ هان؟ به تو چه که کی تو زندگی توحید نکبت و یسنای ... یسنا هست اصلا؟

صدایی از درونم می گوید:

- خب اگه یکی تو زندگیشه چرا دست از سر کچل تو برنمی داره؟ هان؟

واقعا جواب این سوال را چطور باید بدهم؟ چطور حضور زنی دیگر را معنا کنم در حالی که توحید به زندگی کردن با من گیر داده و در مورد طلاق طفره می رود؟ سری برای توحید که بار دیگر هدف فحش های یادگار درونم قرار می گیرد تکان می دهم و خودم را با آرایش کردن سرگرم می کنم. آرایشی که با پوشش رسمیم بیاید و بعد با لباس های قهوه ای و کرم سر و سامانی به یادگار ساده می دهم. عطر ملایمی هم به گردنم می زنم تا همه چیز تکمیل شود.

از روی این مدارکم را برمی دارم تا برای تکمیل پرونده ام برای سامان ببرم و استارت درست زندگی کردن را با وکالت سامان بزمن. برای یسنا لباس مناسبی ندارم؛ پس همان جوری دستش را

می گیرم و از خانه بیرون می روم. سر خیابان نرسیده بهانه می گیرد که گرمش شده ... با وعده ی خرید یک لیوان یخ در بهشت و خنک شدنش توی ماشین موقتاً ساکتش می کنم و به راننده ی ماشین گذری که کنار پایمان ایستاده آدرس دفتر سامان را می دهم و سوار می شوم.

کمی که می گذرد یسنا گرما و تشنگی را فراموش می کند و به حرکت ماشین های توی خیابان خیره می شود. خنده ام می گیرد؛ این حرکتش من را به یاد یادگار کودکی می اندازد. وقتی با بابا سوار ماشین های خطی می شدیم که به جایی برویم روی پایش در صندلی جلو می نشستیم و با چشم هایم ماشین های دیگر را دنبال می کردم تا به مقصد برسیم و به هنگام پیاده شدن چشم هایم دو دو می زد. البته یسنا یک فرقی با من دارد و آن این است که یسنا با چند بار دنبال کردن ماشین ها خوابش می برد و تمام مسیر در سکوت و افکار بی امان من طی می شود.

ماشین جلوی دفتر سامان توقف می کند و به سختی پیاده می شوم؛ یسنا سرش را روی دوشم گذاشته و با خیال راحت خوابیده. پله ها را با بدبختی بالا می روم و وقتی به دفتر کار وکیل پایه یک دادگستری سامان کریمی می رسم دیگر نفسی برایم نمانده. به سختی داخل می روم و به منشی که دختری جوان است سلام می کنم. لبخندی پرمهر به رویم می پاشد و می گوید:

- امرتون؟

لبخندش را پاسخ می دهم و می گویم:

- امینی هستم. با آقای کریمی قرار ملاقات داشتم.

نگاهی به دفترش می اندازد و سری به معنای تایید تکان می دهد. با تلفن به سامان خبر می دهد و بعد می گوید:

- جناب کریمی منتظر شمان.

و خودش از جا بلند می شود و به سمت آبدارخانه می رود. با دیدن شکمش لبخندی می زخم. روزهای بارداری بهترین روزهای هر زنی است و من هم مثل هر آدم دیگری با دیدن زن حامله لبخند می زخم. صلواتی برایش می فرستم و از خدا می خواهم بارش را به سلامت بر زمین بگذارد و بعد به سمت اتاق سامان می روم.

در را که باز می کنم سامان از پشت میزش بلند می شود و با لبخند سلام می کند. سهیلا هم روی صندلی رو به رویش نشسته و خندان سلام می کند. نگاه هر دو روی یسنا خیره مانده که می گویم:

-توضیح میدم.

یسنا را روی مبل می خوابانم. انگار نه انگار از دیشب خوابیده و چشمانش را یک جوری بسته که انگار کم خوابی دارد و روزهاست نخوابیده.

روی صندلی می نشینم و دهانم را با لیوان آبی که سهیلا به سمتم گرفته تازه می کنم و با حرص می گویم:

- این باباش دست از سر من برنمی داره. مثل این که با زنش سر این که حق نداره بچه رو ببینه بحث داره. دیشب اومد خونم و گفت که بچه رو چند وقتی نگه دارم تا دم الناز رو کوتاه کنه. یه قولایی هم داد که ...

سهیلا بی قرار به میان کلامم می پرد.

- چه قولی؟

می خندم و می گویم:

- که در مورد طلاقم منطقی باهام صحبت کنه. ولی بهش رو ندادم ... گفتم اگه بخواد زیر قولش بزنه در هر شرایطی طلاقم رو می گیرم و نمی دارم که این بار زندگیمو خراب کنه.

سهیلا زیر لب پررویی به توحید می گوید و بعد برایم دست می زند.

- ایول رفیق خوبم. می دونم که می تونی.

با این که می ترسم و تردید و ترس از آینده چون خوره به جانم افتاده؛ وقتی سامان با تمام وجود تشویقم می کند اعتماد به نفس تمام وجودم را می گیرد و با ذوق می خندم. از بچگی همین طور بوده ام. حتی در مدرسه هم همین حس و حال را داشتم و بعد از هر تشویق و تاییدی قوی تر می شدم.

مدارک را از توی کیفم خارج و روی میز سامان می گذارم. سامان از توی پاکتی که جلوی رویش گذاشتم مدارک لازم را جدا می کند. با صدای آرامی می گویم:

- اینا چیزاییه که عطاخان روز اومدنم بهم داد. از خیلی وقت پیش می گفت طلاق بگیر و برو ... ولی من فکر می کردم می تونم آزادی یاسر رو از توحید بگیرم. آزادی واقعیش رو ... ولی با کارای اخیر توحید دیگه نمی تونم صبر کنم.

هر دو همزمان می پرسند:

- چه کاری؟

خجالتم می گیرد و نمی گویم.

- نمی تونم بازگوش کنم. فقط این که یه غلط اضافه ای داشت می کرد که موفق نشد.

سامان با لحنی جدی می گوید:

- من برای کمک کردن به شما باید همه چیزو بدونم.

لبم را تر می کنم و در حالی که دست هایم را به هم می پیچانم می گویم:

- یه روز دیگه میگم. میشه الان در مورد پرونده صحبت کنیم؟

خیره خیره نگاهم می کند و در تمام اعضا و جوارحم تنها ترس را می بیند. که در نهایت با زبان بدنش به من عصبانیت را تفهیم می کند. که مطمئنم به زودی از زیر زبانم حرف نگفته را بیرون می کشد. دستانش که با شنیدن این جملات متوقف شده اند دوباره حرکت می کنند و شناسنامه و قباله ی ازدواج و کارت ملی و یک سری مدارک دیگر را به ترتیب روی میز می گذارد و بعد می گوید:

- کپی شناسنامه ی جناب عظیم زاده. کپی برابر اصل سند ازدواج ... البته کپی برابر اصلش رو خودم می تونم ببرم دفتر ازدواج و انجام بدم. منتهی قبلش باید برای شروع کار شما یه فرمی رو امضا کنی تا رسماً و قانوناً من و کیلتون بشم و بتونم جلوی آقای عظیم زاده از شما دفاع کنم.

فرمی را از کشوی پشت سرش برمی دارد و به دستم می دهد.

- اینم اون فرم. بخونین و امضاش کنین تا بریم سراغ بقیه ی توضیحات.

فرم را با دقت می خوانم و امضا می کنم و بعد می گویم:

- من شناسنامه ی توحید رو ندارم.

کمی فکر می کند و بعد می گوید:

- اون دختری که اون روز باهاتون اومده بود گویا با همسرتون نسبت داشت.

بدنم می لرزد از واژه ی همسر. از این کلمه ی منحوس خیری ندیدم که حس خوب و مثبتی به آن داشته باشم.

- بچه ی خواهر توحید بود.

سری تکان می دهد و در جوابم می گوید:

- آره ... از اون بخواین که کپی شناسنامه ی توحید رو براتون بیاره و به دست من برسونه. یه صبح

تا بعد از ظهر کافیه تا کارای اونم بکنم و پرونده تکمیل بشه. خب سوالی ندارین؟

اندکی فکر می کنم که سهیلا به میان افکارم می پرد و بلند می گوید:

- داداش یادگار یه جا کار پیدا کرده.

ابروی بالا می اندازم و متعجب می گویم:

- سهیلا این چه ربطی به پرونده داره؟

سری کج می کند و می گوید:

- ربط داره جانم ربط داره ... باید مطمئن بشیم جای خوبیه یا نه؟

اخم می کنم.

- سهیلا تو شرایط من مگه مهمه که جای خوبی باشه یا نه؟ من باید یه جایی کار پیدا کنم تا از

گرسنگی نمیرم؟

می خندد.

- پیدا میشه دختر. ضمناً من نمی دارم از گرسنگی بمیری. والا!

لجم می گیرد. خب اگر من می خواستم به کسی متکی باشم که عطاخان گزینه ی بهتری بود. تا

بخوادم چیزی بگویم سامان متفکرانه می پرسد:

- کجا؟

با مکث جواب می دهم.



- شرکت یکی از آشنایان همکلاسیمونه. قسمت بایگانی. امروز قراره برم صحبت کنم.

موبایلش را در دست می گیرد و خیلی عادی -طوری که انگار همیشه من را کنترل می کرده!- می پرسد:

- اسم شرکت.

ناخواسته اخم می کنم.

- شرکت ..... آقای کیانی.

سرش را تکان می دهد و شماره ای می گیرد. به محض شروع صحبتش با چشمان باریک شده به سهیلا نگاه می کنم. شانه هایش را بالا می اندازد.

واقعا دلم نمی خواهد سامان در این قضیه مداخله کند و حالا دلم می خواهد سر سهیلا را از تنش جدا کنم.

یسنا چشمانش را کمی باز می کند و با بغض می گوید.

- آب.

سریع بلند می شوم و از اتاق خارج می شوم. با راهنمایی خانم منشی به همراه لیوان آب به اتاق برمی گردم. یسنا دوباره غرق در خواب است. و سهیلا و سامان با یکدیگر حرف میزنن. سهیلا با قیافه آویزان و سامان با چهره ای جدی و اخمو.

لیوان را روی میز می گذارم و رو به روی سامان می ایستم.

- چی شد؟

به جای جواب سوالم می گوید.

- نباید صرفاً به خاطر درآمد هر کاری رو قبول کنید.

نمی دانم منظورش چیست! اما در نظر من بایگانی شرکت "هر کاری" محسوب نمی شود! غر می زنم.

- توقع که ندارین به یه دانشجوی

در حال تحصیل بدون سابقه توی شرکتی مثل «کوهستان» کار بدن!

سهیلا می گوید.

- محیط جالبی نداره گویا!

یک ابرویم بالا می رود و رو به سامان می گویم.

- با همین یک تلفن این موضوعو فهمیدین؟

ابتدا هر دو ابرویش بالا می روند و بعد کم کم یک طرف لبش به نشانه لبخند انحنا می گیرد.

- خب از شانستون احتیاج به تلفن های بیشتر نبود. دوستم شناخت کافی رو داشت.

دلم می خواهد به بحث ادامه دهم. دلم آن کار را می خواهد و از دست سامان و سهیلا کفری ام.

- بهتره بهش فکر نکنی.

سامان این جمله را خیلی جدی ادا می کند. درست است که صدای آرامش بخش و لبخند گرمی دارد اما از این که مثل برادر بزرگ ها خودش را محق تصمیم گیری می داند حرص می خورم.

البته خوش به حال سهیلا که برادر بزرگش سامان است نه مثل من که گاهی آرزو می کنم ای کاش برادر بزرگتر نداشتم.

یسنا ناگهان روی مبل می نشیند و با وحشت به هر سه ما نگاه می کند و در کسری از ثانیه دهانش به ابعاد دو در دو باز می شود.

- توحید کو؟؟؟؟

سامان چشمانش را گرد می کند و زیر لب زمزمه می کند.

- یا پیغمبر!

و سهیلا با تعجب می گوید.

- یه وجب قد و بالا چه صدایی داری!

من اما سراسیمه سعی در آرام کردنش دارم. و چون تلاشم بی نتیجه می ماند رو به سهیلا و سامان می گویم.

- معذرت می خوام. باید برم.

یسنایی که بی قرار توحید شده را به زور بغل می کنم. سهیلا می گوید مرا می رساند و پشت سر هم از سامان و سپس منشی اش خداحافظی می کنیم و از دفتر بیرون می زنیم.

یسنا صدای گوشخراشش را با تمام قدرت ول کرده و توجه همه را به سوی ما جلب می کند. ماشین که به حرکت در می آید شماره توحید را می گیرم. بعد از هفت\_هشت بوق بی حوصله جواب می دهد.

- بله؟

در میان جیغ های یسنا طلبکارانه می گویم.

- می شنوی صداشو؟ بگو کجایی تا بیارمش!

انگار کمی حس پدرانۀ اش سر باز می کند.

- چشم شده؟

- بدخواب شده. فقط بگو کجایی؟

- الان میام در خونه.

و به تماس خاتمه می دهد. فحشی زیر لب نثارش می کنم و سهیلا به سمت خانه ام می راند.

متوجه می شوم که زیر لب دارد به زمین و زمان فحش می دهد. یسنا آغوش مرا نمی خواهد و بی تابی می کند.

حس خیلی بدی دارم و اصلا از وضع پیش آمده راضی نیستم. از غیر طبیعی بودن زندگی ام  
حالت تهوع می گیرم.

چرا باید بچه هوویم را همراهم داشته باشم در صورتی که خیری از شوهرم ندیدم و اقدام به طلاق  
کرده ام!

یسنا در میان گریه هایش آبمیوه طلب می کند. سهیلا اول با تعجب نگاهش می کند و سپس  
ماشین را در جای مناسبی کنار خیابان پارک می کند و وارد سوپرمارکتی که در پیاده رو است  
می شود.

ناخواسته خجالت می کشم، هرچند می دانم این موضوع تقصیر من نیست! اما از این که دوستم را  
هم درگیر خودم کرده ام خجالت می کشم.

بعد از خرید آبمیوه دوباره حرکت می کند. یسنا فقط دو سه قلوپ می خورد و باز به جیغ هایش  
ادامه می دهد.

وقتی جلوی خانه پارک می کند توحید را تکیه داده به ایکس تری مشکی اش می بینیم.

اخم های سهیلا در هم می رود.

- ایشونه؟

- اوهوم.

بلافاصله می گوید.

- حس خوبی نسبت به جذبه اش ندارم!

حرفی نمی زنم و به محض پارک کردن اتوموبیلش از ماشین پیاده می شویم. توحید در حالی که نزدیک می آید رو به سهیلا سلام خشکی می دهد و جوابی به مراتب بی روح تر دریافت می کند. با غضب به یسنا نگاه می کند.

- باز آتیش سوزوندی؟ من از دست تو نباید آسایش داشته باشم؟!

لبهای بچه می لرزد و بی صدا خودش را پشت پایم پنهان می کند و دزدکی پدرش را زیر نظر می گیرد.

نگاه گذرایی به چهره سهیلا می اندازم. از حالت نگاه به خون نشسته اش می فهمم اگر خودش را کنترل نکند یکی زیر گوش توحید می خواباند و کاش خودش را کنترل نکند!

توحید خم می شود که یسنا را بگیرد ولی حلقه دست یسنا دور پایم محکم تر می شود. کلافه می گویم.

- اینجوری خودمم بلد بودم ساکتش کنم.

توحید با اخم نگاهم می کند.

- پس باید این کارو می کردی.

سهیلا مداخله می کند.

- وظیفه ای در قبال بچه شما نداره.

توحید نگاهش می کند.

- پس حالا که ساکتش کردم مداخله نکنه!

پره های بینی سهیلا از خشم واکنش نشان می دهد. نفسم را فوت می کنم و در حالی که یسنا را از پایم جدا می کنم تا در آغوش بگیرم خطاب به سهیلا می گویم.

- عزیزم معذرت می خوام که امروز باعث شدم اذیت بشی! اینم وضع زندگی منه دیگه!

از گوشه چشم نگاه عصبی توحید را روی خودم حس می کنم و ادامه می دهم.

- می تونی بری گلم. فردا دانشگاه می بینمت.

سهیلا چشمانش گرد می شود.

- برم؟

برایش لبخند آرامش بخشی می زنم.

- آره فدات. می تونم حلش کنم.

در حالی که می دانم دلش نمی خواهد مرا تنها بگذارد با اکراه سوار ماشینش می شود و خشمگین ترین نگاهش را حواله توحید می کند و حرکت می کند.

یسنا به بغل به سمت خانه می روم و توحید پشت سرم می آید.

- ازش خوشم نیومد.

- هستون متقابله.

کلید را در کیفم جستجو می کنم و پیدایش می کنم. در حالی که کلید را در قفل می چرخانم، کنار گوشم حرف می زند.

- حتما باید مارو جلوش ضایع می کردی تا دلت خنک بشه؟

پوزخند می زنم.

- همچین رفتار محترمانه ای نداشتی که شایسته احترام باشی.

اخم کرده جوابم را نمی دهد. اصلا خیلی باید پررو باشد که جواب بدهد. هرچند که توحید به حد کافی پررو است.

وارد خانه می شویم. یسنا را روی مبل می نشانم. گریه اش به طور موقتی بند آمده است. و ته ته دلم برایش می سوزد. او چه گناهی کرده است که پدر بیشعوری چون توحید دارد؟  
توحید در حال را می بندد.

- کجا بودی؟

لحنش فقط جنبه سوالی دارد اما حس بدم تشدید می شود.

- با دوستم کار داشتم.



- کجا؟

می دانم خانه تنهاییم و حتی حضور یسنا هم اگر توحید عصبانی شود نجاتم نمی دهد.

- قرار بود با هم درس بخونیم.

توحید جلوی یسنا خم می شود و با لبخندی مصنوعی می گوید.

- بابایی با خاله کجا رفته بودی؟

چشمانم گرد می شود.

- تو حق نداری اینکارو کنی؟

نگاهم نمی کند و با همان لبخند کذایی اش به یسنا چشم می دوزد.

از حرص دلم می خواهد پایم را بالا بیاورم و بر فرق سر توحید بکوبم.

یسنا که از لبخند پدرش به اصطلاح خردوق شده است خودش را ملوس می کند.

- نمی دونم که! خواب بودم.

توحید خونسردانه ادامه می دهد.

- وقتی بیدار شدی کی پ پشت بود.

یسنا کمی فکر می کند.

- یه عمو و دو تا خاله... نه سه تا خاله. نه؛ دو تا خاله با این خاله.

حالا اگر جلوییش را نگیری تا فردا صبح خاله هایش را ردیف می کند. توحید که جوابش را گرفته صاف می ایستد.

- عمو کی بودن اونوقت؟

اخم می کنم. از خشم درونم آتشی به پا شده که هر لحظه احتمال انفجارم را می دهم.

- من موظف نیستم به سوالات جواب بدم.

سرش را به نشانه تایید تکان می دهد و قبل از آنکه بتوانم جمله یا حرکت بعدی اش را حدس بزنم دستش بالا می آید و روی صورتم می نشیند. یسنا جیغ می کشد و حس می کنم هر بار که فکر میکنم توحید آدم شده مثل "گاو نه من شیرده" لگد می زند.

ضربه اش مثل قبل ها محکم نبود اما برای شکستن غرور و ترساندنم کافیست.

جلوی صورتم خم می شود.

- آخرین باری بود که ازت جواب سربالا شنیدم. حالا مثل بچه آدم بگو کجا بودی؟

اگر توحید بداند هر بار با هر حرکتش بیشتر در نظرم منفور می شود و مرا به جدایی بیشتر ترغیب می کند هیچ وقت این کار را نمی کرد.

شاید در نظر او دختر تو سری خور و ترسویی بیایم که البته تا حدی درست فکر می کند! اما خدا بالای سرم شاهد است که دیگر نمی خواهم مثل قبل باشم. هر چند که گاهی خیلی سخت می شود!

لبه‌ایم را به هم فشار می دهم تا بغض بی موقعم سر باز نکند و به جایش سعی میکنم خشمگین باشم تا بغضم را پشتش پنهان کنم.

- یه بار بهت جواب دادم. اینکه باور نمی کنی مشکل خودته.

سرش را تکان می دهد. رو به یسنا می گوید.

- برو تو اتاق.

یسنا اما تکان نمی خورد. توحید دوباره تکرار می کند و یسنا می گوید.

- روشنا کو؟

توحید اتاق را اشاره می کند.

- برو تو اتاق تا روشنا رو بهت بدم.

یسنا سرش را به نشانه نه تکان می دهد. قلبم تقریباً توی دهانم می کوبد.

- یسنا برو تو اتاق تا اون روی سگم بالا نیومده.

یسنا پا بر زمین می کوبد و نق می زند و من با نگاه خیره ام به در خانه نگاه می کنم. دری که توحید بین من و آن ایستاده و برای یک ذره بچه خط و نشان کتک های ترسناکش را می کشد. یاد کتک هایی که آن سال ها از این مرد خوردم می افتم و دردش را سلول های تنم فریاد می زنند. می خواهد با من چه کار کند؟

توحید با لحن اخطارگونه ای می گوید:

- نمیری؟ نه!

دلم هری پایین می ریزد. یک نگاهم به در است و یک نگاهم به یسنا و قلبی پر تپش که انگار می خواهد منفجر شود. به سمت یسنا هجوم می برد و با دو سیلی به صورتش از جا بلندش می کند.

- مگه بهت نمیگم برو تو اتاق تا روشنا رو بیارم؟ ها؟

یسنا نفسش از درد ضربه رفته و من دلم از بی پناهی جفتمان که اسیر وحشتی بزرگ به اسم توحید شده ایم می لرزد.

به محض عبور توحید از جلوی در و رفتنش به سمت اتاق مثل فشفشه به سمت در پرواز می کنم. موقع باز کردن در پایم به پاشنه اش برخورد و نفسم می رود. اما وقت صبر و معاینه کردن ندارم. توحید سر برسد، باید مرگ تلاش هایم را ببینم. پله ها را با همان شدت دو تا یکی می روم پایین و در اصلی را باز می کنم. یک آن فکری به سرم می زند. در را همان طور باز می گذارم و به سمت زیر پله ای که به سمت واحد هم کف می رود و در دید اول چندان به چشم نمی آید می

روم و خودم را توی دالانش مخفی می کنم. انگار تمام بدنم یکپارچه قلب شده. از شدت استرس حالت تهوع گرفته ام. دستم را روی دهانم می گذارم. صدای قدم های توحید می آید و صدایش که اندکی دور می شود.

- کجا رفتی؟ بگیرمت پوستتو می کنم یادگار.

سرم را کمی از دالان خارج و به در کوچه نگاه می کنم. توی کوچه ایستاده. قدمی که به سمت سر کوچه برمی دارد، از جا می پرسم و در خانه را می بندم. دیر متوجهم می شود و با تمام سرعتی که برای هجوم به سمت در دارد؛ به مقصود نمی رسد. پشت همان در سر می خورم. صدای گریه های یسنا که از خانه ام می آید با تهدیدهای توحید یکی شده است. انقدر آبرو دارد که در حریم کوچه داد و بیداد راه نیاندازد.

- بازش کن این درو یادگار!

صدای حق های مظلومانه ام را کسی نمی شنود. احمق نیستم که این در را باز کنم.

- باز کن؛ قول میدم کاریت نداشته باشم. د لعنتی می خواستم حرف بزنم... باز کن حرف بزنیم یادگار!

به سختی حق هقم را کنترل می کنم و می گویم:

- بیخود کردی کثافت. هر بار میام بهت اعتماد کنم یه کاری می کنی که با تمام وجود حالم ازت به هم بخوره. گمشو!

و از جا می پرّم و پله ها را تند بالا می روم. انگار می ترسم که در آهنی را باز و توی خانه بپرّد. با این که این کار غیرممکن است؛ ولی می ترسم.

در خانه ی خودم را هم قفل می کنم و همان جا می ایستم. برای بستن افسارش تنها یک کار می توانم بکنم. آن هم این است که یک نفر را خبر کنم. اما چه کسی؟ به سمت تلفن می روم. یسنا هنوز گریه می کند ... دو به شک بین آرام کردنش و زنگ زدن به کسی؛ برداشتن تلفن را انتخاب می کنم و به اتاق خواب می روم. با دیدن من گریه اش را با جیغ بچگانه ای شدت می دهد. همان جا کنار دیوار با ترس ایستاده و با نگاه مظلوم کودکانه اش به من نگاه می کند.

- اینم توحید! اینم بابات! اینو می خواستی؟ که این جوری اذیتمون کنه؟

روی تخت می نشینم و با فکری سریع به خانه ی عطاخان تلفن می زنم. یک بوق و دو بوق و... انگار خاک مرده در خانه پاشیده اند که کسی تلفن را پاسخ نمی دهد. چند باری زنگ می زنم تا بالاخره بانو تلفن را پاسخ می دهد. با ترس می گویم:

- مهتاج بانو؟

لحنش نگران می شود.

- جان دلم دختر؟ چی شده؟

هق هق می کنم و می گویم:

- توحید!

ترسش را می فهمم.

- توحید چی دختر؟ نصفه جونم کردی؟ چی شده؟

با گریه می گویم:

- توحید اومده ... می خواد بیاد تو خونم. ازش می ترسم. دیشب هم داخل اومد ولی الان دیوونه شده.

سکوت می کند و گریه ی من هم با فشار بزاع دهانم بند می آید. سکوتش را دوست ندارم. قلبم توی دهانم می آید تا می گوید:

- یادگار دخترم منو به مادری قبول داری؟

از خدا خواسته می گویم:

- آره ...

- عزیز دلم پاشو برو درو باز کن بذار توحید بیاد پیشت. حالا که اون پشیمون شده و می خواد جبران کنه انقدر بچمو اذیت نکن.

بچه اش را؟ توحیدش را اذیت نکنم؟ بانو چه می گویی آخر؟ دردی جانکاه توی قلبم می نشیند.

- اون صدای گریه های یسناست؟ الهی بمیرم ... ببین اونم باباشو می خواد!

تلفن را بدون خدا حافظی قطع می کنم. دست هایم مثل قلبم یخ می بندد. این مادر عاریه ای که به خاطر مظلومیت به من ترحم می کند؛ آن عطاخان و یا بقیه ی آن عمارت لعنتی ... هر چقدر هم که با من خوب شده باشند؛ باز هم در شرایط این چنینی توحید را به من ترجیح می دهند. فرزند واقعی آن عمارت توحید عظیم زاده است! نه من! حق همیشه با اوست نه من که برادرم قاتل فرزندشان است.

یسنا را که باز زوزه می کشد با فریادی ساکت می کنم.

- چته؟ جای چکش درد می کنه؟ من چند بار دیگه از بابات از این کتکا خوردم. انقدر ...

چه داشتم به بچه می گفتم؟ مگر او دردی که توی قلبم نشسته بود را می فهمد؟ از جا بلند می شوم و به سمتش می روم. از ترس داد و بیدادم بی صدا گریه می کند. به آغوشش می کشم و به سمت آشپزخانه می برم. همان جا صورتش را می شویم و از داخل فیرزر یک بستنی عروسی بیرون می کشم و می گویم:

- بیا بستنی بخور.



با دیدن بستنی ساکت می شود. برایش باز می کنم و دو تایی روی جفت صندلی میز آشپزخانه ام می نشینیم. با یک دنیا فکر و خیال خیره ی بستنی خوردنش می شوم که فکری در ذهنم جرقه می زند. گوشیم را برمی دارم و برای سامان می نویسم:

" زد و خورد روند طلاق رو سریع می کنه؟ هرچه زودتر طلاقمو بگیرین بیشتر خوشحال میشم. "

چند لحظه ای صبر می کنم و رو به یسنا می گویم:

- برای چی به بابات گزارش میدی؟

با بستنی در دهان به من خیره می شود که می گویم:

- می دونی من بچه هایی که حرفای دو تاییمون رو به بقیه میگن دوست ندارم؟

نگاهش همان طور خیره است که صدای ویبره باعث می شود به گوشی نگاه کنم.

" چیزی شده خانم امینی؟ "

می نویسم:

" نه چیزی نشده. فقط طلاقمو می خوام. "

و بعد دوباره رو به یسنا می کنم.

- باید وقتی این کارو کردی میذاشتم تورو با خودش ببره. آره؟

چشم هایش که از ترس گشاد شده را به بستنی می دوزد و بی میل می شود به خوردنش.

- حالا هم عین بچه های خوب بستنیتو بخور.

بستنی را همان جا روی میز می اندازد و با گریه از صندلی پایین می رود. پوفی می کشم. بستنیش را توی پوستش می گذارم و در همان فریزر قرار می دهم. پیام بعدی باعث می شود به همان اپن تکیه و بازش کنم.

" خیلی خب ... مراحل اداری اگر شناسنامه رو سریع برام بیارین زودتر انجام میشه. این موضوع هم میتونه دست آویزی باشه."

و بلافاصله پیام بعدی می آید.

" کاش با من روراست تر باشی "

تا می خواهم پاسخی به او بدهم موبایل در دستانم زنگ می خورد و نام منحوس توحید روی صفحه نقش می بندد. مردد به صفحه نگاه می کنم و واکنش های متفاوتی را بررسی می کنم که تماس قطع می شود و چند لحظه بعد دوباره گوشی زنگ می خورد. معطل نمی کنم.

- چیه؟

- یادگار بیا درو باز کن.

با صدای بلندی می گویم:

- واقعا نمی فهمی چیکار کردی؟ نمی فهمی نباید زنگ بزنی؟

نفسی که فوت می کند بیرون را می شنوم. می دانم که به اوج استیصالش رسیده است.

- فکر کردی با یه بچه طرفی که مثل یسنا گریه کنان سر جاش وایسته؟

- یادگار من نمی دونم چی کار کنم. خدا شاهد عصبانی شده بودم ... ولی می خواستم حرف

بزنم. دتوی لعنتی یه کاری می کنی که دستم هرز بره و بزنمت. زبونت عین نیش عقربه ... آدمو

می سوزونه.

- زبون من نیش داره؟ حالا یه جوری میگه انگار تمام وقتایی که منو می زده من مقصر بودم.

کلاهو قاضی کن و به دفعه های قبل فکر کن.

و با بغض ادامه می دهم.

- همون موقع ها که با پدرت نقشه حبس منو کشیدین!

عصبانی می گرد:

- من اگر می خواستم کاری کنم باهات بدتر از اینا می کردم. می تونستم روزها پیام سر وقت تو.

درست عین همون چیزی که الناز فکر می کرد.

دهانم که برای دفاع از خودم باز مانده بسته می شود.

- الناز فکر می کرد رابطم با تو مثل رابطم با خودش و من یه مردم که عین دله ها با دو تا زن

رابطه ی رخت خوابی دارم. نمی فهمید من دوستش دارم و آخرم همین تفکر مسموش کار دست

جفتمون داد. دِ اگه اون سر خونه زندگیش مونده بود من این همه بدبختی نداشتم. شاید می داشتم تو بری و ...

- الانم باید بذاری من برم. من طلاقمو ازت می گیرم.

سکوتش مثل سکوت بانوست. قلبم باز پرشتاب و پر تپش می شود که می گوید:

- من می خوام باهات رو در رو در مورد این مسئله حرف بزنم. درو باز کن.

- باز نمی کنم.

- پس بیا بیرون. این جا که نباید بترسی. جلوی آدمای دیگه کاریت ندارم که! به پرهام اجازه

میدی نهار دعوت کنه و به من نه؟

سکته می کنم انگار! من را با پرهام دیده بود؟ حالا دیگه عمرا طلاقم بدهد.

ترس وجودم را فرا می گیرد ولی اجازه نمی دهم روی صدایم سایه افکند.

- اگر پرهام و پرستو و بعضی وقتا رامین نبودن همون روزای اول به زندگیم پایان میدادم.... شاید

دلتون خیلی زود خنک میشد.

سکوت می کند. خیلی طولانی ... انقدر که فکر می کنم قطع کرده است که به یکباره می گوید:

- عارف فقط برادرم نبود... رفیقم بود... زمانی که پدرم از پدر بودن فقط استبدادش رو بلد بود.

باز دل خاک بر سرم برایش می سوزد. انگار نه انگار همین یک ربع پیش از او سیلی خورده ام. دلم می سوزد چون پدرم یک فرشته ی کوتاه قد بود.

- من کیسه بوکستم چون دلت برای عارف تنگ می شد؟ چون الناز بهت سخت می گرفت؟

باز هم سکوت می کند. بغضم را قورت می دهم و حرف دلم را می زنم.

- هیچ وقت دلم نمی خواست که این جور بشه. دلم نمی خواست این قدر باهات درگیری داشته باشم. ولی از یه طرف هم بهت حق می دادم که هیچ وقت از ته قلبت منو دوست نداشته باشی. الانم فقط یه چیز می خوام ... یه کم منطقی تر و مهربون تر باهام برخورد کنی. همین!

و باز مثل یک انسان دست و پا چلفتی، بغض می کنم.

یسنا را می بینم که از لای در دزدکی نگاهم می کند. آرام تر می گویم:

- البته وقتی با بچه خودت چنین رفتاری داری من چه توقع احمقانه ای دارم نه!

نفسش را با درماندگی فوت می کند.

- به حرفم گوش نکرد کنترلمو از دست دادم.

پوزخند می زنم.

- کتک همیشه کارساز نیست.

با حرصی خنده دار می گوید.

- آخ که منو دق دادین همتون! خدا منو بکشه.

شبيه پيرزن ها خودش را جدی جدی فحش می دهد و نفرین می کند و وقتی می بیند ساکت شدم، می گوید.

- خیلی ازت بدم میاد می دونستی؟

در اوج ناراحتی خنده ام می گیرد ... یک خنده ی صادقانه و تلخ.

- تنها حرف راستی که ازت شنیدم!

آسوده نفس می کشد.

- پس یسنا رو آماده کن که بریم بیرون و با هم حرف بزنیم. اگر می ترسی به پرستو یا رویا زنگ بزن همراهمون بیان.

- ولی...

- تا یه ربع دیگه توی کوچه باشین. این از معدود دفعاتی که پیشنهاد دوستانه میدم!

و به تماس خاتمه می دهد. نفسم را فوت می کنم.

- چه بدبختی گیر افتادیم.

رو به یسنا دستانم را باز می کنم.

- خیلی خب بیا آشتی!

صورتش را جمع می کند.

- گمشووو!

و در را بهم می کوبد. بی ادبی آرام نثارش می کنم و در همان حال غر می زنم:

- اگه تو بچه ی من بودی جرات می کردی فحش بدی. با اون بابای بی اعصابت!

در همان حال شماره پرستو را میگیرم. معلوم است که بین گزینه رویا و پرستو، پرستو را انتخاب می کنم.

فقط پنج دقیقه زمان می برد که پرستو را قانع کنم. هرچند قانع نمی شود و قول می دهد تمام جزئیات را از زیر زبانش بکشد بیرون.

جنگال امروز را برایش تعریف نمی کنم چون می دانم فرصت صحبت منطقی با توحید را از من می گیرد.

بعد پشت در اتاق خواب می ایستم. یسنا بچه ی بدقلقی است و من چند سال است که فقط با نهال خو گرفته ام.

آرام به در ضربه می زنم.

- یسنا خانوم بداخلاقی که به بزرگترت میگی گمشو! اگر دلت نمی خواد یه گردش خوبو از دست بدی درو باز کن.

البته باز کردن در برایم کاری ندارد اما دلم می خواهد خودش در را باز کند. بر خلاف تصورم که باز به قهرش ادامه می دهد، در را آرام باز کرد و با همان صورت اخمو می گوید.

- کجا؟! -

سعی می کنم لبخند بزنم.

- دوست داری کجا بریم؟ -

همچنان اخمو می گوید.

- پارک گنده.

بی ریا می خندم.

- شهر بازی؟ باشه. حالا میزاری من پیام تو لباسامو عوض کنم؟

آرام از جلوی در کنار می رود. لپش را می کشم و وارد اتاق می شوم. مانتو و شلوارم خوب است. فقط شالم را با رنگ شادتری عوض می کنم و رژ لبم را تجدید می کنم.

برس و یکی از کش موهای ساده ام را بر می دارم. به سمت یسنا می روم و دستش را می گیرم و به سمت تخت بر می گردم.

لبه ی تخت می نشینم و یسنا را پشت به خودم نگه می دارم. شانه کردن آن موهای فر و تو در تو مسلما دردآور است. پس برس را کنار می گذارم و تنها با دستانم سعی می کنم کمی موها را



مرتب کنم بعد به صورت سطحی روی آنها را برس می کشم و موهایش را ساده پشت سرش جمع می کنم.

برای چنین موهای فری بهتر است وقتی هنوز خیس است کمی آنها را مثلا با ژل یا روغن مخصوص مو چرب کرد. پوزخند می زنم. واقعا چه کسی الان به فکر موهای یسناست! اصلا کسی به فکر خود او هست که به فکر موهایش باشد؟!

نام الناز در گوشم زنگ می خورد. شاید اگر توحید بگذارد الناز مادر خوبی برای دخترش باشد!

موبایلم زنگ می خورد و تصویر پرستو روی صفحه خودنمایی می کند. فوراً پاسخ می دهم.

- جانم؟

- من دم درم. اگر آماده این بیاین.

ابروهایم بالا می پرد!

- ماشالله آماده بودیا!!

می خندد.

- بیرون بادم همون موقع هم. زود بیاین.

- باشه.

و تلفن را قطع می کنم. لامپ اتاق و هال را خاموش می کنم و به همراه یسنا از خانه خارج می شویم.

جلوی در پرستو و توحید را می بینم که به ماشین توحید تکیه داده و در حال صحبت هستند.

با بسته شدن در آپارتمان پرستو قدمی به سمتم می آید.

- با ماشین من بریم.

توحید اعتراض می کند.

- همگی با ماشین من بریم. راحت تره.

پرستو با لبخند عریضی می گوید.

- اگر خیلی دنبال راحتی هستی با ماشین خودت بیا.

توحید با چشمان ریز شده پرستو را از نظر می گذراند و رو به یسنا می گوید.

- تو نمیای تو ماشین بابا؟

دو گوشه لبهای یسنا به پایین خم می شوند. حالتی شبیه بغض و ناراحتی! و خودش را به پای من می چسباند.

چشمان پرستو گرد می شود و رو به توحید می گوید.

- باز دسته گل به آب دادی!

توحید با قدرت نفسش را فوت می کند و دستانش را در هوا تکان می دهد.

- چه می دونم!

و رو به من ادامه می دهد.

- کجا بریم؟

در حالی که به سمت ماشین پرستو می روم، می گویم.

- شهر بازی.

توحید باز هم اعتراض می کند.

- چرا اونجا آخه!

و پرستو هم که به سمت ماشینش می آید جواب می دهد.

- اتفاقا خوبه! کودک درونت تخلیه روانی میشه.

نمی توانم خودم را نگه دارم و به جمله ی پرستو می خندم. اما صبر نمی کنم تا واکنش توحید را

به خنده ام ببینم و بعد از سوار کردن یسنا در صندلی های عقب خودم جلو می نشینم.

توحید با طرز نشستنمان فهمید نمی خواهیم همراهان باشد یا لازم است زبانی به او بگویم؟!

می بینم که او با حرص و پرستو با خنده، هر یک سوار ماشین خودشان می شوند.

به حرکت در می آییم و پرستو آرام می گوید.

- چی شده؟

به بیرون زل می زنم.

- باز جنا بهش حمله کرده بودن.

- خب اونکه عادیه! دیگه چی شده؟

نفسم را فوت می کنم.

- ضبط صوت کوچیک رو دست کم نگیر.

با تعجب می گوید.

- کی؟؟ وروره گیس؟ نه بابا! مگه حرفم می زنه؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- فعلا که یه جنجال به پا شد! اما خب طفلک خودشم قربانیه.

- کی؟!

- یه ربع - بیست دقیقه قبل از اینکه بهت زنگ بزنم.

صدایش بالا می رود.

- اون وقت با چه عقلی تصمیم گرفتی باهاش بری بیرون؟؟؟!!!

کلافه می گویم.

- پس فکر می کنی تو رو واسه چی آوردیم؟

چشم هایش گرد می شود.

- از من نخواه که فقط بشینم کنار شما تا یه وقت مثل خروس جنگی به همدیگه نپرین! من می

خوام برم سوار وسیله ها بشم.

می دانم شوخی می کند و می خندم.

- فقط حضور داشته باش. هر چی دلت خواست سوار شو.

موقع ورودمان به شهربازی، به خاطر زیر هفت سال بودن یسنا، توحید فقط به اندازه سه نفر

ورودی می دهد.

یسنا جیغ میکشد و می گوید باید برای او هم پول بدهد و توحید به زور پول او را هم می دهد.

پرستو ثانیه ای را برای متلک پرانی و دست انداختن توحید از دست نمی دهد و من بیم آن دارم

که توحید نتواند تا آخر شب خودش را کنترل کند و پرستو را بکشد!

یکی دو وسیله همراه پرستو سوار میشویم و یسنا که انگار ترسش از توحید ریخته به همراه

پدرش وسیله های مخصوص کودکان سوار میشد.

مثلا قرار بود من و توحید باهم حرف بزنیم!

هوا کمی سرد است اما به خاطر هیجان زیادی که بعد از سالها تجربه کردم دلم نمیخواهد سردی هوا خوشی ام را زایل کند.

توحید پیشنهاد شام می دهد و همه با پیتزا موافقت می کنیم.

روی صندلی های دور میز می نشینیم تا پیتزاهایمان را بیاورند.

با ذوق به حرکت چرخ و فلک بزرگ نگاه می کنم. آخرین باری که به شهربازی رفتم پنجم ابتدایی بودم. مامان من و علیرضا را به اینجا آورده بود و من بیشتر از اینکه بازی کنم مواظب علیرضای وروجک بودم.

با یادآوری آن روزها لبخند کم جانی روی لبم نقش می بندد. چقدر دلم برای علیرضا و مادرم تنگ است. یادم باشد همین امشب یا فردا صبح به آنها زنگ بزنم و حالشان را بپرسم. صدای توحید مرا از فکر و خیال در می آورد.

- به چی فکر می کنی؟

صورتتم را برمیگردانم و می بینم پرستو و یسنا سر میز نیستند. سر میچرخانم و آنها را چند میز آن طرف تر می بینم.

دلم میخواهد در جواب توحید بگویم "اینم برو از یسنا بپرس" اما جلوی خودم را می گیرم. خب وقتی او مثل بچه آدم سوال می پرسد! چرا من استارت دعوا را بزنم؟ به جایش تنها می گویم.

- به خانوادم. دلم برای علیرضامون تنگ شده.

بی تفاوت می گوید.

- علیرضا داداش کوچیکته؟

سرم را تکان می دهم. پوزخند میزند.

- اونم مثل داداش یاسرت خونه کسی رو خراب نکرده؟

اخم می کنم و تنها نگاهش می کنم. نگاهش را به نقطه دیگری می دوزد.

- تا قیامت دلم باهاش صاف نمیشه.

- پس منم باید تا قیامت به آتیش اون بسوزم؟!

مستقیم نگاهم می کند.

-من مجبورت نکردم به عقد من در بیای! هیچ کدوم از اعضای خانوادم مجبورت نکردن!

نفسم را آه مانند بیرون می فرستم.

- وقتی تنها راه نجات برادرم این بود، پس مجبور شدم که قبول کنم.

- نه که خیلی هم برادرت ارزش فداکاری داشت!

اخم هایم غلیظ تر می شود.

- خوب یا بد! برادرم بود. تو اگه جای من بودی برای برادرت فداکاری نمی کردی؟

چهره اش غمگین شد.

- فرق عارف با برادر تو زمین تا آسمون بود و بهشت تا جهنم! من برای عارف جونمم می دادم.

ساکت می شویم. خودم هم بارها به این مساله فکر کرده ام که اگر قبول نمی کردم چه می شد! و

بعد به این نتیجه می رسیدم که مادرم ذره ذره آب می شد و همه مرا یک دختر خودخواه می

دیدند!

- چرا این همه اصرار داری که طلاق بگیری؟

با چند ثانیه تاخیر که ناشی از فکر کردن برای پیدا کردن جمله ای مناسب است، می گویم.

- این حقو دارم که بقیه عمرم به خاطر خودم زندگی کنم... نه به خاطر برادرم.

اخم می کند.

- و این فقط با طلاق میسره؟

دست هایم را روی میز میگذارم و کمی به سمت جلو خم می شوم و به جای جواب سوالش می

پرسم.

- تو بگو چرا اصرار داری که طلاقم ندی!



- چون نمی خوام اجازه بدم دیگران برای زندگیم تصمیم بگیرن که توحید یه روز فلانی رو عقد کن و هر وقت ما صلاح بدونیم طلاقش بده.

ابروهایم بالا می روند.

- پس الان وقتشه قربانی اختلاف بین تو و پدرت بشم!

سرش را به چپ و راست خم می کند.

- یه همچین چیزی!

عصبی می خندم.

- خیلی جالبه!

و سکوت می کنم. چند ثانیه به صورت هم نگاه می کنیم. در نظرم توحید در حال حاضر حکم کسی را دارد که به زور خودش را کنترل می کند تا حمله نکند. آخر از او بعید است این همه صبوری آن هم در مقابل من!

- چرا تغییر رویه دادی؟

سوالی اخم می کند. به سختی ادامه می دهم.

- قبل ترها... حتی جواب سلامم رو هم با پرخاش یا... کتک می دادی. از نظرت... من یه عقب افتاده... زشت... بی سواد... امل... و هرچیز دیگه ای بودم که باعث می شد از من بدت بیاد!

از طرز نگاهش نمی توانم هیچ حالتی را حدس بزنم.

- تو... کنایه هامو باور می کردی؟

چشم هایم پر از اشک می شود.

- نباید باور می کردم؟!

- من... من فقط... از روی حرصم اون حرفا رو میزدم.

پیتزاهایمان را می آورند و من بهت زده به صورتش نگاه می کنم. این همه سال تحقیر شدم فقط

به خاطر حرف هایی که از روی حرص بود؟!

باور نمی کنم! من همه آن حرف ها را به حساب حرف های دلش می گذارم. مگر یک آدم چقدر

می تواند از روی حرص کسی را آزار بدهد؟!

- ولی من حس می کنم حرفای دلت بود.

- بخور، سرد نشه.

ذره ای اشتها ندارم و تنها به برش های مثلثی اش نگاه می کنم.

- من نمی خواستم تو همسرم باشی. من فقط دوست داشتم یکی از بچه های مادرتو ازش جدا

کنن تا حال مادرمو بفهمه.

اخم هایم غلظت می گیرند.

- کافی بود رضایت ندین تا مادر منم داغ فرزند ببینه!

- پدرم خیلی زود کوتاه اومد. دلش به رحم اومده بود! گاهی فکر می کنم اون اصلا عاطفه پدری نداره.

پوزخند می زند.

- حالا که چی؟! از این که برادرت زنده اس ناراحتی؟

من اما روی جمله قبلی اش گیر کرده ام.

- پدرت کوتاه اومده بود؟

سرش را با تاسف تکان می دهد.

- صحبت کردن در مورد اون آخرین کاریه که دلم میخواد تو دنیا انجام بدم.

دلم دوباره برای پدر خودم پر می کشد. در این مساله من نقطه مقابل توحیدم، پدرم جز مسائلی است که دلم می خواهد تا ابد درباره اش حرف بزنم.

- اون گفت یا رضایت بدیم یا باید دختره رو عقدش کنی... این شرط رو گذاشت چون می دونست من عاشق النازم و رسیدن به الناز رو گرو قبول یکی از این دو شرط قرار داد... داغ تر از این حرفا بودم که به این راحتی ببخشم. مخصوصا که می دونستم نه مادرم، نه برادر و خواهرام... هیچ کدوم مایل به رضایت نیستن!... پس قبول کردم که عقدت کنم!

دود از سرم بلند می شود. و او همچنان ادامه می دهد.

- در صورتی که می تونستم رضایت بدم و النازو عقد کنم و زندگی خوبی داشته باشم. اما خب... حتی اگر هم این کارو می کردم الناز تو زندگی من موندنی نبود! من اون چیزی نبودم که اون می خواست! تموم این سال ها حس می کنم به زور نگهش داشتم و همون روزای اول می خواسته که بره!... درست وقتی فهمید خانواده من دوشش ندارن و... بی خیال!

همین حالا دلم می خواهد بروم خانه... نه! دلم می خواهد بروم مشهد و خودم را به مادرم برسانم و در آغوش گرمش تا خود صبح گریه کنم. لبخند کجی روی لبهایش می نشیند.

- همه تقصیرا رو مینداختم گردن تو چون همه بهونه های الناز به تو ختم می شد! اما حالا پشیمون نیستم که چرا نگهت داشتم! شاید اگر به جای الناز روی تو سرمایه گذاری احساسی کرده بودم نتیجه بهتری می گرفتم.

و می خندد. اخم کرده می گویم.

- بایدم بخندی! من از نظر ظاهر هیچ جوهره به معیارات نزدیک نبودم و تو از نظر اخلاقی! دست هایش را بالا می آورد و در حالی که صدایش هنوز ته مایه های خنده دارد می گوید.

- خب من از زن های قد بلند بیشتر خوشم میاد!

یک ابرویم بالا می رود.

- یکی مثل الناز؟!

- خب من نمی خواستم با کسی مقایسه ات کنم ولی حالا که خودت اشاره کردی... خب گمون کنم تو حتی به شونه اون نمی رسی!

به شکل احمقانه ای دارم از خودم دفاع می کنم.

- خب الناز به عنوان یک زن زیادی قدش بلنده!

با همان ته خنده ی روی اعصابش یک ابرویش را بالا می دهد.

- شاید تو زیادی کوتاهی!

نمی دانم از کجا به این بحث کودکانه رسیده ایم.

- من قدم نرماله!

سرتا پایم را اشاره می کند، در حالی که پایین تنه ام پشت میز است.

- حاضرم شرط ببندم با اون کفش هایی که پوشیدی به زور به صد و شصت سانت می رسی!

از این که مرا قد کوتاه می خواند حرص می خورم. خب که چی! پدرم هم قدش کوتاه بود! اما یک فرشته بود!!

- خب باشم! خیلی از مردها از زن های ریزنقش خوششون میاد!

- اون خیلیا غلط کردن!

بالاخره به خنده کذایی اش پایان داده و حالا صورتش کاملاً جدی است. قسم می خورم داشت از اذیت کردنم لذت می برد و حالا به شکل کودکانه ای خوشحالم که به خندیدنش پایان دادم. نگاهم را به پیتزایی که بی شک یخ کرده است، می دوزم و در کمال تعجب می بینم توحید همان برش اول را در دست دارد.

پرستو خودش را به میز ما میرساند و جعبه را بر میدارد.

- شما که لیاقت ندارین بدین ما بخوریم.

و از میز دور می شود. توحید زیر لب غر میزند.

- یه روز می ترکه!

من با لبخند محوی می گویم.

- استعداد چاقی نداره.

چند ثانیه نگاهم می کند و بعد باقیمانده برش پیتزایش را می خورد.

- از بحث اصلی منحرف شدیم.

دست هایش را با دستمال روی میز پاک می کند.

- کدوم بحث؟

لجم میگیرد.

- خواهش میکنم!

کمی به جلو خم می شود.

- چه برنامه ای برای بعدش داری که اینقدر راحت حرف از طلاق می زنی؟!

با من و من می گویم.

- خب... خب... میخوام جوونی کنم!

یک ابرویش بالا می رود.

- خب جوونی کن! مگه من جلوتو گرفتم؟!

و با لحنی جدی و گارد گرفته ادامه می دهد.

- مگر اینکه نوع جوونی کردند به صفحه دوم شناسنامه ربط داشته باشه!

لبه‌ایم را از زور حرص به هم فشار می دهم و کف‌ری می گویم.

- همین روزا درخواست طلاق میدم.

از روی صندلی بلند می شود.

- چرا معطلی؟! حتما این کارو بکن! این دیگه بحث منطقی و غیر منطقی نداره!

پرستو و یسنا را صدا می زند. پر بیراه نمی گوید. او که نمی داند من طلاق را با رضایت کاملش

می خواهم!

- تو میخوای منو نگه داری تا به پدرت...

روی میز خم می شود.

- اون دیگه به خودم ربط داره. پاشو بریم.

لبم را گاز میگیرم تا باز زبان درازی نکنم. پرستوی نامرد دست یسنا را میگیرد و جلوتر راه می رود. سرم را پایین می اندازم و شانه به شانه ی توحید به سمت پارکینگ حرکت می کنم.

- می خوام یسنا رو بذارم مهد اما از الناز جرات نمیکنم.

جوابش را نمی دهم. به من چه مربوط است که الناز بچه اش را میخواهد؟! وقتی توحید اینقدر پررو است که میگوید اختلاف با پدرش و طلاق ندادم به خودش مربوط است! پس این موضوع هم به من ربطی ندارد!

- اگر امکانش هست یه مدتی پیشت بمونه تا براش یه پرستار مطمئن پیدا کنم تا توی خونه بابا نگهش داره. تبسم از پس بچه خودشم برنمیاد. مامانم هم که دست و پا نداره و مریضه...  
- متاسفم.

متوجه سنگینی نگاهش می شوم. با لحن شلی می گوید.

- می دونی که نمی تونم مجبورت کنم! اگر بخوای در برابرش میتونی هزینه بگیری!

نفسم را آه مانند بیرون می فرستم.



- مثل هزینه ای که قبل از شهربازی پرداختی؟

کلافه می گوید.

- عصبانیم کردی!

مستقیم به صورتش نگاه می کنم.

- بار اولت نبود... یه سوالی می پرسم یا جواب نده یا راستشو بگو.

در سکوت منتظرم می ماند.

- تابحال دست روی الناز بلند کرده بودی؟

بی مکث می گوید.

- هیچ وقت.

لبخندی مصنوعی روی لب می نشانم در حالی که صدای شکستن قلبم را می شنوم.

- پس بلدی اعصاب تو کنترل کنی!... متاسفم. با اینکه با دختری مشکلی ندارم ولی این کارو نمی

کنم.

اخم هایش غلظت میگیرند.

- اوکی.

دلم خلوت می خواهد. تنفر که شاخ و دم ندارد! من از توحید نفرت دارم. هرکس هر جور که دلش میخواد روی این روابط و برخورد اسم بگذارد.

شاید حتی گاهی حق را به او بدهم. او هم از این اتفاقات ضربه خورده است! اما با آنچه که امشب از زبانش شنیده ام و فهمیدم او حق انتخاب دیگری هم برای بدست آوردن الناز داشته! تنفرم بیشتر شد.

هیچ وقت... هرگز... او را نخواهم بخشید.

در افکار خودم غرقم که زن و مردی که روی موتور نشسته اند بی احتیاط از کنارم رد می شوند. در حرکتی غیر ارادی توحید دستش را پشت کمرم می گذارد و مرا فقط کمی به سمت خودش می کشد.

گرمایی آزار دهنده به پوست پیشانی ام هجوم می آورد و به محض رد شدن موتور خودم را از او جدا می کنم.

سعی می کنم عادی باشم اما انگار زیاد موفق نبودم، چون توحید موشکافانه نگاهم می کند.

لعنتی! هیچ دلم نمی خواهد دوباره دستانش مرا لمس کند! حالا به هر بهانه ای که می خواهد، باشد.

از این که پی به ترسم ببرد بیزارم و به سرعت قدم هایم می افزایم و خودم را به پرستو می رسانم.

فاصله ی زیادی تا پارکینگ نمانده و پرستو به راحتی می فهمد یک مرگم شده است، اما سعی می کند به روی خودش نیاورد و شروع به صحبت های عادی می کند.

زمانی که در ماشین پرستو می نشینم تقریباً حالم بهتر است و از آن استرس مسخره خبری نیست!

توحید و یسنا زودتر از ما از پارکینگ خارج می شوند و با دو سه بوق کوتاه راهشان را در پیش می گیرند.

- نتیجه امشب چی بود؟

نفس عمیقی میگیرم.

- اول اینکه به این آسونیا طلاق نمیده. دوم، فکر کنم می خواد که تو زندگیش بمونم حتی شده برای نگه داشتن دخترش! و مورد سوم، من گفتم یسنا رو نگه نمیدارم.

جفت ابروهایش بالا می رود.

- پس بالاخره داره میفهمه تو چی هستی!

پوزخند می زنم.

- آره داره می فهمه من یه فرشته ام و باید خیلی زودتر از اینا زیر بالهای مهربونیم قرار میگیرفته! می خندد.

- مسخره!

به بیرون زل می زنم و می گویم.

- تو می دونستی عطاخان می خواسته ببخشه؟

به حالت کنایه می خندد.

- باباعطا!!!! هاهها! اون سر دسته شون بود که باید قصاص بشه.

ابروهایم در هم می روند.

- چقدر مطمئنی؟!

شانه هایش را بالا می اندازد.

- مطمئنم دیگه! من باباعطا رو بهتر میشناسم.

به نیم رخش نگاه می اندازم.

- توحید امشب حرف عجیبی زد.

بدون اینکه نگاهم کند می گوید.

- هر چی گفته مزخرفه!

در مغزم صداهای عجیبی حس میکنم. چیزی شبیه انفجارهای پی در پی! بهت زده می گویم.

- چيو از من پنهان می کنی پرستو؟!

صدایش بالا می رود.

- اینقدر تو گذشته کنکاش میکنی که چی بشه؟! زندگی ای که تباه شده دیگه تباه شده!

بغض دست می اندازد در گلویم.

- چرا دروغ گفتی؟! می خواستی از داییت متنفر نشم؟!

هیستریک می خندد.

- یادت رفته من همیشه شما رو از هم جدا نگه داشتم؟!

هر کار می کنم نمی توانم شوکه نباشم.

- تو چه مرگت شده پرستو؟! داری دیوونم می کنی! مثل بچه آدم توضیح بده بگو چرا اینکارا رو

کردی! چرا همه چيو انداختی گردن عطاخان! حتی یادمه یه بار گفتی پیشنهاد خون بس از طرف

پرهام بوده. پرستو من به تو بیشتر از هر کسی اعتماد داشتم!

سر کوچه روی ترمز می زند و بغض کرده می گوید:

- نمی خوام از اون خونه بری... نمی خوام مجبورت کنم وقتی از توحید متنفری، عاشقش بشی

ولی نمی خوام که از اونجا بری...

اشک هایش روان می شوند.

- این مدتی که رفتی هر بار میرم خونه باباعطا حس میکنم عارف تازه مرده. مامان بانو پیرتر شده... یادگار ما انگار دوباره عارفو از دست دادیم!

هق هق می کند.

- مادرم نمی تونه آروم بگیره وقتی اینقدر راحت خون عارف پایمال بشه! اون زیر خاک باشه و مسببش آزاد بچرخه و تو بری سر خونه و زندگیت! با جابجا شدن به این خونه خواستم برات کاری کرده باشم که اون خونه واست زندون نشه! خواستم حالا که زندگیت تباه شده چیزی به دست بیاری چون توی این سالها بهترین رفیقم بودی و شدی جایگزین عارف! اما حالا نمی خوام بری... هیچ وقت نخواستم بری...

در را باز می کنم و پاهایم را که انگار چند تن سنگین شده اند، روی زمین می گذارم.

سست شده ام... مثل بنیان زندگی ام... آنقدر بی حال و گیجم که حتی در ماشین پرستو را نمی بندم. صدای ریز هق هقش در تاریک و روشن کوچه می پیچد.

قدم های نامنظمم را در مسیر کوچه به سمت خانه ام کج می کنم. آنقدر مست و بی حالم که حتی نمی توانم سوالی دیگر از پرستو بپرسم.

هنوز صدای انفجار در سرم می آید. از کارهایش سر در نیاوردم! با آن همه دلیل و برهانی که آورد! اصلا دلم نمی خواهد سر در بیاورم.

کلید را در قفل می اندازم و در را باز می کنم. قدم به داخل ساختمان می گذارم و قبل از آنکه در را ببندم دستی مانع می شود.

- سلام.

اشک دیدم را تار می کند اما با نگاهم ناجی همیشگی ام را برانداز می کنم.

- پرهام!

میل شدیدی به گریه دارم، اما به سختی جلوی خودم را می گیرم. گریه به کجای کارم آمده؟ گریه فقط ضعیفم می کند. اشک های لعنتیم را که آماده ی ریختن هستند پس می زنم و با توجه به اینکه حس می کنم ماشینش را بیرون ندیده ام، می گویم:

- کجا بودی؟ اینجا چی کار میکنی؟

به جای پاسخ به سوالم می گوید:

- چی شده یادگار؟ کی این طوریت کرده؟

دلم می ترکد، توی راهرو می نشینم.

- همتون، هر کسی که این رسم مسخره ی بی قانون رو جا انداخت که برای کثافت کاری یه مرد، خون بس یه زن باشه. همون کسی که احساس ما رو نادیده گرفت.

بدون توجه به لباس های تمیزش روی زانوهایش، رو به رویم می نشیند. اخم می کند.

- باز کی تو رو یاد گذشت انداخته؟

چشمم هایم از اشک های نریخته دردناک شده، اما امشب چشم هایم قصد مقابله دارند با هرچه که روزگار برای یادگار رقم زده.

- گذشته ی من هیچ وقت ازم جدا نمیشه پرهام. همیشه وصله به حال و آیندم. از چی حرف می زنی؟

- از ...

خنده اش می گیرد.

- بیا بریم تو خونت با هم حرف می زنیم. باور کن زانو و لباس برام نموند.

بی حرف بلند می شوم و بدون بستن در به سمت پله ها می روم و بازهم بدون بستن در خانه خودم را پرت می کنم توی اتاق خواب. حرف های بی سر و ته پرستو در گوشم زنگ می زند. صدای آهنگ زنگ، گردش افکارم را پاره می کند.

اول پرستو و بعد توحید و دنبال آن دوباره پرستو. گوشی را با حرص روی سایلنت می گذارم و به سر و صدای همراه با سوت پرهام از آشپزخانه گوش می دهم. به یک باره شروع به خواندن می کند. صدای آوازش فرکانس لبخندی را از مغز آشفته ام به صورتم می فرستد. تا به حال پرهام را این گونه ندیده ام.. نشنیده بودم که بخواند. صدایش بد نیست، قابل تحمل است ولی همین



خواندنش باعث می شود ذهنم از حرف های پرستو دور شود. هرچند ویبره های گاه و بیگاه خبر از اس ام اس دادنش میدهد.

گوشی را توی اتاق رها می کنم و سر راه برای جلوگیری از زنگ زدن توحید و پرستو سیم تلفن را هم می کشم. در حال پر کردن کتری از آب است و با پا و دست و هرچه که می تواند روی سنگ کابینت ضرب می گیرد.

از تغییرات یک باره ی پرهام متعجب می شوم. چرا در این سال ها این رویش را نشان نداده بود؟ به یکباره یاد توحید می افتم که از تغییر رفتارش با الناز یاد کرده بود؛ و دوست داشتن جدید پرهام که می گفت با اعترافش باری از روی دوشش برداشته شده.

در جا می چرخد، می فهمم جا خورده و لبخندم عمق می گیرد.

- اینم مقدمات چای سرکار علیه. خوب ادا و اطوارم رو نگاه کردی؟

- کجا بودی؟

لبخندش می رود.

- در حال چیدن مقدمات برای معرفی کردن عروس مامانم.

این بار لبخند من می رود. زهر کلامش جانم را به لرزه می اندازد. صاف می ایستم.

- چی میگی پرهام؟ تو چی کار کردی؟

- هنوز نگفتم عروسم کیه؟ این طوری نکن با خودت.

قلبم تند تند می زند.

- مگه من قبول کردم تو رو؟

- نه، قبول نکردی. فقط می خوام این حقو بهت بدم که مثل یه دختر عادی به ازدواج و خواستگارت فکر کنی. منتظر می مونم تا زمانی که طلاق بگیری و تا اون موقع آمادشون می کنم برای یک دختر خاص. کسی که لیاقت خونه و زندگی خوبو داره و منم باید پول جمع کنم برای روزی که تو توی زندگیم پا می ذاری و منو خوشبخت می کنی.

با پایان جمله اش لبخند می زند. لختی فکر می کند و ادامه می دهد:

- قول میدم انقدر بهت محبت کنم که بعد اون ... منو بپذیری. قول میدم خوشبخت شی.

طعم گسی دارد این محبتی که پرهام برایم خرج می کند. مثل خرمالوی کال که دهانت را جمع می کند و تو هی می خوری و در عین پشیمانی پر از طمع می شوی. حرف هایش وسوسه انگیزند، اما ته دلم چیزی آزارم می دهد. چیزی که هم من و هم پرهام به آن ایمان داریم. نشدنی است این کار ...

این حس با همه خوشایندی اش ناخوشایند است. دلم می خواهد همین حالا خانه را ترک کند و تنهایم بگذارد تا دلم ادب شود و اینقدر بی حیایی نکند.

کاش مجرد بودم تا میتوانستم در ذهنم هرچقدر که بخواهم رویا بسازم، بی آنکه حس بدی داشته باشم.

اما حالا!!!!

سرم را پایین می اندازم و به سمت راحتی روبروی تلویزیون می روم.

ناخودآگاه اخم هایم را میریزم و کنترل را گرفته شبکه ها را تند تند بالا و پایین میکنم.

- میوه چی میخوری بیارم؟

کاش میتوانستم بگویم از اینجا برود. دل صاحب مرده ام دارد کفری ام می کند. لب باز می کنم

تا بگویم از اینجا برود.

- توی فریزر بستنی دارم.

خب... جمله ای که گفتم هیچ شباهتی به جمله ای که می خواستم بگویم، نداشت.

روی شبکه خبر صدای تلویزیون را بلند میکنم. بدون آنکه چیزی بفهمم به تصاویر و صداها زل

میزنم.

- این بستنی نصفه مال کیه؟

با بی حواسی جواب میدهم.

- یسنا.

شاید بهتر است موبایلم را بردارم و به پرستو زنگ بزنم و بگویم که بیاید. اما نه! پرستو تبدیل به معادله ای مجهول شده است و خودش به شکل احمقانه ای بی اعتمادی را در رگهایم تزریق کرد.

شاید باید از این جریان درس عبرتی بگیرم! آه می کشم. کلاهی را قاضی کن یادگار! پرستو در حق تو ظلمی نکرده است! فقط تلاش کرده از همه به یک میزان بدت یا خوست بیاید! تا ماندن و تحمل کردن برایت آسان تر شود.

باز هم نه! مگر می شود به این راحتی گذشت کنم؟! من حرف های پرستو را مثل یک سند قبول داشتم...

صدای تلویزیون به همراه تصویرش قطع می شود و من تازه متوجه می شوم کنترل درون دستانم نیست و پرهام روبرویم قد علم کرده!

- یسنا اینجا بود؟!

لبهایم تکان میخورد.

- آره.

اخم هایش بی اندازه در هم فرو رفته اند. تابحال دقت کرده بودم که ابروهایش در حالت بدون اخم هم به یکدیگر نزدیک اند؟! فقط یکم تا پیوندی شدن فاصله مانده.

- برای چی؟!

دست هایم را در هم می پیچم.

- توحید آوردش که نگهش دارم. تا دست الناز بهش...

- توحید اینجا بود؟؟!!

صدایش زیادی بلند است و حواس پخش و پلایم جمع می شود.

- صداتو بیار پایین!

دست هایش را در هوا بالا می برد.

- چرا باید اونو تو خونه ات راه بدی؟ به چه حقی!

به خاطر ندارم که پرهام را با جواب مثبت یا مشابه آن امیدوار کرده باشم!

همان طور دست به سینه بلند می شوم.

- پرهام جایگاهت رو بدون! اگر تو پسر خواهر شوهرمی توحید شوهرمه! تا وقتی ازش طلاق

نگرفتم به هر دلیلی حق نداری برای خودت حق تعیین کنی و برای من تکلیف معلوم کنی!

پوزخند می زند.

- شوهر!!! از رابطه ی بین زن و شوهر چی میدونی که اینطور دهن پر می کنی و...

نمی دانم منظورش چیست اما بدترین منظور ممکن را برداشت می کنم و تمام مشغله فکری ام

روی گونه اش می نشیند و هنوز دستم برنگشته گونه ام می سوزد و به یک سمت خم می شوم و

تا آستانه افتادن پیش می روم.

آنقدر شوکه شده ام که تنها جیغ می کشم.

- گمشو از خونه من بیرون!!!

دستش را مشت کرده و نفس نفس می زند. دوباره جیغ می کشم.

- همین حالا!!!

انگار تازه به خودش می آید.

- همین حالا میرم! تو معلوم نیست با خودت چند چندی! من مسخره تو نیستم.

پا می چرخاند و از خانه خارج می شود. زیر لب می نالم.

- نرو.

تند از چند پله پایین می رود. زمزمه می کنم.

- نرو پرهام.

صدای بسته شدن در ساختمان که بلند می شود بغضم می شکند و صدایم بالا می رود.

- نرو لعنتی.

روی زانوهایم خم می شوم.

- مگه من چی گفتم؟! مگه من کیو دارم؟! چرا میری!؟

چشم هایم می سوزد و گلویم می سوزد و گونه ام آتش می گیرد.

گریه می کنم و خوابم نمی برد و باز هم گریه می کنم.

ساعت میگذرد و دود آشپزخانه را میگیرد و برای کتری سوخته که پرهام آن را پر آب کرده بود تا باهم چای بخوریم گریه می کنم.

صبح شبی که خوابیدم گریه می کنم و صبحانه نمیخورم و به خودم که می آیم روبروی مردی نشسته ام که اثری از لبخند گرمش نیست و نگاهی به گودی زیر چشمانم است. دوباره چشمه اشکم می جوشد.

- کم آوردم آقا سامان. دیگه نمی کشم.

عینکش را از روی چشمانش بر می دارد و آن را روی سر رسیدی که روی میز قرار دارد می اندازد. هموز همان ژست لحظه اول را دارد که وارد اتاق شدم.

- دیشبو خوابیدی نه؟

با بی حالی اشک هایم را پاک می کنم.

- نه.

- یعنی جر و بحث با پسر خواهر شوهرت اینقدر مهم بود که خوابی؟

لبهایم می لرزد.

- دیروز روز خیلی بدی بود. اول توحید بعد پرستو، آخر شب هم که با پرهام تکمیل شد.

نفسش را کلافه فوت می کند.

- بین یه مشت جانی گیر افتادی.

انگشتانم را در هم می پیچم و صدای تق تقشان در می آید.

- حس میکنم هی دارم درجا میزنم. کلی برای زندگیم برنامه میریزم و استارتش می زنم اما در

همون مرحله می مونه و به ثمر نمی رسه. شدم شبیه کسایی که نفرین یا طلسم پشت سرشونه.

با حرص می خندد.

- این خرافاتو ول کن. از این حرفا به جایی نمی رسیم.

سکوت می کنم. ساعد هایش را روی میز می گذارد و عینکش را دوباره به چشم می زند.

- میخوای از پرهام شکایت کنی؟

سراسیمه جواب می دهم.

- نه ابد!

زیرچشمی و مشکوکانه نگاهم می کند. نگاهش خوشایند نیست، برای توجیه حرفی که یکبار به

زبان آورده ام یکی از دلایلم را می گویم:



- نمی خوام با وسط اومدن موضوع بقیه چیزی بفهمن و دم آخری بهم تهمت هم بزنن! میخوام تا جای ممکن به خیر و خوشی جدا بشم.

سرش را متفکرانه تکان می دهد.

- خب... مدارکی رو که خواسته بودم آوردی؟

لبهایم آویزان می شود.

- پرستو می تونست برام بیاره که اونم این طوری شد!

انگار که منتظر همین پاسخ بوده باشد باز هم سر تکان داد.

- خیلی خب... یه کاریش می کنیم. راستی...

منتظر چشم می دوزم.

- چجور کاری می خوای؟

چشم هایم برق می زند.

- فرقی نمی کنه. شما تاییدش کنی حله.

به ذوق کودکانه ام می خندد.

- نظرت در مورد اینجا چیه؟

اول منظورش را نمی فهمم بعد چشم هایم درشت می شود.

- رشته من حسابداریه ها!

این بار از ته دل می خندد. متین و با وقار!

- منظورم جای منشیه! متوجه شدی که بارداره و همین روزا میره مرخصی.

خب این نیاز به فکر ندارد. تند می گویم.

- حتما! کجا از اینجا بهتر.

لبخند گرمش بالاخره پدیدار می شود.

- حقوقش زیاد بالا نیست. حالا اونو باهم به توافق می رسیم. فعلا چند روزی که هست بیا تا یه

مقدار با کار آشنا بشی.

چشمک ریز و بدون منظوری می زند.

- منم بهت سخت نمیگیرم خانوم دانشجوی حسابداری.

صادقانه می خندم. از پشت میز بلند می شود و می گوید.

- برو آشپزخونه و همراه منشی صبحانه کامل بخور. بار آخرت هم باشه با این شکل و شمایل

اومدی اینجا. هنوز قلبم تند می زنه.

لبم را از خجالت گاز می گیرم. و او در اتاق را باز می کند.

- باهات شوخی می کنم یادگار خانم! راحت باش.

باز هم لبخند خجولی می زنم و از اتاق خارج می شوم تا جلسه معارفه صورت بگیرد و بعد هم به زور مرا راهی آشپزخانه می کنند.

\*\*\*

پرده را کنار می زنم تا نور آفتابی که تازه درآمده فضای هال را گرم کند. به یکباره هوس می کنم از هوای نیمه سرد آبان استفاده کنم. پنجره را باز می کنم و هوای باران خورده را با تمام وجود به ریه هایم می کشم. بوی خاک باغچه های حاشیه ی کوچه دلم را تازه می کند.

نگاهم از کنار پنجره به ماشین آشنای پرهام می افتد و با حرص عقب می کشم. خسته شدم از این رفتارهای خودسرانه اش که هر بار بابتش یا تحقیر می شوم یا چک می خورم. انگار کار پیدا کردن به یادگار درونم انگیزه ی کافی و انرژی و اعتماد به نفس داده.

صبحانه می خورم و به آژانس زنگ می زنم. یک بار ناپرهیزی می کنم تا با پرهام رو به رو نشوم. طبیعی است که آمدنش در این ساعات دو حالت بیشتر ندارد. یا می خواهد عذرخواهی کند؛ یا با شدت بیشتری به دنبال نگه داشتن یادگار مورد علاقه اش است. هر کدام از این دو حالت هم که باشد امروز نمی خواهم با او رو به رو شوم.

در را باز می کنم و با حرص جلوی در می ایستم. اخم کرده و بی هیچ نشانی از در دوستی و آشنایی. صدای باز کردن در ماشین برابر است با رسیدن آژانس. می چرخم و نگاهش می کنم و سری به نشانه ی تاسف برایش تکان می دهم و با پاسخ بله دادن به راننده که نام خانوادگیم را بر زبان آورده سوار می شوم و می گویم:

- آقا لطفا منو زود برسونید به این آدرس.

کاغذ آدرس را به دست راننده می دهم تا بخواند. صدای قدم های پرهام را می شنوم که به سمت ماشین می آید. در جا می چرخم و به حرکت تندش به سمت ماشین خیره می شوم و می گویم:

- آقا لطفا حرکت کنید.

راننده با گفتن چشم راه می افتد و من اما ... نگاهم را از پرهام که با اخم های درهم به مسیر رفتن نگاه می کند نمی گیرم. صدای التماس های آن روزم توی گوشم می پیچد که با بدبختی زمزمه می کردم پرهام نرو. او رفت و نماند. نگاه آن روزم توی آینه که به جای سیلی زدنش خیره مانده بود توی ذهنم حک شده؛ دل بی صاحب مانده ام بین زورگویی های این فامیل گیر کرده و هر دم برای یک نفر ساز دلسوزی می زند. اما دیگر نه ... دیگر نوبت من است که سازم را برای خودم کوک کنم. بس است هر چه که به نفع توحید و پرهام نواختم. من هم ناز کردن بldم ... همان طور که پرهام گفت من یک دختر عادیم که حق خواستگاری و عروسی دارم ... که حق خوشبختی و زندگی کردن دارم. تا کجا عروسک کوکی باشم در دست های این و آن؟ حالا هر چقدر هم که جامعه چیز دیگری بگوید.

خیابان های خلوت اول صبح باعث می شود راننده خیلی سریع من را به محل کارم برساند ...  
کرایه اش را پرداخت می کنم و در حالی که دلم برای پول رفته می سوزد می گویم:

- ای بابا ... از فردا که میام باید یه راه اتوبوس رو پیدا کنم. این جووری نمیشه والا. سر ماه نرسیده شپش می افته به جیبم ... اونم این سامان که از روز اول طی کرده حقوقم کمه.

با گفتن کلمه ی حقوق به این فکر می کنم که این دفتر از امروز برای من منبع درآمد است و بعد دلم شاد می شود. پرهام و توحید را گوشه ای پرت می کنم و با ذوق می گویم:

- دارم مستقل میشم. بالاخره بعد از چند وقت درجا زدن حرکت کردم به سمت استقلال ... خدایا شکر.

پله ها را تند تند بالا می روم و با ضربی آهنگین در دفتر را نوازش می کنم. منشی سامان در را باز می کند و با دیدنم لبخند می زند و می گوید:

- خوشم میاد هر روز زودتر از موعدی که بهت گفته شده میای!

بلند می خندم.

- نمی دونید چقدر خوشحالم خانم شفاعی.

ابرویی بالا می اندازد و می گوید:

- درک می کنم. اما من اسمم پریساست. پریسا شفاعی که تو باید بگی پریسا.

به انگشتش که با تاکید به سمت من گرفته شده نگاه می کنم و در حالی که با هم به سمت میز می رویم می گویم:

- چه تاکیددی! آخه آقای کریمی گفتن که شما دیگه نمیاین. من دیگه کی بهتون بگم پریسا؟

لبخندش عمیق می شود و می گوید:

- من به آقای کریمی مدیونم و مطمئن باش هر از چند گاهی این جا سر می زنم. هر موقع منو دیدی گفתי خانم شفای کشتمت. خب؟

بلندتر می خندم ولی با یادآوری سامان می گویم:

- هین؛ آقای کریمی هست من دارم عین پاچه پاره ها می خندم؟

لبش را گاز می گیرد و می گوید:

- نمی دونم باید چی بگم؛ خوشبختانه یا بدبختانه آره.

دو دستی بر صورتم می کوبم و می گویم:

- وای خدا ... زشت شد.

هر دو با هم می خندیم؛ اما خنده ی من زودتر از او جمع می شود. نگاهم به در باز گره می خورد و لبخندم را با دیدن سامان فرو می خورم.

با اشاره ی انگشتش می فهمم که به داخل اتاق فراخوانده شده ام. قطعا چهره ی سامان کریمی همیشه باعث آرامش مراجعین استرسی مثل من می شود و حتی حالا که می دانم برای این خنده ی بلند ممکن است توبیخ شوم هم آرامش دارم. لبخند همیشگیش را روی لب هایش می نشاند و من فکر می کنم که باید به جای وکیل روانشناس می شد که قطعا با این لبخندهایش مبارزه گر خوبی برای هر گونه استرس و غم و ناراحتی بود.

- خانم امینی در درجه اول امیدوارم از کار در اینجا راضی باشی.

با حرکت سر می گویم:

- ممنون جناب کریمی ... خیلی خیلی خوشحالم که بهم اطمینان کردین و این کار رو به دست من سپردین.

این وسط وجدانم که عجیب شوخ شده به یادگار درونم پس گردنی می زند و می گوید:

" مگه تو و اون تا همین چند روز پیش یادگار خانم و آقا سامان نبودین؟ وای خدایا چقدر رسمی حرف می زنید. "

جلوی نیشخندم را می گیرم و او حالت صورتش را بی هیچ تغییری حفظ می کند و پاسخم را می دهد.

- فقط ... خنده ی بلند اصلا در شان خانمی چون شما نیست.

لبم را گاز می گیرم و می خواهم جوابی بدهم که ادامه می دهد:

- برای این میگم که دیگران مثل من شما رو نمی شناسن و فکر می کنن که با آدمی طرفن که می تونن روش حساب های دیگه باز کنن. مخصوصا که توی شغل منشی گری با آدم های متفاوتی رو به رو هستیم.

اگر همه ی این حرف ها را با آن لبخند لعنتی نمی گفت حالا با حرص و بغض دفتر را ترک می کردم. ولی وسعت انرژی لبخندش در حدی است که سری به تایید فرو می آورم و می گویم:

- من عذر می خوام.

سری به معنی مخالفت تکان می دهد.

- عذرخواهی نه ... این فقط یک توصیه ی برادرانه بود.

باز هم تایید می کنم و این بار با خیال راحت تری از دفتر خارج می شوم؛ ولی توصیه ی برادرانه اش عجیب ذهنم را مشغول کرده است. عجیب برادر خوشتیپی است و عجیب دلم می خواهد به جای یاسر یک برادر با این همه کمالات داشتم. آن وقت در کنار علیرضا و سامان خوشبخت ترین دختر دنیا بودم.

خانم شفاعی یا همان پریسا با دیدنم لبخند دندان نمایی می زند. از روی صندلی بلند می شود و می گوید:

- دعوات که نکرد؟

مثل خودش می خندم.

- نه بابا این چه حرفیه؟ مگه بچه ام که دعوام کنه. یه سری حرف خوب زد که سعی کردم بهشون گوش کنم. خانم شفاعی ... ای وای پریسا جون میگم یه بار دیگه نکات دیروزی رو مرور کنیم؟ شماره های خاص که برای آقای کریمی مهمه و یا مشتری های خاص ...

سری تکان می دهد و در حالی که دست روی شکمش می کشد می گوید:



- آره آره ... اصلا برای همین اومدم امروز. بیا بریم توضیح بدم چی به چیه که یه وقت خدایی نکرده اشتباهی پیش نیاد. راستی یه آقای حیدری هم داریم که چند روز دیگه برمی گرده سر کارش. هم کارهای آشپزخونه و تمیزکاری اینجا رو انجام میده هم کارهای بیرون از دفتر رو.

چند روزی درگیر آموزش های پریسا می شوم. به تنهایی درگیر شماره ها و کلی قرار که باید تلفنی هماهنگشان کنم. کارتابل هایی که به لطف پریسا منظم چیده شده را پیدا کنم و قرار هر روز را به سامان کریمی یادآوری کنم. وقت هایی که نیست تلفن ها را روی برگه ای بنویسم و پیغام ها در کنارشان بگذارم.

تمامش را خلاصه کنم می شود روزمرگی هایی که برای من به شدت دوست داشتنی هستند. گاهی وقت ها غرق شدن در روزمرگی یعنی انتهای خوشبختی.

میان روزهایی که با درس و کار می گذرد، گاهی که از درس خواندن خسته می شوم توی جلد یادگار فوضول درونم می روم و خودم را درگیر ماجرای بعضی از مراجعین می کنم.

دو هفته ای از کارم می گذرد که یکی از همین پرونده ها فکرم را به خودش مشغول می کند. دختر جوانی برای این که وکالتش را سامان بگیرد به دفتر مراجعه می کند و با کلی چسان فسان در دفتر منتظر سامان که برای کاری بیرون رفته است، می ماند. مایه ی تفریحم شده و نمی گذارد خنده از روی لب هایم کنار برود. میان همین سوژه کردن هایش هستم که به سمتم چرخد و با چشمانی که از اشک خیس شده می گوید:

- نمی دونید کی میان؟ وقت آدما اهمیت داره.

به یکباره از جلد خاله زنکیم بیرون می آیم. چشم های خیس از اشکش برایم تلنگری می شود و از جا برمی خیزم.

- برای یه پرونده ای بیرون رفتن و خیلی زود میان.

دوباره شروع به قدم زدن می کند و با حرص می گوید:

- باشه صبر می کنم.

به آبدارخانه می روم. یک لیوان آب خنک برای زن می ریزم و در همان حال خوش و بشی با آبدارچی جوان دفتر می کنم. آقای حیدری که مثل من مشغول درس خواندن است و برای پیدا کردن کاری مناسب شغلش له له می زند. حجب و حیایش باعث شده از روز اول احساس صمیمیت خاصی با او داشته باشم و از آن جایی که بعضی از دروس رشته ی تحصیلش با من هماهنگ است از هیچ کمکی برای موفقیتش دریغ نکنم.

لیوان به دست به سمت زن که حالا روی صندلی نشسته و با عصبانیت پایش را تکان می دهد می روم. جایی خوانده بودم که تکان بیش از حد پا نشان از جنگ روحی دارد. سعی می کنم از در محبت بیرون بیایم و لیوان را به سمتش می گیرم.

- خانم عزیز؟

به سمتم می چرخد و در حالی که اشک هایش را با دست پاک می کند می گوید:

- بله؟

متوجه لیوان آب نشده. دوباره لیوان را به سمتش می گیرم و می گویم:

- هر مشکلی هم باشه ارزش این همه خودخوری رو نداره. یکی هست اون بالا که نمی ذاره کسی اذیت بشه.

- حتی اگه جونت به خاطر هرزه گری های همسرت در خطر باشه و مشکوک به ایدز باشی؟

منکر نمی شوم که با شنیدن این جمله جا می خورم. ترس را از نگاهم می خواند و پوزخند می زند.

- تو هم مثل بقیه فرار کن ازم ... چرا نمیری؟

باید فرقی میان من تحصیل کرده و یک آدم بی اطلاع باشد؛ حداقل باید جوری باشم که از آن خاله زنک لحظات پیش فاصله بگیرم. باید کاری کنم که آرام شود. کنارش می نشینم و آرام می گویم:

- نه می خوام حرفی بزنم و بگم عیب نداره که خب دروغ و چرت گفتم. نه روانشناسم نه چیز دیگه ای... فقط می خواستم بگم که خودت میگی مشکوک... اجازه بده اول مطمئن بشی بعد این جوری خودخوری کنی. بهتر نیست؟

هنوز مطمئن به پاسخ دادن نشده که سامان سر می رسد و با دیدنمان همان لبخند معروفش را بر لب می راند. سلامی می گویم و لیوان آبی که زن نخورده به دهان می برم و نگاهشان می کنم.

- خانم سعادتی امروز قراری داشتیم؟

از جا بلند می شود و با گریه رو به سامان می گوید:

- آقای کریمی دستم به دامنتون.

این را می گوید و خودش وارد دفتر می شود. سامان هم به اجبار برای فهمیدن موضوع دنبال سرش حرکت می کند. از تصور سامان با دامن آنچنان خنده ام می گیرد که آب با فشار به بینی و حلقم وارد می شود و برای جلوگیری از خفه شدن مجبور به بیرون ریختن آب می شوم. سرفه های پشت سر همی که می کنم و حرکت همزمان سامان و آقای حیدری به سمتم باعث بیشتر شدن خنده ام می شود...

چند نفس عمیق می کشم و سرفه هایم را کنترل می کنم. آقای حیدری به آشپزخانه برمیگردد و سامان سرش را کمی به سمتم خم می کند.

- خوبی؟

لبخند خجلی می زنم.

- ممنون. معذرت می خوام.

" خواهش می کنم " آرامی زیر لب زمزمه می کند و دوباره به سمت دفترش راه می افتد. اما لحظه آخر مکث می کند و با دودلی می گوید:

- میگویم... الان سه چهار روزه .. یه پرشیای سفید سر کوچه پارک می کنه. صبح ها که میام هست.  
اگر در طول روز خارج بشم نمی بینمش اما پایان ساعت کاری هم باز اون جاست. شما... می  
شناسینش؟

لب زیرینم را گاز می گیرم.

- نمی دونم! مطمئن نیستم.

ابروهایش در هم می روند.

- بعدا با هم حرف می زنیم.

سرم را تکان می دهم و به رفتنش به درون اتاق نگاه می کنم.

در که بسته می شود هیچ اثری از خنده لحظات قبلم نیست. به جلوی پاهایم خیره می شوم و  
حتی حال این که پشت میزم برگردم را هم ندارم.

آرام زیر لب زمزمه می کنم.

- کاش تو نباشی پرهام!

یک پرهام می گویم و تمام قد توی ذهنم قیام می کند. انگار قصد کرده جانم را با این کارهایش  
بگیرد. رفتارهایش من را یاد نوجوان هایی می اندازد که تازه عاشق شده اند. با این تعقیب و گریز  
چه نتیجه ای می خواهد بگیرد خدا می داند.

در افکار خودم غرقم و با همان لیوان آب بازی می کنم که ویبره ی گوشی موبایلم من را از فکر و خیال بیرون می کشد. پرهام می پرد و یادم می افتد که توی دفتر کارم نشسته ام. به سرعت به سمت گوشی حرکت می کنم ... نام بهناز روی گوشی خودنمایی می کند.

- سلام بهی خانم جون خودم ...

بلند می خندد.

- خانم جون خودتی اولاً ... دوما سلام به روی ماهت.

- می میری حاضر به جوابی نکنی دخترخاله؟ خاله چطوره؟ خودت؟ بهار؟

هول زده وسط احوال پرسى هايم می پرد.

- همه خوبيم ... می خوام ببینمت یادگار ... می خوام باهات صحبت کنم.

متعجب می گویم:

- چرا؟ طوری شده؟

انگار نمی تواند تحمل کند.

- طوری که نه ... پویان ازم خواستگاری کرده!

ابتدا در جایم خشک می شوم؛ اما بعد کم کم لبخند بر لبم می نشیند. از بعد از جریان ویلا و آن رفتارها می دانستم پویان خاطرخواه بهناز شده و این بهترین خبر بود. اما این که تا چه حد بهناز

او را می خواست نگرانم می کرد. این که این عشق به سرانجام می رسید یا نه؟ در میان بهار خواهر بهناز و یاسر برادرم پررنگ ترین اتفاق ممکن بودند. نه ازدواج من برای نجات یاسر به سرانجام رسیده بود و نه یاسر با خیال راحت به خانه برگشته بود و بهار هم که لنگ در هوا منتظر اشارتی از جانب معشوق فراریش بود. خدایا آخر و عاقبت ما چه می شد؟

- کجایی دختر؟ از من خواستگاری کرده؛ تو میری تو فکر؟

می خندم و می گویم:

- نه دیوونه؛ امروز بیا خونم... آدرسشو برات اس می کنم... همه چیزو درست و حسابی تعریف کن ببینم من نبودم چی رو از دست دادم.

لبخندم رفته رفته می رود.

- هرچند من خیلی وقته نیستم.

بهناز هم ناراحت می شود؛ ولی به شیوه ی خودش از ناراحتی بیرونم می کشد.

- گمشو توام؛ چه فاز دپ برمی داره فورا. محض اطلاعات باید بگم تو همیشه هستی. مخصوصا که موضوع اصلی تمام مجالس صحبت کردن از توئه. تقصیر خاله و مامان بود که نداشت جوابشون رو بدم... نمی خواست بیشتر از این نقل دهن مردم بشی... اونم این فک و فامیل ما که خودت بهتر از من می شناسی.

همه ی این ها را می دانم؛ اما نمی فهمم بعد از ده سال نبودنم چرا هنوز درگیر زندگی من هستند؟ چرا دست از سر تنهایی هاییم برنمی دارند؟ چرا هنوز برایشان جذابیت دارم؟ به یاد آخرین مجلسی که با سفارش زیاد عطاخان رفتم می افتم و درد در جانم ریشه می دواند. یادم نمی رود نگاه زن دایی را که با خنده تکه بارانم کرد و همه ی حرف هایش را در قالب شوخی زد. شوخی هایی که پشت هر کدام خنجری زهرآگین بود.

- ای بابا یادگار به خدا امروز اومدم خونت تیکه تیکه ات می کنم. عادت کردی تا به جملہ بشنوی بری تو فکر؟

این بار خنده ام زورکی است... برای تمام کردن بحث می گویم:

- بهناز من سرکارم... بهت زنگ می زنم بعدا.

نمی گذارد جملہ ام را کامل کنم. جیغ زنان می گوید:

- چی؟ سرکاری عوضی؟ کی رفتی؟

- چند هفته ای هست؟

جیغ محکم تری می زند.

- چند هفته س سرکار رفتی و الان میگی؟ یادگار شام به کمتر از برگ رضایت نمودم.



- اونو بذار هر وقت حقوق گرفتم بهت سور میدم. الان وضعیت مالی خرابه. ضمنا موضوع تو جذاب تره و تو باید سور بدی. پس الکی بهانه نیار. حالا هم خداحافظ که صاحب کارم الان اخراجم می کنه. خداحافظ عزیزم.

مهلتی برای جیغ و داد بعدی به او نمی دهم و تماس را قطع می کنم. می توانم تصور کنم که شب وقتی من را می بیند دست هایش آماده ی کتک زدن و زبان تند و تیزش آماده ی بد و بیراه است.

نگاهی به موجودی درون کیفم می اندازم... باید از حسابی که عطا خان برایم باز کرده کمی پول بردارم. نمی خواهم به این آسانی آن پول عاریه ای را مصرف کنم. باید بماند برای وقت موعود که هیچ موجود اضافی و مزاحمی در زندگیم نباشد و خونم را نمکد.

نزدیک پایان ساعت کاری، کارهای دفتر را جمع و جور می کنم. لبخندی به آقای حیدری که برایم چای آورده می زنم و کنار پنجره چای می خورم و منتظر سامان می مانم که از دفترش بیرون بیاید و دست از پرونده هایش بکشد.

دقایقی بعد که هم من چایم را تمام کرده ام و هم آقای حیدری کارهایش را سامان هم قصد رفتن می کند.

- خسته نباشید آقای کریمی... در مورد پرونده ی طلاق...

مکشی می کنم. انقدر این روزها برای این پرونده به او فشار آورده ام و هی سوال پرسیده ام که رویم نمی شود سوال جدیدتری بپرسم؛ ولی خب اگر نپرسم هم خواب و خوراکم می شود فکر و خیال در مورد این سوال و روند پرونده.

- اگه کسی نباشه که شناسنامه ی توحید رو به دستم برسونه چی؟

کتش را تن می کند و در حالی که لبخند پر از انرژی مثبتش را در چهره اش می نشاند می گوید:  
- ممنونم ... در مورد پرونده خب بازم مثل همیشه میگم که خیالتون راحت. چه با شناسنامه و چه بی شناسنامه روند قانونی پرونده طی میشه؛ ولی اگه شناسنامه باشه روند سریع تر و بهتر انجام می گیره.

فکری در سرم جولان می دهد. جلودار و در راس تمام افکارم که باید آن را عملی کنم.

در راه خانه کمی پول از حساب مبادایم می کشم و میوه و مواد غذایی برای شب می خرم که غذایی باب میل بهناز درست کنم. فارغ از خریدهایم که می شوم گوشی را برمی دارم و با شماره ی پرهام تماس می گیرم. یک بوق نخورده برمی دارد.

- سلام یادگار...

نیشخندی می زنم.

- گوشی رو گذاشته بودی بغل دستت؟

می خندد. پر از استرس است خنده اش و دلم عجیب می خواهد نیشش را با یک تلگتر به آن روز  
ببندم.

- نه خب... دستم بود گوشتی. خوبی؟

جدی می شوم.

- خوبم... می خوام ببینمت. یه کار مهم باهات دارم.

انگار خوشحالش می کنم.

- خب من الان بهت نزدیکم. زیاد فاصله ندارم ازت.

اخم هایم در هم می رود.

- تو از کجا می دونی که من الان کجام؟

صدای بوقی من را در جا می پراند. خیابانی که از آن خرید کرده ام بسیار خلوت است... در جا می  
چرخم و پرهام را سوار بر ماشینش می بینم. اخم هایم بیشتر گره می خورند و نگاهم خشمگین  
می شود. به سرعت به سمت ماشین گام برمی دارم و به شیشه می زنم. با لبخندی نامحسوس  
شیشه را پایین می دهد.

- تو منو تعقیب می کنی؟ کار و زندگی نداری؟ اگه توحید بفهمه جنجال میشه... می فهمی؟ برام  
شر درست نکن لطفا.

تغییری در ظاهرش نمی دهد. منتظر می ماند صحبت هایم را تمام کنم و بعد می گوید:

- حالا سوار شو صحبت می کنیم.

پوفی می کشم. حیف که با او کار دارم؛ وگرنه عمرا سوار ماشینش می شدم. غریبه را ترجیح می دادم به اوایی که دنبال سر زن دایی اش راه افتاده و دست بردار هم نیست. یکی نیست بگوید مرد مومن اگر خانواده ات بفهمند عروس انتخابی خانوادشان منم تو و من را تکه تکه می کنند و می اندازد جلوی سگ های ولگرد.

با تنی که از عصبانیت لرزان است سوار می شوم و دوباره غرغر را از سر می گیرم.

- یه وقتایی انقدر بچه میشی پرهام که شک می کنم تو از من بزرگ تری. این چه کاریه می کنی؟

- تو چه کاریه می کنی؟ این جا کجاست که میای هر روز؟

رو به صورتش براق می شوم.

- به تو ربطی داره؟ فکر نکن اون کار زشتت یادم رفته ها!

- تو هم فکر نکن منم یادم رفته که اون جغجغه رو نگه داشتی.

- اون جغجغه بچه ی شوهرمه و بازم به تو ربطی نداره که کی میره تو خونم و کی می مونه. من

به تو قولی ندادم که خودت رو محق می دونی تو رفت و آمدم. می فهمی؟

می فهمی را بلندتر از حد معمول می گویم. عصبی شده. دست به سمت دنده می برد و با فشار محکمی به پدال ها راه می افتد. اندکی بعد آرام می گوید:

- بهت گفته بودم نمی خوام بعد از ده سال خوشگذرونی فکر کنه صاحبه و حق هر کاری داره. می خواد پرستار برای بچش پیدا کنه و روی النازو کم کنه. وگرنه تو رو دوست نداره. مطمئنم دوست نداره.

نگاهم می کند و ادامه می دهد:

- هیچ کس اندازه ی من دوست نداره یادگار.

تنم گرم می شود؛ از خجالت، از شرم، از بی زبانی در مقابل این جمله... سکوتم را که می بیند ادامه می دهد:

- چرا باور نداری دوست دارم؟

- دوسم داری و می زنی تو گوشم؟ چرا فکر می کنی کتک زدن یه زن یعنی عشق؟

- تو چرا فکر نمی کنی که زبونت آدمو می سوزونه؟ که ساعت ها از شدت نیش زبونت آتیش می گیرم؟

- دلیل برام نیار ... دلمو سوزوندی! دوست داشتنتم نمی خوام.

- قانعت می کنم که هیچ کس مثل من تو رو نمی خواد. قانعت می کنم.

برای بستن این بحث حرفی که در فکر نقش می زند را پیش می کشم.

- پرهام من زنگ نزدم که در این مورد باهات حرف بزنم. حرف های مهم تری برای گفتن دارم.

سکوتش را که می بینم ادامه می دهم. هر اخلاق پرهام را دوست نداشته باشم؛ احترامش موقع

صحبت کردن همیشه زبانزد تعریف هایم است. همیشه صبر می کند جمله ام را کامل کنم.

- من می خوام یه نفری از خانوادتون شناسنامه ی توحید رو برام بیاره. یه نفر که بتونه بدون

اطلاع توحید این کارو برام بکنه و ...

به یکباره می گویم:

- تو این کارو برام می کنی؟

می چرخد به سمتم و نگاهم می کند.

- من؟ چرا به پرستو یار شفقت نمیگی؟ اصلا برای چی می خوای؟

- نمی کنی؟ اگه نمی کنی یه کلمه بگو نه و خلاصم کن.

- تو بگو برای چی؟

- می خوام قابش کنم بزنم به دیوار! برای روند طلاقم می خوام و اگر شناسنامه نباشه کارها دیرتر

پیش میره. یه صبح تا غروب دستم باشه کافیه.

فکر می کند؛ ساکت می شود و تا خانه جوابم را نمی دهد. سر کوچه به خواست من می ایستد.  
منتظر نگاهش می کنم که چشم در چشمم می دوزد و لب از لب باز می کند.  
- برات میارمش.

خوشحال می شوم و آرام می گویم:

- مرسی... فقط این درخواستم رو به پای هیچ کاری نذار لطفا. نمی خوام فکری در موردم بکنی.  
نگاهش را از من می گیرد.

- انقدر بی شرف نشدم که برای عشقم تحت فشارت بذارم یادگار. می فهمی؟ با من جوری رفتار  
نکن که یه بی... استغفرا!...

بی توجه به طعنه اش از ماشین پیاده می شوم و از همان بیرون بار دیگر از او تشکر می کنم.  
خیالم از جانب شناسنامه راحت شده.

- کاش می داشتی تا دم در ببرمت. آخه این جوری نمیشه که! کوچه خلوته!

سری تکان می دهم.

- احتیاج نیست. لازمه که این مسیر رو برم و پیام. یه شب بردن تو توفیری نداره. باید این جا تنها  
زندگی کنم و تنها برم و پیام.

کیسه ی خریدهایم را برمی دارم و به سمت خانه ام می روم. نرسیده به در سایه ی بهناز را می بینم که به من خیره شده و لبخندی کنج لبش نشسته.

- مردم راننده ی شخصی دارنا! توحید بود؟

می خندم.

- آژانس بود... بیا بریم بالا فوضول خانم.

- تو گفتی آژانس؛ منم باور کردم! بریم بالا همه چیزو برام بگو تا نزدم لهت نکردم.

میخندم و دلم به بودنش گرم می شود و فکرم هزاران جا سرک می کشد.

قبل از قفل کردن در به جای خالی ماشین پرهام نگاه می کنم و حس میکنم هنوز هم آنجاست.

سرم را پایین می اندازم. کمی به حس درونی ام جرات می دهم تا در دلم اعتراف کند... من هم دوستش دارم اما هر دوست داشتنی به معنای رسیدن نیست.

پرهام میوه ممنوعه است و چه حالا که هنوز عقد توحیدم و چه وقتی طلاق بگیرم او هرگز جز گزینه هایم نخواهد بود.

دم عمیقی میگیرم و به خودم مسلط میشوم و همپای بهناز وارد خانه میشویم.

تا زمانی که شام درست کنم سیرتا پیازم را از زیر زبانم بیرون می کشد و وقتی در حال پهن کردن میز شام هستیم نتیجه گیری می کند.



- یادمه تو ویلای علی آقا، داداش توحید گفته بودی دنبال رابطه دوستانه با توحیدی!

سرم را به معنی مثبت تکان می دهم و او ادامه می دهد.

- خب اگر هنوز دنبالش این بهترین فرصته. چون اینطور که من از حرفات فهمیدم اونم این دوستی رو میخواد. یعنی عاقلانه هم هست.

چشم هایم را گرد می کنم. سریع روی صندلی می نشیند.

- اونجوری نکن چشاتو. شرمنده مساله رو باز می کنم. ده سال از عمرت رفته و این خونه برات مونده. اونم ده سال از عمرش رفته و دخترش براش مونده. تو که میخوای طلاقه رو بگیری! حداقل یه مدت باهم خوش باشین با خاطره خوش از هم جدا بشین. حتی اگر لازم شد و احساس نیاز کردین با هم بخوابین!

قاشقم را به سمتش پرت می کنم.

- خفه!

روی هوا آن را میگیرد.

- مگه چیه!!! وقتی همه عالم و آدم میدونن باهم زن و شوهر بودین هیچ کس باور نمیکنه تو دختر باشی! چرا باهم خوب نباشین؟! چرا باهم مهمونی نرین؟ اصلا اولین مراسمی که سمت خودمون دعوت شدی با توحید بیا! دهن همه بسته میشه.

پوزخند میزنم.

- لابد اولم مراسم تو و پویان.

عوض خجالت کشیدن قهقهه ی شیطانی میزند.

- بدفکری هم نیست! بهش فکر کن بخدا بد نمیگم!

کمی ذهنم به حرف هایش مشغول شده اما یک نفر شبیه ناظم روی قسمت های مثبت هجده خط قرمز می کشد. دیس ماکارونی را اشاره می کنم.

- بخور زیاد حرف نزن.

در حالی که برای خودش غذا می کشد می گوید.

- و اما در مورد پرستو! به نظر من خطایی مرتکب نشده. در برابر اون همه خوبی! یکی دوتا دروغ مصلحتی به جایی برنمیخوره. هر وقت از دستش ناراحت شدی یادت بیاد که اگر پرستو نبود چقدر تنها بودی.

سرم را آرام تکان میدهم و حرفش را قبول دارم. بهناز همیشه دختر عاقلی بوده! البته اگر پویان را انتخاب کند به عقلش شک می کنم.

- تصمیمت واسه پویان جدیه؟

شانه هایش را بالا می اندازد.

- به نظر انتخاب عاقلانه ایه. از نظر خانواده و تحصیلات و شغل و اینا که اوکیه! شاد و سرزنده هم هست. از طرفی زور من بهش میچربه و تو کل کلامون همیشه کم میاره. خانوادمم که عاشقشن. خانواده دایی هم که عاشق منن. دیگه چی میخوام؟! می خندم.

- از این دید به این همه کمالات پویان نگاه نکرده بودم تابحال.

با دهن پر آرام می خندد.

- حالا نگاه کن.

شب نسبتا خوبی را با بهناز می گذرانم و آن قدر موقع خواب فکرم مشغول است که خواب هم برای بستن پلک هایم بازیگوشی می کند. به حالت های مختلف حضورم را در نامزدی بهناز را تصور می کنم.

دست آخر برای رفتن و انتخاب موارد لازم به نتیجه نمی رسم و تصمیم را به وقت دیگری موکول می کنم. اگر بهناز نامزد کند مادر حتما می آید و لازم نیست به این زودی ها برنامه سفر به مشهد را بچینم. دلم برایش تنگ شده. نگاه آخرش وقتی که آمده بود جلوی در خانه ی عطا خان هرگز از یادم نمی رود. لعنت خدا بر تو توحید که در هر خاطره ای نفرینی نصیب تو می شود.

روزها به سرعت می گذرند. پرهام شناسنامه را برایم می آورد و سامان اقدام می کند و من میان بدبختی هایم یک بار هم که شده نفس راحتی می کشم. بانو زنگ می زند و از زندگی آشفته

توحید می گوید. دلم برای این زن می گیرد. پرستو پیام پرمفهوم و احساسی می فرستد. جوابش را می دهم و در حالتی بین جنگ و صلح قرار می گیریم. بهناز جواب مثبت قطعی را به پویان می دهد و حالا برای فردا شب به نامزدی آنها دعوت شده ام.

در حالی که برگه احضاریه دادگاه همین روزها به دست توحید می رسد به همراهی او در جشن نامزدی فردا شب فکر می کنم.

تمام روز در سر کار و در لحظه به لحظه و همراه هر نفسم فکر می کنم. حتی تا پشت در اتاق سامان هم چند بار می روم تا با او مشورت کنم اما پشیمان می شوم. به شکل خنده داری وسط یک بلبشو ایستاده ام و توضیح شرایطم برای دیگران سخت است.

یک زن متاهلم که از این تاهل فقط اسم شوهرم را یدک می کشم. حالا می خواهم شوهر شناسنامه ای ام را به فک و فامیلم نشان دهم تا حرف هایشان عزیزانم را آزار ندهد... تا دست از سر من برای نقل مجلس شدن بردارند. در حالی که به طلاق با او فکر می کنم و در سینه مهری ممنوعه را نگه می دارم و در حال فراموش کردن پسر عاشق پیشه خواهر شوهرم هستم. یک کلام در حال خودخوری و ریختن کیلو کیلو حرص در جان و روحم هستم.

وقتی به خانه برمی گردم در یک تصمیم آنی شماره توحید را می گیرم و خیلی سریع هم پشیمان می شوم و قطع می کنم. یک ربع بعد تماس می گیرد و من در حالی که خودم را بابت بی فکریم نفرین می کنم، پاسخ می دهم.

- الو؟

خب... نباید توقع داشت توحید با نشاط و انرژی سلام کند یا حالم را بپرسد!

- داشتم ناهار می خوردم. زنگ زده بودی!

وقتی او سلام نمی کند، من باید سلام کنم؟ عمرا!

- سلام... بد موقع که زنگ نزدم!؟

خب قرار بود سلام نکنم!

- علیک سلام. نه! می خواستم با یسنا تو باغ قدم بزنم. چند دقیقه اون ورتر اشکال نداره.

حداقل بی ادبانه رفتار نکرد!

- یسنا چگونه؟

- باور کنم نگرانش شدی یا برات مهمه؟

حرفم را پس می گیرم.

- بحث مهم بودن نیست! من از اون بچه بدم نمیاد. به خاطر رفتارهای تو بود که نخواستم نگهش

دارم.

پوزخندش را حس می کنم.

- آره... من همیشه آدم بده ام. چی کارم داری!؟

به قسمت سخت ماجرا رسیدیم و من اصلاً نمی‌دانم بحث را چطوری شروع کنم و به کجا برسانم!  
من در پیچاندن موضوعات و نوع مقدمه چینی افتضاح عمل می‌کنم! انگار سکوت‌م طولانی می‌شود که می‌گوید:

- اتفاقی افتاده؟!

باور کنم که نگران شده است؟

- نه... فکر می‌کنم... زنگ زدنم اشتباهه.

صدایش مرموز می‌شود.

- چی توی ذهنت می‌گذره؟!

پاهایم را توی شکمم جمع می‌کنم.

- خیلی چیزا... فقط به زبون آوردنش سخته.

- مطمئناً من جز گزینه‌هایی نیستم که بخوای باهاش دردودل کنی... درسته؟

بی‌حوصله می‌خندم.

- متأسفانه درسته! ولی بزرگ‌ترین چیزی که توی ذهن و تصمیماتم وول می‌خوره تویی!... با

همه نبودنت توی ده سال از عمرم زیادی پررنگ بودی!

پوزخند صدا‌داری می‌زند.

- باور نمی کنم بهم علاقه مند شده باشی!

چشم هایم درشت می شود.

- معلومه که نباید باور کنی چون علاقمند نشدم. من فقط دلم می خواست با یکی راجع به تو حرف بزنم و به شکل احمقانه ای فکر کردم با خودت حرف بزنم بهتره!

انگار می نشیند!

- خب من می شنوم.

سریع در ذهنم یک زن که پیشبند مخصوص گردگیری دارد را پشت میزی می نشانم تا حرف هایم را مثل پرونده های قطور سامان مرتب کند. خیلی هم زود پرونده اول را جدا می کند و به دستم می دهد.

- اول از شرایطم میگویم... من به جای برادرم قبول کردم که مجازات بشم و با همه شرایط کنار اومدم. درسته گاهی خیلی سخت گذشت اما من از اولش چشم امیدی نداشتم و اگر یه ذره رویا پردازی کردم می داریم به حساب بچگیم چون خیلی زود فهمیدم دنیای واقعی یه چیز دیگس! حالا خانواده تو رو خیلی دوست دارم و دیگه باهاشون احساس غریبگی نمی کنم اما یه طرف ماجرا تویی!

- من همیشه یه طرف هر ماجرای ام! حتما می تونی تصور کنی!

صادقانه با لبخند تایید می کنم.

- آره قبول دارم که آدم خوش شانسی نیستی.

آرام می خندد و من ادامه می دهم.

- از نظر صاحبان خون دوره محکومیتتم تموم شده و من نمی خوام همسر تو باشم و هر چقدر هم حق انتخاب داشته باشم اما با طلاق گرفتن از چشم خانواده ات می افتم.

- البته بهتره این جنبه رو هم در نظر بگیری؛ کیه که طلاق بده؟!

گلویم را صاف می کنم.

- اون بحث باشه واسه یه وقت دیگه!

کلافه می گوید.

- چرا نمیری سر اصل مطلب؟!

و من هم مستقیماً همین کار را می کنم.

- چرا تنفرت از من رو پنهون نمی کنی؟!

- من دیگه ازت متنفر نیستم...

صدایش خیلی سریع کسل می شود.

- فقط اونقدر خسته ام که نای کل کل و اعمال زور ندارم... انگار عالم و آدم تصمیم گرفتن بهم بفهمونن که هر کاری می کنم اشتباهه!



نگاهم را دور خانه کوچکم می چرخانم.

- ما می تونستیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

- هه... خواهر قاتل برادرم و هووی کسی که فکر می کردم عاشقمه!

- حداقل خواهر قاتل برادرت نه خودش!

سکوت می کند.

- من جایگاهم رو قبول داشتم؛ اما تو نمی خواستی قبول کنی که من بی گناهم! من اومدم تا داغ

دلتون آروم بشه اما تو منو آزار دادی.

- یادگار نمی تونی باور کنی که چقدر می تونستم در حقت بیشتر از این بدی کنم و نکردم!

رک جواب می دهم.

- چون اگر از نزدیکم رد می شدی الناز خونتو می ریخت! وگرنه قبلش پدرمو در آوردی.

می خندد.

- خب در این مورد حق با توه... و نتیجه؟

- پیشنهاد صلح موقت دارم.

با تعجبی ساختگی می گوید:

- یعنی پاشم وسایلمو جمع کنم و پیام پیشت؟

چشمانم گرد می شود.

- نه ابدًا منظورم این نبود.

- پس بگو پیشنهاد صلح الکی داری!

با استرس می خندم. صحبت کردن با این مرد همیشه همراه با استرس است.

- من پیشنهاد صلح دوستانه دارم.

- تکلیف ما رو مشخص کن.. موقت یا دوستانه؟

باز هم می خندم.

- من نمی خوام با تنفر ازت جدا شم! با یه قلب پر از کینه!

صدایش پر از رنج می شود انگار!

- پس هنوزم به طلاق فکر می کنی!

با تمام وجود به این جمله باور قلبی دارم که امید دادن بیخودی اصلاً کار درستی نیست!

- خیلی وقته فکر می کنم... اما همون طور که گفتم دلم نمی خواد بدون رضایت و با ناراحتی از

هم جدا شیم. اینو به هرکسی که بگم بهم می خنده چون هر کس از همسرش جدا میشه دنبال

رضایت کسی نیست ... دنبال آزادی خودش. ولی انگار تو من نقش بسته که تو هرکاری اول به

دیگران فکر کنم بعد خودم.

برای فرار از غم کلامم لحنم کمی شیطننت آمیز می شود.

- می دونی؟ مثل جریان رضایت گرفتن همون ده سال پیش. باید راضی باشی تا آزاد باشم.

او هم انگار شیطننتش می گیرد.

- راضی کردن من مراحل مختلفی داره خانم!

لبم را گاز میگیرم تا سبک سرانه نخندم.

- پس پیشنهاد صلحو قبول کردی!

کمی با مکث پاسخ میدهد.

- این جوری شاید خانوادم دست از احمق تصور کردن من بردارن!

- خوبه! می خوام تو یه مهمونی همراهیم کنی.

مکث می کند و به قول سهیلا مثل پیرمردهای خراب می گوید:

- اگر از اون دست مهمونیاست که می تونم تو رو تا اتاقت همراهی کنم با سر قبول می کنم.

هشدار صدایش می زنم!

- توحید!

- اوکی... چطور مهمونی هست؟

لبخند می زنم.

- نامزدی دختر خالمه با پسرداییم. هر دوشون خیلی برام مهمن و من دلم نمی خواد که شب جشنشون نگران متلک پرونی فامیل به من باشن.

- فامیلت بهت متلک می اندازن؟!

سکوت می کنم و نمی دانم چرا در برابر لحن کمی عصبانیش احساس سرشکستگی کل وجودم را در بر می گیرد.

- چرا؟!

با مکث پاسخ می دهم.

- فقط می خوام همراهم باشی. بعضی ها دست خودشون نیست ولی واقعا آزار دهنده ان... بهت بر نخوره! الناز هم از اون دست آدمای بود برای من.

این بار اون سکوت می کند. و من ادامه می دهم:

- من با این مساله که همسر عزیز کرده تو بود مشکلی نداشتم... ولی نیش زبونش تا اعماق قلبم نفوذ می کرد.

نفس عمیقی می گیرد.

- مهمونی مختلطه؟

تار مویم را دور انگشتم می پیچانم.

- آره.

نفسش را فوت می کند.

- چه ساعتی پیام دنبالت؟

سریع حساب می کنم.

- ساعت هشت بیا در آرایشگاه دنبالم. آدرسشو برات اس می کنم. این که با هم وارد اون جا بشیم

خیلی از دهنا رو می بنده.

- باشه.

قلبم مظلومانه آرام می گیرد.

- ممنونم... و به جاش سه روز از یسنا مواظبت می کنم.

حس می کنم پوزخند می زند.

- در حقم لطف بزرگی می کنی... یسنا خوابش برده و باید قید پیاده روی بعد از نهارو بزنم. اگر

کاری نداری حداقل برم بذارمش روی تختش.

لبم را با خجالت گاز می گیرم.

- نه نه کاری ندارم. روز خوبی داشته باشی.

- همچنین.

و به تماس خاتمه می دهیم.

با خودم فکر می کنم که دارم کار درستی می کنم یا نه؟ سکوتی در خانه ام می پیچد و در ذهنم هزار نکند فریاد می کشد. نکند سواستفاده هایش از این خواهمش شروع شود. نکند دوباره وحشی شود و مثل آن وقت ها که دست به کتکش خوب بود بشود؟ نکند آن طور و نکند این طور! آن قدر که به یکباره فریاد می کشم:

- ای وای ... فکرای لعنتی گمشید از سرم بیرون!

و به سرعت از جا بلند می شوم تا فکرهایم من را نخورند و چیزی به اسم مغز در سرم بماند. یک سره می گویم:

- باید خودمو مشغول کنم. توحید خوب شده، انقدر عوضی نیست که حالا که دست کمک به سمتش دراز کردم نامردی کنه. من دوستش ندارم و فقط می خوام ناراحتی ها رو کم کنم.

در عین تلاش برای فکر نکردن به اتفاقات منفی چک زدن آن شب پرهام به یادم می

آید. زده بود توی گوشم برای این نام شناسنامه ای و گفته بود ... چه گفته بود؟ گفته بود که من از روابط هیچ چیز نمی دانم؟ گفته بود که تا وقتی که تکلیفم با خودم مشخص نیست او را معطل نکنم؟ چه کار کرده بودم که پرهام این برداشت را کرده بود؟ خودم هم می دانم اشتباه زیاد کردم ... او که نمی داند من سعی در فراموش کردنش دارم ... باید به او این را بفهمانم که طلاق من از

توحید به منزله ی ازدواج حتمی با او نیست. هر طرف را که نگاه کنم نه می توانم با توحید بمانم و نه می توانم با پرهام ازدواج کنم. هیچ کدام از این ها ممکن نیست و نخواهد بود.

شب می شود. هنوز فکر مشغول است. هنوز درگیر آیا و اما هستم و شامی که درست کرده ام یک لقمه اش از گلویم پایین نمی رود. تا این مراسم تمام شود؛ اصلاً تا توحید از زندگیم بیرون برود؛ شاید باید تا زمانی که پرهام سر عقل بیاید ... دل صاحب مرده ی من هم دست از راه های غلط بردارد و افکار منفی را دور بریزد من آرام بشوم. همین طور پیش بروم کلی اتفاق ردیف می کنم و آخر دنیا می شود.

گوشی تلفنم زنگ می خورد و نام پرهام روی آن نقش می بندد. حلال زاده ایست این بشر!  
- بله پرهام؟

می خندد و با لحن شیطانی می گوید:

- میدون جنگه که این طوری جواب میدی؟

- نه میدون جنگ نیست. ولی این ساعت هم مناسب زنگ زدن نیست.

- مگه آدم باید برای زنگ زدن به تو ساعت بشناسه؟

- من هنوز زن داییتم. اینو تو کلت فرو کن جناب.

- تا چند وقت دیگه طلاق می گیری و نیستی.

- چی به تو می رسه؟

- به من هیچی؛ همین که تو آزاد باشی برای من کافیه.

در دلم می گویم: "منم باور کردم پرهام خان که تو پشت حرفات منظور خاصی نیست." حرفم را  
توی دلم نگه می دارم و بر زبان نمی آورم. نمی خواهم بیش از این رویم در رویش باز بشود. یک  
نیمچه خط قرمز این وسط بماند مرا بس است. هرچند همه سعی در خراب کردنش دارند.

- پرهام کاری داشتی؟

- نه؛ فقط این شناسنامه رو تحویل بده تا نفهمیده من برش داشتم.

- فردا صبح اگه می تونی بیا همون جایی که همیشه دزدکی دنبالم میای تا بهت شناسنامه رو  
بدم.

خودش را می زند به آن راه.

- من تعقیب کردم؟ من فقط نگرانتم.

- نگرانی وظیفه ی تو نیست. تو برای من فقط یه دوستی.

- فقط دوست؟

- توقع داری جایگاه دیگه ای بهت بدم؟ هوم؟

سکوت می کند و بعد حرفش را جور دیگری ادامه می دهد.



- خونه ی باباعطا بودم. توحید گفت که می خواین برین عروسی.

- خب مشکل چیه؟

عصبی می شود.

- مشکل اینه که من نمی فهمم تو داری چی کار می کنی؟ خبر داره می خوای ازش جدا بشی؟

- آره خبر داره و البته تهدیدهاش هم سر جاشه.

- اگه می خوای ازش جدا بشی؛ اگه دوستش نداری چرا می خواین برین عروسی؟

- اولاً عروسی نه و نامزدی ... دوماً با این که دلیلی نداره بهت توضیح بدم؛ اما میگم که بدونی! اون

مراسم و آدماش کم از کارزار جنگ نداره. اون جا اگه بعد ده سال زندگی مثلاً مشترک بدون

شوهر برم مادرمو می خورن. مخصوصاً که حتماً خبر دارن توحید طلاق گرفته! می خوام داییتو

ببرم تا ببینن و دست از سر عروس و داماد که برام عزیزن بردارن.

و نمی گویم که برایم عقده شده که یک بار هم که شده شوهرم همراهی ام کند.

- پرستو میگه به بهناز بگو شرمنده نمی تونم بیام.

با ابروهای بالا فرستاده شده می گویم:

- به من ربطی نداره بگو خودش دهن بهنازو بینده.

زیر لب چیزی می گوید که در خش خش تلفن نمی شنوم. البته همان بهتر که نشنوم این مدل زمزمه های خطری اش را.

مکالمه را می بندم. بیشتر از این کشش صحبت کردن با این مرد را ندارم. سر و تهش را با خداحافظی های الکی هم می آورم و دکمه ی قرمز را فشار می دهم. آخ پرهام ... بزرگ ترین مشکل من بعد از توحید تویی! آخ پرهام!

\*\*\*

فردا صبح به سامان همه چیز را می گویم. خلاصه وار توضیح می دهم؛ اما اتفاقات مهم را می فهمد و اخم هایش درهم می رود.

- حواست هست که این آدما کیان دیگه؟ به توحید عظیمی بگو که برای این همراهی فکر و خیال نکنه که به ضرر خودته.

- می دونم آقای کریمی ... ولی چاره ای ندارم. اگه توحید لج کنه و منو طلاق نده باید این راهو ده بار برم و پیام. باید این مرد رو آروم کنم تا دست از سر زندگیم بکشه. خانوادش هم که یک طرف! هزار بار هم خوبی کنم اونا پسرشون تو الویته. این که با دل خوش جدا بشم به نفع همه س.

سامان متفکر سری تکان می دهد و با گفتن "به کارت برس فعلا" من را با خیالاتم تنها می گذارد.

البته ابروهایم از شدت جدیتش، بالا می روند.

یک ساعت بعد سر خیابان با پرهام قرار می گذارم و شناسنامه را تحویلش می دهم.

کارهای اساسی را سامان انجام داده و دیگر احتیاجی به شناسنامه ندارم.

از سامان مرخصی می گیرم برای خرید لباس می روم. یک خرید سریع تا به وقتی که از آرایشگاه گرفته ام هم برسم.

از حسابم پول برمی دارم و به سراغ اولین مغازه ای که می شناسم می روم. لباس های مجلسی مناسبی دارد و برای مراسم مختلط ما تنها یک لباس پوشیده مناسب است.

چشم چشم می کنم و یک لباس زرق و برق دار سبز خوشرنگ به دلم می نشیند. با دنباله ای بلندش عشق و با طرح های طلایی خوشرنگش به آسمان ها پرواز می کنم. لباس به گفته ی فروشنده بر تنم نشسته است.

همان را علیرغم قیمت گزافش می خرم و با اولین ماشین خودم را به آرایشگاه می رسانم و زیر دست آرایشگر که سرش زیاد شلوغ نیست می نشینم و از او تقاضای یک مدل ساده برای یک مجلس خودمانی را می کنم.

آرایشم اما پررنگ است ... نقابی است برای چهره ام که خاله زنک ها فکر کنند من خوشبختم و در عمارت خوش. نقابی بر چهره ی آشفته و همراه دردم.

آرایشگر توانا از یادگار آشفته زنی مغرور می سازد. موهایم را آن قدر کشیده که چشم هایم کشیده به نظر می رسد و باعث آمدن لبخند بر لب هایم می شود. لباس را با گوشه ی دست جمع می کنم و کت بلند طلایی ام را رویش می پوشم و شال و مانتو را گوشه ای می گذارم تا توحید برسد.

به محض زدن تک زنگ حق الزحمه اش را حساب می کنم و بعد از سرکردن شالم از آرایشگاه بیرون می زنم ... هنوز نگاهش به من نیفتاده؛ اما دل دل می کنم واکنشش را موقع دیدن چهره ی زیبایم بفهمم.

وقتی کنارش روی صندلی جلو می نشینم چند ثانیه نگاهم می کند و با لحن خونسرد اما بامزه ای می گوید.

- پس می تونستی خوشگل باشی!

ابروهایم را بالا می فرستم.

- کاش دیگه ازم تعریف نکنی!

می خندد و استارت می زند.

سکوتش در طول رانندگی را دوست دارم و به هیچ وجه دلم نمی خواد تا زمان رسیدن با توحید صحبت کنم. احساس این که پیش بزرگ ترین غم زندگیم نشسته ام و این که در کنارش هر حسی به جز آرامش را تجربه کرده ام احساس خوشایندی نیست.

جلوی در خانه ی خاله توقف می کند و به سمت می چرخد. سرم را با کیفم گرم می کنم تا نگاه ناخوشایندش به لب هایم را بیشتر از این نبینم.

از دختر بچه ی آن سال ها فاصله گرفته ام. دختری هستم با قد و قامتی مناسب و آرایشی هوس انگیز.

توحید هم انگار این را خوب فهمیده که دست از زل زل نگاه کردن به صورتم برنمی دارد. حواسم بود که موقع رانندگی هم هر از چند گاهی دیدم می زد و تا نگاهش می کردم به بهانه ی نگاه کردن به شیشه چشم از من می گرفت.

- مجلس مختلطه؟

- آره ... بیا بریم.

به محض چرخیدن صدای قفل شدن ماشین بیشتر می ترساندم. می چرخم و گارد می گیرم.

- چرا قفلش کردی؟ بازش کن این درو!

می خندد.

- چرا فکر می کنی انقدر وحشی ام که جلوی در خونه ی خالت بلایی سرت بیارم؟

جوابی نمی دهم. خودش ادامه می دهد.

- مجلس مختلطه، دوست ندارم از کنار من جم بخوری. من زیاد با خانوادت آشنا نیستم. علاقه ای هم به آشنا شدن باهاشون ندارم. راستی ... اون که این جا نیست؟

گیج نگاهش می کنم که می گوید:

- داداش جانیتو میگم.

باید سکوت کنم؛ باید آرام باشم، باید جلوی دهنم را بگیرم تا این جدایی لعنتی انجام بگیرد. در دلم هی تکرار می کنم که دوباره می پرسد:

- ساکت نباش! جوابمو بده.

- نه نیست. خیلی وقته که این جا نیست. خیلی وقته که از ترس جوشش نمیاد این اطراف ... نمیاد جایی که تو هستی.

پوزخندی می زند و قفل در را می زند. در را باز می کند و در همان حال جوری که من بشنوم می گوید:

- از بس که بی غیرت و بی شرفه.

دلم می گیرد. از این که خودم هم می دانم برادر بی غیرتم که برایش از زندگیم گذشتم کاری برای خودش نمی کند؛ پا به این شهر هم نمی گذارد که حداقل بهار عزیزم را خوشبخت کند که بگویم: " خدایا برادرم خوشبخت است. حالا اشتباهی هم کرده و در اوج جوانی جان یک نفر را گرفته و از سر خشم گند به آینده اش زده. ولی دارد تلاش می کند که خوشبخت شود. دارد

تلاش می کند که زندگی کند. این وسط مسط ها به فکر خواهرش هم هست. " دلم می گیرد که نمی توانم این فکر را بر زبان بیاورم.

برادرم نکرده است این کارها را. برادرم اصلا زنده نیست... آدمی که به دنبال آرزوهایش نرود مرده است و من برادرم را خیلی سال پیش از دست داده ام. همان روزی که فرار کرد و رفت و به من که تنها خواهرش بودم هم فکر نکرد. توحید حق دارد... هر چه به یاسر می گوید حق دارد!

از ماشین پیاده می شوم و در کنار او که چشم به ماشین دوخته قرار می گیرم. به محض پیاده شدنم هر دو به سمت در می رویم. به صدا در آمدن زنگ همزمان می شود با بلند شدن صدای موسیقی و نشستن لبخندی مصنوعی بر روی لب هایم. برای اولین بار در عمرم دست توحید را می گیرم و خودم را آویزان بازویش می کنم تا زنی خوشبخت را نشان دهم. اهمیتی هم به نگاه متعجب توحید نمی دهم.

در جواب صدای خاله که توسط آیفون پخش می شود خودم را معرفی می کنم و در حیاط باز می شود.

وارد حیاط کوچک سنگ فرش شده می شویم و خاله را می بینم که با لبخندی از سر شوق به استقبالمان می آید.

- یادگار جان ... بیا بغلم خوشگلم.

و به آغوشم می کشد. مادر زن احتمالا آینده یاسر!

- سلام خاله؛ تبریک میگم بهتون... الهی که خوشبخت بشن.

- مرسی عزیزم ...

نگاهی به توحید می اندازد. لبخندش کمرنگ می شود و با حالتی مابین احترام و ترس و با خنده داترین حالت ممکن می گوید:

- سلام آقای عظیم زاده... خوب هستید؟ بفرمایید... خانواده خوبن؟

توحید نفسش را با خنده ای کنترل شده بیرون می فرستد و دستی به چانه اش می کشد و می گوید:

- سلام خانم... ممنون.

در نظرم با آنهمه بادی که به غبغب انداخته چارچوب در برایش کوچک است! عصا قورت داده قدم به داخل خانه ی خاله می گذارد.

صندلی هایی را دور تا دور خانه چیده اند و جلوی هر سه- چهار صندلی یک میز پایه کوتاه گذاشته اند.

مادرم به سرعت خودش را می رساند و من را به آغوش می کشد. رفتارش مثل خاله با من مهربان و با توحید مسخره است. دلم برایش تنگ شده. به آغوشم می کشم و بوی تنش را به ریه هایم می فرستم. مادر نازنین و دوست داشتنیم. چقدر دلم برای بغل کردن و هم صحبت شدن با او تنگ شده بود.



توحید احم کرده و کنارم مثل بادیگارد ایستاده است. مشخص است این برخوردها را اصلا دوست ندارد و متوجه ناراحتیش هستم.

برای خودم و برای آزادیم هم که شده دستش را محکم تر می گیرم و دوباره تظاهر به دوست داشتنش می کنم. نگاه به دستش می اندازد و اخمش اندکی کمرنگ می شود.

از مامان عبور می کنیم و عملا وارد مجلس می شویم.

همه ی خانواده جمعند. همه ی آن هایی که ده سال یادشان رفت یادگار مرده است یا زنده. نه یادی از من کردند و نه سوالی از من پرسیدند و جز مراسم های یکی در میان و رنجاندنم با پیچ و نگاه های زیرزیرکی شان هیچ کاری در حقم نکردند.

انگار مرا با یاسر دفن کردند توی قبر اشتباه و برای خودشان زندگی کردند. به سمت عروس و داماد می رویم و بهناز با لبخند قدمی به سمتمان می آید و محترمانه با من و توحید احوال پرس می کند. اما ای امان از پویان که با احم هایش دلم را می ترکاند.

سلام کردنش همراه است با احم و تخم و یک خوبی هم تنگش نمی گذارد که دلخوشمان کند. من هیچ؛ توحید را خوردند با این نگاهشان... انگار نه انگار قاتل از تیر و طایفه ی ماست... انگار نه انگار مقتول برادر توحید بوده.

- بیا توحید جان... سلام دایی، سلام خاله...

به هر کس که می شناسم سلامی می کنم و در گوشه ای از خانه به همراه توحید روی صندلی هایی که دور تا دور خانه چیده اند می نشینیم. رامین به سراغمان می آید و با عمویش احوال پرسی می کند. توحید با لبخندی مصنوعی می گوید:

- این جا چه می کنی کره خر؟

رامین می خندد و می گوید:

- نامزدی بهترین رفیقمه ها!

و نیشش تا بناگوش باز می شود.

- تو رو سننه؟ مجلس خانوادگیه؟

- منم جزء خانواده ام.

- جزء خانواده ی کدخدا؟ بیا این جا بشین ببینم.

رامین چشمکی به روی عمویش زد و گفت:

- نه دیگه عمو، میرم تافت میارم که در همین حالت صلح خشکتون کنم و شما رو به خدای بزرگ بسپارم.

من که هیچ؛ توحید هم خنده اش می گیرد. مهربان رامین، آن هم امشب کمی آراممان می کند و از خشکی جو امشب می کاهد.

به خندیدنم ادامه میدهم تا وقتی که متوجه نگاه توحید می شوم در حالی که اخم عمیقی بین  
ابروهایش نشسته است.

خنده ام به لبخند خجلی تبدیل می شود.

- چیزی شده؟! -

سرش را به چپ و راست تکان می دهد و به جمعی نگاه می کند که به طرز ضایعی ما را زیر نظر  
گرفته اند.

- موندن اینجا مثل شکنجه می مونه.

نفسم را آه مانند بیرو می فرستم.

- خودمم حس بهتری ندارم.

لبخند کجی کنج لبش می نشیند.

- می تونستی به این مهمونی نیای و بعدا یه جوری از دل عروس و دوما در بیاری!

متعجب می گویم.

- اونا طایفه منن!

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می دهد.

- منم طایفه ای دارم. دیدی باهاشون برخورد داشته باشم؟

به نشانه نفهمیدن منظورش اخم می کنم و او ادامه می دهد.

- من از کسانی که معذبم میکنند دوری میکنم. حالا هر کی می خواد باشه!

شانه هایم فرو می افتند.

- من اما نمی تونم... من... نیاز دارم که... همه دوستم داشته باشن... یعنی! دوست دارم با همه تعامل داشته باشم.

ابروهایش بالا می روند و با تعجب نگاهم میکند. آنقدر که معذب می شوم و به کوچولوهای که وسط در حال رقصند چشم می دوزم.

- این نقطه ضعفته؟

جواب نمی دهم.

- پس واسه همین که می خوای با من خوب باشی؟ چون من تنها عضو خانوادم بودم که رابطه خوبی باهات نداشتم!؟

اخم عمیق تر می شود و باز هم جواب نمی دهم.

- یعنی اگر یکی تو یه خیابون بهت تنه بزنه تو به جای اینکه بخوابونی زیر گوشش بغلش می کنی تا ازت خاطره خوبی داشته باشه!؟

چشم هایم گرد می شود و به سمتش می چرخم.

- معلومه که نه! درسته طرفدار صلح، ولی فقط برای کسایی که واسم مهمن!

هر دو سکوت می کنیم و لبخند محو ولی معنی داری روی لبش می نشیند. می خواهم جمله ام را تصحیح کنم که زندایی ریحانه خودش را به ما می رساند. و صندلی کناری ام می نشیند و با لبخند بی نهایت مصنوعی رو به توحید می گوید.

- خیلی خوش اومدین آقا توحید. ما فکرشم نمی کردیم که شما رو اینجا ببینیم.

دستش را روی شانه من می گذارد و همچنان خطاب به توحید می گوید.

- راستش رو بخواید یه سری شایعات شنیده بودیم که دعا می کردیم دروغ باشه.

قلبم تند می کوبید. نه از نگرانی! بلکه از سر خشم به خاطر دهان گشاد زندایی ریحانه! حیف از پویان که پسر این زن بی مصرف است!

- الحمدلله که الان باهم دیدیمتون فهمیدیم مردم الکی حرف می زنن!

توحید اما نه لبخند می زند و نه اخم کرده! تنها می گوید:

- مردم انگار عادت دارن تو زمینه هایی که بهشون مربوط نیست اظهار نظر کند.

متلک واضح توحید قلبم را آرام می کند اما زندایی می خندد.

- آره والا! ولی واقعا خوشحالم که یادگار جون این دفعه تنها نیومده! آخه واسه زنی که متاهله ظاهر خوشی نداره که...

- اگر زن حرف گوش کنی بود نباید میومد.

من و زندایی هر دو متعجب به توحید نگاه می کنیم و ادامه می دهد.

- وقتی شوهرش نمی خواد هرجایی پا بذاره اونم باید مطیع شوهرش باشه.

و با لبخند حيله گری اضافه می کند.

- اینطور نیست زندایی؟

زن دایی وسط مانده نمی داند که از کلمه "هر جایی" به جوش بیاید یا به خاطر کلمه "زندایی"

که از دهان توحید بیرون آمده ذوق مرگ شود، تنها با قیافه ای وارفته می گوید.

- البته.

و خودش را سریع جمع و جور می کند و میز جلویمان را اشاره می کند.

- از خودتون پذیرایی کنید. من بازم بهتون سر میزنم.

و ما را ترک می کند.

توحید آرام زمزمه می کند.

- می خوام سر نزن!

به صورتش نگاه می کنم و آرام می گویم.

- نباید اینطور باهاش حرف می زدی! حالا همه جا رو پر می کنه.

او هم به چشم هایم زل می زند.

- تو هم نباید اجازه می دادی اینقدر چشاتو خوشگل آرایش کنن! حالا باعث میشی به خودم لعنت بفرستم.

به معنای واقعی هنگ می کنم. شاید روی صفت غیرمنتظره بودنش باید تمرکز بیشتری کنم.

ناخودآگاه گونه هایم گر می گیرد و به جایگاه عروس و دمداد زل می زنم و... دآمدی به این اخمویی هم نوبر است!

طوری در گوش بهناز پچ پچ می کند که حس می کنم الان است که با لگد زیر میز کیک جلوی پایشان بکوبد. برای لحظه کوتاهی نگاه هر دو به این سمت می چرخد و بله! متوجه می شوم که موضوع صحبتشان منم.

سریع نگاه می گیرم و از ظرف میوه ی روی میز پرتقالی بر میدارم و پوست می کنم. بعد آن را از وسط باز می کنم و قبل از آنکه دست هایم را با دستمال کاغذی روی میز پاک کنم توحید شروع به خوردن قاچی از پرتقال می کند.

- کسل کننده ترین مراسمی که تو عمرم شرکت کردم. به زندایت بگو بیاد یکم برامون حرف بزنه.

خودم هم مشغول می شوم.

- می دونم تحملش سخته اما نیازی نیست هر پنج دقیقه تکرارش کنی!

شانه هایش را بالا می اندازد.

- مادرت خیلی نگاهمون می کنه. چرا نمیاد پیشت بشینه.

به صورت مادرم نگاه می کنم که بین خاله هایم نشسته و با غم نگاهم می کند. لبخند گرمی به صورتش می پاشم و صندلی کناری ام را اشاره می کنم.

سریع از جایش بلند می شود و به سمتم می آید. هنوز چند قدمی مانده که برسد، علیرضا هم به او می پیوندد و سمت دیگر توحید می نشیند.

چهره علیرضا نشان از خدشه دار شدن غرور برادرانه اش می دهد اما خوب ظاهرش را حفظ می کند.

مسلم او صحبت مشترکی با توحید نخواهد داشت اما خیلی زود با همدیگر هم صحبت می شوند. این سر رفتن حوصله توحید اینجا به نفعمان شد چون باعث شد خانواده گرمی به نظر برسیم و بر خلاف لبخندم هر لحظه چشمانم پر اشک بشود و با لبخند عمیق تری به مادرم آن اشک ها را پس بزنم.

می دانستم مادرم با رفتار امشبم گیج شده و می خواهد سر در بیاورد اما تنها با گفتن این حرف او را آرام کردم.

- همه چیز مرتبه مامان!

و انگار همین کافی است تا مادرم نفس راحتی بکشد و گرم ترین لبخندش را نثار توحید بکند.



توحید هم متقابلا به او لبخند می زند و مادرم طوری چشمانش برق می زند که حس می کنم او حالا خودش را مهم ترین مادر زن دنیا می داند و باعث می شود به زور خنده ام را کنترل کنم.

بقیه شب نسبتا قابل تحمل تر است. دیدن بهار که از لاک انزوایش خارج شده و با خواهر کوچکترش بهناز می رقصد به نظرم بهترین اتفاق امشب است. با علیرضا می رقصم.

به پویان و بهناز شاباش می دهم و اگر نگران واکنش جمع نباشم لپ پویان را می بوسم و می گویم این همه اخم نکند. اما تنها واکنشش به آن همه لبخند من این است که از لای دندان های کلید شده اش بگوید.

- فردا منتظرم باش که کبودت کنم.

چشمانم درشت می شود و بهناز در چرخشی وسط رقص از جلوی صورتم می گذرد و آرام می گوید.

- زر مفت میزنه فردا قراره همراه مامانت اینا بریم مشهد.

می خواهم به بهناز لبخند بزنم که چشمم به توحید می افتد که کاملا بی حوصله با موبایلش ور می رود. حس می کنم بی انصافی کرده ام که او را به جمعی غریبه آورده و تنها رهایش کرده ام. کاش زودتر شام بخوریم و برگردیم.

از جمع وسط سالن جدا می شوم و به سمتش قدم بر میدارم.

دقیق دقیق نمی دانم واقعا او را برای چه با خودم آوردم... البته نه این که ندانم! منتهی می خواهم حاشا کنم.

حاشا کنم که ده سال کمبود و عقده و متلک شنیدن باعث شد او را همراه خود کرده و به همه بفهمانم همچین هم مترسک سر جالیز نبوده ام.

کنارش جاگیر می شوم.

- بابت امشب متاسفم.

موبایلش را درون جیب کتش می گذارد.

- خودم خواستم پیام. نیازی نیست متاسف باشی.

و خیلی سریع می گوید.

- گوشت توی کیفیت خودشو کشت.

کیف کوچک دستی ام را از روی میز برمیدارم و موبایلم را چک می کنم.

- چند تماس از سهیلا و پرستو دارم و یک پیام مشکوک از سهیلا.

- چه خبر؟!

چشمانم گرد می شود. منظور سهیلا چیست؟ و خیلی سریع به قول معروف "دوزاری ام" می افتد و می نویسم.

- همه چی مرتبه.

با جوابش شکم به یقین تبدیل می شود.

- خوبه. فقط نگران شده بودم. ببخشید.

لبخند گرمی روی لبم جا خوش می کند. او سامان است!!

طولی نمی کشد که شام می خوریم و از جمع جدا می شویم. وقتی کنار توحید می نشینم مثل

همیشه تازه می فهمم چه غلطی کرده ام. خدا کند توحید بی جنبه بازی در نیاورد و در برابر

همراهی اش چیز نامعقولی از من نخواهد.

- داری به چی فکر می کنی؟!

این جمله توحید بود که سکوت ماشین را شکست. جوابش را می دهم.

- به امشب... ممنونم.

تنها سرش را به تایید نمی دانم چه چیزی تکان می دهد. شاید زیادی از او تشکر و عذرخواهی

کردم که به خودش مغرور شد! سریع در ذهنم تعداد دفعاتی که امشب تشکر یا عذرخواهی کردم

می شمارم.

- باید با پسردایت صمیمی باشی نه؟

- آره... مثل خواهر و برادریم. البته چند وقتی یکم رابطمون شکرآبه... تحویلش نمی گرفتم.

طعنه آمیز می خندد.

- پس ناراحت می‌شی! عجیبه که نخواستی با ایشونم رابطه صلح آمیز برقرار کنی!

از طعنه اش دلم می‌گیرد.

- فکر کنم منظورمو بد متوجه شدی! ولی عیب نداره. وقتی میگم پویان عین داداشمه، واقعا هم

همین طوره! قهر ما مثل قهر خواهر و برادر است! حرف نمی‌زنیم در حالی که هوای همو داریم.

- با یاسر چی؟!

حرصش را موقع پرسیدن سوالش متوجه می‌شوم. دلم بیشتر می‌گیرد.

- خیلی وقته ندیدمش... یادم نمیاد دقیقا از کی! شاید آخرین بار روزی بود که...

دهانم را به موقع می‌بندم. می‌خواستم چه بگویم؟! روزی که عارف را کشت؟؟؟

ادامه می‌دهم.

- نزدیک یازده ساله که نه دیدمش و نه صداشو شنیدم.

انگار دلش خنک می‌شود که سرش را آرام تکان می‌دهد.

- فقط خدا می‌دونه که چقدر به خورش تشنه‌ام... اگر بهش عاطفه و حسی داری بهش پیام

برسون که هیچ وقت به این شهر برنگرده، چون من قانون و شرع و عرف سرم نمیشه. ببینمش می

کشمش.

دلم می لرزد. این همه سال گذشته و هنوز کینه ی او کمرنگ نشده است. شاید اگر یک بار یاسر را کتک می زد دلش خنک می شد اما انگار ندیدن و فرار کردن یاسر و فکر به این موضوع هر بار جری ترش کرده است.

جلوی خانه ام نگه می دارد.

- راستی نهال گفت بهت بگم خیلی نامردی.

غمگین می خندم.

- می دونم! به تبسم بگو دوست دارم دخترشو ببینم. هر موقع صلاح دونست بفرستش پیشم.

واکنشی نشان نمی دهد. در را باز می کنم.

- آره درستش همینه. باید زودتر بری!

با تعجب به سمتش برمی گردم.

- چی؟!

دستش به بازویم بند می شود و در کسری از ثانیه مرا به سمت خودش می کشاند و لبهایم را به کام می کشد. یکی دو ثانیه اول برای از شوک در آمدنم کافیست. شروع می کنم به تقلا کردن اما فشار دستش روی بازویم بیشتر می شود.

وقتی رهایم می کند، نفس نفس می زنم. انگار که ساعت ها دویده ام.

- تو... تو... نباید...

- نباید چی؟ ببوسمت؟!

لبه‌ایم می لرزد. هنوز بازویم را رها نکرده است. زبانش را روی لبه‌ایش می کشد.

- هر وقت که بخوام این کارو می کنم.

مرا به سمت خودش می کشد. در خودم فرو می روم. کنار گوشم زمزمه می کند.

- هر موقع که دلم بخواد!

وقتی دستم را رها می کند، مثل فرفره پیاده می شوم و نمی دانم خودم را چگونه به داخل خانه می رسانم!

پشت در حال که می ایستم نفسم را با آرامش رها می کنم. لبه‌ای آماده به گریه ام می لرزد و با دست روی لب‌هایم می کوبم و به خودم تشر می زنم.

- جرات داری گریه کن تا همین جا بکشمت!

به سمت اتاق خواب راه می افتم و در حالی که دکمه‌های مانتو را باز می کنم با خودم غر میزنم.

- این همه گریه کردی کجای دنیا رو گرفتی؟! چی عایدت میشه مثل بچه‌های زرزرو اشکت دم مشکته؟

مانتو را روی تخت پرت می کنم و به سمت آینه می روم تا آرایشم را پاک کنم. دستمال مرطوبی از قوطی بیرون می کشم اما با دیدن چهره ام مکث می کنم.

لبخند غمگینی می زنم.

- چون خوشگل شدی بوسیدت؟! -

لب هایم آویزان می شود و با میل شدیدم به شکستن آینه مبارزه می کنم. منکر این نمی شوم که آرایش دلنشینم موجب بالا رفتن اعتماد به نفسم شده اما حسی آزار دهنده می خواهد این اعتماد بنفس را بگیرد. عصبی می خندم و با غیظ مژه های مصنوعی را از پشت پلکم جدا می کنم و دستمال را محکم روی لبهایم می کشم و بعد شروع به پاک کردن آرایش چشمم می کنم. من امشب هر کاری می کنم جز گریه کردن!

ته دلم کمی به زنانگی ام گرم شده است و شرم آور است که موجبات این حس را توحید فراهم کرده است.

دلگرم شده ام... اما نه به توحید! بلکه به خودم دلگرم شده ام. به اینکه توانستم توحید را جذب خودم کنم. به این که من هم می توانم برای مرد همه چیز تمامی چون توحید جذاب باشم! برای توحیدی که زمانی معتقد بود من زشت، خنگ، بی سواد و دست و پا چلفتی ام!

لباس هایم را در می آورم و به حمام می روم. سعی می کنم به قسمت آخر امشب فکر نکنم...

به زندایی فکر می کنم و طعنه های زیرپوستی اش؛ به پویان و تهدیدش؛ به آرایش و لباس زیبای  
بهناز... به مامان و علیرضا... لامذهب!!! گُر می گیرم.

حس می کنم کوتاهی کرده ام که زبانش را، وقتی در دهانم می چرخید گاز نگرفته ام.

گرم می گیرم و پشت سرم را به کاشی دیوار می کوبم و از فشار شیر آب گرم کم می کنم.

- خاک تو سرت یادگار! اون توحید بود... کسی که قراره تا آخر عمر ازش متنفر باشی... کسی که  
هر توهینی دلش خواست بارت کرد. کسی که جلوی چشم همه خانوادش کتکت زد. کسی که  
مجبورت کرد ازش عذرخواهی کنی و دروغاشو به خودت ببندی تا دستشو از روی کمر بندش  
برداره.

یخ می کنم. شانه هایم می لرزد. بدون آنکه اشک بریزم هق می زنم. توحید فقط یک مرد است...  
یک مرد که از رابطه ی عاشقانه تجربه دارد و می داند چگونه برخورد کند که طرف مقابلش را  
درگیر کند و من... یک دختر بی تجربه با شناسنامه یک خانم متاهل!

هق می زنم و می لرزم و آرام شیر آب را می بندم.

لباس هایم را می پوشم و حوله ام را دور سرم می پیچم. موبایلم را برمیدارم و به سمت آشپزخانه  
می روم و در حالی که پیام های صندوق ورودی ام را پاک سازی می کنم یک لیوان آب میوه  
برای خودم می ریزم. قبل از رفتن به اتاق مکث می کنم.



حسی مرا به سمت پنجره می کشاند. فیلم هندی هم ندیده ام که چنین فکری دارم که توحید از آن موقع هنوز آنجا باشد!!!

پرده را کنار می زنم و جای خالی ماشین را که می بینم پوزخند می زنم. پرده را می اندازم و ثانیه ای نگذشته مثل وحشی ها به سمت پرده هجوم می برم و دوباره آن را کنار می زنم.

اول به بینایی ام شک می کنم. چشمانم را ریز می کنم... نه! درست می بینم. یک مرد با قد بلند و اندامی لاغر اما استوار در تاریکی و زیر سایه درخت همسایه ایستاده است و من بی شک می دانم او کیست!

سریع با موبایل درون دستم شماره اش را می گیرم و وقتی نور گوشی را در دستانش می بینم شکم به یقین تبدیل شد و هزار فکر ناجور در ذهنم می چرخد. می بینم که موبایل را روی گوشش قرار می دهد اما حرفی نمی زند.

- چرا اینجایی؟!

جوابی نمی دهد و من حالا نگاه مستقیمش به خودم را که توسط نور صفحه موبایلش نمایان شده می بینم.

- از کی اونجا وایستادی؟

با مکث پاسخ می دهد.

- خیلی قبل تر از اینکه برگردی... دل نگرون بودم...

می نالم.

- پرهام!!!

و سد مقاومتتم می شکند و اشکم راه می گیرد. پرده را می اندازم و از پنجره فاصله می گیرم.

- بد جایی ایستادم نه؟! نه راه پیش دارم نه دل پس کشیدن... شکل احمق هام؟!

- پرهام خواهش می کنم اینطوری نگو.

- تو از اولش بهم گفתי ما به درد هم نمی خوریم... یه حسی بهم میگه حرف آخرت هم

همینه اما نمی تونم پا پس بکشم... لعنتی... آتیش گرفتم یادگار!!! وقتی بوسیدت آتیش

گرفتم.

و صدای هق هقش فضای گوشی را پر می کند. کنار دیوار سر می خورم و لیوان را در دستانم می

فشارم تا به سمتی پرتش نکنم.

- دارم دیوونه میشم! اون شوهرته و من نمی تونم حرفی بزنم! هیچ قانونی نمی تونه حق

دلمو بگیره! یادگار تو بیشتر حق منی نه اون! تو که اینو می دونی!

- نه پرهام!

تون صدایش بالا می رود.

- چرا می دونی! وقتی من همیشه همراه تو بودم اون کجا بود؟! از اولش کوتاهی کردم که پیش قدم نشدم و به جای اون بی غیرت عقدت نکردم. حالا روزی صد بار خودمو لعنت می کنم. من یه احمقم؛ احمق.

حس می کنم در برابر داد و بیدادش نفسم بند می آید و به سختی می خواهم نفس بکشم که بغض با صدای بلندی می شکند...

- دیگه بهم زنگ زن... دیگه دور و برم نباش... باعث آزارم میشی پرهام... دیگه تعقیبم نکن... دیگه نباش...

- نه یاد...

دکمه قرمز را لمس می کنم و صدای برخورد لیوان آب میوه به دیوار روبرو در خانه می پیچد.

\*\*\*

این روزها ذهنم حسابی درگیر است. خیر سرم نزدیک امتحانات میان ترم است و هیچ برنامه ریزی ندارم. گمان می کنم در حال حاضر امتحاناتم کمترین اهمیت را داشته باشد! هر چند که باید همه را قبول شوم تا ترم دیگری اضافه نشود و به ترم هشت راه پیدا نکنم.

فعلا مشغله ذهنی مهم تری دارم. یک دو راهی خنده دار! نه اینکه به طلاقم از توحید مطمئن نباشم اما حالا می ترسم.

فرض کنیم توحید طلاقم داد... حالا چه راحت و چه سخت! بعدش چه؟

بعدش همه مشکلاتم حل می شود؟ زندگی سراسر گل و بلبل می شود؟

یک خانه با سند شش دانگ به نام خودم دارم و کارم هم که فعلا معلوم است، پس زندگی راحت شد؟

سرم را به پستی مبل تکیه می دهم. حالا که همه چیز دارد جدی می شود انگار تازه فرصت کرده ام شرایط را بسنجم اما نه!

من هرگز، هرگز، هرگز با توحید نخواهم ماند. اینکه احساساتش بعد از ده سال و اندی به غلیان در آمده دلیلش عشق به من نیست، شرایط ایجاب می کند که به من احتیاج داشته باشد!

او هم مثل هر شخص دیگری دلش نمیخواهد دوبار مهر طلاق در شناسنامه اش بخورد. اینکه از شب نامزدی بهناز و پویان نوعی صمیمیت خاص بر رفتارش سایه انداخته هم تقصیر خودم است که از ابتدا او را با خودم به مهمانی بردم.

باید همان لحظه که به او زنگ می زدم با خودم فکر میکردم که یک عقده گشایی جلوی فک و فامیل هایم ارزش صمیمیت با توحید را ندارد!

تلفن برای هزارمین بار زنگ می خورد. با اینکه می دانم ممکن است چه کسی، یا چه کسانی باشند اما باز هم بلند می شوم و به سمت آشپزخانه می روم.

این بار شماره موبایل مهوش همسر علی آقا روی شماره گیر افتاده است.

قبل از آنکه روی پیغام گیر برود بی سیم را بر می دارم و پاسخ می دهم.

- بله؟

- سلام یادگار جان، خوبی؟

- سلام. خیلی ممنونم. شما خوبی؟

بر خلاف همیشه یک ربع فقط سلام و احوال پرسى مى کند و انگار من نمى دانم براى چه زنگ زده است! یک نفر هم پشت خط خودش را کشته!

- راستش يه خبرايى شنيدم. عمارت آتيش گرفته؟

از اصطلاحش مى خندم.

- خدا نکنه مهوش جون. ان شالله همه چيز مرتبه.

- در مورد بقيه مطمئن نيستم ولى برادرشوهر منو كه خوب سوزوندى!

توحيد؟؟ توحيد را سوزانده ام؟ او قادر است من و طايفه و زندگى ام را يك جا بسوزاند!

- نکن یادگار جان، نکن. شايد اولش با ازدواجتون مخالف بودم كه اون هم جو اون موقع باعث شده بود كمى باهات ناملايمتى كنم.

پوزخند مى زنم. كمى؟!

- اما حالا که همه چیز مرتبه آتیش ننداز به جون این خانواده. چارچوب این عمارتو به هم نزن. تو عروس این خانواده ای. هیچ کس نمی تونه این حقیقتو عوض کنه. چرا حق یه زندگی راحت و ایده آل رو میخوای با طلاق گرفتن از خودت...

- معذرت میخوام که حرفتو قطع می کنم... زندگی ایده آل و راحتو خوب اومدی عزیز. من در کنار توحید حتی اگر ظاهر قضیه این رو نشون بده، تجربه نمی کنم. اولش با میل خودم اومدم. ده سال تو حاشیه زندگی اعضای اون عمارت زندگی کردم و وقتی که میخوام به میل خودم برم به شکل عجیبی آورده شدم تو متن.

نفس میگیرم.

- طلاق سخت ترین حلال خداست ولی حق منه! اگر به عنوان یه انسان هنوز حق و حقوقی شامل حالم بشه.

- کسی این حقو ازت نمیگیره.

- یه حقیقتی هست که خیلی آزارم می ده...

هر دو سکوت می کنیم.

- ازدواجی که دلیل اصلیش برادرمه پس به همون دلیل هم باید به هم بخوره. من نمی تونم... واقعا از توانم خارجه که بخوام بمونم.

- اما تو فقط با این افکار داری خودتو اذیت میکنی. منم به خاطر توافق پدرم و باباعطا سر مسائل مالی عروس این خانواده شدم! با اینکه شاید علی هم مثل توحید کس دیگه ای رو در نظر داشته!

- اما نرفت یکی رو بیاره بالای سرت! بین ما زمین تا آسمون فرقه، تو رو با عزت و احترام آوردن و جلوی پات قربونی کردن اما من...

تنم درد میگیرد وقتی به کتک های توحید در بدو ورودم فکر میکنم.

- متاسفم مهوش جون... حالم خوش نیست. قطع میکنم.

تلفن را روی اپن می گذارم و روی اولین مبل ولو می شوم. احضاریه به عمارت رفته و ریز و درشت خانواده ی عظیم زاده از ماجرا خبردار شده اند و حالا دم به دقیقه یک نفر زنگ می زند و هر آن چه که در دل دارد روی سرم هوار می کند.

هنوز حرف های همراه با گریه ی پرستو را هضم نکرده ام.

- تو خودخواهی! داری با این کار جنجال به پا می کنی و خودت نمی فهمی! داری کاری می کنی که...

- اما پرستو ... تو می دونستی من می خوام طلاق بگیرم.

- می دونستم و خودم هم کنارت بودم. اما همیشه دلم می خواست تو و داییم کنار هم بمونید. اون پشیمونه.

- داییت پرستو؟ الان شد داییت؟

و باز هم گریه کرده بود و در آخر گفته بود فکر میکند دارد دیوانه می شود و عذرخواهی کرده بود!!

دوباره تلفن زنگ می خورد و بعد روی پیغام گیر می رود و صدای نکره ی توحید توی خانه می پیچد. با تمام توان فریاد می زند. انگار توحید را مقابلم می بینم و فریاد و دست و پا زدنش برای حفظ این رابطه ی اجباری را تماشا می کنم.

نمی خواهد باور کند که رابطه ی من و او به پایان رسیده و برای خار نکردن بیشتر خودمان صلاح در این است که ماجرا را دوستانه تمام کنیم. این همه سال نبودنش و بودن همراه با حقارتش تنها اتفاق پررنگ این ازدواج قراردادی است. چرا نمی خواهد قبول کند؟

- یادگار به قرآن قسم میام اون خونه رو روی سرت خراب می کنم. زیرزیرکی واسه من میری دنبال طلاق و به قول خودت آقا توحیدم خره و طلاق میدی؟ اگه این طوره باید بگم کمتر گه خوری کنی و به زندگی الکیت ادامه بدی چون به زودی برات برنامه ها دارم!

تماس قطع می شود. نمی فهمم خودش قطع می کند یا زمان پیغام به اتمام می رسد. هرچه که هست باعث می شود ترس و وحشت در جانم شعله بکشد. برای طلاق گویی باید جانم دربیاید.

از جا بلند می شوم و شروع می کنم به خواندن تمام دعاهایی که بلدم.

البته اینکار را از صبح سر گرفته ام.



مادرم همیشه معتقد بود دعا خواندن آدم را آرام و روح را جلا می دهد. احتیاج داشتم روحم جلا بگیرد و تبدیل شوم به قدرتمند ترین زن زمین.

دوباره تلفن زنگ می خورد و چند لحظه بعد پیغامگیرم دوباره با صدای توحید مزین می شود.

- یادگار من بازیچه ی تو نبودم و نیستم. زنگ می زنی با هم بریم عروسی و بعد احضاریه میاد در خونم؟ می خوای چی کار کنی؟ فکر می کنی به این آسونیاست؟ چرا به خودمون فرصت نمیدی؟ د لعنتی اون گوشی رو بردار و جواب بده. وقتی تا پای دادگاه...

باز تماس قطع می شود و دوباره و دوباره زنگ می خورد. خب خودش می دانست که من می خواهم طلاق بگیرم! حتی شب مهمانی هم خبر داشت و حالا خودش را به بی خبری می زند؟ تلفن روی پیغام گیر می رود.

- لعنتی وقتی تا پای دادگاه رفتی انقدر مرد باش که جواب منو بدی.

سامان گفته بود کل کل نکنم. گفته بود در سکوت کارم را پیش ببرم؛ پس در مقابل فریاد کشیدنم مقاومت می کنم و گوشی را بر نمی دارم.

توحید خسته از بی پاسخ ماندن و نامم را فریاد کشیدن، تماس را قطع می کند. ساعتی می گذرد و عطاخان زنگ می زند. جواب او را هم نمی دهم. حوصله ی این که مغزم را بخورند و بگویند بمان ندارم که صحبت های عطاخان غافلگیرم می کند.

- دوست داشتم بمونید برای هم ولی از اول هم گفتم اگه طلاق بگیری حمایت من همیشه با توئه.

به سمت تلفن می دوم و گوشی را برمی دارم و می گویم:

- عطاخان!

می خندد اما خنده اش همراه است با تلخ ترین آوایی که در زندگیم شنیده ام.

- خونه ای و جواب توحیدو نمیدی؟ از سر صبح تا حالا که احضاریه رو دیده گلو براش نمونده.

بی طاقت می گویم:

- داشتین می گفتین!

حرفی که پشت این دو کلمه پنهان است را می فهمد. دلم می خواهد پشیمان شدن و پشیمان بودنش را بشنوم.

- خامی کردم از اول از سر حرص، از سر خشم و ناراحتی مرگ عارف به حرف توحید گوش کردم و تو رو به این بازی کشوندم. من پدر خامی کردم دختر! هیچ وقت خودمو برای گریه های شبونت نمی بخشم. تو این سال ها هر کاری کردم که جبران کنم. دیدم تو بی گناه ترین آدم این ماجرای و هر کار کردم که این عمارت جای اون خونه ی کوچیک رو بگیره. بارها با مادرت حرف زدم.

شوکه می گویم:

- با مادرم؟

صورتش را نمی بینم تا بفهمم راست می گوید یا دروغ!

- آره مادرت. مادر که دل از بچش نمی کنه ده سال ولش کنه به امون خدا. از طریق من همیشه کنار تو بود و از اخبار زندگیت زودتر از این که تو گزارشش رو بدی مطلع می شد. مادر قاتل بچم بود ولی مادر آرامش عمارتم هم بود. تو با اومدنت تو این خونه کلی اتفاق خوب آوردی و باعث شدی من خیلی چیزها از رفتار تو یاد بگیرم. گاهی شرمم میشه اسم خودمو بذارم پدر! منو ببخش و تو راحت استوار قدم بذار. حداقل این جووری خدا و بعدم روح عارف ازم راضی تره. عذاب وجدانی که خیلی مدته دچارشم نتیجه بی عدالتی خودمه و ناراحتی روح پسر!

و بی آن که منتظر خداحافظی من باشد تماس را قطع می کند. گوشی به دست در حالی که صدای بوق اشغال در گوشم پیچیده همان جا می مانم. عطاخان و این همه اعتراف؟ دلم کمی نرم شده و احساس آرامش وجودم را لحظه به لحظه پر می کند.

تا آخر شب در تماس های پر از گریه های مهتاج بانو، سر و صدای دوباره ی توحید و زنگ زدن های خرد و ریز این خانواده از علی آقا گرفته تا بقیه ی آدم هایشان... جای تماس یک نفر خالی است. یک نفر که می دانم توی خلوت هم نمی شود به بودنش فکر کرد. چه برسد به خواستنش در دنیای واقعی ... آرام و زیر لب شروع به خواندن می کنم تا این عذاب درونی کم شود. این عذاب ممتد و لعنتی!

- دنیای این روزای من همقد تن پوشم شده انقدر دورم از تو که دنیا فراموشم شده دنیای این روزای من درگیر تنهاییم شده تنها مدارا می کنیم دنیا عجب جایی شده...

چند روز طوفانیم که می گذرد؛ بهناز با حضورش دلگرم می کند. حرف زدن با دخترخاله ی غیرتیم همیشه آرامم می کند؛ حتی اگر نصایحش به کارم نیاید و مثل شب نامزدی اش تقریبا بر عکس شود و توخید را بلای جانم کند!

کمی گردنش را خم می کند و می گوید:

- گاهی اوقات اون قدر حرصم میده که دلم می خواد سر به تنش نباشه!

جرعه ای از قهوه ام می خورم و بی حوصله میگم:

- همش دو هفته اس عقد کردین!

نفسش را فوت می کند.

- این یعنی خیلی! من رکورد زدم که تا الان نکشتمش!

بی حوصله تر می خندم. مشکوکانه نگاهم می کند.

- چه مرگته؟! چند شب پیش هم که بهت زنگ زدم معلوم بود دلت می خواد زودتر تلفنو قطع

کنی حالا هم که وضعت اینه!

برشی از کیک جدا می کنم.

- هوا خیلی سرده، می دونی که با سرما میونه خوبی ندارم!

ابروهایش را به حالت تمسخر بالا می فرستد.

- که این طور! هوا سرده یا آدما باعث دلسردیت شدن؟

چانه ام را جلو می دهم.

- چه فرقی می کنه؟!

دستانش را از دور فنجانش برمی دارد.

- پویان خیلی دلخور بود ولی توجیهش کردم که بهش هیچ ربطی نداره! بالاخره هنوز تو زن

توحید...

- پویانم توجیه شد؟!

به روی خودش نمی آورد که حرفش را قطع کرده ام.

- نه خیلی ولی... خب روش های من فرق می کنن.

با دهان پر می گویم.

- حدس می زنم جنگ بالشی با هم داشتن تا یه صحبت منطقی!

می خندد.

- دیگه اون قدرام که فکر می کنی بچه نیستیم! نهایتا یکم موهاشو کشیده باشم.

این بار می خندم.

- حتی اگر ده سال دیگه هم با همدیگه ازدواج می کردین، فکر می کردم دو تا بچه این!

- متاسفانه خیلیا این فکرو می کنن! حتی وقتی مشهد بودیم یاسر هم بهمون گفت!

کیک درون دهانم سنگ می شود.

- یاسر اون جا بود؟!

چند ثانیه نگاهم می کند.

- توقع داشتی نباشه؟! اون این همه سال از خانواده اش دور بوده و حالا بهترین فرصته که اونا رو

داشته باشه!

پیش دستی را روی میز می گذارم و با نگاهی برنده می پرسم:

- من جزء خانوادش نیستم؟!

چشمانش گرد می شود.

- این چه حرفیه یادگار! معلومه که هستی! فقط شرایط طوریه که اون نمی تونه به دیدنت بیاد!

- زنگ چی؟ نمی دونه کسی تلفنای منو کنترل نمی کنه؟! نمی دونه خونم جدا شده؟! یعنی

مامان وقتی اون نیست بهم زنگ می زنه؟ اصلا منو یادش میاد؟ اصلا براش مهمه که به خاطر اون

این همه عذاب کشیدم؟

هنوز ابروهای بهناز بالا مانده، انگار به دنبال جواب می گردد. دستانش را به نشانه تسلیم بالا می برد.

- قبول! یاسر خیلی بی شعوره!

انگار منتظر چنین تاییدی بودم تا کمی از خشمم کاسته شود. دوباره پیش دستی را برمی دارم تا با خوردن به هر چیزی جز یاسر فکر کنم.

- راستش بیشتر می خواستم ببینمت تا در مورد همین موضوع صحبت کنیم.

- بی شعوری یاسر؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- بی تفاوتی بهار!

دست از خوردن می کشم و با تعجب می گویم:

- بی تفاوتی به کی؟!

نفس آه مانندی می کشد.

- با هزار مکافات اجازه بهارو از مامان گرفتیم و با پویان بردیمش مشهد. فکر می کردیم داریم دو تا کبوتر عاشقو بهم می رسونیم. ولی زهی خیال باطل! بهار حتی یه نیم نگاهم به یاسر ننداخت!

نه تنها دیدن یاسر تاثیری روی افسردگیش نداشت! بلکه از وقتی برگشتیم منزوی تر هم شده و مامان از چشم من و پویان می بینه!

ابرویم را می خارانم.

- چرا نباید از دیدن یاسر خوشحال بشه؟ مگه نه این که همه خواستگاراشو رد کرد؟

شانه هایش را بالا می اندازد.

- خودمم موندم! ولی فکر می کنم چیزی این وسط هست که بهار نمی خواد بگه! واقعا نمی فهمم!

شاید هم... بی خیال! فکر می کنم زمان لازمه و یاسر باید بیشتر تلاش کنه.

سرم را الکی به نشانه تایید تکان می دهم در حالی که فکرم به هزار جا سرک می کشد.

- خب تو بگو. چه خبر از توحید و بقیه؟

- ما همو بوسیدیم.

بهناز تقریبا خشکش می زند. جمله ام را اصلاح می کنم.

- اون منو بوسید... به زور... نه به زور نه! یه جورایی شوکه شده بودم. غافلگیرانه بود بیشتر!

هنوز خشک شده نگاهم می کند. ادامه می دهم.

- بعد از چند روز دیشب بهم زنگ زد و گفت می خواد با من زندگی کنه! البته بیشتر دلایلم

منطقش رو توجیه می کرد نه این که از سر عشق و علاقه باشه!



- وای یادگار... اون چطور این کارو کرد؟!

سرم را تکان می دهم.

- می دونم... این خیلی وقیحانه اس و تو هم...

- نه منظورم اینه که چطور عمل کرد؟ یعنی تو این کار خوب بود؟!

عاقل اندر سفیه نگاهش می کنم.

- واقعا که!

انگار هنوز اثراتی از شوک داشت.

- جدی پرسیدم یادگار! عین وحشیا بود یا باکلاس عمل کرد؟ شبیه خارجیا؟

نمی توانم خنده ام را کنترل کنم.

- خواهش می کنم خفه شو!

و آرام می خندم و خودش هم خنده اش می گیرد. کمی به خودش مسلط می شود و مسیر بحث

را طور دیگری ادامه می دهد.

- جریان درخواست همخونه شدنش رو به وکیلِت گفتی؟

با یادآوری برخورد سامان اخم می کنم و سرم را به نشانه تایید تکان می دهم.

- خب؟ نظرش چیه؟

لب هایم را به هم فشار می دهم.

- اممم...خب اول یکم سرزنشم کرد بابت مهمونی و عقیده داشت پیشنهاد دادن من اونو پررو کرده! ولی بعد یه جورایی بهم فهموند بهتره با توحید رابطه داشته باشم... یعنی مستقیما اینو بهم نگفت. یکی از چیزهایی که پیشنهاد کرد تا من بتونم مهریه ی نداشته ام یا حق المثل بگیرم همین بود.

متفکرانه سرش را تکان داد.

- و تو چی گفتی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- حتی فکر به رابطه با توحید ترسناکه! سامان خودش هم فهمیده که من واقعا نمی تونم با توحید کنار بیام و خیلی هم به خاطر بی فکریم از دستم عصبانیه! مخصوصا که دیگه نمیرم سر کار! مشکوکانه نگاهم می کند.

- اون وقت چرا نمیری؟

لب و لوچه ام آویزان می شود.

- احضاریه رفته در خونشون! از خرد و کلونشون خبر دار شدن! ساعتی یه بار بهم زنگ می زدن. توحیدم تهدیدم کرد. چهار روز پیش هم تعقیبم کرده بود و دیده بود رفتم دفتر سامان! فکر کرده

اولین باره اونجا رفتم. بهم زنگ زد و خودش بهم گفت. مجبورم نرم سرکار واسه توحید و تهیدش!

نفسم را فوت می کنم.

- سامان گفت بهتره دیگه نرم دفتر! بازم خدا رو شکر توحید متمددانه عمل کرد و نیومد داخل دفتر سر و صدا کنه و از همه بدتر این که ببینه یه وکیل جوون و مجرد دارم!

بهناز نفسش را با صدا بیرون می فرستد.

- چه همه ماجرا داشتی! حالا چی میشه؟!

سرم را تکان می دهم.

- مثل خر تو گل موندم! خیلی خسته ام! از طرفی کارم رو دوست داشتم و از طرفی هم اصلا دلم نمی خواد توحید بفهمه پیش سامان کار می کنم.

- دیر یا زود که می فهمه!

- نمی خوام فعلا بهش فکر کنم.

صدای زنگ موبایلم بلند می شود. با نگاه به صفحه اش متوجه تماس سامان می شوم. گوشی را در دست می گیرم و تماس را برقرار می کنم.

- سلام آقای کریمی.

بهناز کنجکاو جلو می آید و گوش هایش را تیز می کند. برای جلوگیری از فوضولی کردنش تماس را روی آیفون می گذارم. از همان جا برایم یک لایک می فرستد و با دقت به حرف های سامان گوش می کند. برای این که خنده ام نگیرد به گوشی نگاه می کنم.

صدایش که پخش می شود دهان بهناز به قاعده یک متر باز می ماند.

- احوال یادگار خانم. خوبی؟

می توانستم قلب هایی که از کله ی بهناز بیرون می آیند و در هوا می ترکند را ببینم. نفس عمیقی می گیرم.

- سلام خوبی شما؟ منم اگر بذارن خوبم.

می خندد. بهناز ادای تشنج را در می آورد و به او چشم غره می روم.

- بله خب! حق هم دارن. کی دلش می خواد عروس به این خوبی رو از دست بده!؟

- نداشتیم!

با صدای بلند می خندد و انگار گرمای خنده اش مسری است که این طور آدم را آرام می کند. بهناز را از خاطر می برم. هر آدمی در زندگی اش به یکی مثل سامان نیاز دارد. حالا در هر سمتی که می خواهد باشد، برادر، دوست، همسر، همکار و....

- راستش واسه این مزاحم شدم که یادآوری کنم سه روز دیگه قبل از ساعت نه صبح باید دادگاه باشید. چه توحید بیاد چه نه، با توجه به اینکه قرار گذاشتیم تا حضورم لازم نشده من به جلسات

دادگاه نیام، شما باید اونجا باشی. حواستون باشه این جلسه در عین این که زیاد مهم نیست اما خیلی هم مهمه، اگر هیچ کدوم نریم کلا درخواست رد میشه و باید روند رو از اول طی کنیم.

سرم را تکان می دهم، انگار که او می بیند!

- سوالی معمول اولین جلسه اینه که ازتون علت طلاق می پرسن و احتمالا می فرستنتون پیش مشاور، کار اصلی ما از اینجا به بعد شروع میشه. تو این سه روز حسابی مواظب خودتون باشید تا از هر گونه مزاحمت احتمالی توحید در امان بمونید.

- چشم.

- چشمتون بی بلا. اگر هر سوالی داشتین من در خدمتم.

از فاز پر از انرژی اش بیرون می آیم.

- حتما... حتما مزاحمتون میشم.

- خواهش می کنم شما مراحمید! خب دیگه امری با بنده نیست؟

موبایل را در دستانم می گیرم.

- عرضی نیست. خدا نگهدار.

و به تماس خاتمه می دهیم. بهناز هنوز آن ژست خنده دارش را حفظ کرده است. می خندم.

- اوی عروس دایی! کجا رفتی؟ تو باقالیا؟

ابروهایش را بالا می دهد.

- چه صدایی داشت لاگردار! انگار داشتم یه رمان عاشقانه رو از رادیو گوش می دادم! حدس می زنم باید قد بلندی داشته باشه با صورت شش تیغه و موهای فرا!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- خیلی خوشتیپه ولی موهایش فرفری نیست و خیلی هم قدش بلند نیست! معمولیه! هیکلی هست ولی فکر می کنم چند سانت از صد و هشتاد کم داشته باشه... هم قد و قواره پویان ولی چهارشونه تر.

سرش را به نشانه تایید تکان می دهد.

- خب پس تو خیلی نامردی که گذاشتی من با پویان ازدواج کنم.

می خندم و مشتی روی سرش می کوبم. کمی سر به سر هم می گذاریم و ناگهان جدی می شود.

- حالا بیا از هیروت بیرون بیایم و به جاش با هم همفکری کنیم. انقدر با آرامش لبخند می زنی، به طلاق و بعدش فکر کردی؟ اصلا واقعا فکر می کنی توحید به این آسونی طلاق میده؟

من هم جدی می شوم.

- من برای مبارزه آماده ام بهناز. دلم نمی خواد جلوی توحید کم بیارم. اون باید بفهمه که هرچی رو می خواد نمی تونه به دست بیاره. علی الخصوص این که تو تمام زندگیش با زور و داد و فریاد به همه چیز رسیده. وقتشه یه بار ناکام بمونه. من نمی خوام مثل سال های قبل توسری خور

توحید باشم و تمام عمرم هرچی اون میگه گوش کنم. منکر این نمیشم که اون بوسه یه کم بهم  
حس لذت، البته با کلی شوک! داد ولی هرچقدر فکر می کنم طلاق تو این شرایط بهترین راهه و  
من هرکاری می کنم که از توحید جدا بشم. چه اون بخواد؛ چه اون نخواد!

بهناز متفکر به چهره ام زل می زند و آرام می گوید:

- این سکوتش و این که اطرافت نیست نگرانت نمی کنه؟ چرا به جای اون همه تلفن بازی دم در  
خونت نیومد؟

به فکر فرو می روم و آرام می گویم:

- هیچ وقت... هیچ وقت نتونستم توحید و کاراش رو پیش بینی کنم. در واقع اون مردیه که بدون  
فکر کاراش رو پیش می بره. اینو بارها فهمیدم و هیچ وقت به روش نیاوردم. شاید الان هم پایین  
این خونه باشه و شاید امشب یا هر شب دیگه ای قصد کنه بیاد این جا و باهام مثل همیشه بحث  
کنه که طلاقم نمیده.

می خندد و می گوید:

- در این که در حالت عادی ترسناکه شکی نیست اما به نظرت جذاب نیست که نمی خواد طلاق  
بده؟

پوزخندی می زنم و می گویم:

- جذاب؟ حالت خوبه؟ اون برای آدمیه که یه کم... محض رضای خدا یه کم دوست داشتن بلد باشه. توحید فقط نمی خواد شکست بخوره.

- مطمئنی؟ شاید دوستِ داره و انقدر مغروره که نمیگه!

سری تکان می دهم و به مسخره می گویم:

- حتما! تنها کاری که توحید عظیم زاده انجام نمیده همین دوست داشتنه.

بهناز با دقت به صورتم نگاه می کند و من دست و پایم را گم نمی کنم، چرا که چیزی را پنهان نکردم! حقیقت زندگی من واضح و آشکار است، نه اسیر توحیدم ونه برده اش، از دید اجتماع من فقط همسر توحیدم و دیگر نمی خواهم با او زندگی کنم.

یک طلاق کاملاً عادی!

اما مشکل اینجاست که اطرافیان من هم مثل اطرافیان هر زنی وقت طلاق، می خواهند تلاش کنند تا این حلال سخت اتفاق نیفتد! به قول معروف می خواهند عرش خدا برای من نلرزد!

شاید روزی توحید را بپذیرم... فرض می گیرم او را بخشیده ام؛ که برایم چندان کار نشد و غیر ممکن و دور از انتظاری نیست! وقتی قبول کردم که خون بس برادرم شوم یعنی عملاً پذیرفتم به جای او تنبیه شوم. پس چندان غیرمنتظره نبود که سپر بلای او شدم و هر بار مایعی برای خالی کردن دل پری های توحید!



اما پذیرفتن به عنوان شوهر، نه!... چندان کار راحتی نیست. احتیاج دارم کمی زندگی عادی را تجربه کنم... جوانی کنم... بدون استرس! بدون اینکه کسی برای زندگی ام تصمیم بگیرد... یا حداقل شخص غیر عادی برای زندگی ام تصمیم نگیرد. من در این ده سال هیچ عنوان رسمی در خانواده عطاخان نداشتم!

خدایا بگذار اگر قرار است به توحید برگردم با عزت و احترام برگردم... به عنوان عروس عطاخان! اما اگر حالا توحید را بپذیرم یعنی به تمام استقلالی که یک انسان باید داشته باشد دهن کجی کرده ام! عملاً به توحید فهمانده ام که هر کاری دوست داری بکن که من آخرش تو را خواهم بخشید.

چون من آن قدر دم دستی و بی ارزشم که هر بار تو را خواهم پذیرفت! حتی وقتی اجباری در کار نباشد و مادر و پدرت خون پسرشان را بخشیده اند. آن وقت مانند زندانی خواهم شد که مدت محکومیتش تمام شده و راه آزادی در پیش دارد اما می خواهد زندان را تحمل کند و آنجا بماند چون عادت به توسری خور بودن و متهم شدن دارد!

نه! این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست توحید خان!

\*\*\*

سهیلا با بی حالی رو به رویم می نشیند و مثل گلانت در کارتون گالیور می نالد:

- من چرا انقدر بدبختم؟ چرا هیچ کس منو دوست نداره؟

نگاهم را مستقیم به تخم چشمانش می دوزم، جوری که خودش حرفش را پس بگیرد.

- نه خب... منظورم اون شخص خاصه که دوستم نداره! وگرنه که هستن آدمایی که دوستم داشته باشن.

کمی خودش را سفت می گیرد و به یکباره در حالی که ادای گریه درمی آورد سرش را روی میز می گذارد و می گوید:

- لعنتی اصلا دلم نمی خواد با اون دختره بپلکه. من می خواستمش!

مثل بچه های پیش دبستانی که دلشان می خواهد از سر کوچه و یا اولین مغازه ی سر راه بستنی بخرند و با فخر فروشی در خیابان گام بگذارند.

نفسم را فوت می کنم بیرون و با قیافه ای که تهوع در آن نمایان است می گویم:

- سهیلا؟!

در همان وضعیت یک "ها"ی کشیده و لوس می گوید که خشمم را حسابی برمی انگیزد.

- ها و کوفت، ها و مرض، ها و درد بی درمون!

انگار به تمام بدنش برق سه فاز وصل کرده باشند که سیخ می ایستد و نگاهم می کند. قبل از این که حرفی بزند می گویم:

- عزیزم یه کم با شخصیت باش... خب؟

دوباره چهره اش نالان می شود که همراه با لبخندی که تهدید در آن نمایان است می گویم:

- به قرآن قسم یه کلمه دیگه از اون مردک حرف بزنی می پرم رو سرت و انقدر موهاتو می کشم

که موی توی سرت نمونه. خب؟

خودش را جمع و جور می کند و می خواهد از در دیگری وارد شود که می گویم:

- ببین عزیزم... گور بابای اون مردیکه ... من هی دلم نمی خواد به پول تو حسابم که عطاخان برام

ریخته دست بزنم اما نمیشه. می خوام یه کم خرید کنم. هم برای خونه و هم برای خودم. تو هم

یه دستی به پولای تو گنجت بزن یه خرجی برای خودت بکن... یه کم تغییر تو ظاهرهت بده شاید

یه جنتلمن واقعی دنبالت اومد نه اون مردیکه ی میمون! بعدشم... فردا اولین جلسه ی دادگاه من

و توحیده و اصلا گنجایش گریه و زاری ندارم چون به قدر کافی استرس دارم. اوکی؟

از جا بلند می شوم و او را هم به دنبال خودم می کشانم. پول دو شیرپسته ای که خوردیم را

حساب می کنیم و تور پاساژگردی راه می اندازیم. اسم مسخره ای که روی گردشمان گذاشتم

باعث خنده مان می شود. خرید کردن همیشه به من انرژی مثبت می دهد؛ حتی اگر خرید خانه

باشد.

ماحصل خریدمان می شود چند دست لباس خانگی که ورد کلام مغازه دارش این بود:

- آتیش زدم به مالم!

و سهیلا تا زمانی که مسیرمان از هم جدا شود یکسره ادای مغازه دار را به گونه ای دیگر درمی آورد.

- آتیش زدم به پولم ای مردم——م!

و مسخره می خندد. انقدر این جمله را تکرار می کند که رییس شرکت فراموشش می شود و خاصیت خنده همین است. برای دقایقی هم که شده غم هایمان پرواز می کند. توحید و خون بس و یاسر پرواز می کنند و به جایش سلول به سلولم می خندند.

در تاریکی کوچه پلاستیک هایمان را چک می کنیم و که مبادا خریده هایمان جا به جا شده باشد و بعد از هم جدا می شویم.

تمام مسیر راه تا خانه شعری را زمزمه می کنم و لبخند یک لحظه هم از لبم پاک نمی شود. نزدیک خانه عین دیوانه ها می خوانم:

- دنیا دوست نداره آدمای غمگینو، پس نباید تسلیم شد؛ فهمیدم که گله بسه! باید رفت جلو... من تو مسیرمم تا آخر ولی می خوام برم بالاتر... خوشحالم من!

کلید را داخل قفل می اندازم و وسایلم را برمی دارم و داخل راهروی کوچک خانه می شوم. به همان شکل که وارد شده ام دوباره وسایلم را روی زمین می گذارم و در را قفل می کنم و یک بار دیگر هم همین مراحل را جلوی در واحد برای باز کردن در و بار دیگر برای قفل کردن آن انجام می دهم.

وقتی برای بار آخر پلاستیک ها را بر می دارم تا به اتاق ببرم که جابجایشان کنم، حس ترسناکی به قلبم هجوم می آورد. آرام زمزمه می کنم.

- بسم الله الرحمن الرحيم.

خودم هم از این وحشت یهویی ام تعجب می کنم. به سمت اتاق خواب می روم، اما برمی گردم و سریع به سمت کلید های برق می روم و آنها را می زنم. و با برگرداندن سرم جیغ کوتاه ولی بلندی می کشم و کیسه های خرید از دستم رها می شوند.

- تو...

- جالبه که گرفتن کلید اینجا اصلا کار سختی برام نبود!

آهسته به سمتم قدم بر می دارد و من مثل کودکی بی پناه به در خانه نگاه می کنم و با یک محاسبه کوچک می فهمم حتی اگر به سرعت باد هم حرکت کنم فرار کردن کار احمقانه ایست و اسیرش خواهم شد.

- انگاری خیلی خوشحالی؟! خوشحال باش دختر خانم!

فرصتی برای فرار از دست این دیو دو سر که طغیان کرده را ندارم. حتی فرصتی برای جمع کردن کیسه های خریدم... چرا که حالا سینه به سینه ام شده و در مقابل اولین جیغم دست روی دهانم می گذارد و روی هوا بلندم می کند و تا تخت خواب منحوسم مرا می کشاند.

تخت لعنتیم بستر مرگم می شود وقتی لباس هایم را... لباس هایش را از تنمان... هرچند نیمه تمام بیرون می کشد. اشک می ریزم؛ لگد می پرانم، جیغ می زنم اما توجهی نمی کند و تنها به یک جمله بسنده می کند.

- باید مال من باشی. باید برای من بمونی یادگار. نمی دارم طلاق بگیری لعنتی!

ترسیده جملات را پشت سر هم به بیرون پرت می کنم.

- توحید تو رو به جون مامانت... تو رو جون یسنا... تو رو جون هر کی می پرستی... نکن. توحید تو رو خدا!!

- ساکت شو... خدا کیه؟ خدا کجای زندگی منه وقتی برادرت برادرم رو، و خودت زن و زندگیم رو از من گرفتی؟ من الان هیچی به جز تو نمی بینم و نمی فهمم.

مانند محکوم به اعدام التماس آمیز ترین نگاهم را به چشمانش می دوزم و به دنبال آخرین اثرات بخشش در چشمانش می گردم. پره های بینی اش از خشم پر و خالی می شوند. هر دو دستش را درون موهایم فرو می برد و سرم را فیکس می کند. نزدیکم می شود و با خشم می غرد.

- من جانی نیستم... روانی نیستم...

و آرام مرا می بوسد. کسی می داند زهر چه طعمی دارد؟! کسی می داند مرگ تدریجی چیست؟

طوری خودش را رویم سنگین کرده است که نتوانم جم بخورم، هر چند که جانی هم برای مقاومت ندارم، چرا که می دانم بیهوده است. درست است که دستانش را در موهایم محکم کرده است اما اصلا آنها را نمی کشد.

ماهرانه به بوسیدنش ادامه می دهد و حتی آرام روی رد اشکم را هم می بوسد و چیزی درون معده ام بالا و پایین می شود. به سمت گوشم می رود و گرمای نفسش را درون گوشم حس می کنم.

حالا لبهای من تقریبا جلوی گوش دیگر او قرار دارد. زمزمه می کنم... آرام ترین زمزمه ی ممکن!

- خواهش می کنم.

او هم زمزمه می کند.

- خواهش نکن. طوری وانمود نکن که فقط تو قربانی این قصه ای... منم ضربه خوردم!

دستم را روی سینه اش می گذارم و کمی او را با ملایمت به عقب می رانم.

- به من نگاه کن توحید!! من مقصرم؟؟؟ تو قربانی شدن تو من تقصیر دارم!! من مگه تابحال اعتراضی کردم به حبس بودنم؟! چرا می خوای تقاص قربانی شدن تو رو من پس بدم؟!!

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- بحث این حرفا نیست...

اشک هایم دوباره روی گونه ام سر می خورد.

- پس بحث چیه؟!

- الان... فقط می خوام با تو باشم و بعدش... هیچ وقت طلاق ندَم.

چیزی در چشمانش بیداد می کند که این بار می دانم دیگر ته خط این اتفاق است!

خم می شود و چشم هایم را می بندم. یادگار جان! این لحظه ها را با تمام حس به خاطر بسپار!

نه ناله کن نه به زبان بیاور و نه به چشم ببین!

آنقدر گرمای حرکاتش زیاد است که تمام حس های مرده ام را زنده می کند. آخر کجای این

ملاطفت شبیه تجاوز است؟! آره... تجاوزش به جسمم نیست. این روحم است که دارد تکه و پاره

می شود. شکستن این سد مقاومت بیش از دریدن یک درنده آزارم می دهد.

یاد جمع دوستان بی ادبمان در دانشگاه می افتم! مگر آنها نمی گفتند مردی این کار را می کند

که طرف مقابلش را دوست داشته باشد؟! سرم را به چپ و راست تکان می دهم تا افکارم بیرون

بریزد.

دیوانه شدی یادگار؟! توحید تو را دوست داشته باشد؟ می خواهد تو را گرفتار کند... او می داند

یک زن از چه چیزهایی بیشترین لذت را می برد.

- بس کن لعنتی! بس کن.

و او اسمم را زمزمه می کند و آرام ادامه می دهد:



- نمیذارم بهت سخت بگذره عزیزم.

کاش آنقدر قدرت داشتم تا آب دهانم را روی صورتش پرت کنم. نه به خاطر اینکه به زور با من وارد رابطه شده! نه به خاطر همه آزار و اذیت هایش! تنها به خاطر آن "عزیزم" تهوع آوری که به زبان آورد.

نه جیغ هایم کارساز است و نه التماس هایم و او گمان می برد با گفتن چند جمله عاشقانه و نوازش می تواند دردم را کاهش دهد یا حق بق بی امانم را آرام کند!...

توحید جان! تو به تاخت و تازت ادامه بده. من به عدل خدا و معادش اطمینان دارم. آن دنیا همه در یک سطحیم و میزان درکمان از قدرت خدا و کردارمان به یک اندازه است. آن دنیا خدایم خودش شخصا به اعمالمان رسیدگی می کند و از جلد بندگان در می آید، قاضی و وکیل و شاهدش خود اوست و ثروت و جاه طلبی تو در آنجا به هیچ کارت نمی آید..

\*\*\*

چشم هایم رو به نوری که بازیگوشانه از زیر پرده به داخل اتاق زده باز می شود که ای کاش هرگز باز نشود. تی شرتم که روی عسلی کنار تخت افتاده، دومین چیزی است که چشم هایم را نوازش می دهد.

سنگینی دستش روی پهلویم باعث می شود دوباره چشم هایم را ببندم و قطرات اشک از چشم هایم بیرون بریزند. اندک زمانی بعد تکانی به تن دردناکم می دهم و دستش را از روی تنم بلند می کنم و روی تخت می نشینم.

احتیاجی به پوشاندن تنم ندارم وقتی تمام شب سلول به سلول تنم ضربه هایش را حس کرده اند. لعنتی... چیزی در گلویم گیر کرده و بیرون نمی آید. هر چقدر اشک می ریزم... این بغض گیر کرده بیرون نمی آید.

با صدایی خسته می گوید:

- یادگار!

به سختی بلند می شوم و در حالی که سعی می کنم صدای نحسش را نشونم به سمت حمام می روم. در آخرین لحظه صدای خالی کردن نفسش را می شنوم. از ریه هایش به سبکی باد نفس هایش بیرون می آیند، بی آن که رویاهای سوخته ی من برایش مهم باشد.

خودم را توی حمام می اندازم و روی زمین می نشینم. سرمای حمام مهم نیست... روحم درد می کند... آن قدر که جسمم سردی کاشی ها را نمی فهمد.

تق تق صدای در من را از دیشب به حال پرت می کند.

- درو باز کن ببینمت.

جوابش را نمی دهم. صدایم جان ندارد که جوابش را بدهم؛ وگرنه تمام فحش های جهان را به  
جانش می بستم. اشک و اشک و اشک! مگر تمام می شود این اشک لعنتی؟ مگر تمام اشک های  
جهان برای خاموش کردن این داغ کافیست؟

- درو باز کن بهت میگم!... هر فکر احمقانه ای داری از سرت بیرون کن.

تمام توانم را جمع می کنم و با دردناک ترین و خش دارترین صدا فریاد می زنم:

- گمشو توحید! گمشو لعنتی... از زندگیم گمشو بیرون... از خونم گمشو بیرون... از فکرم گمشو  
بیرون... از دیشبم گمشو بیرون! از همه جا بروو! حالم ازت به هم می خوره. می خوام بالا بیارم  
روت... گمشو کثافت! تو حتی ارزش فکر کردن نداری! حتی فکرای احمقانه.

وقتی که ساکت می شوم صدایی از توحید نمی آید. دلم می خواهد حماقتم در مورد توحید را  
مروور کنم. که تا سال های سال یادم نرود توحید چه شیطان کثیفی است.

صدای در ورودی باعث می شود در جا تکان بخورم. به گمانم تن لشش را از خانه بیرون برده.  
بدون این که خودم را آب بکشم در حمام را باز می کنم و از آن جا بیرون می آیم و خودم را به  
میان اتاق خوابم می رسانم. پتوی به هم ریخته و تخت نامرتب. نگاهم را اتوماتیک وار به پایین  
می رسانم و لکه های خونی که روی پاهایم خشک شده را نظاره می کنم. پاهایم مزین شده اند!!!  
نگاهم همان طور خیره به آن هاست که موبایلم زنگ می خورد. جیغ کوتاهی می کشم و در جا به  
خودم تکان می دهم.

به سمت صدای موبایلم می دوم و آن را از کیفم که جلوی در اتاق خواب مانده است می یابم.

شماره ی سامان روی صفحه خودنمایی می کند. نگاهم به ساعت دیواری کشیده می شود و با دیدن عقربه ها که ساعت یازده و ربع را نشان می دهند آه از نهادم بر می آید.

با دستان لرزان تماس را برقرار می کنم.

- الو؟

- معلوم هست کجایی یادگار؟! یک ساعته دارم تماس می گیرم. توحید بعد از جلسه تهدیدت

کرد؟ اذیتت که نکرد؟! چه خبر؟ الو؟

لب هایم را به هم می فشارم تا جلوی او گریه نکنم، ولی صدای لرزانم همه چیز را لو می دهد.

- آقا سامان...

نمی دانم چه بگویم، ترجیح می دهم سکوت کنم.

- خدای من! چی شده دختر؟! تو... اصلا دادگاه رفتی؟!!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- نه... نشد... نشد که برم.

سکوت می کنم... او هم سکوت کرده است و احتمالا دارد اتفاقات ممکن را حدس می زند.

- می تونی امروز بیای دفتر حرف بزنیم؟! انگار حالت خوب نیست!

به دیوار تکیه می دهم.

- باهاتون تماس می گیرم.

- اوکی. فقط سعی کن زودتر باهم صحبت کنیم. باشه؟

- چشم. فعلا.

و به تماس خاتمه می دهم. نگاهم به در واحد می افتد که کلید روی آن نیست. بلند می شوم و دستگیره را تکان می دهم و با قفل بودن آن متوجه می شوم که توحید به زودی قصد بازگشت دارد، چون کلید مرا از روی در برداشته!

هیچ دلم نمی خواهد وقتی برگردد مرا با این وضع ببیند.

به اتاق خواب می روم و با دیدن تخت در یک حرکت عصبی روتختی و پتو و هرچه که آن تخت لعنتی را پوشانده برمی دارم مچاله شده گوشه ی اتاق رهایش می کنم. صدای نخواستن هایم توی گوشم می پیچد و تصویر دیوصفتانه ی توحید چشمانم را منقوش می کند.

دندان هایم را به هم می فشارم و بعد از برداشتن لباس و گذاشتن موبایلم روی عسلی به حمام می روم. به شدت احساس ضعف و گشنگی می کنم اما در حال حاضر خیره سر تر از آنم که به گشنگیم اقرار کنم. پاهایم سست می شود و روی زمین می نشینم.

خوب به همه چیز فکر می کنم. به همه زوایای اتفاق شب گذشته. چیز خاصی عایدم نمی شود. لحظه ای از عصبانیت گر می گیرم و لحظه ای از شرم یخ می زنم.

آنی در خود فرو رفته و حس سرخوردگی دارم و آنی اعتماد بنفس میگیرم که ارتشی برای حفظم می جنگند! ته تهش دلم آزادی می خواهد و خوب می دانم که خوابیدنم با توحید حتی اگر باز هم تکرار شود ذره ای بر پاییند شدنم تاثیر ندارد! من که دختر مجردی نیستم که از ترس طایفه ام بخواهم برای حفظ دخترانگیم به کسی التماس کنم!

سرم را روی زانوهام می گذارم و چشمانم را می بندم که صدای در می آید؛ درست وقتی که دیگر مایع شامپو در ظرف باقی نمانده است.

تنم را هم می شویم، هر چند که حس می کنم به یک دلاک مسن نیاز دارم تا با دستان قدرتمندش بتواند از روح و جسمم این چرک عمیق را بشوید!

لباس هایم را در همان رختکن کوچک پشت در می پوشم و از حمام خارج می شوم.

صدایی از آشپزخانه به گوش می رسد، صدای قار و قور هم از شکم من بلند می شود.

صدا قطع می شود و ثانیه ای بعد، توحید در آستانه در اتاق ظاهر می شود و سر تا پایم را به اضافه سر حوله پیچم، برانداز می کند.

- موهاتو خشک کن بیا... برات صبحونه گرفتم.

دلم می خواهد تمام تنفر و انزجارم از او را بالا بیاورم. اما تنها می گویم:

- چرا هنوز این جایی؟!

لبخند کجی کنج لبش جا خوش می کند.

- جایی باید می رفتم؟!

به روی خودش نمی آورد و اصلا حال کل کل ندارم. اما بغض کردن را متاسفانه خوب بلدم.

- با عشقت هم این جواری تا می کردی؟ وقتی دوست نداشت باهات باشه به زور می خوابوندیش

رو تخت و با کارات بین خواستن و نخواستن گیرش می انداختی؟

چند ثانیه با دلخوری نگاهم می کند و بعد سکوت عذاب آورش را می شکند.

- خیلی دارم مراعات حالتو می کنم!

و سپس نفس عمیقی می گیرد و ادامه می دهد.

- برات میز صبحونه رو چیدم. برو بخور... دور و برت نمیام که بهونه نخوردنت نشم! اگر حرف

حسابی در کار باشه، بعدش می زنیم.

با دستش در حمام را اشاره می کند.

- حموم خونه ت اینه؟

از خشم تند نفس می کشم و جوابش را نمی دهم و از کنارش عبور می کنم.

البته که حتی برای چانه زدن و بحث کردن احتیاج به بنیه دارم چه رسد به درگیر شدن! پشت

میز آشپزخانه می نشینم و چشمم روی صبحانه مفصلی که چیده می چرخد. از ظرف کباب و

جگر و قلوه گرفته تا انواع لبنیات و چند مدل مربا و عسل و آبمیوه! رو ترش می کنم و می دانم اگر همه را بخورم کمتر از چند ثانیه بالا می آورم.

بوی کباب مشامم را نوازش می کند و بی توجه به بقیه سفره تنها به خوردن آن اکتفا می کنم و وقتی صدای شر شر آب را هم می شنوم خشمم بیشتر می شود و طوری لقمه ها را گاز می زنم که انگار خرخره توحید را می جوم.

کمتر از پنج دقیقه صدای آب قطع می شود و وقتی آب پرتقالم را سر می کشم با لباس راحتی در حالی که با حوله دستی سرش را خشک می کند روی این خم می شود و یک آرنجش را به آن تکیه می دهد.

- خوردی؟

نگاهم را از او می گیرم و به نوشیدنم ادامه می دهم.

- به مادر گفتم چند روزی یسنا رو نگه داره چون کار واجبی دارم.

- و بعد از چند روز؟

سنگینی نگاهش را حس می کنم.

- یه فکری می کنم اون موقع! نترس... مجبورت نمی کنم بچه منو نگه داری!

پوزخند می زنم و با زل زدن توی تخم چشم هایش می گویم:



- اما انگار داری مجبورم می کنی خودتو تحمل کنم.

نفسش را فوت می کند و اپن را دور زده و رو به رویم می نشیند.

- ما زن و شوهریم و قراره زندگی کنیم.

از زدن حرف های تکراری خسته ام و حس می کنم اگر جواب بدهم فقط تکرار مکررات است!

- تو میگی ده ساله داری تاوان گناه برادرت رو پس میدی و چه می دونم به قول پرستو که مدافع سرسخته حبس کشیدی!

با شنیدن نام پرستو دوباره غمگین می شوم و او ادامه می دهد:

- میگو بهت سخت گذشته و خودم می دونم باهات هیچ وقت خوب نبودم و همه مخصوصا بابا عطا معتقدن که باید دوره محکومیت مثل هر زندانی تموم بشه و آزاد بشی... اوکی! منم حرفی ندارم!

با دهان باز نگاهش می کنم، عمرا اگر قبول کنم که توحید به این زودی کوتاه آمده!!! شانه هایش را بالا می اندازد.

- قبول دارم که ده سال مدت خیلی زیادی برای تاوان پس دادن بوده. مخصوصا واسه کسی که به پای گناه یه آشغال سوخته! خب... حالا بهتره یه زندگی عادی رو شروع کنی و خودت بهتر از هر کسی می دونی که با طلاق گرفتن یعنی عملا با زندگی عادی خداحافظی کردی! خب من تمام سعیم رو می کنم که همسر ایده آلت باشم. منم این حقو دارم که بعد از یه زندگی سخت! یه

زندگی راحت داشته باشم و اگر تو رو طلاق بدم من هم ازش بی نصیب میشم. پس نهایتاً به یه نتیجه می‌رسیم، من طلاق نمی‌دم.

لب‌هایم را به هم می‌فشارم و او همچنان ادامه می‌دهد! بی‌آنکه بداند چه آتشی در دلم به پا می‌کند.

- یه هم‌زیستی مسالمت‌آمیز... شاید در آینده به هم علاقمند بشیم! شاید در کنار هم زندگی خوبی بسازیم... از طرفی من هم عزیز خانوادم میشم و هم این که می‌تونم الناز رو بشونم سر جاش. نمی‌خوام فکر کنه اون برده! تو هم تصویری که شب‌نامزدی دخترخاله پیش فامیلت ساختی رو خراب نمی‌کنی. هوم؟ معامله‌ی دو سر برد!

لیوانم را روی میز می‌گذارم تا اگر کنترل اعصابم را از دست دادم آن را به صورت توحید نکوبم.

- من هیچ وقت بهت علاقمند نمیشم، چون... ازت متنفرم!

از این ابراز احساساتم به وضوح جا می‌خورد. خودم هم تعجب می‌کنم که چنین حرفی، آنهم در مقابل توحید زده‌ام.

- حرفت رو می‌ذارم به پای شوکی که از دیشب تا به حال بهت وارد شده!

بی‌خیال تکه‌ای نان می‌کند و به دهان می‌گذارد.

- حداقل بذار تلاشمون رو بکنیم. شاید من هم به این نتیجه رسیدم که از هم جدا بشیم بهتره!

پوزخند صدا داری می‌زنم که باز هم نشنیده می‌گیرد! گویی شرط بسته دیوانه‌ام کند.

از جایش بلند می شود و از خانه با همان وضع خارج می شود و سپس با چمدانش برمی گردد و آن را به اتاقم می برد.

دستم را به لب هایم می برم و سعی می کنم استرسم را با کشیدن ناخن هایم به پوست لبم کنترل کنم. نباید توحید اینجا بماند و از نزدیک بخواهد زندگیم را کنترل کند. شاید زمانی دلم می خواست با او زندگی عادی را تجربه کنم اما حالا... نه! به هیچ وجه!

بغض به گلویم هجوم می آورد و چشم هایم را می سوزاند اما با کشیدن نفس های عمیق و پی در پی پشش می زنم و فقط به رفتارهای خونسردانه اش نگاه می کنم.

به یکباره تصمیمم را می گیرم. از جا بلند می شوم و با کمترین صدایی لباس هایم را با یک دست لباس مناسب عوض می کنم. مانتو و شلوار دیشبم گوشه ی اتاق افتاده و چشمم را می زند.

- کجا؟

جوابش را همان طور که آماده کرده ام و در چند جمله و پشت به او می دهم.

- وظیفه ای ندارم بهت توضیح بدم، اما تجربه نشون داده هر وقت بهت توضیح ندادم زورتو بهم قالب کردی که نشون بدی تو مردی و منم به قول جنستون ضعیفه. دارم میرم خونه ی دوستم کارش دارم.

- خونه ی کدوم دوستت؟

می چرخم و می گویم:

- سهیلا! این جوری می خوای یه رابطه ی تازه رو امتحان کنی؟ معامله ی دو سر برد!

جمله ی آخر را با دهانی کج می گویم و به تمسخرش می گیرم.

ابروهایش درهم می روند. دارد عصبی می شود و این هم به نفعم است و هم به ضررم. منتظر

جواب می مانم که کنار می کشد و می گوید:

- بفرما! فقط... وای به حالت یادگار اگر بخوای کاری کنی که ...

و نفسش را توی صورتم فوت می کند. پایم را محکم بر زمین می کوبم و از کنارش می گذرم.

\*\*\*

مادر سهیلا چای تازه و داغ را هورت صداداری می کشد و جیغش هوا می رود. سامان با کلافگی

می گوید:

- حواست کجاست مادر من؟!

سهیلا از آن سر هال می گوید:

- اون قدر حواسش به شما بود یادش رفت چایی رو همین الان ریخته.

و خودش قهقهه ی زند و مادرش رو ترش می کند اما بعد می خندد. من هم لبخندی می زنم،

اما سامان اخم هایش در هم است.

- یعنی چی که وسایلو آورده اون جا؟! پس اون بابای با غیرتش که هی وعده میده پشتته کدوم گوریه؟!

دهانم به قائده یک پرتقال باز مانده است و نمی دانم در واکنش عجیب سامان چه بگویم. حس می کنم زیادی با من احساس صمیمیت می کند و یکباره می گویم:

- آقای کریمی توقع که نداشتین من باهاش درگیر بشم و زورم بچربه که ندارم بیاد داخل؟! از نظر قانون شوهرمه و فعلا فقط خودمو مضحکه خاص و عام می‌کردم.

از این که او را با نام فامیلی اش صدا زده ام متوجه می شود تند رفته است و کمی معذب می شود.

- بلند تر صحبت کنین ما هم بشنویم خب!

سامان به سهیلا چشم غره می رود و سهیلا مظلومانه می گوید:

- مامان کنجکاو به خدا!

باز مادرش ضربه ای به سرشانه سهیلا می زند و هر دو می خندند! سامان زیر لب غر می زند:

- شوخی‌شون گرفته! انگار ماجرا شوخی برداره!

دقیقا از ده دقیقه قبل که مادرش دست از غذا پختن کشیده و به هال آمده، اجازه صحبت درست و حسابی را از ما گرفته است. مشخص است مادر سرخوشی دارد و حالا می فهمم انرژی سهیلا از کجا سرچشمه گرفته است!

قبل از این که مادر و دختر پابرهنه وسط بحث من و سامان بیایند، سامان اعترافات لازم را از زیر زبانش بیرون کشید و حسابی در فکر فرو رفت. در نظر او چنان دور از انتظار نبوده است و این که توحید اجازه داده تا به خانه دوستم بیایم نوعی معجزه محسوب می شود و صد درصد جزء تلاش های توحید برای حفظ زندگی به شمار می آید.

با این حال باید دوباره روند قبل را طی کنیم و دادخواست دهیم و منتظر احضاریه بمانیم! اما گمان می کنم باید دست نگه داریم و قبل از آنکه به افکارم پر و بال بدهم، سامان آن ها را به زبان آورد.

- فکر کنم فعلا دادخواست دادن بی فایده باشه. اون اومده که دوباره بسازه و معلوم نیست برای سری بعد هم یه برنامه دیگه نریزه! شاید بهتر باشه شما هم یه فرصتی بهش...

- خواهش می کنم این حرفو نزنید! من نمی خوام... نمی تونم! هرچقدر فکر می کنم بهش، فقط دیشب به ذهنم میاد! تهوع می گیرم از این که مغلوبش شدم و دادگاه امروز صبح رو هم از دست دادم. از این همه ضعفی که جلوش به خرج دادم...

صدای لرزان و عصبیم باعث می شود لب زیرینش را به دندان بگیرد. سهیلا و مادرش با دقت به ما زل زده اند و من هر لحظه آماده گریستم.

- باشه درخواست بدیم... خودم جلسات رو به وکالت از شما شرکت می کنم و نیومدن توحید هم به ضرر خودش.

با صدای آرام و التماس آمیزی می گویم:

- یعنی میشه؟!

دست هایش را باز و بسته می کند.

- کار نشد نداره!

و به چشم هایم زل می زند. سرم را به زیر می اندازم.

- شما یه کاری کنین بشه! حق الزحمه شما هم...

- دیگه نشنوم این حرفو.

از کنارم بر می خیزد و در حالی که به سمت مادرش می رود با خنده می گوید:

- بیا یادگار خانم تا مادرم خودشو با چای هاش نسوزونده!

لبخند روی لب هایم می نشیند و از جایم بلند می شوم.

چای خوردن در جو شاد، عجیب می چسبد و من سعی می کنم این آرامش موقت را با فکر به

توحید خراب نکنم. هر چند که فراموش کردنش جز محالات است.

- دختر خوب، تو طایفتون سراغ ندارین؟

- مامان!!!!

به سامان که تهدید آمیز مادرش را خطاب قرار داده است، نگاه می کنم و لب می گزم تا خنده ام عصبانی اش نکند. مادرش شانه هایش را بالا می اندازد.

- ما که هر چی تو طایفه و همسایگی و دوست و آشنا بود معرفی کردیم آقا پسند نکرد!

سهیلا چشمکی می زند.

- من که میگم این موزمار خودش یکی زیر سر داره شما بگو نه!

سامان قند کوچکی برای سهیلا روی هوا پرت می کند که سهیلا جاخالی می دهد. با دقت به چهره ی سامان نگاه می کنم و در ذهنم بررسی اش می کنم. من با همین پردازشگر ناقصم رای می دهم که به سامان نمی خورد دوست دختر داشته باشد! اما کیسی برای زیر نظر داشتن، چرا!

- کاش که از این هنرا داشته باشه دلم نسوزه. شما خودت زن داداش داری یادگار جون؟

لیوان را از لبم فاصله می دهم.

- داداشم تازه دانشجوی ترم اوله. خیلی مونده تا زنش بدیم.

- ان شالله یه عروس خوب نصیبتون بشه. اصلا خودش دست دختره رو بگیره و بیاره تو

خونه بگه این زنمه. مادرت دیگه سختی نکشه.

می خندم و سنگینی نگاه دو نفر دیگر را تحمل می کنم. خب که چه! در این لحظه دل کوچکم خواست فقط علیرضا را برادر بداند. دلمان خوش بود که بهار یاسر را می پذیرد که با توجه به اخبار اخیر بهناز آن هم لنگ در هواست!



صدای زنگ موبایل از داخل کیفم بلند می شود. سهیلا زودتر از من بلند می شود و کیفم را از روی مبل بر میدارد و به دستم می دهد. تشکری می کنم و موبایل را بیرون می کشم و با دیدن شماره توحید پوزخند می زنم. گوشی را سایلنت می کنم و به خوردن چای ادامه می دهم.

سهیلا با ناراحتی می گوید.

- توحیده؟

سرم را آرام تکان می دهم. کسی اظهار نظر دیگری نمی کند. بعد از دقیقه ای پیام می دهد.

- "بیرون کار دارم، اگر می خواهی بری خونه پیام دنبالت."

برایش تایپ می کنم.

- "فعلا هستم."

و این "فعلا" حتی می رسد به وقت شام که با اصرار مادر سهیلا نگهم می دارند. بوی کوکو سبزی کل خانه را برداشته و مستم می کند و پیایی نفس عمیق می کشم. با سهیلا جزوه های امتحان پس فردا را مرور می کنیم و سامان در اتاق کارش، و مادرش در آشپزخانه مشغولند. بی مقدمه آرام می گویم.

- چه خبر از مهندس؟

با دم خودکار توی سرم می کوبد.

- مرض! دارم دوران نقاهت طی می کنم هی منو یادش ننداز.

جای خودکار را روی سرم مالش می دهم.

- مگه می تونی یادش نیفتی وقتی هنوز داری تو اون شرکت کار می کنی؟

آه می کشد.

- بره به جهنم.

مادرش با کاسه ی پفک به هال می آید و کنارمان می نشیند. بدون شک اگر یک هفته اینجا بمانم دیگر قابل تشخیص نیستم! مانده ام چطور سهیلا و سامان را تابحال از چاقی نترکانده است! برای اینکه بتوانم از کوکوی سبزی بخورم چند دانه بیشتر پفک نمی خورم و بیشتر به خاطرات عجیب و غریب مادر سهیلا گوش می دهم که از دوران تازه عروس بودنش می گوید.

- آره داشتم می گفتم. پدربزرگ این بچه ها خدایامرززش... هم مردسالار بود و هم با جذبه. سه تا زن گرفت خدایامرز! من نمی فهمم چطور میشه یه آدم انقدر راحت باشه و انقدر سریع زن بگیره.

و خودش قاه قاه به حرفش می خندد. لبخندم را کش می دهم تا در خندیدنش احساس تنهایی نکند.

- خلاصه جونم براتون بگه دخترا...

سهیلا میان کلام مادرش می پرد.

- جونت برای خودت مامان جان، این ماجرا رو برای بار نهصدمه که دارم می شنوم. برای یادی بگو که اولین بارشه.

هر سه نفر می خندیم و بالاخره مادرش مجال صحبت پیدا می کند.

- این عروس سومی که به اصطلاح شد مادرشوهر من... از من بدش می اومد. کوچیک تر از من بود و به شدت اهل قر و فرا! یه جورایی سوگولی پدرشوهرم بود و این پیرمرد هم جونش در می رفت برای این زن سومی. فکر کن بخت اول ازدواجت یه پیرمرد لب گوری باشه. تو هم باشی چندشت میشه! خصوصا که طبع پدرشوهر جان من گرم بود و بله دیگه!

چشم هایم گرد می شود و بعد از آن بلند بلند می خندم. مادر و دختر هم از خنده ی من خنده شان می گیرد.

- البته اینم بگما... دختره رو به زور داده بودن به پدرشوهرم و اونم با پول خرج کردن و این جور چیزا سعی می کرد عقده هاش رو خالی کنه. یه پای عقده خالی کردنش هم اذیت و آزار من بود. تازه عروس بودم و خیلی هم حساس. کم سن و سال بودم. خلاصه عروس خانم دیگه هیچ جوهره نمی تونه بین من و پدر این دو تا رو به هم بزنه، تصمیم گرفت یه کاری کنه من با پای خودم از اون خونه فرار کنم. هممون با هم یه جا زندگی می کردیم خب! خلاصه یه شب که همه عروسی بودن و منم حال ندارم... عروس خانم به بهانه ی این که می خواد از من مراقبت کنه خونه موند. چشمتون روز بد نبینه! اون می خواست یه کاری کنه انقدر بترسم که دیوونه بشم، ولی من یه

کاری کردم از دماغش در اومد. خونه ی پدرشوهرم تو روستا بود. اون زمانا هم که حیوون های وحشی اطراف خونه ها رو می گرفتن ... موهای تازه عروس تا کمرش بود و طلایی رنگ. اینم نه گذاشت و نه برداشت... پوست یکی از شکارهای پدرشوهرم رو انداخت روی شونه هاش و موهاشم این طوری ول داد توی صورتش. برق هم نبود! اومد تو منو بترسونه... منم اولین چیزی که دم دستم بود رو برداشتم و کوبیدم توی سرش. نه یکی... دو سه بار! من چی می دونستم این آدمه! خرافاتی بودم عجیب! فکر می کردم حیوونی... عجیب الخلقه ای... خلاصه هر چی! داد و بیداد اون در اومد که ای هوار... زن نامسلمون! سرم شکست. من که دیدم اینه اون وسیله رو این بار به جون و تنش کوبیدم. از همون راهی که اومده بود در رفت. بعدم که بقیه اومدن من خودمو زدم به خواب... اونم مجبور شد بگه که از پله ها پرت شده پایین!

به جلو خم می شوم و می گویم:

- همون جووری رهاتون کرد؟

- نه جانم! پدرم رو درآورد! تا زمانی که پدرشوهرم فوت شد و هرکس سهم خودشو گرفت و از هم جدا شدیم. قوانین اون خدایامرز ما رو کنار هم نگه داشته بود.

سهیلا به محض پایان کلام مادرش با صدایی آرام می گوید:

- باز خوبه بابابزرگ اینا رو بلد بود. می دونست کی و کجا شرایط رو حفظ کنه که نه سیخ بسوزه نه کباب. یادمه می گفتی که نسا خانم جرات نداشت جلوش این کارا رو بکنه و زیرزیرکی موش می دووند! بعضیا که نقش چوب خشکو دارن! هرچی پسرشون بگه گوش می کنن.

و نگاه ناراحتش را به من می اندازد. باید خنگ باشم که نفهمم منظورش عطاخان است. مادرش هم متوجه تکه پرانی سهیلا می شود و لب می گزد، اما من دیگر زده ام به طبل بی عاری! در ظاهر می خندم؛ اما با پفکی بغضم را فرو می دهم.

باز هم موبایلم زنگ می خورد، تا وقتی پیام ندهد جوابش را نمی دهم و او هم بدون پیام بارها و بارها زنگ می زند، مجبور می شوم بی حوصله برایش بنویسم که می خواهم چند روزی در منزل دوستم باشم و اگر بیشتر از این به من پیام بدهد به همه می گویم که چه بلایی سرم آورده.

می خواهد بر طبق همان قانون مسخره اش پیش برود یا نه را نمی دانم؛ ولی به هر حال دیگر نه پیامی می دهد و نه زنگ می زند.

البته با تمام وجود می دانم قانون آنقدر طرفدار اوست که آن شب مزخرف به هیچ عنوانی برایم امتیاز حساب نشود.

از یادآوری دیشب تنم تیر می کشد، ولی دلم را به شوخی ها و خنده های مادر سهیلا می دهم که با آب و تاب از گذشته ها تعریف می کند و شام خوشمزه و چرب و چیلی اش را به خوردمان می دهد.

موقع جمع کردن ظروف شام، سهیلا کنار گوشم می گوید:

- بریم بیرون؟ من و تو و مامان و سامان... چهار تایی تا می تونیم خوش می گذرونیم و می خندیم. گور بابای زندگی مزخرفتم کرده!

سامان با خنده می گوید:

- اسکار بهترین دلداری می رسه به سهیلا خانم!

حضور در جمع این خانواده را دوست دارم. و البته که با سر قبول می کنم و بعد از شستن ظرفهای شام در کنار سهیلا، به راه می افتیم.

می شود این شب و این دور زدن را به حساب خاطرات خوش گذاشت. مخصوصا وقتی سامان با حرص سرش را از شیشه ی ماشین بیرون آورد و به چند دختر سر به هوا توپید.

- حواستون کجاست؟ این جا خیابونه نه پارک!

و دخترک که نهایتا نوزده- بیست سال سن داشت با وقاقت گفت:

- جووووون! تو صداتو ول نکن کرک و پرم ریخت!

بماند که شنیدن همین جمله کافی بود تا لپهایم تا انتها باد کند و گوش هایم از شدت نگر داشتن خنده ام داغ شود. مادر سهیلا که دستش را گاز گرفت و گفت "مادر تو یه وقت این طور عروسی برام نیاری!" دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و ترکیدم.

اولش هم با تعجب نگاهم می کنند و بعد با خنده ی آرام سامان آن ها هم می خندند. یاد خودم و پرستو و بهناز می افتم و واکنشمان بعد از شنیدن صدای سامان! اشک هایم را که از شدت خنده سرازیر شده پاک می کنم. و سرم را بالا می آورم.

نگاه گرمی که از آینه جلو به صورتم زل زده است، باعث می شود دست و پایم را گم کنم و نگاهم را سرگردان بچرخانم.

خودم خوب می دانم که آن نگاه هیچ معنی خاصی... حداقل برای من! ندارد. اما ته دلم آرزو می کنم کاش قیدی به نام توحید نداشتم تا می توانستم با هر نگاهی رویا پردازی کنم. یا حداقل این قید آنقدر قوی بود که به آن ببالم و برای چنین نگاه هایی حسرت نخورم.

سرم را به شیشه اتومبیل تکیه می دهم و با خودم مرور می کنم که چه حسرت های مسخره ای به دل دارم! کاش وقتی دایی ها و خاله ها مغزم را شستشو می دادند، پدرم زنده بود، یا حداقل عمو محمد اختیار دارم بود. که این طور با چشمان باز خودم را به چاه نیندازم.

یک انسان عاقل در بین ما نبود که بگوید اگر خانواده عطاخان واقعا قصد قصاص داشتند هیچ وقت پیشنهاد خون بس را نمی دادند. کجای دنیا آدم با اسیر کردن دیگری از گناه آن یکی می گذرد؟!!!!

آن ها فقط می خواستند ما طعم زنده جدایی را بکشیم، غافل از آنکه در سینه ی یاسر چیزی به نام محبت برادرانه وجود ندارد!

چشمانم را می بندم تا با خودم مرور کنم که از کسی کینه به دل ندارم! فقط دلم می خواهد از این ده سال و هر چه در آن هست فاصله بگیرم. مخصوصا توحید که هیچ سنخیتی با او در خودم احساس نمی کنم.

\*سرم روی پای پدرم است. دستان زبرش را روی موهایم می کشد و با لحنی آرامبخش می گوید:

- دختر بابا قویه! می تونه از پس خودش بریاد! می تونه تلاش کنه و موفق بشه.

چشم هایم میل به خواب دارند.

- آره... می تونم.

سرم را از روی پایش بلند می کند و روی زمین می گذارد.

- آفرین دختر گلم... تو می تونی.

با قرار گرفتن سرم روی زمین خواب از سرم می پرد. از جا بلند می شوم ولی نیست... توی خانه می دوم و می بینم که همه جا سیاه است. پرچم های سیاه و عروسک دفن شده در زیر خاک همه فریاد می کشند که بابای مهربانم نیست\*

با ترس از خواب می پرم و نگاهی به اطراف می اندازم. صدای نفس های منظم سهیلا از کنار گوشم و روشنایی گرگ و میش روز نشان می دهد که خواب بوده ام.

در جایم می نشینم و زانوهایم را بغل می گیرم. تا کی می خواهم در خانه سهیلا بمانم؟! یک روز؟ یک هفته؟! بالاخره که باید برگردم! کاش آنقدر قوی بودم، یا پشتمانه قدرتمندی داشتم که می توانستم با فاصله از توحید بایستم تا روز دادگاه.

پتو را کنار می زنم و بلند می شوم. از پشت پنجره آسمان را نگاه می کنم و با دیدن دانه های کوچک برف شگفت زده می شوم. اولین برف امسال در ماه آذر می بارد و درست مثل همیشه



یادم می رود که چقدر غم دارم. چنگی به ژاکت و شالم می زنم و در حین رفتن به سمت در هال، آنها را می پوشم.

با آهسته ترین حالت در را باز می کنم و خودم را وسط حیاط و کنار حوض می رسانم. دست هایم را بالا می برم و سرمای دانه های کوچک را با کف دستم حس می کنم.

"- عارف عاشق برف بود... وقتی برف میومد همه رو جمع می کرد و مجبورشون می کرد تا پای غش کردن برف بازی کنن.

- متاسفم بانو.

- تو برای چی دخترم؟

از سکوتم خودش می فهمد از طرف یاسر عذرخواهی کرده ام. لبخند غمگینی می زند.

- این اواخر مشکوک بود؛ شاید می خواست یه چیزی بهم بگه.

- چی؟

می خندد.

- نمی دونم! فکر می کنم گلوش جایی گیر بود."

- خیلی قشنگه اما هوا به شدت سرده!

تکان می خورم و از گذشته ای نه چندان دور به زمان و حال و حیاط خانه سهیلا برمی گردم. با دیدن سامان که شانه به شانه ام ایستاده خجالت زده لبه های ژاکت را به سمت هم می کشم.

- معذرت می خوام... وقتی برف دیدم نتونستم خودمو کنترل کنم!

به آسمان نگاه می کند، بی آنکه چشمانش را ببندد.

- حواست اصلا اینجا نبود! متوجه اومدنم نشدی!

نفسم را آه مانند بیرون می فرستم.

- یه خاطره رو داشتم مرور می کردم. که مثل الان اولش ذوق زده شدم اما آخرش به گریه

ختم شد.

- می تونم بپرسم چی؟!!

غمگین تر می شوم.

- توحید و الناز سرزده اومدن توی باغ... من و دخترا داشتیم برف بازی می کردیم... بهم

توپید که از اونجا برم توی اتاقم... حاضرجوابی کردم.

لبخند غمگینی می زنم و اشکم به روی گونه ام سر می خورد.

- خودش منو برد توی اتاقم.

حس می کنم او می فهمد نمی توانم از کلمات بیشتری برای توصیف دقیق صحنه استفاده کنم.  
مثلا اینکه دستش را درون موهایم فرو برد و جلوی چشم الناز مرا به سمت عمارت کشاند! یا  
اینکه اولش با چه لحنی به من گفت به اتاقم بروم و جلوی چشمانش نباشم!

- روزی رو می بینم که به پاهات میفته!

می خندم.

- خیلی جوک خنده داری بود.

ناگهان هر دو بازویم گرم می شود و صورت به صورتش قرار می گیرم.

- می خوام اون روز یادت بمونه که این خاطرات بد واقعی بودن... نه رویا و کابوس!

چشمانم از فرط حیرت درشت می شوند. دست هایم را رها می کند و قدمی به عقب می رود و  
دستانش را درون جیب گرم کنش می گذارد.

- دنیای امروز! دنیایی نیست که انسان های توسری خور و ضعیف توش جایی داشته باشن!...

چه زن باشن؛ چه مرد!

و در حالی که عقب گرد کرده و به سمت خانه می رود آرام می گوید.

- بذار به خودم افتخار کنم که موکلم یک انسان قویه!

او می رود و من خیره به دست هایم، چند ثانیه به گرمای دستش و حرف هایش فکر می کنم. کم کم ابروهایم به هم گره می خورد. یک چیزی این وسط درست نیست! چرا هر کس از راه می رسد، بعد از این که از مشکلاتم سر در می آورد تا این حد با من احساس صمیمیت می کند؟! درست مانند هر زنی من هم افکاری در سر دارم، اما خط قرمزهایم برایم مهم تر است. نباید به سامان اجازه می دادم دست هایم را بگیرد!

اخمم عمیق تر می شود. مظلومیت من ترحم همه را برانگیخته و هرکس به گونه ای که دوست دارد با من رفتار می کند.

از دست خودم عصبانی می شوم و دلم می خواهد سرم را به دیوار بکوبم. حق با سامان است! من باید قوی باشم. من باید برای اهلش دل بسوزانم نه برای هر کسی!

\*\*\*

دست هایم را از شدت سرما به هم می مالم و دست به سینه می ایستم تا زودتر گرم شوند. آن یک ذره برفی که دیشب بارید و حتی روی زمین نشست به شدت هوا را سرد کرده است.

کسی آهسته به شانه ام می خورد و تقریباً مرا عقب می زند. با تعجب به پسر جوانی نگاه می کنم که جای مرا گرفته و خونسردانه به پوستر همایش زل زده و اصلاً به روی خودش نمی آورد.

می خواهم قدمی فاصله بگیرم اما یاد دردودل دیشبم با خودم می افتم و مثل کودکان از تصمیم اعتماد به نفس می گیرم و من هم به او تنه می زنم و سر جای اولم قرار می گیرم.

متوجه نگاه متعجبش می شوم و به روی خودم نمی آورم و به خواندن بقیه مطالب ادامه می دهم. آن روز کلاس دارم و می توانم در بخشی از آن شرکت کنم. از این همایش های روان شناسی خوشم می آید.

دستی روی شانه ام قرار می گیرد و قبل از اینکه آتشفشانم فوران کند و از شدت جوزدگی سیلی به گوش پسرک بزنم صدای سهیلا در گوشم می پیچد.

- التماسام جواب داد. بدو بریم ژتون گیر آوردم.

می خندم و همراهش به راه می افتم و از کنار پسر که حالا پشت سرمان قرار گرفته و بقیه جمعیت جلوی پوستر رد می شوم. سهیلا با تعجب می گوید.

- داشت می خوردت با نگاش!

نیشم تا بناگوش باز می شود.

- بهم تنه زد و جامو گرفت. منم تنه زدم و جامو پس گرفتم.

سهیلا به نشانه تحسین ابروهایش را بالا می فرستد و دیگر اشاره ای نمی کنیم و به سمت غذاخوری دانشگاه به راه می افتم. درست است که هر دو به اصطلاح دستمان به جیبمان می رود اما گاهی این گدا بازی ها می چسبد. خب غذای دانشگاه امروز شیشلیک است و ما هم هوس کرده ایم!

در نهایت شوخی و خنده با سهیلا غذایمان را می خوریم و با اینکه بعد از ظهر کلاس نداریم در دانشگاه می مانیم و به کتابخانه می رویم تا کارهای پروژه مان را انجام دهیم.

حسابی غرق در مطالب کتاب هستم که ویبره موبایلم شروع می شود و توحید یکسره تماس می گیرد. می خواهم باز هم جواب ندهم اما به خودم می گویم: تا کی!!

از پشت میز بلند می شوم و از سالن بیرون می آیم. تماس قطع می شود و مجدد شروع به زنگ خوردن می کند. جواب می دهم.

- بله؟

توقع دارم توحید عصبانی آن سوی خط باشد اما برعکس می شود.

- سلام خوبی؟ کجایی؟

کمی جا می خورم و ابروهایم بالا می رود.

- دانشگاهم...

نمی دانم چرا توضیح اضافی می دهم.

- دارم کارهای پروژمو انجام میدم.

او هم مکث می کند و انگار مانند خودم از این توضیح اضافه تعجب می کند.

- خوبه... تاکی می خوای خونه دوستت بمونی؟

با پایین مقنعه ام بازی می کنم.

- باید برگردم... اما دل برگشتن ندارم.

هر دو سکوت می کنیم. با خودم فکر می کنم آیا او فهمید که حضورش را در خانه ام نمی  
خواهم؟! البته که فهمیده!

- قول می دم تا خودت نخواستی نزدیکی نشم.

- من هیچ وقت نمی خوام.

باز هم سکوت می کنیم.

- من تا یک ساعت دیگه برمیگردم خونه. کجایی که پیام دنبالت؟

به در کتابخانه نگاه می کنم و می دانم سهیلا از دستم دلخور می شود، اما من این لنگ در هوایی  
را نمی خواهم.

- توحید من نمی خوام تو کنارم باشی.

- مگه دنبال صلح نبودى؟

لحن کنایی اش را نادیده می گیرم.

- اون بحثش جداست! حس می کنم اینکه با هم تو یه خونه زندگی کنیم و من هنوز به طلاق فکر کنم یه چیز مسخره اس! این طوری فقط بیخودی بانو و بقیه اعضای خانواده امیدوار میشن و من اینو نمی خوام.

می خواهد حرف بزند اما اجازه نمی دهم.

- حتی اگر ثبات اخلاقی پیدا کنی من فقط می خوام طلاق بگیرم. حتی اگر با اینکار در درجه اول به خودم و زندگی اجتماعیم ظلم کنم. من دلم نمی خواد زمانی بیای سمت من که من تنها شخص باقیمانده باشم!

- این یه حرف چرته!

ساکت می شوم و او ادامه می دهد.

- این یه حرف چرته که من اومدم سمتت چون تو مثلاً باقیمونده ای!!! فکر می کنی بقیه دخترهای جامعه اونقدر عزت نفس دارن که مرد زن دار براشون تو محدوده خط قرمز باشه؟! نه جونم! برای من تور کردن یه دختر مجرد به مراتب راحت تر از نگه داشتن تویی که زنی می مونه!

لبخند غمیگینی روی لبم می نشیند و دیگر حرف های توحید را نمی شنوم. ذهنم روی کلمه «زنی» ارور می دهد و باز آن خاطرات لعنتی و تعریف ذهنی ام از همسر پیش چشمانم قد علم می کند. نمی دانم هنوز حرف می زند یا نه که می گویم.



- می دونی دانشگاهم کجاست؟!

با مکث پاسخ می دهد و می فهمم وسط حرف هایش پریده ام.

- آره.

- پس ساعت دو منتظرتم.

به تماس خاتمه می دهم. چند ثانیه ای سرگردان به دور و برم نگاه می کنم. افکار زیادی در سرم چرخ می خورند اما مهم ترینشان این است که توحید را به خانه راه ندهم. توحید هرچه می خواهد بگوید، جدایی الویت من است؛ حتی اگر تحت تاثیر حرفهایش ذوق زده شوم. سرم را تکان داده و بعد از چند نفس عمیق به سالن برمی گردم.

البته که وقتی سهیلا می فهمد عصبانی می شود اما او را توجیه می کنم که می توانم از توحید زمان بگیرم تا کمی فاصله اش را حفظ کند. من از این فرصت طلایی برای کارهای طلاقم استفاده می کنم.

وقتی ساعت دو می شود از اینکه خواستم توحید دنبالم بیاید پشیمان می شوم و به شک می افتم که می توانم او را راضی کنم یا نه؟!

- وسایلت که خونه ما مونده رو برات بیارم؟!

در جواب سهیلا، در حالی که جزوه هایم را درون کیفم می گذارم، می گویم.

- ممنون زحمات میشه. خودم میام میگیرم.

سرش را با ناراحتی تکان می دهد.

- خیلی مواظب خودت باش. هرکاری داشتی بهم زنگ بزن، باشه؟

لبخند عمیقی به او می زنم و گونه اش را می بوسم.

- ممنونم سهی. ایشالله عروس بشی جبران کنم.

چشم هایش برق می زند.

- خدا از دهنش بشنوه خواهر!

همین شوخی کوچک جو بینمان را عوض می کند. بایکدیگر تا در ورودی دانشگاه همقدم می

شویم و برخلاف تصورم سهیلا حتی با دیدن اتومبیل توحید از من جدا نمی شود.

توحید با دیدن دوستم که در کنار من است، از ماشینش پیاده می شود و به رسم ادب سلام می

کند. سهیلا خیلی جدی جواب می دهد و توحید که گمان می کند او قرار است همراهان باشد

به هر دو تعارف می زند.

- بفرمایید.

اما سهیلا بازوی مرا به گرمی در دست می گیرد و می گوید.

- ممنونم من خودم ماشین آوردم، فقط...

توحید با دقت به حرفش گوش می دهد.

- فقط می خواستم بگم بیشتر مواظب خواهرم باش! عزیز تر از اون چیزیه که حتی بتونی تصور کنی!

اگر جایش بود دهانم به طول دو متر باز می ماند. توحید محتاطانه نگاهش بین من و سهیلا گردش می کند و کمی سرش را به سمت چپ خم کرده و خونسردانه می گوید.

- چشم.

نمی دانم چه حکمتی است که همین لحن سرد، گرمای لازم را مخابره می کند و انگار اگر توحید حرفی بزند، مانند تهدید هایش پابرجاست!

سهیلا لبخند متینی می زند و بعد از خداحافظی، جدا می شود. با لبخند کنترل شده ای نفسم را فوت می کنم و بدون آن که منتظر واکنش توحید بمانم ماشین را دور می زنم و سوار می شوم. توحید با مکث سوار می شود و او هم با لبخند کنترل شده ای می گوید.

- دوستت از جریانات ما با خبره نه؟!

سرم را مطمئن تکان می دهم.

- و اون تنها دوست فوق صمیمیمه.

انگار خیالش راحت می شود که سرش را آرام تکان می دهد و به راه می افتد. دست هایم را جلوی بخاری ماشین می گیرم و هنوز روی لبهایم لبخند کمرنگی وُول می خورد. خب... واکنش سهیلا زیادی دور از انتظارم بود. نوک انگشتانم گز گز می کند و هر چه فکر می کنم به خاطر

نمی آورم دستکش های پارسالم را با خودم به خانه جدید آورده ام یا نه! خب دستکش که قیمتی ندارد! یکی برای خودم می خرم.

متوجه می شوم که دست توحید جلو می آید و درجه بخاری را بیشتر می کند. حس حمایت بی کلامی که با همه ی کم بودنش آدم را خوشحال می کند. حالا فرق نمی کند توحید باشد، یا هر شخص دیگری.

- ترم آخری؟

- هوم.

چون از داخل دهانم در حال ور رفتن با پوست لبم بودم اینگونه جوابش را دادم. ادامه می دهد.

- رشته ات مدیریت بود؟

دست از لبم می کشم.

- نه، حسابداری.

چندان عجیب نیست که دقیقا نمی داند رشته ام چیست.

- جایی هم سر کار می ری؟

دفتر سامان از ذهنم عبور می کند و جواب می دهم.

- نه.

دروغ هم نگفته ام! در حال حاضر جایی سر کار نمی روم.

- اگر بخواهی می توانم توی تیم حسابداری شرکت جا به جات کنم.

اینکه شرکت علی آقا و توحید یک شرکت معتبر و تقریباً معروف در سطح شهر است خیلی خوب است اما برای من یکی، به قول خود توحید در محدوده خط قرمز است!

- نه! دلم نمی خواد همین که راه افتادم اخراجم کنی!

متعجب می گوید.

- چرا باید اخراجت کنم؟!!

شانه هایم را بالا می اندازم.

- به دو دلیل محکم!

یک ابرویش بالا می رود.

- خب اون وقت اون دو دلیل محکم چیه؟!!

نفس عمیقی می گیرم.

- اولیش اینکه تو ثبات نداری و ممکنه زیر حرفت بزنی چون دلت نخواسته من اونجا ادامه

بدم!

چشمانش گرد می شود.

- من کی زیر حرفم زدم؟!!

بی توجه به سوالش می گوید.

- و دوم اینکه مطمئنا وقتی جدا بشیم حتی اگر خودتم بخوای برادرت نمیذاره من تو اون شرکت بمونم. که البته مسلما خودت هم اون موقع نمی خوای بمونم.

تلاشش برای نگه داشتن خنده اش بی ثمر می ماند و با صدای بلند، اما مردانه می خندد و با خودم فکر می کنم تا بحال چند بار خنده هایش را دیده ام؟! یا نه! تا بحال چند بار برای من خندیده است؟! اصلا تا قبل از الان چند بار بدون جنگ با یکدیگر حرف زده ایم؟! البته زمانی که می خواستم برای همراهی در مهمانی راضی اش کنم، صحبت آرامی داشتیم.

- مرغت یه پا داره نه؟!!

سرم را با اطمینان تکان می دهم و می گویم.

- و قصد هم دارم دیگه ندارم توی خونه ام بیای.

لبخند نیم بندی می زند.

- باشه خودتو نکش! قصد نداشتم دیگه پیام. این دو روزم توی خونت نبودم.

و تاکید خنده داری روی "خونت" می کند.

- منتهی قصد داشتم بهت بگم که...

موبایلش زنگ می خورد و بدون آنکه توجه کند جمله اش نصفه مانده می گوید.

- تبسمه. یه لحظه جواب بدم.

و تماس را وصل می کند.

- جانم؟

- کی؟

- کدوم بیمارستان؟؟

و تماس را قطع می کند و پایش را روی گاز می فشارد. ترسیده می گویم.

- چی شده؟

- یسنا تشنج کرده.

می دانم چقدر این اسم ترسناک است! به خاطر دارم یک بار علیرضا به خاطر تب بالا تشنج کرده بود و چقدر آن صحنه وحشتناک بود. خدا برای هیچ کس نخواهد.

بی هیچ حرفی به تغییر مسیرش نگاه می کنم و حتی وقتی جلوی بیمارستان توقف می کند، همراهش می شوم.

توحید کمی جلوتر وحشت زده تقریباً می دود و ظاهراً وجود مرا به کل فراموش کرده! و من بخاطر حس انسان دوستانه ام پشت سرش راه می روم.

یسنا با همه تخیلی اش کودک رنج کشیده ایست. اکثر هم سن و سالانش هر ناز و قهرشان خریدار دارد و او نه تنها مورد علاقه ی واقعی کسی از خانواده پدری اش نیست، بلکه همان محبت خالص پدرا نه را هم ندارد! از مادرش هم که خبر ندارم تا بدانم آیا یسنا را می خواهد یا نه! توحید به سمت ایستگاه پرستاری می رود اما من تبسم را از دور می بینم. توحید را صدا میزنم اما نمی شنود و بی اختیار پلیورش را از پشت سر می کشم و خیلی سریع رها می کنم و وقتی به سمتم بر میگردد، تبسم را اشاره می کنم.

تبسمی که با تعجب نگاهمان می کند.

توحید دوباره سرعتش را از سر میگیرد و من با تبسم چشم در چشم شده ام و قدم هایم به کندی همراهیم میکند.

بعد از موضوع احضاریه حس میکنم اگر بینمشان نگاهشان کدر شده است و حالا تبسم بی حسی نگاهش هزار برابر شده است.

حالتی که نمی شود حرفش را خواند. توحید به او می رسد و با یکدیگر همکلام می شوند و وقتی به آنها می رسم سلامم در لابلای صحبتشان گم می شود و نمی دانم جوابم را داد یا نه!

- چرا بیمارستان خصوصی نبردینش؟

- کامران امشب اینجا شیفته. گفتم اینطوری بهتره.

مداخله می کنم.



- مگه قراره شب نگهش دارن؟

تبسم تنها به تکان دادن سری اکتفا می کند و توحید را تا اتاق یسنا همراهی می کند. وقتی وارد اتاق می شوند جلوی در می ایستم. دو تخت دیگر هم داخل اتاق هستند که روی یکی از آنها کودک دیگری را سرم وصل کرده اند و مادرش بالای سرش نشسته.

توحید روی سر یسنا خم می شود و پیشانیش را می بوسد. از آن دخترک تخس و لج باز یک کودک بیحال با رنگ زرد باقی مانده که حتی نای گریه کردن ندارد.

داخل راهرو همه است و با خودم فکر می کنم باید این بچه را در بخش اطفال بخوابانند. هر چند که در یک چنین بیمارستان شلوغی بخش اطفالش هم گمان نکنم چندان فرقی با اورژانس داشته باشد!

صدای یسنا را که می شنوم حواسم جذبشان می شود.

- مامان.

و لبهایش می لرزد. اخم های تبسم در هم فرو می روند، اما توحید پیشانی به پیشانی دخترکش می گذارد.

- بهش میگم دختر بابا مریضه.

صدای توحید بغض دارد و من تا قبل از این فکر می کردم هیچ وقت چنین صحنه محبت آمیزی بین این دو نفر نخواهم دید.

با همه غریبگی ام با یسنا، برایش بغض می کنم.

- دستم می سوزه.

توحید کمی بالاتر از سرم، روی دستش را می بوسد.

- چیزی نمونده تموم بشه. برات خوبه عزیزم.

به دست کوچکش که سرم وصل کرده اند، نگاه می اندازم. دیگر از آن همه جیغ و شیطنت و گریه خبری نیست. یک بچه ی تنها و معصوم روی این تخت خوابیده که با همه ی دلتنگی ها دلش مادرش را می خواهد. مثل من که خواب دیدم... خواب پدرم را! خواب مرد قد کوتاه مهربانی که با تمام وجود مهربان بود. این بچه هم خواب می بیند! حتما خواب می بیند... خواب مادرش را... و شاید در خواب مادرش با پدرش دعوا نکند.

توحید دخترش را نوازش می کند و من دلم میخواد سرش فریاد بکشم که می میری همیشه همین طور به دخترت محبت کنی؟ مگر برای دختر اسطوره ای بزرگتر از پدرش وجود دارد؟ حتی اگر قدش کوتاه باشد! حتی اگر عروסקی که خریده را نتواند با دست خودش به دخترش بدهد. بی صدا زیر لب زمزمه می کنم.

- قربونت برم بابای خوبم.

قطره اشکی روی گونه ام سر می خورد که با همه سرعتی که در پاک کردنش به خرج می دهم تبسم آن را می بیند و قدمی به سمتم بر میدارد و کنارم می ایستد. آرام می پرسم.

- تب داشت؟

- نه زیاد، دیشب یه کم تب داشت که پایین آوردیم. داشت با نهال بازی می کرد. اولش فکر کردم مسخره بازی در میاره که می لرزه. صداش زدم جواب نداد. تا برگردوندم سمت خودم دیدم دهنش کف میاد.

با ناراحتی سرم را تکان می دهم.

- نگرانشی؟

دلخور نگاهش میکنم.

- منم آدمم! هر کی دل داشته باشه ناراحت میشه.

چند ثانیه نگاهم میکند و آرام تر از قبل می پرسد:

- چی شد که اومدی؟

در حالی که نگاهم به یسناست میگویم.

- همراه توحید بودم که زنگ زد.

میخواهد سوال بعدی را بپرسد که توحید وسط حرفمان می پرد.

- گفתי امشب نگهش میدارن؟

- دکتر گفت بمونه بهتره.

توحید سرش را برای ثانیه ای به سمت تخت دیگر می چرخاند و سپس می گوید.

- پس برم اتاق خصوصی بگیرم که بتونم بمونم.

صدای مردانه ای از پشت سرم جوابش را می دهد.

- اتاق خصوصی اینجا کجا بود مرد مومن!

سرم را می چرخانم و کامران کمی به سرش را به نشانه ادب برایم خم می کند.

- احوال یادگار خانم!

لبخندی، هر چند کمرنگ روی لبم جا خوش می کند و با او سلام و علیک میکنم.

از کنارم که رد می شود به توحید دست می دهد و می گوید.

- الان که سرمش تموم بشه باید ببریمش بخش اطفال. این هفته از اون هفته های شلوغه و اتاق

خصوصی گیر نمیداد.

توحید پکر می گوید.

- پس ببرمش بیمارستان خصوصی.

تبسم فوراً می گوید.

- به خاطر یه شب هی بچه رو این ور اون ور نکن. خودم پیشش می مونم. کامرانم که امشب

اینجاست.

کامران لبخند پرعشقی به تبسم می زند که بی جواب می ماند. اصلا این ها خانوادگی بی احساسند!

- فقط می مونه نهال که میدونم نباشم بدقلقی می کنه.

نگاهم نمی کند ولی لحنش طوریست که نیازی هم نیست نگاهم کند تا منظورش را بفهمم. نفسم را آرام بیرون میفرستم.

- من نگهش میدارم.

خب دلم هم برایش تنگ شده است، فوراً ادامه می دهم.

- می برمش پیش خودم.

کامران تشکر میکند و تبسم اما موشکافانه نگاهم می کند. دلم نمی خواهد بدانم چه در سرش می گذرد، از اتاق خارج می شوم و روی ردیف صندلی های به هم چسبیده می نشینم.

صدای صحبت کامران و توحید حول محور یسنا به گوش می رسد و من با خودم دودوتا چهارتا می کنم که دقیقا در این لحظه اینجا چه می کنم؟!!!

مگر نه اینکه می خواهم از شوهرم جدا شوم؟ نگه داشتن دختر خواهر شوهر دیگر چه صیغه ایست؟

ردیف صندلی ها تکان خفیفی می خورد.

- همیشه برام خواهر قاتل عارف بودی تا این اواخر که می دیدم نبودنت تو خونه چقدر جو خونه رو عوض می کنه و حالا می بینم برادرم می خواد با کسی که یه عمر تحقیرش کرده باشه. خنده داره! کجا این جور روابط رو میشه دید؟

جوری حرف می زند که حس می کنم مقصر خواستن توحید هم منم. سکوت می کنم و او ادامه می دهد:

- بودی و ازت بدم می اومد. اما حالا نمی دونم چرا... بی حسم... شایدم بدم نیاد. شایدم... دلم می خواد برگردی به اون خونه. شایدم... خدا می خواست با گرفتن عارف علاوه بر امتحان کردن ما تو رو بهمون بده و به جاش بهمون خیلی چیزا یاد بده.

نفسش را آه مانند بیرون میفرستد.

- عارف فقط برادر نبود... اصلا نوعش با ماها فرق داشت! یه جور دیگه بود. مثل خورشید به یه منظومه گرما و زندگی میداد!

صدایش که لرزه برمیدارد برای چند ثانیه سکوت میکند و سپس ادامه میدهد.

- یادگار هر کار می کنی غرور توحید رو نشکون. توحید خیلی تنهاست و از سر همین تنهاییه که...

به میان کلامش می پرم تا تکرار مکررات نشنوم.

- آدمی که غرورش شکسته باشه، دیگه چیزی براش اهمیت نداره. تبسم جان... توحید می خواد با من بمونه و به گفته ی خودش به هم یه فرصتی بدیم.

لبه‌ایم را به هم فشار می دهیم.

- فقط خدا میدونه که چقدر از بابت مرگ عارف متاسفم و ده سال که هیچ! صدسال هم بمونم بازهم چیزی از شرمندگی گناه یاسر کم نمیکنه. اما این رابطه مثل یه طناب پاره س. الان و در این زمان هیچ جوهره به هم وصل نمیشه. نمی خوام این فرصت رو از خودم بگیرم... اینو به برادرت هم گفتم. من طلاق می خوام. شده برای این طلاق خونه و پولی که عطاخان بهم داده رو بهش پس بدم ولی میدم و طلاقم رو می گیرم.

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- جات نیستم که قضاوت کنم و نمیخوامم که جای تو باشم. فقط... اگر میخوای جدا بشی زودتر این کارو بکن. نذار توحید هم به آمار کسایی اضافه بشه که جدایی از تو براشون سخته! به زور خودم را نگه می دارم تا به جوک سالش نخندم که خدا را شکر موفق می شوم.

- اگر نهال اذیتت کرد بهم زنگ بزن. هرچند پیش تو خیالم راحت.

لبخندی میزنم و برایش سر تکان می دهیم. توحید از اتاق خارج می شود و رو به من می گوید.

- بیا بریم می رسونمت.

سریع بلند می شوم. خواهر و برادر به یکدیگر سفارشات لازم را می کنند و جدا می شویم.

همراه توحید می شوم و او بقدری پکر است که مرا نمی بیند و فرصت مناسبی است که باز در هیروت شناور شوم.

اگر توحید الناز را عقد نکرده بود الان فرزند من همسن یسنا بود و در چنین شرایطی نگران تر از توحید بودم.

خودم را تصور می کنم کمی چاق تر از حالا با صورتی بدون آرایش و سر و وضعی آشفته نگران دخترکم هستم و مثل مرغ سرکنده بالا و پایین می پریم.

پوزخندم را جمع می کنم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

دزدگیر را می زند و هر دو سوار می شویم.

- مجبور نبودی نهالو قبول کنی.

سرد جواب می دهم.

- دلم براش تنگ شده.

تنها سرش را تکان می دهد و به راه می افتد. به نیم رخش نگاه می کنم. چه کسی باور می کرد

که آن توحید دست هرزه و بددهن روزی کنار دست من بنشیند بدون آنکه جفتک بپیراند؟

- حالش خوب میشه.

نگاهم میکند. نگاهم را میگیرم.



- داداش علیرضام هم وقتی بچه بود این طوری شده بود. لامصب اسم تشنج وحشتناکه ولی خیلی اتفاق میفته. اینجا، توی بیمارستان می دونن چطور ازش مراقبت کنن.

- خیلی دوشش داری؟

سوالی نگاهش میکنم. ادامه میده.

- علیرضا رو میگم.

ابروهایم بالا می رود.

- جونم به جونش بنده.

- اون یکپو چی؟

در خودم فرو می روم. لعنتی! چرا خجالت می کشم؟؟ گناهش پای کسی دیگر است. تا کی من مجازاتش را تحمل کنم؟!

- نمی خوام جواب بدم.

با ابروهایی که بی نهایت در هم است سر تکان می دهد.

- چند بار در روز به این ده سال فکر میکنی؟

می دانم ته این بحث چیست و بیشتر در خودم فرو می روم. کمی صدایش بالاتر می رود.

- چند بار، ها؟ ده بار؟ صد بار؟ هر ساعت؟؟؟

دندان هایم را به هم فشار می دهم.

- من هر ثانیه به برادری فکر میکنم که اگر بود زندگی هممون خیلی بهتر بود. که اگر بود خیلی از اتفاق ها نمی افتاد. یکی مثل برادر من که یک طایفه رو می چرخوند باید بره زیر خاک و انگلی مثل یاسر باید راست راست بچرخه!

با صدای لرزان می گویم.

- بس کن توحید! چرا یه بحث تکراری رو وسط می کشی؟!

فریاد می زند.

- چون از نگاه طلبکارت بدم میاد. از اینکه فکر میکنی حق توئه که جدا بشی حالم به هم میخوره. متوجه میشوم صحبتتم با تبسم را شنیده. جوابی نمی دهم.

- اینکه پدر من بهت اجازه داده فقط یه لطفه. تو حتی نباید منتظر من بمونی که بهت بگم نرو! وظیفه توئه که بمونی. وظیفته که جای زن من نیاز منو برطرف کنی. وظیفته کارهای بچه منو کنی.

می شکنم و یادگار قدرتمندتری مشق بر سرم می کوبد. این ها حرف دل توحیدند... همین هایی که درد دارند!

- اینکه دیگه نمیخوام روت دست بلند کنم، لطفه! اینکه بهت فرصت آزادی میدم لطفه! اینکه تو خونه حبست نمیکنم لطفه! هی واسه من و خانوادم شاخ نشو! یه روزی قبول کردی بمونی و وظیفته تا آخر عمرت بمونی حتی اگر زندگی سخت تر از اینی بشه که تا الان گذروندی!

می خواهم جواب بدهم. حداقل جیغ بزنم، اما عقلم نهیب می زند، الان زمان مناسبی برای کل کل با او نیست. نه اینکه نگران حال به هم ریخته اش باشم. نگران اینم که کنترلش را از دست بدهد و... امان از دست سنگین توحید.

تنها دندان هایم را به هم فشار می دهم و میگذارم هر چه فریاد دارد بزند. اتفاقا این حرف ها مرا در تصمیمم مصمم تر میکنند. پس بگذار بگویم تا ته دل او هم چیزی نماند.

- دهن پر میکنی طلاق میگیرم فکر کردی چه خبره؟ تو خونه پدر من به جای اینکه تو سرت بکوبن بهت احترام گذاشتن هار شدی! فکر کردی پیش مادرت و اون کثافت میموندی خیلی وضعیت بهتر بود؟ خوب چشمتو باز کن، اونی که همه چیزشو از دست داده ماییم! این من و خانوادم هستیم که داریم زجر میکشیم. اما تو تحصیل کردی و خونه دار شدی.

صدایش از عصبانیت خش برداشت و قلب من هم از ناراحتی، ترک.

- بهم بگو ببینم. بعد از پنجاه سال تو خونه مادرت کسی به اسمت خونه می زد؟ کجا باهات برخوردی داشتیم که باید با یه خون بس داشته باشیم؟

با گلوی پر از بغض و غروری شکسته ته مانده مقاومتتم را پیش می کشم.

- چون خون بس یه کار قانونی نب...

فریادش سرم خراب می شود.

- گور بابای قانون!!!! ده اگه میخواستیم به حرف قانونی کنیم که داری ازش دم میزنی که الان برادر لندهورت سینه قبرستون خوابیده بود و هر جا میرفتین به چشم یه خانواده اعدامی می دیدنتون!

به صورتش نگاه می کنم. جلوی در عمارت توقف می کند. پیاده نمی شویم و من هنوز به صورتش نگاه می کنم. به گردنی که رگ هایش برجسته شده و پوستی که به کبودی می زند. روی پیشانی اش قطره های عرق نشسته اند و شبیه کسی است که از درد جسمانی رنج می کشد.

سرش را به سمتم برمی گرداند. لبهایم می لرزد.

- فکر میکنی الان خیلی وضعم بهتره؟ الانم همه به چشم خانواده یه قاتل نگاهمون میکنن. به یه عروس بدون شوهر! ترحم الان خیلی دردش بیشتره تا تنفر اون موقع!

جوابی نمی دهد و با ابروهای در هم و پیشانی چین افتاده نگاهم می کند. اولین قطره اشکم که به روی گونه ام می چکد مشت محکمی نثار فرمان بینوای ماشینش می کند و زیر لب غر می زند.

- لعنتی.

ماندان را جایز نمی دانم و در را باز می کنم و پیاده می شوم.

تا به زنگ در برسم رد اشکم را پاک می کنم و شالم را مرتب می کنم. چند بار لبخند مصنوعی می زنم تا رد بغض و گرفتگی از صورتم زدوده شود.

می خواهم زنگ را فشار دهم که توحید از پشت سرم می گوید.

- نمی خواد، کلید دارم.

بی حرف ساکت می مانم تا در را باز کند، در را هل می دهد و منتظر می ماند تا اول من وارد شوم و من هم بدون تعارف وارد حیاط می شوم.

ساکت است و معلوم است آتش تندش خوابیده و چقدر دردناک که همیشه یک سمت از سوختگی های هر دعوایی به جان من می افتد!

با دیدن پرشیای سفید رنگ که نزدیک در عمارت پارک شده قلب بی آبرویم بنای تپیدن می گذارد.

کاش به توحید می گفتم اول مرا برساند بعد نهال را پیشم بیاورد. پاهایم کمی شل می شوند. چه حسی است که هم می خواهم ببینمش و هم از دیدنش وهم دارم؟

دوباره لبخندی مصنوعی می زنم. لعنتی! دلم برایش تنگ شده است.

توحید شانه به شانه ام می شود و در را باز می کند و همزمان وارد خانه می شویم. در ابتدا کسی به استقبالمان نمی آید. تمام جانم یکپارچه از اضطراب می لرزد. انتظار کشیدن به مراتب دردناک تر است و من تا به سالن خانه برسم هزار بار خودم را می خورم و از تکه های وجودم بالا می آورم.

در راهروی عریض جلوی در خم می شوم تا پوتین هایم را در بیاورم و توحید سریع تر کفش هایش را در می آورد، صندل هایش را می پوشد و راه می افتد و با دیدن کسی سلام و علیکی می کند. خبر از حال یسنا می دهد. چشم هایم نگران روی صورت پرهام می نشیند که با دیدن توحید لبخند بر لب دارد و با دیدن من لبخندش می پرد. سر خم می کند و سلامی آرام می دهد. پژمردگی تمام صورتش را پر می کند. این را منی که با پرهام سال ها گشته ام می فهمم. سلامش را به همان آرامی پاسخ می دهم و در حالی که کمرم را راست می کنم، خطاب به توحید می گویم:

- میشه به نهال بگی بیاد؟ من همین جا منتظرش می مونم.

توحید ابرویی بالا می اندازد و با لحنی عادی می گوید:

- که چی یه لنگه پا وایسی اون جا. اون بچه مگه یکی دو تا وسیله داره؟ بیا تو.

خودش را زده به نفهمیدن یا نه را نمی دانم. ولی دستش دراز شده اش به سمت آن هم جلوی پرهام که هنوز افکار نامربوط در سر دارد را اصلا درست نمی دانم. شاید هم کار درست را توحید می کند که ندانسته تیشه به ریشه ی علاقه ی غلط پرهام می زند. اما ته ته دلم چقدر حمایت های پرهام را می خواهد. مثل همان روزهای اول! نه مثل روزهایی که فهمیدم چه بلایی بر سر احساسش آمده.

زیر نگاه خیره ی پرهام دستم را دراز می کنم و در دست توحید می گذارم و وارد سالن خانه می شوم. به محض ورود اما با خودم می گویم که کاش زیر سنگینی نگاه پرهام مانده بودم و تو نمی

آدم. نگاه پرمعنی بانو یک طرف، نگاه متعجب و پرسشگر عطاخان هم یک طرف! انگار نگاهش سوزن به جانم می زند و می گوید: "چه کار داری با زندگی خودت و ما می کنی دختر"

نگاهم را می دزدم که صدای توحید بلند می شود. خیره به او چشم می دوزم.

- یکیتون بره نهالو حاضر کنه. کار داریم باید بریم.

بانو عصبی می گوید:

- کجا مادر؟

توحید اما بی خیال جواب می دهد:

- نهال امشب پیش یادگار می مونه. آبجی که بیمارستانه پیش یسنا. نهال هم که بدون مادرش خوابش نمی بره.

- مگه این مدت که یادگار نبود کسی مراقبش بود؟

توحید ابرو بالا می اندازد و متعجب می گوید:

- مادرش که بود. چی میگی مامان؟ نهال؟!

این جبهه گیری بانو را نمی فهمم. انگار حق من نبوده که بعد از این همه سال برای زندگی خودم تصمیم بگیرم. انگار حق من سوختن و ساختن بوده و بس. با صدای نهال چشم از بانو می گیرم.

- یادگار جون!

پله ها را تند تند پایین می آید و خودش را به پاهایم می چسباند.

- برگشتی؟

لبخندی می زنم.

- نه اومدم تو رو با خودم ببرم خونه ی خودم عزیزم.

- وای یادگار برگشتی این جا؟

صدای پرستو و خنده ی توحید یکی می شود. دلم یک جیغ بلند می خواهد که بگویم:

- نه برنگستم.

ولی جلوی این همه چشم این ضایع ترین حرکتی است که می توانم انجام بدهم. زورکی می خندم.

- نه. اومدم دنبال نهال که شبو پیش من باشه. به خاطر این که امشب مامانش نمی تونه بیاد.

- ا فقط نهال؟ پس من چی؟ منم میام.

قبل از این که کسی حرفی بزند از پله ها برای حاضر شدن بالا می رود. دهان بازم در مقابل صدای نهال تکان می دهم.

- مامانم چرا نمیاد؟

- میاد عزیز دلم. پیش یسناست. یسنا یه کوچولو مریضه. مامانت مونده حالش خوب بشه.



صدای پر از بغض بانو تنم را می لرزاند.

- الهی بمیرم برای یسنا جانم. هیچ کسی مادری در حقش نکرد. هیچ کسی از خواب و خوراکش نزد برای یسنا.

خودم را به خوش خیالی می زنم که فکر نکنم تیر این حرف ها به سمت منم هست و رو به نهال می گویم:

- حاضر میشی نهال؟

سری تکان می دهد. همراه زیبا از پله ها بالا می رود تا با وسایلش به خانه ام بیاید. این که برعکس قبل از من برای نشستن دعوت نمی کنند چیز عجیبی نیست اما دلم را به درد می آورد. هنوز طلاق نگرفته منفور شده ام. صدای عطاخان می آید.

- حالا بیا بشین تا نهال بیاد.

ابروهای درهم بانو را می بینم. در مقابل الناز هم همین قدر شیر است یا من را دوباره به چشم خواهر قاتل عارف می بیند؟ شانه ای بالا می اندازم و از جلوی چشم هایشان به سمت مبل ها می روم. توحید هم کنار من جای می گیرد و با حرص دستش را روی شانه ام می گذارد؛ شاید هم می خواهد جلوی خانواده اش نقش پسر سربراه را بازی کند. معذب توی آغوشش نشسته و چشم به زمین دوخته ام و با خود فکر می کنم حالا که پرهام با ورودمان غیب شد خدا کند در تیررس نگاهش نباشیم و نبیند و نشکند!

چرا با من این کار را می کنی توحید؟ می خواهی ثابت کنی که نمی توانم از تو جدا بشوم؟ آن هم بعد از آن همه تحقیر توی ماشین؟ این ها که آن رویت را ندیده اند. من را یک موجود ناشکر می بینند که خوشی زیر دلش زده. عصبی از جا بلند می شوم و می گویم:

- برم ببینم نهال چیزی جا ندازه.

می دانم لج توحید را با این حرکت درآورده ام. اما وقتی بی حساب و کتاب در ماشین مرا به باد تحقیر می گیرد باید فکر این لوس بازی ها را هم بکند. پول و خانه و اعتبار و دانشگاه و پول عمل بینی و هزار کوفت و زهرمار نصبیم شد. منتش روی سرم. اما کسی گفت محبت از ته دل برای یادگار کو؟ گفت حس تحقیر و توهینی که از کار برادرش در دلش نشسته را کم کنیم؟ گفتند که کمی حواسمان به قلب بی گناه این دختر هم باشد که چشم به راه نشسته و فکر می کند اول جوانی هوو داشتن یعنی نهایت بدبختی؟ دل توحید درگیر الناز بود قبول! اما چرا من را وارد این بازی نکبتی کردند؟ واجب بود من زن توحید بشوم؟ کاش همان اوایل به عنوان همان خدمتکار که توحید پیشنهادش را داده بود، وارد این خانه می شدم اما زن توحید نمی شدم که حالا برای جدایی از او دست و پا بزنم.

با نهال و پرستو و وسایلشان از پله ها پایین می آیم و رو به جمع که در سکوت به همدیگر نگاه می کنند می گویم:

- ببخشید مزاحم شدم. خداحافظ.

و به سرعت به سمت حیاط می روم. پرستو نهال را به بغل می زند و به دنبالم می آید. کلافه ام کرده با سوال های پی در پیش! انگار نه انگار که رابطه ی قشنگمان پر از ناراحتی است.

- جدی چی شد که الان با داییم هستی؟

کنار در ماشین می ایستم.

- هیچی پرستو. به خدا هیچی! چه بخواد و چه نخواد داریم جدا میشیم. می دونم حتی تو هم ممکنه ازم بدت اومده باشه. امشبم اگه حال یسنا بد نمی شد داشتیم حرف می زدیم.

توحید اخم کرده از در بیرون می آید و من صحبتتم را قطع می کنم. حتم دارم حرف هایمان را شنیده. به روی خودم نمی آورم و جلوی ماشین جای می گیرم. اما امان از کودکی های نهال و پرچانگی هایش.

- یادگار جون؟ یادگار جون؟

- جونم نهال جون؟

- ام... میگم تو می خوای زن دایی بشی؟ مامان یسنا؟ همیشه مامان منم بشی؟

توحید برمی گردد و به من نگاه می کند.

- یادگار جون منم مثل یسنا بزرگ می کنی؟ مثل قبلنا باهام بازی می کنی؟

سری را به سمت شیشه می چرخانم و به خیابان زل می زنم.

- آخه یسنا که همش جیغ می زنه. من قول میدم ساکت باشم و هرچی بگی گوش بدم.

- نهال جان عزیزم. من مادر کسی نمیشم. ولی قول میدم با دو تاییتون بازی کنم.

و سکوت را به هر چیزی و هر نگاه دیگری ترجیح می دهم.

کاش دنیا همین جا تمام شود. در همین نقطه از زمان احساس خستگی می کنم؛ اینکه حق با من

است یا دیگران، دیگر مهم نیست. من دیگر توان مقاومت ندارم... خدایا خودت تمامش کن!

- !!!!!!! توحید؟! نرو سمت خونه دیگه!

دندان هایم را از دست پرستو به هم می فشارم.

- پس کجا برم؟!

- برو بازاری، پارکی، رستورانی... چه میدونم! بعد یه عمری تو مارو سوار ماشینت کردی..

توحید میان حرفش می پرد.

- مثل اینکه بچه من بیمارستان بستریه ها!!

پرستو حق به جانب می گوید.

- خب تبسم بالای سرشه دیگه! اصلا نهالم دلش میخواد دور دور کنه. مگه نه نهال؟!

صدای نهال از پشت سر می آید.

- هوم؟! چرا چشاتو اونجوری میکنی پرستو جون؟!

ناخودآگاه خنده ام میگیرد و به زور لبهایم را به هم می فشارم. توحید هم خنده اش را کنترل میکند.

- خب حالا! چشات چپ نشه. همین جوریشم رو دستمون موندی. بریم پاساژ خودمون خوبه؟!

پرستو ادای توحید را به بدترین حالت ممکن در میآورد.

- رو دستمون موندی!!!

کسی جواب توحید را نمی دهد و او به منزله موافقت گرفته، مسیر را عوض می کند.

با اینکه به خاطر اولین ورودم خاطره خوبی از این پاساژ ندارم؛ اما به قدری دلباز است که نمی توانم از آن متنفر باشم. پاساژی که شرکت توحید و علی آقا در بالاترین طبقه آن واقع است و توحید الابختکی از من هم دعوت به همکاری در آن کرد. هر چهار نفر با یکدیگر همقدم می شویم و من ساکت تر از هر لحظه دیگر همراهیشان می کنم.

- یادگار جون اون لباس صورتیه خوشگله نه؟

مسیر انگشت اشاره نهال را دنبال میکنم و چشمم به پیراهن زنانه صورتی رنگی می خورد که کلا یک متر هم پارچه نبرده و یقه بی نهایت باز آن نشان دهنده لباس خواب بودن آن است! دهانم باز می ماند و چشمان پرستو گرد می شود از سلیقه نهال کوچک! و توحید متعجب تشر میزند.

- نهال!!

نهال اما با ذوق ادامه می دهد.

- با بابام اومدیم و برای مامان خریدیمش. سورپازش کردیم.

پرستو همچنان که چشمانش گشاد مانده می گوید.

- سورپازتون تو حلقم!

و رو به من ادامه می دهد.

- می بینی تبسم لامصب چقدر خر شانسه!!!! آخه شوهر اینقدر ایده آل؟؟!!!!

تو حید پوزخند می زند.

- یه کم سنگین باش تا نصیب تو هم بشه.

پرستو دهانش را کج می کند.

- یعنی من سنگین باشم حله؟

بدون فکر کردن میگویم.

- نه جونم. ربطی به سنگینی و سبکی نداره! مردایی مثل کامران مثل ستاره دنباله دار هر چند

هزار سال دیده میشن.

و وقتی می بینم هر دو لبخندشان خشک شده و هر کدام با حالت خاصی نگاهم می کنند، می

فهمم حرف درستی نزده ام و همان بهتر که به سکوتم ادامه دهم. خم می شوم و دست نهال را

میگیرم.

- دیگه واسه مامانت چیا خریدی؟

در حالی که دکمه پلی زبان نهال را زده ام و به وراجی کودکانه اش گوش میدهم، از آنها دور می شویم.

نهال از لاک هایی که دوست دارد حرف می زند. از لباس هایی که همه، یا بیشترشان را از همین پاساژ خریده؛ از اینکه دلش داداش کوچکتر می خواهد. تازه برای من هم یک تیشرت که رویش عکس باب اسفنجی و پاتریک است، انتخاب می کند و می گوید خودش باب اسفنجی است و من پاتریک!!!

برای اینکه دلش نشکند کلی ذوق نشان می دهم و آن تی شرت را می خرم. البته کلی هم به تعابیرش می خندم و دلم باز می شود.

توحید و یکی از فروشنده ها که گویا به موردی در پاساژ اعتراض دارد، هم صحبت می شوند و پرستو به جمع ما می پیوندد.

از طبقه دوم یک جفت کفش زمستانی می خرم تا دیگر پوتین هایم را ک جلوی کمی پوست پوست شده نپوشم. به همراه یکی دو تکه لوازم آرایشی که لازم دارم.

در انتهای سالن پرستو سه تایی مان را مهمان ذرت مکزیکی می کند که البته پسر جوان که نامش فرخ است، ما را می شناسد و پول نمیگیرد.

تا یک ساعت بعد، زمانی که از شدت خندیدن دل درد گرفته ام، توحید هنوز با آن فروشنده و چند فروشنده دیگر در حال صحبت است.

ما طبقه ی سوم و آخر را هم چرخ می زنیم و پاساژ درمانی می کنیم و وقتی به طبقه اول برمی گردیم، توحید از خدا خواسته با چند وعده ی الکی از فروشنده ها جدا می شود و می گوید.

- برید تو ماشین منم الان میام.

و سویچ را به دست من می دهد و به سمت دیگری می رود.

ما هم به سمت پارکینگ می رویم و خریدهایمان را جابجا می کنیم و منتظرش می مانیم.

بعد از تقریباً یک ربع به ما می پیوندد و حرکت می کنیم.

حالم نسبت به عصر خیلی بهتر است. درست است که یک یادگار بیشعور در کنار آن یادگار عصبانی درونم نشسته است و جانب توحید را گرفته و حرص یادگار عصبانی ام را درآورده است! اما کودک درونم به خاطر خریدهایش ذوق می کند و توحید و حرف هایش را به جایی دیگر حواله می کند.

صدایی از نهال و پرستو در نمی آید، سرم را می چرخانم. نهال چشمان خمارش را به شیشه ماشین دوخته و سرش را به بازوی پرستو تکیه داده است و پرستو به گوشه اش ور می رود. با دیدنم چشمکی می زند و دوباره سر در گوشه فرو می برد.

- خوب بود؟



سر می چرخانم و توحید را نگاه می کنم، باز یادم می رود که با خودم قرار گذاشتم جوابش را ندهم.

- بهتر از غروب بود.

لبخند محوی می زند.

- بازم شکر!

پوزخند می زنم و نگاه می گیرم. احتمالا عصبانیتش خوابیده و فهمیده است حرف هایش چقدر دلم را سوزانده است!

می پرسد شام چه می خوریم که می گویم سیرم اما پرستو می گوید:

- برای یه ساعت دیگه واسمون سفارش دو تا پیتزای گوشت و قارچ بزرگ از پیروز سفارش بده...  
با مخلفات.

توحید هم وقتی می بیند من حرفی نمی زنم، موافقت می کند.

جلوی در توقف می کند و **علیرغم** مخالفتم پشت سرمان خریدهایمان را تا داخل خانه می آورد و خیلی مودبانه شب به خیر می گوید و می رود.

با رفتنش پرستو ابروهایش را بالا می اندازد.

- مردم چه مودب بودن؟!

خنده ام می گیرد.

- غیبت ممنوع. پاشو لباس تو عوض کن.

در حالی که لباس های نهال را عوض می کنم ادامه می دهم.

- اگر برات زحمتی نیست خریده ها رو هم بذار تو اتاق.

خودش را از روی مبل پایین می کشد.

- اول ببینم بدون من چیا خریدین!

پلاستیک اول را باز می کند و همه خرید من و نهال را چک می کند و نظر می دهد. پلاستیک

دوم که فقط کفش هایم در آن قرار دارد را هم خالی می کند که زودتر از کفش یک پلاستیک

کوچک تر بیرون می افتد.

آن را هم خالی می کند. جعبه پلاستیکی که مخصوص مغازه ساسان، یا به قول پرستو ساسان

ژیگول است!

ما که به آنجا نرفته بودیم؟! پرستو در حالی که جعبه کوچک و کم عرض را باز می کند.

- ای بلا! تا سر منو به توحید گرم دیدی رفتی پیش ژيگول آره؟

و در کمال تعجب یک جفت دستکش چرم قهوه ای تیره را بیرون می کشد. آن را از دستش می گیرم و نگاه می کنم. چرم نرم و خوش رنگ، آن را دست می کنم. به غیر از نمای زیبا گرمای خوبی هم دارد.

لبخند کمرنگی روی لبم جا خوش می کند. یادگار عصبانی دوباره قد علم می کند.

- خاک بر سر دلی که به خاطر یه جفت دستکش بلرزه!

\*\*\*

روبروی آینه می ایستم و مقنعه ام را تنظیم می کنم. رژ لب صورتی و براقم زیادی توی چشم می زند؛ آن را پاک می کنم. در جا دلم برایش تنگ می شود! دوباره می زنم. لبخند عریضی می زنم و دندان هایم را برای خودم به نمایش می گذارم و از سفیدیشان لذت می برم.

دست کش هایم را دستم می کنم و چند ثانیه خیره نگاهشان می کنم. یک درصد هم فکر نمی کردم که با یک جفت دستکش به قول معروف "خر" شوم! به قول سهیلا: دختر است دیگر...! گاهی دلش می خواهد زود خر شود!

به سمت در حال می روم و نرسیده به آن برمی گردم و تحقیقم را برمی دارم. خیر سرم امروز نوبت تحویل پروژه است و برای همین می خواهم به دانشگاه بروم؛ آن وقت داشتم آن را جا می گذاشتم.

سه هفته پیش که توحید دست و دلبازی کرد و این دست کش ها را برایم خرید تصمیم گرفتم به او فرصت بدهم. البته نه اینکه با او زندگی کنم و از تصمیم طلاقم برگردم ها!! نه! از این خبرها نیست.

تصمیم گرفتم در دلم به او فکر کنم. در رویاهایم با او زندگی کنم و برای یسنا مادری کنم. البته در ظاهر هم مهربان تر شدم. صحبت های آن روز توحید چندان بی تاثیر نبود. دیدن زندگی از زاویه دید دیگران رنگ و بوی دیگری دارد. بارها در دلم تصور کردم اگر کسی مثل یاسر خدایی نکرده چنین بلایی سر علیرضای دوست داشتنی ام می آورد چه برخوردی داشتم!!!!؟؟؟

مسلماً خرخره اش را می جویدم. جانم به جان علیرضا بند است! الکی که نیست.

اما خب تهش باز از دید خودم به خودم نگاه می کردم که دلم برایم می سوخت! گناه که نکردم اگر برادرم بی شعور است!

یک زمانی از سر بچگی فداکاری کردم و حالا فهمیدم برادرم لیاقت این فداکاری را نداشت و دلم نمی خواهد تا زمانی که موهایم همرنگ دندان هایم شود در بعد فداکارم بمانم!

در حیاط را می بندم و در حرکت اول یک دور لرز می زنم و بی معطلی با قدم های سریع و در عین حال محافظه کارانه به سمت ماشین توحید می روم. قدمی مانده به در پایم روی برف سر می خورد ولی خودم را با کمک سقف ماشین نگه می دارم و سریع هم می نشینم.

- خوبی؟

لبخند می زنم.

- نزدیک بود! ولی به خیر گذشت.

ماشین را به حرکت در می آورد.

- همه نمره هاتون اعلام شد؟

پروژه ام را روی پاهایم می گذارم و باز در آینه به خودم نگاه می کنم.

- نه بابا! هنوز سه تاش مونده که از یکیش خیلی می ترسم.

- این پروژه جلسه دفاع هم داره؟!

راضی از چهره ام به سمتش برمی گردم.

- استادمون اهل حاله! فقط تحویلش میدیم.

سرش را به نشانه تایید تکان می دهد. هنوز به نیم رخش نگاه می کنم. آدم کور هم متوجه می شود، شبیه زن و شوهر ها نیستیم.

- توحید؟!

برای ثانیه ای نگاهم می کند و دوباره به روبرو چشم می دوزد.

- چیه؟ چرا اونجوری نگام می کنی؟

- یه چیزی بگم قول میدی عصبی نشی؟

یک طرف لبش به لبخند بالا می رود.

- چیکار کردی؟

با انگشتانم بازی می کنم.

- همین روزا احضاریه میاد دم خونتون. بیا و این دفعه دادگاه شرکت کن.

جوابم را با تاخیر می دهد. متوجه عصبانیتی که از طریق دست هایش روی فرمان خالی می شود، می شوم.

- باز درخواست دادی؟

سکوت را جایز نمی دانم.

- بهم حق بده!

- چه حقی؟

دارد عصبانی می شود. سریع جواب می دهد.

- حتی حالا که الناز نیست بازم دumm! ترس اینو دارم که اگر الناز برگرده باز برم توی

حاشیه! مطمئنم چون نمی خوای دوبار توی شناسنامه مهر طلاق بخوره طلاقم نمیدی! و

اینو هم می دونم اگر مجبور بشی و طلاقم بدی دیگه برنمی گردی سمتم.

جلوی دانشگاه توقف می کند و با کلافگی می گوید.

- از کجاست این حرفا رو در میاری! الناز برای من مرده! و من غلط بکنم دیگه تا آخر عمر به کسی جز تو فکر کنم.

در ماشین را باز می کنم و در حال پیاده شدن می گویم.

- بیا و توافقی و بدون دردسر طلاقم بده! من این قولو به خودم بدهکارم!

مشکوک نگاهم می کند.

- چه قولی؟!

پیاده می شوم و خم شده می گویم.

- غرورم... آزادیم... جوونیم...

تنها و عمیق نگاهم می کند. در را می بندم و با احتیاط به سمت دانشگاه قدم بر می دارم.

ترس که شاخ و دم ندارد! من از توحید می ترسم که جریان آن دفعه جلسه را تکرار کند! این بار چند شب است که سهیلا پیشم می ماند و قرار است تا فردای دادگاه هم پیشم بماند و از طرفی سامان به جایم به جلسه برود که اخیانا اگر خانواده توحید همراهش بودند روحیه ام را به هم نریزند.

تا شب را با افکار به هم ریخته ام سر می کنم. انگار دادگاه منتظر صحبت من با توحید بود که ظهر نامه به دست توحید می رسد و باز مثل سری قبل تلفن هایشان شروع می شود و این بار دیگر هیچ کس با من مهربان برخورد نمی کند! حتی مهوش!

شاید این گشت و گذار های نصفه و نیمه ام با توحید آن ها را هم هوایی کرده بود که حالا اینطور به هم ریخته اند! تنها کسی که زنگ نمی زند توحید است و همین ترسم را بیشتر می کند.

سهیلا با حرص دوشاخه را از پریز می کشد.

- گور بابای همشون.

من اما روی راحتی رو به پنجره نشسته ام و در حالی که ناخن هایم را می جوم به برف هفته آخر دی ماه نگاه می کنم. سهیلا جلوی پاهایم روی زمین دراز می کشد.

- لیدا رو یادته؟!

نگاهم را از پنجره می گیرم و دست هایم را از لبم فاصله می دهم.

- آره... نامزد ریست!

- نامزد کجا بود بابا! معلوم نشد چی شد بینشون! واقعا نامزد بودن یا نه! رییس اخراجش کرد.

به کل از افکارم فاصله می گیرم.

- وا! چرا؟!

شانه هایش را بالا می اندازد.



- منم خیلی دوست دارم بدونم! ولی خب کسی جرات نمی کنه بپرسه! ریسم که بلانسبت عینهو سگ! همین امروز هم جاش یکی رو آورد که با یه من عسل نمیشه خوردش.

- مرد یا زن؟!

سرش را به نشانه فکر کردن به چپ و راست تکان می دهد.

- حدودا می خوره سی - سی و خرده باشه!

- من گفتم مرد یا زن تو سنشو میگی؟

- اون که مرده یارو. ولی خب اخموئه خیلی. همین روز اولی هم هیچ کسو محل نداد. ولی

عزیزی میگه کار درسته. احتمالا سابقه داره.

لبه‌ایم را کج و کوله می کنم و خیلی جدی می گویم.

- سهی نه که باز بشینی به ریست فکر کنیا! اون اگر قرار بود به تو نگاه کنه تا الان دیده

بودت!

با حرص می گوید.

- خیلی متشکرم بابت عزت نفسی که بهم میدی. نخیرم خیالت راحت! تو این مدت جون

کندم، ولی گذاشتمش کنار.

برایش لایک می فرستم و دوباره به روبرو چشم می دوزم.

- می ترسی یادی؟

آه می کشم.

- نگرانم... از این لنگ در هوایی بیزارم...

بغض می کنم.

- سهی من یازده ساله که لنگ در هوام. ده سال تو اون خونه سربار بودم.

بغضم می ترکد و صدای گریه ام بلند می شود.

- خدا منو واسه چی آفریده؟!

سریع خیز برمی دارد و خودش را به من می رساند.

- الهی قربونت برم. درست میشه.

خودم را در آغوشی که برایم باز شده رها می کنم.

- خسته شدم... خسته!

دستش را نوازش گونه بین شانه هایم می کشد و می گذارد سبک شوم. خودش هم می داند نگرانی ام بی مورد نیست. این را یک هفته بعد به وضوح می بینیم. وقتی توحید می فهمد و کیلم یک مرد جوان است! وقتی محکم می گوید طلاقم نمی دهد و دادگاه برایمان جلسات مشاوره ترتیب می دهد.

سامان می گوید چون من خواهانم باید هزینه جلسات را بپردازم. برایم مساله ای نبود اگر عطاخان ماهانه ام را قطع نمی کرد! می دانم عطاخان مشکلی با طلاق گرفتنم ندارد اما آن ته مانده های حس پدارنه اش موظفش کرده است برای حمایت از پسرش دیگر به من پول توجیبی ندهد. شاید هم مجبورش کرده باشند!

وقتی بعد از اولین جلسه مشاوره ای که توحید در آن حضور ندارد کارت را در کارتخوان می کشم حسی شبیه دیوانگی به جانم چنگ می زند. موبایلم را از کیفم در می آورم و کد مشهد را می گیرم. علیرضا با انرژی جوابم را می دهد. حتی گرمای صدای نازنین برادرم هم دلم را آرام نمی کند و تند می گویم.

- عزیزم بعدا زنگ می زنم مفصل باهات حرف می زنم. گوشی رو بده به یاسر.

متعجب می گوید یاسر خانه نیست و شماره همراهش را می دهد. بغضی لعنتی به گلویم چنگ انداخته است و دلم می خواهد همه بغضم را سر مسببش خالی کنم.

به بوق سوم نرسیده جواب می دهد.

- الو؟

وارد اولین پارک بعد از مرکز می شوم. صحنه ای را به خاطر می آورم که اولین بار با مادرم برای کسب رضایت به مغازه آقا محمد-بابای پرهام- رفته بودیم. خجالت آن لحظه را به خاطر می آورم.

- منو می شناسی؟!!

با تاخیر و بهت می گوید.

- آجی؟!!

جیغ می کشم.

- من آجی تو نیستم!!! من قربانی گناهم... من خون بسِ خون عارفم... من زندانی شده ی  
قتلی ام که تو انجام دادی... من یادگارم.

هق می زنم و او فقط گوش می کند. هق می زنم آنقدر که خلط های ته گلویم را بالا می آورم.  
صحنه رقت انگیزی را خلق کرده ام که توجه هر بیننده ای را حداقل چند ثانیه ای جلب می کند.

- یک بار توی زندگیت مرد باش! بیا اینجا و حمایت کن! مثل یه مرد واقعی.

تماس را قطع می کنم... نتوانستم همه حرف هایم را بگویم. با حرص اشک هایم را پاک می کنم.  
اشک های مزاحم!

\*\*\*

امروز جلسه ی دوم مشاوره است و من فکر می کنم حرف هایی که مشاور در مورد مزایای زندگی  
مشترک می زند یک شوخی خنده دار است.

به نظرم مشاورها آدم های زیادی خوش بینی هستند که فقط خوشی های زندگی را می بینند.

خب معلوم است وقتی که من نمی خواهم راجع به خون بس بودن عقدم حرفی بزنم و توحید هم در برابر همه ی حرف های او فقط چشم می گوید، مشاور هم مرا یک آدم روانی بی چشم و رو می بیند که خوشی زیر دلش زده است!

از اتاق که بیرون می آییم توحید زودتر خودش را به میز می رساند و هزینه را حساب می کند.

سرخوردگی شدیدی در خود حس می کنم. یک انسان از همه جا رانده و درمانده!

خبری هم که از آنهمه انسان دلسوز دور و برم نیست. فقط خانواده سهیلا برایم مانده و تماس های پر گریه ی مادرم که فهمیده می خواهم طلاق بگیرم و نمی داند دقیقا برای چه گریه می کند!

شال گردنم را دور گردنم سفت می کنم و قدم به خیابان می گذارم.

- تا کی می خوای به این مسخره بازی ادامه بدی؟

نگاهش نمی کنم و قدم هایم را برمیدارم.

- من برای تو زن بشو نیستم توحید!

شانه به شانه ام می شود.

- من اگر بدونم چی تو سرته که خیلی خوب میشه!

شانه هایم را بالا می اندازم.

- تو فکر کن میخوام توی جوونیم مجردی رو تجربه کنم.

- که چی بشه!

- که به دلم نمونه. شایدم خیلی زود دلمو بزنه ها! ولی خب بازم دلم می خواد تجربه اش کنم.

دستش را دور بازوهایم حلقه می کند و در نهایت بهت من، مرا وارد کافی شاپی که در مسیر است می کند.

گرمای مطبوع اینجا به آنی آرامم می کند. به سمت نقطه دنجی می رویم.

شال گردنم را باز می کنم و پشت میز می نشینم.

خودش قهوه ترک و کیک شکلاتی سفارش می دهد و در برابر نگاه بی حس من کمی به جلو خم می شود.

- موقعی که هنوز با الناز بودم یه چیزایی در مورد این طلاق دوستانه ها شنیده بودم...

مشکوک نگاهش می کنم و او ادامه می دهد.

- این که جدیداً بعد از چند سال زندگی از شوهرشون جدا میشن و باهم دیگه دوستن. به صرف

اینکه نسبت به هم مسوولیتی نداشته باشن!

پوزخند میزنم.

- ما باهم زندگی نکردیم!

حق به جانب ادامه می دهد.

- ولی منظورت همینه!

سرم را کمی خم میکنم.

- میشه گفت! البته باید بهم درخواست دوستی بدی تا بهش فکر کنم.

خودم خنده ام می گیرد. او هم لبخند می زند.

- خیلی پرووی.

هر دو در سکوت به هم خیره می شویم.

- چرا کوتاه نمیای؟

- هزار بار گفتم.

سفارشان را می آورند.

به بخار بلند شده از فنجان سفید رنگ چشم می دوزم.

- برای بار هزار و یکم بگو.

نفسم را آه مانند بیرون می فرستم.

- می خوام آزادی رو تجربه کنم. غرورمو ترمیم کنم. و اگر قراره یه روز دوباره وارد خانوادت بشم  
مثل یک عروس واقعی وارد بشم و تا تقی به توقی می خوره نشم خواهر قاتل پسرشون!

البته این را نگفتم که جدیداً یک دلیل دیگر هم به ذهنم رسیده و آن این است که اگر ماندگار  
شوم چگونه دوباره به چشم های حامی ام نگاه کنم!!!

- میخوام به طلاق فکر کنم.

چشمان درشت شده ام را به نگاه مصممش می دوزم.

- واقعا؟

با اعتماد بنفس سرش را بالا و پایین می برد و برشی از کیک جدا می کند.

- فقط باید خودمو راضی کنم که خانوادت زیاد خوش بحالشون نمیشه! و اینکه بعدش یه شانسی  
برای زندگی عادی... مخصوصاً با خود تو! دارم.

خب نیازی نیست بگوید که چرا هدفش حتی بعد از طلاق هم منم!

اگر او موفق شود مرا نگه دارد آن هم به میل خودم؛ نزد عطاخان ارج و قرب پیدا می کند و شاید  
هم روی عطاخان را کم میکند که آنچنان که او فکر میکند توحید بی کفایت نیست!

ذهنم درگیر شرط اولش می شود که چگونه قرار است دلش خنک شود؟!



علیرغم تعارفش خودم به خانه بر میگردم. حالا که سهیلا به خانه اش برگشته بیشتر احساس تنهایی می کنم. انگار به حضورش عادت کرده بودم.

کلید را در قفل در آپارتمان می چرخانم.

- یادگار؟

تکان می خورم. با بهت برمی گردم. اندام درشتش اولین چیزی است که در نگاه آدم جا می گیرد. ته ریش منظمی به صورت دارد که او را جا افتاده نشان می دهد. کاپشن طوسی اش عجیب به او می آید و حس میکنم چقدر در دلتنگش بودم.

- شناختی؟

پوزخند بغض آلودی می زنم. البته که شناختمش! حتی اگر هم بخواهم خودم را به شناختن بزنم نمی توانم حضور مادر گریانم را که کنارش ایستاده نادیده بگیرم.

- من قاتل عارفم... بی معرفت ترین برادر دنیا... کسی که باعث شد آرزوهاتو دور بریزی!... من یاسرم.

نگاهش می کنم و ذهنم پر می کشد به تنها خاطره ای که از یاسر دلم را گرم می کند! تنها همان لحظه که عروسک و کتانی ها را داخل گور ریختیم و دوتایی یکدل برای پدرمان گریه کردیم.

راستی به جز آن روز واقعا کی از حضورش دلگرم بودم؟! حتی آن موقع ها که خانواده عطاخان، بدترین فحش ها و نفرین ها را نثارش می کردند هم، نمی توانستم خودم را راضی کنم که از برادرم دفاع کنم!

حالا روبرویم ایستاده و در حالی که ذهن من به همه حضورها و تاثیرهایش سرک می کشد، لب هایش تکان می خورد.

- اشتباه کردم... بچگی کردم... اومدم جبران کنم.

ابرویی بالا می اندازم و زیر لب می گویم:

- بچگی؟

نمی شنود. دلم می خواهد فریاد بزنم که این بچگی کردن تو دو خانواده را سوزاند. چه من که با حس تحقیر شدنم در پی طلاقم و چه توحید و خانواده اش!

مادرم جلو می آید و به من که همان جا خشکم زده می گوید:

- عزیز دل مادر... یاسر اومده کمکت کنه. خصوصا که تمام این سال ها جورش رو تو کشیدی. دیگه بسه! همه چیز درست میشه و تو هم آزاد میشی. مگه نمی خواستی آزادی یاسرو بگیری. دیگه بسه!

با لبخند مخصوص خودش می گوید:

- حالا ما رو راه نمیدی تو خونه؟

اشک هایم راه می گیرند اما فوراً آن ها را پاک می کنم و با دست های لرزان در خانه را باز می کنم. با این که خودم زنگ زدم و خواستم که پشتم باشد و ته ته وجودم دلتنگش بودم، اما حالا نمی دانم چرا دلگرم نشدم!

مادرم زودتر می رود داخل خانه و من می مانم و برادرم. نیم نگاهی به صورتش می اندازم که مثلاً تعارفی کرده باشم. همان طور به صورتم نگاه می کند و بیشتر از من اشک می ریزد. سری تکان می دهم و به سمت در می چرخم. صدای قدم های شتاب زده اش را می شنوم و بعد دست هایی که دورم حلقه می شوند.

- خواهر کوچولو این طوری نباش. نذار آخرین امیدم برای زنده موندن هم بمیره.

هق می زنم.

- خواهر کوچولوت قلبش درد می کنه. چون تمام این سال ها جای تو جواب داده. حقم داشتنا! به خدا حق داشتن... ولی کاش بودی. کاش پشتم می موندی که فکر نمی کردم تنهام. پشت هر محبتشون یه عالمه عذاب وجدان داشتم. حس این که دارن بهم ترحم می کنن عذابم می داد. آخه اونا هم دلشون برای خواهر کوچولوت سوخته بود و تو نبودی. چرا نبودی یاسر؟ چرا نموندی که آتیش بگیرم و بشنوم که برادرم غیرت نداره؟ تو غیرت نداشتی؟

دست هایش شل می شوند. من را می چرخاند و محکم تر بغلم می کند.

- غلط کردم آبجی کوچیکه... درستش می کنم. همه چیزو درست می کنم.

می گفتم دیر آمدی بد بود؟ دیر آمده بود که اول جوانی پایم در دادگاه باز شده بود برای طلاق از توحید. توحیدی که در تمام جلسات مشاوره می گفت من طلاق نمی دهم و با تمام وجود از جبران می گفت؟ که دل بی صاحب مانده ی من عزت و احترام می خواست. چیزی که به واسطه ی فرار برادرم از دستش داده بودم. وگرنه عزت و احترام من همان پدر پرتلاش و عزیزم بود. همان برادرانم بودند و مادر خوش صدایم.

چه کار کردی یاسر که همه ی امید و آرزویم در طلاق خلاصه شده؟ حالا خان طلاق گرفتن را رد کنم و بعد باز باید برای خودم آیا بچینم که چه می شود و چه نمی شود. آن قدر پشتم را می مالد که آرام می گیرم و بعد دست به دست به سمت مادرم که روی پله ها نشسته و به ما نگاه می کند می رسیم.

هر سه نفر به خانه می رویم و در یک فضای تلخ توی خانه جای می گیریم و یاسر شروع به صحبت کردن می کند. از خودش و زندگی مخفیانه اش! همه حواسم در حین ناهار درست کردن و مثلاً جابجا کردن وسایل به صحبت های اوست که تنها مخاطش منم!

- ترسیده بودم. وقتی حتی بعد از رضایت دادنشون هم می افتادن دنبالم. پیش دوست و رفیقام که می موندم، آداماشون بودن که می ریختن سرم. بماند که دیگه دوست و رفیق برام نمونده بود. همه مثل دیو و کثافت می دیدنم. دو سه بار کتکه رو خوردم. بعدم که از ترسم سوراخ موشو می خریدم میلیارد تومن. یه بار خیابونای مشهدو گز می کردم و هی واسه خودم با امام رضا حرف می زدم. که چیه همه میگن تو خوبی؟ کجات خوبه وقتی این همه ساله توبه کردم باز حس آرامش

ندارم! مگه نميگن خدا توبه پذيره؟ خب من که اين همه دارم بدو بدو می کنم تا همه چيز درست شه. چرا بازم عين خاک بر سرا بهم نگاه می کنن همه. شبش خواب دیدم که تو يه گوشه نشستی و زل زدی به جلوت. نگاه کردم به جلوم و دیدم همون روز نکبتيه. من و عارف. دیدم چهار دست و پا اومدی سمت من و بعد پا شدی دويیدی اما بهمون نمی رسی. درست لحظه ای که چاقو رو بلند کردم بزnm تو قلبش... تو خودتو انداختی جلومون و چاقوم رفت تو قلب تو. اون جا بود که دیدم ای داد بيداد دارم خلاف ميرم باز. اصل راه يه سمت ديگه س چرا من دارم ميرم تو بيراهه؟ بعد اين همه سال هنوزم ترسوام يادگار... اما اين بار می ترسم تو رو از دست بدم. همين چيزایی که دارمو از دست بدم.

بلند می شود و کنارم، پای اجاق گاز می ایستد.

- ميشه داداش بدبختتو ببخشی. آخه ديگه هيچی ندارم آبجی. ديگه اندازه ی يه ارزن جو هم آبرو ندارم. ديگه نمی خوام آبروبر باشم. اومدم آبروی تو و خودم و مامانو بسازم. بخدا می خواستم بيام اما گفتم وقتی تو بهم احتياج نداری چرا بيام آرامشتو به هم بزnm. زنگ که زدی نمی دونستم چی کار کنم. سر از پا نمی شناختم. زود همه چيو جمع و جور کردم و اومدم.

نگاهم را به چشم هایش می دوزم و می گويم:

- چطور ميشه بهت اعتماد کرد ياسر؟ چه قولی میدی که اين بار خطا نری. که با شر و شرارت نچرخي.

تکه ام را خوب به جان می گيرد. سرش را به زیر می اندازد.

- هیچی ندارم جون تو. هیچی تو چنته ندارم. فقط دو تا پا دارم که برای آبروی تو و گرفتن رضایت قلبی اونا تا دنیا دنیااست کنارت میام.

دلم می خواهد هی متلک بیندازم، تا دلم خالی شود. اصلا دلم می خواهد هر چه خانواده عطاخان در نبودش به من گفته اند، حالا خودش از زبان من بشنود. اما چه کار کنم که یادگار خاک بر سر وجودم دلرحم تر از آن است که نبخشد!

همچنان نگاهش می کنم؛ عرق پیشانیش را پر کرده است. عرق شرم است؛ وگرنه این هوا را چه به شرشر عرق ریختن. موهای سرش کمی عقب رفته و وسط سرش هم کمی خالی شده است. البته آنقدر نیست که توی ذوق بزند اما در اوج جوانی خیلی زود به این مرحله رسیده است. چشم هایش سرخ و نگاهش ملتمس است. می شود خواهر باشی و این ها را ببینی و ناراحت نشوی.

سر برادرم را در دست می گیرم و می بوسم. دست مادرم پشت هر دویمان را نوازش می کند. یادگار درونم مرحمی از جنس صحبت کردن می خواهد... آن هم از جنس مادر و دختری. که گوش می کند و یه کلمه حرف نمی زند. حضورش را با نوازش هایش اعلام می کند که همین قوت قلب بزرگی برای من است.

- می دونم با این که گفته طلاقم میدی اما ته دلش رضا نیست. یه جورایی توحیدو می فهممش... مخصوصا این که النازی که خیلی می خواستش هم ولش کرد. ولی من نمی تونم خودم رو محکوم کنم برای دل اون. می تونم؟ دیگه بسه هر چقدر خودمو قربانی کردم. می ترسم مامان... می ترسم از زندگی کردن با توحید. از این که این بار من قربانی خواسته های اون بشم. هرچند

بار اول وقتی می خواست یاسر رو مجازات کنه، پیشنهاد داد که منو ببرن تو اون خونه. اما نه به عنوان عروس... بلکه به عنوان یکی از کارگراشون. می خواست یاسر رو خرد کنه که عطاخان دلش سوخت یا هر دلیل دیگه ای و منو به عنوان عروس خانواده انتخاب کرد. اما چه عروسی! خانوادش از وقتی بحث طلاق پیش اومده میگن آخه دردت چیه؟ زندگیت که خوبه. اما نمی دونن چقدر مزخرفه که درست و سر منطق پا تو خونه ی شوهرت نداری. نمی دونن خانه از پای بست ویرونه.

چشم هایش را روی هم می گذارد و به محض آه کشیدنم مرا به آغوش می کشد و یاسر قدمی به عقب بر می دارد.

- دردت به جونم... چی به سرت اومده که این طوری اول جوونی آه و نفست یکیه. نباید از همون اول قربانی ما می شدی.

دیگر ادامه نمی دهد. یک دلش گیر من است و زندگیم و یک دلش پیش یاسر. مادر بودن درد بزرگیست.

یاسر سرش را پایین انداخته و حواسش جای دیگریست و من در آغوش مادرم نگاهش می کنم و کسی از درونم می گوید، این لحظه فقط علیرضا را کم دارد که فیلم هندیمان را مسخره کند!

\*\*\*

سامان روی صندلی اش جابجا می شود و طوری به سهیلا نگاه می کند که می فهمم اگر من نبودم سر سهیلا را کنده بود.

سهیلا اما ژست آدمی همه چیزدان را گرفته و به چشم غره های من و دندان فشردن های برادرش توجهی ندارد.

- چه عیبی داره بهش یه فرصتی بدی! درسته که نجسبه و از دماغ فیل افتاده! ولی خب زیادم به حرفای وکیل گوش نکن! اینا می خوان تو پرونده هاشون به هر شکلی شده موفق بشن.

سامان کلافه می گوید:

- میشه بپرسم شما شریک دزدی یا رفیق قافله؟!

سهیلا خیلی خونسرد جواب می دهد.

- از امروز تصمیم گرفتم واقع بین باشم! یادگار که نمیشینه با تو دردودل کنه! من می دونم که توحید تغییر کرده!

بی حوصله می گویم.

- تغییر بله! موافقم. منتهی اگر این تغییر موقتی باشه چی؟! اگر الناز برگرده و آقا توحید یهو فیلس یاد هندستون کنه چی؟!

شانه هایش را بالا می اندازد.



- خب کاری نداره که! امتحانش می کنیم! ماشالله بچه های خواهر و برادرش هم که همه پایه ی گنگستر بازین! یه جوری شرایط بچینن که الناز طلاق گرفته ببینیم واکنش توحید خان چیه؟!

و انگار که کشف مهمی کرده باشد، چشمانش برق می زند و نگاهی بین من و برادرش گردش می کند.

- هوم؟!

سامان نفسش را فوت می کند.

- بی فایدست! دیگه حرمت ها ریخته شده! اگر قرار به این آزمایش ها بود باید قبل از شروع دادگاه و مشاوره این کارا رو می کردین!

سهیلا با ابروهای درهم می گوید.

- شما میشه فقط تو حیطة وظایف خودتون نظر بدین؟

یک ابروی سامان بالا می رود.

- نزنم جلوی رفیقت شل و پلت کنم!

می خندم.

- بی خیال تورو خدا! این اصلا موضوعی نیست که من بخوام بهش فکر کنم.

موهایم را درون شالم می فرستم.

- حق با داداشته! حرمت ها ریخته شده! دیگه این آزمونا ارزشی نداره! شاید حداقل تاثیرش

این باشه که بعدا پشیمون نشم و عذاب وجدان نگیرم که چرا طلاق گرفتم! ولی مطمئنا

الان تاثیری روی تصمیمم نداره!

سهیلا می خواهد جوابم را بدهد که موبایلش زنگ می خورد. چند ثانیه با ابروهای بالا رفته به

صفحه موبایلش خیره می شود و بعد آن را سایلنت می کند و رو به من و سامان می گوید.

- فقط می خواستم خیالم راحت بشه که پشیمون نشده باشی یه وقت و روت نشه بگی!

وگرنه من تا تهش با تو واین داداش گنده دماغم هستم.

سریع از روی مبل بلند می شود و در حالی که به تماسش پاسخ می دهد، از اتاق خارج می شود.

سامان نفسش را فوت می کند و غر می زند.

- هیچ وقت بزرگ نمیشه!

می خندم.

- بزرگترین حسنش همینه!

ابروهایش را بالا می فرستد و می خندد. امروز برای اولین بار حسرت رابطه ی سهیلا و سامان را

نمی خورم! برادرم در خانه منتظر من است. منتظر است تا به او اشاره کنم که برایم هر کاری کند.

محو خنده های گرم سامان می شوم و یادم می رود که به لبخندش خیره شده ام.

- امروز هی میری توی فکر! حالت خوبه؟

سرم را آرام تکان می دهم.

- دلم گرمه.

با همان لبخندی که هنوز روی لبش مانده، ابروهایش را بالا می فرستد.

- به چیزی.... یا کسی؟!

نفس عمیقی می گیرم و به پنجره زل می زنم.

- به کسی.

لحنش جدی می شود.

- یادته اون شب توی خونمون چی گفتم؟! گفتم آخش جا نرنی و یادت بیاد شوهرتو

دوست...

- به برادرم.

نگاهش می کنم و جمله ام را ادامه می دهم.

- دلم به برادرم گرمه.

اخم بین ابروهایش از بین می رود.

- معذرت می خواهم... زود قضاوت کردم.

لبخند نصفه نیمه ای می زنم.

- عیبی نداره. بدجور بیان کردم.

سهیلا وارد اتاق می شود.

- من باید برم شرکت. یادی اگر جایی میری بسونمت.

سرم را تکان می دهم و کیفم را برمی دارم، از روی مبل بلند می شوم. صحبت های نهایی را هماهنگ می کنیم و از سامان خداحافظی می کنیم.

وقتی روی صندلی کنار دست سهیلا قرار می گیرم سریع می گوید.

- این حسابدار جدیده بود! داشتم شاخ در میاوردم بهم زنگ زده.

ابروهایم بالا می رود.

- چشمشو گرفتی؟

قهقهه می زند.

- هاهها! کور بشه که چشمش منو نگیره! مرتیکه هاپو! گفت خانم کریمی سریع بیاین

شرکت ببینم شما برای چی دارین حقوق می گیرین!

می خندم.

- پس دعوت به جنگ شدی!

سرش را تکان می دهد.

- دارم در حالی تصور می کنم که کمر بندشو در آورده و منتظره من برسم تا منو بزنه!  
معلوم نیست باز یکی چه گندی بار آورده! شانس آورد دیگه کلاس ندارم وگرنه این ساعت  
عمر می رفتم.

موبایلم را که زنگ می خورد از کیفم در می آورم و در جواب سهیلا می گویم.

- تو اینجوری زیاد احضار شدی. اینم چیزی مهمی نیست.

سرش را تکان می دهد. به تماس پرستو جواب می دهم.

- جانم؟

- سلام یادی خوبی؟

می توانم لب و لوچه آویزانش را از پشت گوشی هم تصور کنم.

- سلام عزیزم. خوبی؟ چیزی شده؟

- نمی دونم! خونه ای پیام پیشت؟

می خواهم بگویم «بله، دارم میرم خونه» اما به موقع ذهنم کار می کند.

- دارم میرم خونه. ولی مهمون دارم.

خداوشکر نمی پرسد مهمانت چه کسی است! به جایش می گوید.

- حیف شد. دلم می خواست دردودل کنم.

نگران می شوم.

- چی شده پرستو؟

- احساس می کنم دارم قلمو از دست میدم.

با تعجب می گویم.

- قُل؟!!!

- پرهام لندهورو میگم.

می خندم.

- پرهام با شش سال اختلاف سنی، قُل تو محسوب میشه؟

ناگهان مغزم به کار می افتد و قلبم هُری می ریزد.

- پرهامو چی شده؟!

- هیچی!

آه می کشد و نمی داند آهش چنگ می شود و قلبم را می خراشد.

- امشب بله برونشه. با رویای دایی علی، به کسی نگیا! رویا خودش به پری پیشنهاد داده،

نمی دونم این خاک بر سرو کدوم خری مغزشو گاز گرفته که قبول کرده با رویای آویزون...

اینجا چه خبر است! در دل این زن در آستانه طلاق چه می گذرد که دلش برای از دست دادن پرهام می گیرد! پرتوقع شده ای یادگار! تو کجا و پرهام کجا؟! مگر نه اینکه این بهترین راه است؟! پرهام خوشبخت می شود و تو هم همین را می خواستی.

لبه‌ایم را به هم می فشارم.

- الان جایی ام پرستو. بعدا بهت زنگ می زنم. از طرف من به مامانت تبریک بگو.

قطع می کنم و لبه‌ایم را بیشتر به هم می فشارم. دقیقا از خدایت چه می خواهی یادگار؟! چرا دلت نمی آید برای حامی مهربانت آرزوی خوشبختی کنی؟! حیا کن دختر! حیا کن که این لقمه هیچ وقت برای تو نبوده و خودت این را بهتر می دانی.

من شمع جان گدازم، تو صبح جان فزایی

سوزم گرت نبینم، میرم چو رخ نمایی

نزدیک این چنینم، دور آن چنان که گفتم

نه تاب وصل دارم، نه طاقت جدایی

- خوبی یادگار؟ تلفن کی بود؟!

قطره اشکم می چکد.

- هیچی! خوبم... خیلی خوب!

نفس عمیقی می گیرم و اشکم را پاک می کنم. از شیشه به آسمان نگاه می کنم و زیر لب زمزمه می کنم.

- خدایا شکرت.

انگار می فهمد چقدر حالم دگرگون شده است که دیگر چیزی نمی پرسد و مرا یکراست به خانه ام می رساند. به جای در آوردن کلید زنگ را می فشارم و یاسر در را برایم باز می کند.

وارد خانه می شوم و می پرسم مادر کجاست و جواب می دهد.

- رفته محله خودمون دیدن همسایه هاش. تو خوبی؟

زیور خانم را به خاطر می آورم و علی اش را که اولین خواستگارم بود و حالا خوشبخت است.

- چی شده یادگار! یه طوری هستی!

نگاهش می کنم و افسار اشک هایم از دستم رها می شود. به آغوشم می کشد.

- چته؟ کجا بودی؟

و از ذهنم می گذرد جوابی که به زبان نمی آورم.

- از تشییع جنازه می آیم؛ دلم را با تمام آرزوهایم، زنده به گور کرده ام...!

\*\*\*



یک نفر، یک نفس کنار گوشم می گوید دوستم دارد. یک نفر هم هر دو دستش را دور گلویم حلقه کرده و فشار می دهد. تمام تنم را عرق سردی فرا گرفته است و از درون می سوزم.

یک به یک تمام خاطراتم جلوی چشمانم رژه می رود و دلم می خواهد کسی بازویم را بگیرد و از روی تخت بلندم کند. لباس های مجلسی ام را بر تنم بپوشاند و تخته گاز ببرد پیش داماد امشب! توی چشم هایش نگاه کنم و بگویم که من هم دوستش دارم. به جهنم که هنوز عقد توحیدم! اصلاً گور بابای همه چیز! من هم تو را می خواهم.

هق می زنم و حلقه ی دست های دور گلویم انگار محکم تر می شوند. می دانم نه کسی کمکم می کند و نه خودم دل وجراتش را دارم که چنین کاری کنم. بارها فرصت آن را داشتم که گوشه چشمی نشان دهم تا پرهام تا آخر عمرش منتظرم بماند و خودم نخواستم. الان هم پشیمان نیستم اما نمی دانم دقیقاً برای درد!!! این گونه عزا گرفته ام؟

دوباره انگار در گوشم می گوید دوستم دارد. می گوید که همیشه برای من وقت داشته است. می گوید به خاطر وضعیت بدی که داشته ام به هم می ریخته است! می گوید....

- یادگار؟ خوبی؟

به سختی چشم های گر گرفته ام را باز می کنم. چهره ی مضطرب یاسر را روبروی صورتم تشخیص می دهم. بازویم را می گیرد و به سختی بلندم می کند. دوباره چشمانم را می بندم و لبخند می زنم. یعنی اگر الان از یاسر بخواهم که مرا ببرد به مراسم بله برون، می برد؟

- تو رو چی شد دختر؟ موقعی که می رفتی خوب بودی که!

روی تخت می نشینم. با تعجب می گوید.

- لباسات چرا خیسه! چقدر عرق کردی!!!

پلک هایم را به سختی نیمه باز نگه می دارم.

- دلم گرفته یاسر.

سرش را با ناراحتی تکان می دهد.

- می خوام حرف بزنی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و لبهایم می لرزد.

- همه چیزو نمیشه گفت!

ابروهایش در هم می رود.

- باید بریم دکتر. بعد اگر دلت خواست حرف می زنیم.

بلند می شود و به سمت جالباسی ام می رود. صدای گرفته و لرزانم در اتاق می پیچد.

- بعدا هم نمی تونم بگم.

پالتویم را برمیدارد و به سختی دستهایم را وارد آستین می کند. در همان حال آرام می گوید.

- توحیدو دیدی؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

- کسی بهت زنگ زده؟ بهت متلک گفتن؟!

باز هم سرم را به چپ و راست تکان می دهم. دوباره بلند می شود و شال پشمی ام را هم از جلوی میز تحریرم بر می دارد. چند ثانیه ای از همان فاصله به اوضاع درب و داغانم نگاه میکند.

پوزخند میزنم.

- من حق بعضی کارا رو ندارم. میدونی که!.... شوهر دارم!!!

سرش را با تاسف تکان می دهد.

- داری هذیون میگی. شماره آژانس بده.

با بغض به جلوی پاهایم خیره می شوم.

- تو صفحه اول دفترچه کنار تلفن هست. شهریار.

بی معطلی از اتاق خارج می شود. من که هذیان نمی گفتم!

توحید از من چه می خواهد؟ خانواده عطاخان چه می خواهند؟ اصلا هرکس که موافق ماندن من با توحید است، مرا برای ثانیه ای آدم حساب می کند؟

من دل ندارم؟ منی که از آن شوهر عاریه فقط اسم و قانون و محدودیت هایش را داشتم، واقعا میتوانم او را دوست داشته باشم؟

اصلا کسی که می گوید چه مرگت است؟ بمان سر زندگی ات چون توحید قول داده خوب شود، دل دارد؟

با پای خودم به آن خانه رفتم. به من محبت کردند، خرجم کردند، خانه به نامم کردند. من هم کتک خوردم. زخم زبان شنیدم. حسرت دوری کشیدم چشمم کور! خودم خواستم. آنها هم خودشان خواستند که نیمه دوم محکومیتم خوب باشند. دستشان درد نکند. حالا هم خود عطاخان اجازه داد بروم!

دور محکومیتم تمام شد! یک زندانی به خاطر غذا و لباس خوب دلش میخواهد در زندان بماند که از من دوست دارند بمانم؟

اصلا آن خانه قصر و مردمانش فرشته! من هر گونه به آن نگاه کنم آن را زندان می بینم و آدمهایش را زندان بان... تمام!

خودم را قانع کرده ام طلاقم اشتباه نیست و به دلم احترام میگذارم. همین دل صاحب مرده زبان نفهم را که از خودگذشتگی ام را نمی بیند و دو دستی بند کرده به میوه ممنوعه و سرکوفتم می زند که چرا کاری نمی کنم.

نمی شود لعنتی! حتی همین برادری که ادعا میکند برای جبران آمده، اگر بفهمد دل در گرو خواهرزاده شوهرم دارد سرزنشم می کند.

بازویم را می گیرد و بلندم می کند. آرام و ناراحت زمزمه می کند.

- داری چیکار می کنی با خودت؟

نگاهش می کنم. پر بغض.

- بگو باهام دارن چی کار می کنن! من که می خوام زندگی عادیمو داشته باشم!

شالم را مرتب می کند.

- باشه آروم باش.

در را که باز می کند لرز به تنم می نشیند. تند تند در را پشت سرمان قفل می کند و با خودش غر می زند.

- رفت نیم ساعته برگرده! الان دوسه ساعت شد.

منظورش مامان است که درست جلوی در تاکسی به ما می رسد و با وحشت به گونه اش می کوبد.

- خدا مرگم بده چی شده؟

یاسر سریع مرا صندلی جلو می نشاند و از راننده می خواهد درجه بخاری را زیاد کند.

نمی دانم چگونه مادرم را راضی می کند که همراهان نیاید. اما تا خروجمان از کوچه از آینه بغل می بینمش که اشک هایش را پاک می کند.

سرم روی تنم سنگینی می کند و پشت پلکهایم داغ و دردناک می شود. حواسم اما مجذوب آهنگی می شود که از ضبط ماشین پخش می شود.

کسی که تو خلوتت زیاد بهش فک میکنی

تا یه آهنگ جدید میاد بهش فک میکنی

یه نفر هست که همیشه خیلی دوست داری بره

یکی ام هست که برای داشتنت منتظره

قطره های اشکم راه خودشان را پیدا می کنند و چشم هایم می سوزد. پرهام را تصور می کنم در لباس دامادی و خودم را می بینم که عروس کسی دیگرم!

رو به روم عکس کسیه که به روم چشماشو بست

یه نفر بغضشو باز کنار عکس من شکست

توی زندگی هرکس یه نفر هست که نیست

توی زندگی هرکس یه نفر نیست که هست

متوجه تعجب راننده می شوم و تعللش! که مانده ضبط را خاموش کند یا نه! اما مرور خودکار  
خاطراتم برایش چندان فرقی نمی کند!

من واسه هرکی پر در آوردم از خاطرات سر در آوردم. اما نمیخوامت

دلتنگمو خیلی ازم دوری با اینکه من میمیرم اینجوری. بازم نمیخوامت. نمیخوامت

راننده که حدودا چهل سال دارد دستش را به سمت ضبط می برد ولی وقتی نگاه ملتسم را می  
بیند از نیمه راه بر می گرداند. اگر اشک هایم بیرون نریزند که غمباد می گیرم!

یا تو تنهایی یا اون یکیو داره همیشه

یا یکی تو زندگيته وقتی اون تنها میشه

اون یکیو داره و سخته حسادت نکنی

کم کم عادت میکنی به هیشکی عادت نکنی

من واسه هرکی پر در آوردم از خاطرات سر در آوردم. اما نمیخوامت

دلتنگمو خیلی ازم دوری با اینکه من میمیرم اینجوری. بازم نمیخوامت. نمیخوامت

آدرس مطبی که همیشه خانواده عطاخان و من به آنجا می رفتیم را طبق عادت می دهم و می  
دانم تا ساعت نه شب طبابت می کنند.

تاکسی که جلوی ساختمان نگه می دارد، به تابلوی مربوط به پزشک مورد نظرم نگاه می کنم.  
انگار کسی مرا می کند و به چندین سال قبل می برد.

دچار نوعی ویروس شده بودم و مرتب اسهال و استفراغ بودم. هنوز ارج و قربی بین خانواده  
عطاخان نداشتم.

پرستو دلش به حالم سوخته بود؛ فکر می کردم به سختی برادرش را راضی کرده تا مرا نزد دکتر  
بیاورد.

یاسر زیر بازویم را می گیرد تا از جوی آب ردم کند.

درست پای همین جو بود که خم شدم و زردآب بالا آوردم. معده ام می سوخت و وقتی پرستو به  
صورت غیر ارادی از دیدن این صحنه چند بار پیاپی عوق زد، زیر گریه زدم. با خودم فکر می  
کردم اگر مادرم بود زودتر خوب می شدم. اگر او بود شانه هایم را ماساژ می داد و قربان صدقه ام  
می رفت.

در فکر مادرم بودم که کسی بطری آب معدنی را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- میخوای شونه هاتو بمالم؟

با تعجب به صاحب صدا که پرهام بود نگاه کردم.

واقعا مخاطبش من بودم؟ در نگاه همیشه ترسناک و اخمواش دنبال ذره ای آشنایی می گشتم که  
ابروهایش بیشتر در هم رفت. نگاه از من گرفت و قامت راست کرد و زیر لب غرید.



- اشکاتو پاک کن.

به زمان حال برمی گردم و بازویم را در دست برادرم می بینم و خودمان را در آسانسور. اشکهایم روان شده اند و دلم پرهامی را می خواهد که با یک من اخم تشر بزند اشک هایم را پاک کنم.

با یاسر همقدم شده و وارد مطب می شویم. مرا روی صندلی جاگیر می کند و خودش به سمت میز منشی می رود. آنقدر سرم سنگین است که دلم می خواهد روی همان راحتی که نشسته ام، بخوابم. اما با همان حال سنگینی نگاهی را حس می کنم.

نگاه که می چرخانم، عذاب آورترین چشم ها را در طول عمرم، می بینم... الناز!

اما نه الناز همیشگی! خوشتیپ اما بی رنگ و رو. آنچنان موشکافانه نگاهم می کند که احساس می کنم لباسی به تن ندارم. خودم را جمع و جور می کنم، اما نه سلام می کنم و نه نگاه می گیرم.

یاسر بعد از دقیقه ای بر می گردد و کنارم می نشیند. جمعیت زیادی داخل مطب نیست. اما همان یه نفر کافی است که عرصه را بر خودم تنگ ببینم.

نگاه مشکوک الناز بین من و یاسر می چرخد و من با خودم فکر می کنم آیا او یاسر را تابحال دیده است یا نه؟

خبر جدایی من از توحید به گوشش رسیده است؟ با دیدن مرد جوانی کنار من پیش خودش چه فکری می کند؟

منشی نامش را صدا می زند و همین باعث جدا شدن نگاهمان می شود. توجهم به همراهش که دختر نوجوانی است جلب شده و با خودم فکر می کنم باید خواهر کوچک ترش باشد.

چند دقیقه بعد که از اتاق خارج می شود، بدون نگاه کردن به صورتش به همراه یاسر وارد اتاق می شوم.

ذهنم آنقدر درگیر پرهام و الناز و کلا هرچه مربوط به خارج از این اتاق است، می شود که اعتراضی به داروهای سرماخوردگی دکتر نمی کنم.

بلند نمی شوم و قاه قاه نمی خندم که آقای دکتر من که سر ما نخورده ام!!! من فقط کمی دلم مرده است! دارویی برای دلمردگی سراغ نداری؟

اما نمی گویم و فقط آهسته اشک می ریزم و فین فین می کنم. وقتی از اتاق خارج می شوم هنوز آنجا ایستاده است. کمی نزدیکم می آید و آهسته می گوید.

- باید حرف بزنیم.

نگاه بی حالم را به صورتش می دوزم. یاسر سوالی نگاهم می کند. می دانم او هم الناز را نشناخته است. لبهایم را با زبان تر می کنم.

- باشه.

از مطب خارج می شویم و روی نیمکت های داخل راهرو می نشینیم. یاسر می رود دنبال داروهایم و خواهر الناز هم خودش را با موبایلش، کمی آن طرف تر سرگرم می کند.

چشم هایم را می بندم و سرم را به دیوار تکیه می دهم.

- از توحید جدا شدی؟

با صدای تو دماغی جواب می دهم.

- هنوز نه.

- پس اون کی بود همراهت؟ به نظر میومد باهم راحت باشین!

پوزخند می زنم.

- کارت همین بود؟ نمی بینی حالم خوش نیست؟

و چشم هایم را باز می کنم و به صورتش می دوزم. او دیگر عروس عطاخان و همسر عزیز کرده توحید نیست! نیازی نیست با ترس و لرز و احترام ساختگی صحبت کنم.

- اگر هنوز تو اون خونه ای به یسنا بگو من فراموشش نکردم. باباش نمی ذاره ببینمش.

- چرا خودت بهش نمیگی!

اخم می کند.

- اگر توحید اجازه میداد غریبه نبودی!

به لطف سامان چهارتا جمله حقوقی یاد گرفته ام!

- می تونی قانونی اقدام کنی! می دونی که حضانت دختر تا هفت سالگی با مادره!

آه می کشد.

- دیگه حالم از دادگاه و شکایت و مشاوره به هم می خوره!... حالش خوبه؟

- کی؟ یسنا؟

لبخند کجی می زند.

- هم یسنا هم باباش!

جوابش را نمی دهم و فقط لبخند بی حالی می زنم.

- دارم از توحید جدا میشم. یسنا رو خیلی وقته ندیدم. ولی اگر دیدمش بهش میگم.

کمی با تعجب نگاهم می کند و طاقت نمی آورد.

- توحید که می گفت میخواد با تو زندگی جدیدشو بسازه!

- اشتباه گرفتم جفتتون الناز جون! توحید زندگی جدیدشو با تو ساخت! من قدیمی تره بودم.

ازدواج جدیدت رو هم تبریک می گم.

از لبه پستی نیمکت می گیرم تا بلند شوم. دستش را روی شانه ام می گذارد.

- دارم جدا میشم.

مکت می کنم. خدایا شکرت! انگار همه چیز را جفت و جور میکنی و همه را به هم می رسانی تا زندگی یادگار را خلوت کنی. اصلا همین که مرا سر دوراهی نمی گذاری ممنون. این بار پوزخند عمیق تری می زنم.

- یسنا خیلی بهت نیاز داره.

یاسر از آسانسور خارج می شود. راست می ایستم و با اعتماد به نفس ظاهری می گویم.

- برادر بزرگم... یاسر.

رنگ از صورتش می پرد و با بهت زمزمه می کند.

- یاسر؟

یاسر کنارم می ایستد و دستش را دور شانه ام حلقه می کند.

- بریم؟

سرم را برای الناز تکان می دهم و با او هم قدم می شوم.

- می دونی چیکار کردی؟

می ایستیم.

- می دونی زندگی چند نفرو به هم ریختی؟

یاسر با تعجب نگاهم می کند. اخم می کنم.

- زن دوم توحیده.

یاسر صورتش را برمی گرداند و به الناز نگاه می کند.

- می دونی چقدر سختی کشیدم تا به توحید برسم؟

یاسر اما بی هیچ حرفی فقط نگاهش می کند. تمام تن الناز می لرزد و سر من هم گیج می رود.

- برگشتی به خواهرت محبت کنی؟ ده- یازده سال پیش چرا محبت نکردی؟ چرا از

خودگذشتگی نکردی تا خواهرت به جات خون بس نشه و گند زده نشه به زندگیم؟

خواهرش بازویش را می گیرد.

- آجی الناز آروم باش.

اما اشک های الناز راه می گیرند.

- هر لحظه ترس اینو داشته باشی زندگیت از هم بیپاشه می فهمی یعنی چی؟ عشق حالیه؟

حرف و حدیث مردم می دونی چیه؟ حسرت دیدن عزیز دلتو چی؟ بچتو هفت ماه نبینی چی؟

همش تقصیر توئه اگر عارف مرد و نتونست به قولش عمل کنه که مارو با خوشی به هم برسونه!

تقصیر توئه اگر سایه خواهرت روی زندگیم افتاد! تقصیر توئه اگر الان تو این وضع و زندگیمو از

دست دادم و دست از عشقم کشیدم و بچمو نمی بینم.

ناگهان حق می زند.

- من بچمو می خوام لعنتیا! دلم براش لک زده.

دست هایش را جلوی صورتش می گیرد و نگاه متعجب دو خانمی که تازه از آسانسور خارج می شوند را به جان می خرد.

یاسر سرش را تا جای ممکن پایین می اندازد.

دلم برای الناز می سوزد، اما کتک هایی که به خاطر او خورده ام جلوی چشمانم قد می کشند.

بی توجه به یاسر قدم بر می دارم. شاید باید شکر کنم که فرزندی ندارم!

دکمه آسانسور را می زنم. یاسر در جواب الناز آهسته می گوید.

- کاش حرفی برای زدن داشتم!... تا ابد شرمنده همتونم.

آسانسور می رسد و هر دو وارد می شویم. سرم را به دیواره سردش تکیه می دهم و برای خودم پوزخند می زنم.

- خدایا یکی یکی شوک بده! من هنوز از شوک نامزدی پرهام بیرون نیومدم!

طبقه پایین یکی از آمپول هایم را می زنم و یاسر از منشی می خواهد برایمان به آژانس زنگ بزند.

توی تاکسی که قرار می گیرم، دوباره چهره الناز و التماس دیدن دخترش جلوی چشمانم می آید.

موبایلم را از کیفم بیرون می کشم و توحید را بین مخاطبینم پیدا می کنم و برایش می نویسم.

- سلام. می خوام ببینمت. فردا صبح. ساعت و مکانش هر جا تو بگی.

جوابی نمی دهد. به خانه که می رسیم، بوی غذای دست پخت مادر بعد از مدت ها مشامم را نوازش می دهد. سوپ بار گذاشته است. آن را می خورم و باز هم توحید جوابی نمی دهد.

خودم را لعنت می کنم که به خاطر الناز از خودگذشتگی کردم و به توحید پیام دادم.

لباس هایم را عوض می کنم و برای شماره پرهام که خودش آن را در موبایلم ذخیره کرده است، گریه می کنم و توحید بازهم جوابی نمی دهد.

با همان گریه می خوابم و صبح که بیدار می شوم پیام جدید روی صفحه موبایلم خودنمایی می کند که مربوط به آخر شب است.

- سلام. فردا نهار. رستوران سنتی گلشن.

در جوابش "اوکی" می نویسم و می فرستم. ساعت حدودا ده صبح است، صبحانه مفصلی در کنار مامان و یاسر می خورم و از نظر آنها هم چهره ام نسبت به دیشب بهتر است.

اصلا یادگار است و حفظ ظاهرش! بار اولم نبود که شبی را با گریه و حسرت از دست دادن آرزوهایم خوابیدم!

بعد از صبحانه روبروی آینه آرایشم را می کنم و می گویم نهار نمی آیم و قول می دهم سر راه آمپولم را هم بزنم.

وقتی از خانه خارج می شوم اول به قولم عمل می کنم و آمپولم را می زنم و بعد از کمی پیاده روی تاکسی دربست می کنم و به رستوران گلشن می روم.



خوبی این رستوران، این است که دور تخت هایش پوشیده و همچنین مسقف است و در فصل سرد داخل هر اتاقک بخاری برقی می گذارند.

گویا زودتر از توحید رسیده ام. یکی از تخت های خالی را انتخاب می کنم و شماره اش را برای توحید می فرستم. یک ربع بعد از من خودش را می رساند و با کنار زده شدن پرده پلاستیکی چشم هایم درشت می شود.

کنار لبش جر خورده و پای چشمش هم کبود است!

لبخند تلخی به تعجبم می زند، کفش هایش را در می آورد و داخل می شود.

با تاخیر تقریباً یک دقیقه ای به هم سلام می کنیم. دقیقاً کنارم می نشیند و هر دو دستش را باز می کند و یکی از آنها از پشت گردنم می گذرد.

می خواهم خودم را جمع و جور کنم که دستش دورم حلقه می شود و مرا به خودش می چسباند.

- گمون کنم ناهاره آخره... نه؟

با تعجبی آمیخته به ترس به چهره اش زل می زنم.

زخم کنار لبش توجهم را جلب می کند. نگاهم می کند. بدون آنکه سرش را خم کند...

- می دونی زخم چیه؟

جوابی نمی دهم. نمی دانم چرا! اما دلهره دارم.

- چوب بی غیرتیمه!

اخم می کنم.

- سزای مردی که زنشو به امون خدا ول کنه بدتر از ایناست!

می خواهم خودم را از آغوشش بیرون بکشم اما محکم تر نگهم می دارد.

- یعنی اونقدر ازت غافل شدم که ملت فکر کنن بنده سیب زمینی پشندی تشریف دارم! که بتونن بهت فکر کنن.

قلبم محکم می کوبد.

با دست دیگرش محکم روی سرش می کوبد.

- خاک تو سر من. خاک تو سرت توحید که خواهرزادت عاشق زن عقدیت بشه.

زمان می ایستد. قلبم می ایستد. یخ می زنم. چشمه اشکش می جوشد.

- مهم نیست اگر دوست نداشتم. مهم نیست اگر بهت احترام نمی داشتم. مهم نبود اگر عاشق یکی دیگه بودم! مهم این بود که تو عقد کرده من بودی و کسی حق نداشت به چیزی که متعلق به منه فکر کنه!

دوباره توی سرش می کوبد.

- من احمق بی فکر، خصوصی ترین چیزامو بهش می گفتم!

باز توی سرش می کوبد.

- من بی شعور حتی بهش گفتم با تو نخواهیدم.

من به جای او دردم می آید. باز می کوبد.

- تو چشمای من زل زده می‌گه طلاقش بده لیاقتشو نداری!!!

دستش را که برای بار نمی دانم چندم بالا می برد، می چسبم.

- بسه... خودتو نزن.

قطره اشکش می چکد.

- زدمش... هم زدم، هم خوردم. ولی دلم خنک نشد... باید بیشتر کتک می خوردم! باید زودتر از

اینا می خوردم تا بیدار بشم! چند بار به جای من بردت این ور و اون ور! به جای من برات خرید

کرده! به جای من نگات کرده!

سرش را تند تکان می دهد.

- حسودی نمی کنم! ولی دارم آتیش می گیرم. داره همه جام می سوزه که منو سیب زمینی

فرض کرده، روبروم وایستاده می گه زنتو می خوام!!!!

نفسم در سینه حبس می شود. مگر پرهام نامزدی را قبول نکرده؟ پس دیگر چه از جان من می خواهد؟! آتش به خرمن آرامش عاریه ایم زن پرهام!

عقب می کشد. دستش را رها می کنم.

- منم حسابشو گذاشتم کف دستش که دیگه چشم به امانت و ناموس مردم نداشته باشه.

تمام جانم می سوزد از حرفش. امانت کلمه ی درستی نیست انگار! باید بگوید تا دیگر چشم روی ذخیره ی من نداشته باشد. یک ذخیره که در آب نمک خوابانده برای این روزهای مبادا!

گوشی دیواری موجود در اتاقک زنگ میخورد و وقتی واکنش توحید را نمی بینم خودم پاسخ میدهم و سفارش ناهار و مخلفات میدهم.

می دانم نصفشان دست نخورده برمی گردد ولی برای این که حرف هایم را به توحید بزنم نیاز به خلوت دو نفره دارم پس زود گوشی را سر جایش برمیگردانم. به محض قطع کردنم می گوید:

- تو می دونستی دوستت داره؟

قلبم تند می زند و لب می زنم:

- نمی خوام این بحثو ادامش بدی! مهم اینه که حالا داره با رویا نامزد میکنه!

- چرا نباید ادامش بدم؟ فاجعه رو باید جلوشو گرفتم. وقتی دقیقا دیروز! که قراره شبش برن بله برون برای من بحثو پیش میکشه! یعنی هیچ ترسی از بیان احساسش نداره!

زبانم می گیرد! قلبم محکم تر در سینه می زند! انگار تمام اعضای بدنم متحد شده اند که رازهای مگویم را جلوی توحید معلوم کنند. خودم را کنترل می کنم و با صدایی بغض داری می گویم:

- نه از سمت من! به من هیچ ربطی نداره که اون... پرهام عاشق شده. به من هیچی ربط نداره... من فقط می خوام رها بشم تا بشینم فکر کنم و برای خودم تصمیم بگیرم. می خوام آزاد باشم... نمی خوام برای کارهایی که دیگران می کنن من جواب پس بدم. نمی خوام سپر بلای کسی باشم. - یعنی با من نمی تونی به همه ی اینایی که گفتمی دست پیدا کنی؟ من که دارم بهت فرصت میدم.

پلک می زنم و قطره ی اشکم می ریزد.

- گفتمی نه‌ار آخره!

سکوت می کند.

- خودت هم نمی دونی داری چی کار می کنی! یه بار میگی طلاق میدی و یه بار محکم میگی نه! داری با زندگی من و خودت چی کار می کنی توحید؟ من نمی تونم به کسی که با خودش روراست نیست تکیه کنم. اصلا به هیچ کسی نمی خوام تکیه کنم... می خوام دست بذارم روی زمین و بلند بشم و بگم خدایا این بار دیگه منم و خودت! دستمو خودت بگیر و بهم قدرت بده خودمو بسازم. می فهمی توحید؟ می خوام خودمو بسازم و تو زندگی با تو هرگز به این دست پیدا نمی کنم.

چشم های او هم سرخ شده اند.

- من و تو الان نمی توانیم یه زن و شوهر خوب باشیم. شاید این بعدها ممکن بشه اما الان نمیشه. شاید اگه یه جای دیگه تو رو می دیدم دلم برات می رفت و عاشقت می شدم. عاشق غرورت و رفتارهایی که یه زمان برای الناز انجام می دادی. نگاه نمی کردی که چقدر دلم می خواد اون چیزایی که میگن باشم. دلم می خواست منو ببینی. خوبم می دیدی اما هر بار جز نگاه و زبون تلخت چیزی نصیبم نمی شد توحید!

- تو اون خونه همیشه هم به تو بد نگذشت یادگار! بابام نداشت بهت بد بگذره.

- دلش سوخت برای دختری که هنوز از بچگی در نیومده، تیر همه روش بود. شاید تلفنای مادرم بی تاثیر نبود! وگرنه تو اون خونه بیشتر از همه دل اون سوخت. پسر بزرگش... عصای دستش رو داداش من گرفت و آتیش زد به خرمن زندگیش. وگرنه چه دلیلی داشت به خواهر قاتل پسرش کمک کنه؟

مدتی به سکوت می گذرد و غذایی که برایمان آورده اند را هم جلویمان می گذراند و هیچ کدام دست به آن نمی زنیم.

- می دونم اگر یاسر این کارو نمی کرد الان تو و الناز خوش و خرم بودین.

میان حرفم زمزمه می کند:

- اگر پای تو وسط نبود هیچ کس به ازدواجم با الناز رضایت نمیداد.

اما من بی توجه ادامه می دهم:

- می دونم چقدر زندگی رو به کام الناز تلخ کردم... منم بودم جیگرم می سوخت ولی مگه

من اصلا به چشم تو می اومدم؟

- می اومدی که آتیش می گرفتم و آتیشتم می زدم!

حرفش را می فهمم و خودم را به نفهمیدن می زنم. وقتی که از دست می روی همه یادشان می افتد که برای داشتنت همه کار بکنند. توحید جان دیگر این حرف ها در قلب نیش خورده ام اثر ندارد.

- می دونی توحید بیا این حرف ها رو تموم کنیم. من یه زندگی عادی می خوام... می خوام شوهرم خانواده ام رو ببینه و باهاشون در ارتباط باشه. همه مناسبت ها! حتی شب نشینی های معمولی! تو می تونی؟

به چهره ام نگاه می کند و اخم هایش درهم می رود. می دانم تا آخر عمر دلش با خانواده ام صاف نمی شود.

- شرط هر ازدواجی اینه که خانواده ها با هم در ارتباط باشن. من نمی خوام حسرتش بمونه روی دلم و نتونم و مادر و برادرامو ببینم. ده ساله که زندگیم عادی نیست... این حق منه...

باز هم سکوت و باز هم پوزخند من! حرفی ندارد! قبول نمی کند!

- غذا تو بخور سرد میشه.

با تلخی پاسخ می دهد.

- کاش زهر بخورم که سرد و گرمش مهم نباشه.

به نقطه ای زل می زند و حسابی اخم هایش را در هم فرو می برد. دلم میخواد کلی حرف بزنم اما دنبال شروع مناسبی می گردم.

قاشقم را برمیدارم و شبیه انسان های بی درد با غذایم ور می روم.

- میگم... کسی هم فهمید؟

سنگینی نگاهش را حس میکنم، و کمی ترس ته دلم را! جمله ام را طور دیگری ادامه می دهم.

- من که جلوی چشمشون نیستم! می ترسم برای شماها بد بشه!

- نه! من از دیروزه خونه نرفتم! پرهامم حتما نگفته که تا الان کسی صداس در نیومده و مراسم دیشب هم برگزار شده!

لبهایم را به هم فشار می دهم. لعنتی اینقدر مراسم دیشب را به خاطر نیاور! من به خاطر این مراسم لعنتی تب و لرز کرده بودم.

- باید خیلی زودتر از این ها می فهمیدم! من... واقعا احمقم نه؟

تنها نگاهش می کنم. از پشت پرده اشک. از حرف هایش بغض نکرده ام! بخش اعظمش به خاطر مرور خاطرات است.



- مثلاً اون شبی که با پرستو بازداشت بودین! خیلی ضایع بود ولی من انگار کور بودم.

آن شب!! لعنتی همان شب به من ابراز علاقه کرد. ته دنیا انگار همان لحظه بود! همان جا وقتی تماس قطع شد! وقتی فهمیدم حامی ام عاشق من است.

قطره اشکم بروی گونه ام می چکد. چانه ام بین دست هایش قرار می گیرد.

- خیلی وقته از حسش خبر داری نه؟

پلک می زنم و قطره بعدی سر می خورد. لبهایم به سختی از هم جدا می شوند.

- نمی دونم چه تصویری از من ساختی ولی من بی وجدان نبودم که بذارم مرد محترمی مثل پرهام آیندشو با من خراب کنه! از طرفی....

نفس کوتاهی می گیرم.

- شاید من برای تو فقط یه طفیلی مزاحم بودم اما، نسبت به اسم توی شناسنامه ام احساس تعهد می کردم و می کنم تا وقتی که حذف بشه!

سکوت می کنم و می دانم به عمق حرف هایم فکر می کند که اینطور به چشم هایم زل زده است.

- تو خوبی یادگار... پرهام... حق داره!

صورتتم را عقب می کشم و اشک هایم را پاک می کنم.

- اگر ناهار نمی خوری بگم بیان ببرن که...

سرش را تند تکان می دهد و نمی گذارد جمله ام را تمام کنم. دست توی هوا مانده اش را دوباره جلو می آورد و تا بفهمم نیتش چیست بوسه ای کوتاه و عمیق گوشه لبم می نشاند و سرش را عقب می کشد.

با بهت نگاهش می کنم که حالا با همان غذایی که برای خودم کشیدم مشغول شده است!

با لبخند تلخ و کوتاهی خودم را جمع و جور میکنم و دوباره برای خودم غذا می کشم.

ناهارمان را تقریبا در سکوت می خوریم. می گویم تقریبا چون لابلايش حال همه اعضای خانواده اش را می پرسم و آخر سر می رسم به یسنا.

- راستی یسنا رو بعد از بیمارستان بردی پیش مامانش؟

لبهایش را با دستمال تمیز می کند.

- اون باید بیاد دیدن بچش!

بشقاب های خالی را درون هم می گذارم.

- اگر بخواد بیاد میذاری؟

خونسرد نگاهم می کند.

- نه!

- چرا؟

ناخودآگاه پرسیدم! کمی با مکث و اکراه پاسخ می دهد.

- اون با شوهر جدیدش سرگرم باشه! مگه بچه هم براش مهمه؟

شانه هایم را بالا می اندازم.

- مگه میشه مادری بچشو نخواد؟

پوزخند می زند.

- آره... کم نیستن اینطور مادرا!

نمی خواهم بفهمد الناز را دیده ام! وگرنه راحت تر حرفم را می زدم.

- یسنا که درک نمی کنه بین تو و مادرش چی گذشته! اون بچه نیاز داره به حضور الناز.

- با گذشت زمان عادت میکنه!

آهسته جواب می دهم.

- پس کمبودی که تو قلبش حس می کنه چی؟ توحید من سنگ النازو به سینه نمی زنم!

میخوام تو متوجه بشی بقیه هم آدمی و احساس دارن!

نگاهم می کند و با اخم ترسناکی می گوید.

- به محض اینکه عده اش تموم شد عقد کرد! من این زمان کوتاه آشناییش با کیس جدیدش که به ازدواجش هم منجر شده چجوری هضم کنم!!!! خیلی دارم هنر میکنم که تابحال بهش تهمت نزدم.

با تون صدای پایین ادامه می دهد.

- به حرمت سالهایی که عاشقش بودم.

خب مثلا می شود او را چگونه قانع کرد؟! ابروهایم را بالا میفرستم.

-خب چرا همین موضوعو ازش نپرسیدی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم می کند.

-به نظرت وقتی شوهر کرده دیگه مهمه؟

پر بیراه نمی گوید! دل را به دریا می زنم.

-دیدمش... دیشب.

یک ابرویش بالا میرود و کل واکنشش در همینیک ابروی بالا رفته خلاصه می شود. ادامه می دهم.

-دلتنگ یسنا بود... به نظرم واقعی بود دلتنگیش. وگرنه من کم چهره مغرورشو ندیدم!

لبهایش را به حالتی مسخره کج و کوله می کند.

-دلت براش سوخته؟

نفس عمیقی می گیرم.

-ازش محبتی ندیدم که دلم براش بسوزه! ولی حال یسنا رو می فهمم که پدر و مادرشو کنار هم  
میخواد.

-چرا هییادت میره که الناز شوهر داره؟

-داره طلاق میگیره.

هر چند خیلی زود خودش را جمع می کند اما نمیتواند تعجب و وارفتگی اش را از چشمم مخفی  
نگه دارد.

-خب؟!

شانه هایم را بالا می اندازم.

-دلش یسنا رو میخواد. دلتنگ بچشه. و یسنا هم نیاز داره به این محبت!

اخم هایش در هم می رود.

-نگفت واسه چی داره طلاق میگیره؟

سرم را به چپ و راست تکان می دهم.

-من سنگ صبورش نیستم که بخواد باهام دردودل کنه... بریم؟

موشکافانه نگاهم می کند و من برای فرار از نگاه ریزبینش خودم را به سمت لبه تخت می کشانم.

-دروغ گفتی نه؟

در حالی که پاهایم را درون کفش جا می دهم جواب میدهم.

-چیو؟

-این که الناز داره جدا میشه؟

دور از نگاهش پوزخندی روی لب می نشانم.

-چرا باید دروغ بگم؟!

-اینکه واکنش منو بسنجی! مگه نه اینکه میترسیدی با من بمونی و الناز یه روز برگرده؟

سرخورده از تصورش به سردی نگاهش می کنم.

-در اشتباهی توحید! برگشتن یا برنگشتن الناز فقط یکی از دلایلم بود. حتی اگر دور از جوش

دیگه وجود هم نداشته باشه من تصمیمم رو گرفتم!

میفهمد ناراحتم کرده. او هم خودش را جلو می کشد و بحث را عوض میکند.

-حالا چه عجله ای داری بری؟

بلند می شوم .

-خیلی طول کشید. مامانم اومده خونم .

و حرفی از یاسر نمی زنم و او هم سلامی برای مادرزنش نمی رساند! خب همین است که می  
گویم زندگی ام طبیعی نیست دیگر!

تنها سرش را تکان می دهد و هم قدم می شویم .

به ماشینش که میرسیم در جلو را برایم باز میکند و دلم برای یادگار پانزده ساله ای می سوزد که  
چه حسرت ها را تا بیست و پنج سالگی در دلش نپرورانده!

تا به کوچه برسیم تمام رویاهایم را زیر و رو میکنم و تهش باز شکر میکنم که خانواده عطاخان  
خدا و پیغمبر سرشان می شد و بالاخره یکجایی دست از آزارم برداشتند و حمایت کردند.

با ورود به کوچه گویی کسی دیگ پر از آب جوشی را روی سرم خالی میکند و تصور کودکانه  
ایست که گمان کنم توحید در نگاه اول یاسر را شناسد که با پلاستیک های خریدش جلوی در  
خانه ام ایستاده.

زیر لب می غرد.

-بی شرف عوضی.

آنقدر محکم روی ترمز می کوبد که به طور کامل از صندلی کنده می شوم و جلو و عقب می روم.  
پیاده می شود و در را همانطور باز رها می کند.

نمی فهمم چه می شود که به یکباره توحید حرف زده و نزده به سمت یاسر حمله می کند.

- کثافت برگشتی که چه گهی بخوری؟

مشت اولش توی صورت برادر می نشیند و دفاعی از خود نمی کند، جانم را به درد می آورد. در همان حرکت اول پلاستیک ها روی زمین رها می شوند.

فریاد می کشم و به سمتشان می روم اما توحید آن قدر عصبانی است که من را نمی بیند و بعد هم هلم می دهد. تمام جانم از برخورد با زمین درد می گیرد اما درد مشت ها و چک ها و فریادهای توحید بیشتر جانم را نیش می زند .

یاسر نه حرفی می زند و نه دفاعی می کند. چطور انقدر آرام شده که خشمش را کنترل می کند . همسایه ها یکی یکی از خانه هایشان بیرون می آیند و من به تنهایی حریف توحید خشمگین که فحش می دهد و می زند نمی شوم. مادرم چادر به سر از در خارج می شود.

روی زمین می نشینم و زار می زنم. آنقدر که کسی زورش به این مرد برسد و از روی برادرم کنارش بزند. یک عده به تماشا نشسته و یک عده توحید را از یاسر زخم خورده جدا می کنند. یاسر دست به دیوار گرفته و توحید فحش می دهد که از جا بلند می شوم. فریاد می زنم:

- توحید چرا آتیش میندازی تو گذشته ها؟

به سمت یاسر می روم که خون بینیش را پاک می کند و برای مادرم سر تکان می دهد که چیزی نشده.

- تو برادر منو بردی تو خاک! توی لعنتی یاسر! تو نداشتی برادر من بالای سرم بمونه! حالا چرا اومدی؟ مگه نگفتم این ورا نبینمت.



عجیب است که یاسر همچنان سکوت می کند. حرفی نمی زند. کاش حداقل از خودش دفاع کند. اما همین سکوتش... همین اخمش... همین درد کشیدنش انگار توحید را آتش می زند که با وجود چند دستی که او را گرفته اند باز به جلو خیز برمی دارد تا به یاسر حمله کند ولی نمی تواند .

نگاه گریانم را توی چشمانش می دوزم و حرفی نمی زنم. نگاهش به سمت من می چرخد و نفس می زند. سری تکان می دهد که در این سر تکان دادن هزار حرف نهفته است. که خراب کردی توحید! که آتش به جانم کشیدی توحید!

اما نگاه او هم فرق دارد. فرق دارد با توحیدی که تا همین چند دقیقه پیش آرام بود و برای از این ناهار به قول خودش ناهار آخر خاطره ساخت! نگاه او هم حرف دارد. طلبکار... دلخور.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و هر دو با نگاه برای هم کری میخوانیم... قصه تمام شد! خودم را توی خانه می اندازم. همان جا پشت در می نشینم. نمی دانم چقدر می گذرد که مادرم صدایم می زند.

- جان مادر اون جا نشستنی زمین سرده... بیا بالا دخترم.

از پله ها بالا می روم و تن دردناکم را به آغوش می کشم. مادرم در را می بندد و رو به روی یاسر می نشیند. یاسر روی مبل نشسته و سر و صورت زخمیش آتش به جانم می زند. سکوت و چشمان بسته اش باعث می شود کنارش بنشینم و بگویم:

- چرا نگفتی که عوض شدی! چرا از خودت دفاع نکردی که مشتش بزنه.

صدای خسته اش توی گوشم می نشیند.

- می خواستی دفاع کنم؟ جلوی کسی که از هیچ خبر نداره؟

در بهت می مانم.

-از چی؟! منظورت چیه؟

چانه اش می لرزد.

-بی خیال آبجی کوچیکه!

و نگاهش را به پنجره بسته می دوزد .

صورتش را جلوی صورتش نگه می دارم و با یک دستم صورتش را نگه می دارم.

-چی میخوای بگی یاسر؟

نگاه سرخش را در نگاهم می دوزد و آرام زمزمه می کند.

-مرا دردیست اندر دل... اگر گویم زبان سوزد! وگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد.

نفس عمیقی می گیرد.

- بی خیال آبجی... خوب میشه. اینا که واسه ما من چیزی نیست.

با دست های لرزانم به آغوشش می کشم و می گویم:

- خیلی بینمون فاصله س که طول می کشه پر شه. ولی امروز انگار مشتای توحید می خورد تو صورت من. می خورد تو قلب من که اون جور ساکت وایساده بودی! کاش می دید اون روز تو که پشیمون شده بودی و این همه خشم تو نگاهش... تو وجودش نداشت.

می خندد.

یه کمشو که خالی کرد. بقیش رو هم بگو بذار هر وقت خوب شدم خالی کنه.

این راحت کنار آمدنش را کجای دلم بگذارم؟ سرم را روی بازویش می گذارم و چشمانم را می بندم و دیگر به هیچ چیزی فکر نمی کنم و می گذارم اشک هایم من را سبک کنند.

\*\*\*

لیوان کف مالی شده را درون ظرفشویی می گذارم و در جواب پر حرفی سهیلا می گویم.

-خانم عقل کل نقشه هات دیگه کاربرد نداره. دیگه داریم توافقی جدا میشیم.

لبهائیش را یک طرف جمع میکند.

-یعنی همین طور رک گفت دیگه نمیخوامت؟!

نفسم را فوت میکنم.

-من کی گفتم همینجوری رک گفته دیگه نمیخوامت؟!

-خب وقتی میگی از مشاور خواسته موضوعو زود جمع کنه یعنی...

حرفش را قطع میکنم.

-دقیقا برگشت گفت جناب مشاور بنده دیگه تمایلی به شرکت در جلسات مشاوره ندارم و قصد دارم با همسرم موافقت کنم و طلاقشون بدم. خب! دقیقا اینو گفت. چرا حرفو عوض میکنی؟ جلوی سامان هم همه چیو چپه گفتی!

ابروهایش را بالا میفرستد .

-همینه که هست!

خنده ام میگیرد.

-از خودت بگو. محیط شرکت برات قابل تحمل شد؟!

نیشش تا بناگوش باز شد.

-یه چیز میگم دعوام نکن.

مشکوکانه نگاهش میکنم. نگاهی به در آشپزخانه می اندازد و میگوید.

-این آقای حسابدار جدی و کاردرست... گاهی خیلی جذاب میشه. دیروز ماشینم خر شده بود روشن نمیشد. داشت می رفتا! یهو برگشت سمتم و ماشینو بررسی کرد.

ریز خندید.

-البته هیچیم سر در نیآورد. ولی ژستش خیلی کثافت بود.

می توانستم قلب های بالای سرش را ببینم. به زور احساساتم را کنترل کردم و ظاهری جدی به خود گرفتم.

-سهی باز رویاپردازی نکنی!

صورتش مثلاً جدی شد.

-بعدشم گفت برسونمت. منم گفتم نه ممنون مزاحم نمیشم. اخماشو تو هم کرد گفت "تعارف نبود. تو ماشین منتظرتونم."

از لاک جدی اش خارج شد.

-واللیییادی، لامصب آدمو مجبور میکنه رویاپردازی کنه آخه!

دیگر نمیتوانم خودم را کنترل کنم و با صدای بلند می خندم.

سامان وارد آشپزخانه می شود و می پرسد.

-از کجا پیشدستی بردارم؟!

سهیلا گوشه ای از سنگ روی کابینت را نشان میدهد.

-مامان آماده گذاشته. بردار همونا رو ببر.

سامان در حالی که به سمت ظرف ها می رود رو به من می گوید.

-تو بیا توی هال، سهیلا خودش ظرفا رو میشوره. باید راجع به مراحل باقیمونده حرف بزنیم.

سهیلا دهن کجی میکند و من با لبخند می گویم.

-چیزی نمونده الان میام.

به دهن کجی سهیلا لبخند میزند و از آشپزخانه خارج میشود.

-راستی جریان این داور که با سامان می گفتین چیه؟

آخرین ظرف را هم درون سینک میگذارم و در حالی که دستهایم را میشویم جواب می دهم.

-باید برای آخرین جلسه دادگاه یکی از بستگان مرد درجه یکم همراهم باشه که نظر سامان،

داداشمه. قبلش هم باید برم پزشکی قانونی به سوالاتشون جواب بدم .

-پس چیزی به آزادیت نمونده!

آه می کشم.

-بعد از آخرین جلسه میریم محضر و خطبه طلاق جاری میشه.

هر دو سکوت می کنیم. دلم میخواهد حرف بزنم... از آنچه که روی دلم سنگینی می کند.

-دلم می سوزه سهی. دلم خیلی برای خودم می سوزه.

غمگین نگاهم می کند. خودم را بغل می کنم.

-هر دختری از بچگی توی سرش رویای عروسی داره و آینده اش رو درخشان ترین می بینه! من حتی روزی که میخواستیم عقد کنیم هم امید داشتم. به اینکه یه روزی شوهرم عاشقم میشه و کار برادرم یادش میره و خوشبخت میشم.

آه می کشم و آخرین لحظه را تجسم می کنم.

-وقتی داشتم میرفتم برای جلسه مشاوره کاملاً طلبکار بودم. اینکه دیدم توحید از من طلبکار تره تعجب کردم. به مشاور اجازه نداد حرف بزنه و نظرش رو گفت و به جای من حق ویزیت مشاوره رو داد و زد از دفتر بیرون. از این همه حق به جانب بودنش عصبانی بودم. دنبالش دویدم و صداش زدم. گفتم "چیه! چرا دست پیشو گرفتی؟! اونی که باید طلبکار باشه منم نه تو! که برادرمو جلوی چشم من، جلوی خونه من! گرفتی زیربار کتک!" اما برگشت توی صورتم جواب داد "طلبکارم چون آوردی برادرتو توی خونه ای جا دادی که پدر من برات خریده!"

از پشت پرده اشک به صورت سهیلا چشم می دوزم.

-سهیلا قلبم زیر بار حرفاش شکست. تا چند دقیقه قبل از اومدنش هنوز فکر میکردم شاید منو یه جایی ته قلبش جا داده! فکر میکردم میتونم بعدها با خودم بگم که شوهرم این آخریا بهم علاقمند شده بود! اما خراب شد! همه چیز خراب شد وقتی شروع کرد سرم منت گذاشتن که هر چی داری از ما داری. اینکه در حدش نیستم. اینکه خانوادم سطح پایینن.

کنترل اشک هایم را از دست می دهم. دستم را روی دهانم می گذارم تا صدای حق هقم بقیه را از حال به آشپزخانه نکشاند. سهیلا به سمت در می رود و آن را می بندد. بعد در آغوشم می کشد و خودش هم به گریه می افتد.

کمی دلگرمی می دهد و وقتی حس میکنیم آرام شدیم از آشپزخانه خارج می شویم. هر چند که مادرم همان اول متوجه میشود و با نگاهی میفهماند که فهمیده است! کنار یاسر جاگیر میشوم. مامان و مادر سهیلا کنار هم کمی آنطرف تر نشسته اند. سهیلا هم نزدیک آنان می نشیند. یاسر دستش را دور شانه هایم حلقه میکند. لبخند رضایت بخش و پر معنی مامان توی چهره اش خودنمایی میکند. مادر سهیلا هم متوجه عمق رضایت مادرم می شود. به روی هر دو لبخند می زنم و بعد حواسم را به صحبت های سامان جمع میکنم.

البته بخشی از حواسم هم پیش یاسر است... در واقع پیش خود یاسر که نه! پیش نقشه ای که در این بهبوهه با بهناز برایش کشیده ایم!

\*\*\*\*

به مناسبت کاملاً بیخود دست یاسر را می گیرم و با خودم به پارک می کشانم. آلاچیق از پیش تعیین شده را انتخاب می کنم و می گویم:

- وای یاسر خسته شدم. یه کم بشینیم.

از دیروز که از پزشکی قانونی برگشتیم، خودم را بی حوصله نشان داده بودم و می دانستم برای سرحال آوردنم هر کار می کند و من چقدر دلم به گرمای محبت این روزهای یاسر گرم است.



البته نیازی نبود خودم را بی حوصله نشان دهم. تنها سوال پزشکی قانونی که راجع به آخرین رابطه ام با توحید بود به قدری آزار دهنده بود که به حدکافی اعصابم را مختل کرده بود.

- بشین دختر تنبل! منم میرم یه چیزی بگیرم پیام.

چشمکی می زند و من را تنها می گذارد. گوشیم را برمی دارم و پیام می دهم:

"کجایی؟ الان خسته میشه میریم خونه ها!"

با تاخیر کوتاهی جواب میرسد.

"داریم میایم... نگهش دار... تو که خوب بلدی! بذار منم این عتیقه رو بیارم دیگه!"

می خندم و گوشی را توی کیفم سر می دهم و دستانم را از استرس برخوردشان به هم پیچ می دهم. یاسر با دو لیوان نوشیدنی برمی گردد و از همان فاصله لبخند می زند.

- خدمت یادگار خانم که امروز عجیب غریب می زنه!

خودم را به کوچه ی علی چپ می زنم.

- تو عجیب غریبی عزیزم... وگرنه من خیلی هم عادیم.

سری تکان می دهد.

- اصلا هم چیزی رو مخفی نمی کنی. از بچگی عمه جانم بود که موقع دروغ گفتن دستاشو تو هم

پیچ می داد. حالا این لیوانو بگیر دستم خشک شد بچه!

فورا دستانم را از هم جدا می کنم و لیوان را می گیرم. کم مانده معجون توی لیوان روی لباسم  
بریزد و همین یاسر را به خنده می اندازد. محکم می گوید:

- پس حدسم درست بود. چی رو ازم مخفی کردی؟

به جای جواب دادن لیوان را به سمت دهانم می برم و از نوشیدنیم سر می کشم.

- نمیگی نه؟

هنوز فحش کشیدن به جان دخترها را شروع نکردم که بهار و بهناز را می بینم.

- هی سلام بچه ها! این جا چی کار می کنین؟

لبخند مصنوعیم همه چیز را لو می دهد. گل از گل یاسر می شکفت و زیر لب می گوید:

یک هیچ به نفع تو آبجی!

لبخندم این بار عمق می گیرد، واقعی و دوست داشتنی می شود. از ته جانم است.

- منو آوردی این جا که یاسرو ببینم؟

تمام تنم از صدای بی حس و حال بهار یخ می زند. لبخندم می رود. این دختر در تمام این سال  
ها با مرده فرقی نداشته.

- آوردیمت که حرف بزنی. تا کی تو خودت می ریزی؟

- مگه برای کسی هم مهمه؟ خودش میدونه چه مرگمه!

حرف هایش را متوجه نمی شوم، یاسر اما انگار خوب فهمیده که رنگش سفید شده و اخم هایش درهم است .

با دهان نیمه باز می گویم.

- منظورت چیه بهار؟ بیا بشین حرفاتو بزن... اما آروم باش... چرا این طور می لرزی؟

بهناز دستش را می کشد اما بهار خودش را از بهناز جدا می کند.

- ولم کن... تو که خواهرمی وقتی حرفمو حالت نمیشه! وای بحال بقیه. بهت گفتم دیگه نمیخوام ببینمش یا نه؟!

معادلات ذهنی ام به هم میریزد. با تعجب به بهناز نگاه میکنم.

بهناز هم با تعجب در جواب بهار می گوید.

-گفتی نمیتونی کنارش طاقت بیاری. اما هیچ وقت نگفتی دوشش نداری! همه شما دو تا رو نامزد هم می دونن!

سرم از هجوم سوال هایی که بهار و یاسر پاسخشان را می دانستند در حال انفجار است. رو به بهار می چرخم.

- تو چته بهار؟

تون صدایش پایین می آید.

- چمه؟ من چمه؟؟؟ خیلی وقته منتظرم این سوالو ازم بپرسی یادگار. تو هم تاوان الکی دادی! بیخودی ده سال از جوونیت رفت. در صورتی که یه لحظه کافی بود برادر نا برادرت غیرت کاذبشو بذاره کنار تا هم تو حبس نکشی.. هم من به عشقم برسم.

از روی نیم کت بلند می شوم و با بهت به صورت یاسر و بهار نگاه میکنم. بهناز هم دست کمی از من ندارد.

-اینجا چه خبره!

یاسر خودش را روی نیمکت می اندازد و سرش را می چسبد. بهار با بغض نگاهش می کند.

-بقیه نمیفهمن یاسر! اما تو که میدونستی دردم چیه و چرا سکوت کردم! پس چرا مثل بچه آدم پا پس نکشیدی که دهنم تا قیام قیامت بسته بمونه؟

یاسر سرش را بالا می آورد. در حالی که چشمانش از زور عصبانیت سرخ است.

-تو از من متنفر باش و توی ذهنت محکوم کن. من به خودم این اجازه رو میدم که تا ابد دوست داشته باشم... حتی اگر توی خواب هم بهت نرسم.

و سریع بلند می شود و دستم را می گیرد و بدنبال خودش می کشد.

هنوز در بهتم و نمیتوانم مخالفتی برای رفتنم نشان دهم.

صدای بهار از پشت سرمان می آید که نسبتا بلند می گوید.

-اما قلب من مال یکی دیگه اس...

یاسر جوابش را نمی دهد و من با گردن چرخیده به اندام لرزانش نگاه می کنم که فریاد میزند.

-عارف هم منو دوست داشت لعنتی!

یاسر زیر لب می غرد.

-رویای قشنگی داشتی دختر خاله!

حس میکنم به سرم صاعقه برخورد کرده است. به محض اینکه روی صندلی های تاکسی جاگیر می شویم قفل زبانم باز می شود.

یاسر؟!!

کلافه و به هم ریخته است. دندان هایش را به هم می فشارد. ذهنم شبیه دفتر پاره و به هم ریخته شده. نمی توانم تمرکز کنم. احتیاج دارم کسی برایم این بلبشو را توضیح دهد.

یاسر بهار چی می گفت؟!!

و انگار در همین لحظه منظور پیام را دریافت میکنم.

- وای یاسر تو چه غلطی کردی! تو چی کار کردی با خودت و من؟

دست هایش را مشت می کند و به زانوهایش می کوبد و من بی رحمانه می تازم.

یه پسر بچه هفده هجده ساله رو چه به این کارا! به خاطر عشق آدم کشتی؟!!

راننده تاکسی از آینه با تعجب نگاهمان می کند.

به بازوی یاسر مشت می کوبم.

- جواب بده دارم دیوونه میشم! میگم بهار چی می گفت؟!

چشمانم گرد شده است و ذهنم روی درگیری می چرخد و هی بازسازیش می کند. یاسر جواب نمی دهد و فقط حرص می خورد. حتی نگاهم نمی کند.

فقط مرا جلوی خانه ام تنها می گذارد و می گوید با پویان قرار دارد! کاش این همه راز میانمان نبود! که همین جا فریاد می زدم و نگهش می داشتم و نمی گذاشتم پیش پسرداییمان برود. کاش می شد همین جا و همین لحظه از زیر زبانش حرف بکشم تا قلبم تیر نکشد و هی فکر نکنم که ده سال پیش غیر از آن ماجرای قتل چه خاکی بر سر زندگی همگیمن ریخته شده است؟

جلوی در خانه می ایستم و به رفتنش نگاه می کنم. عین منگ های زلزله زده که همه اعضای خانواده و خانه و زندگیشان را به یکباره از دست داده اند.

چند دقیقه ای همان جا می ایستم تا به اعصابم مسلط شوم. این که از درون نابود شوم خیلی قابل تحمل تر از شوک و ترسیدن مادرم است.

باید خودم را تا پس فردا که آخرین جلسه دادگاه است کنترل کنم. حقیقت را هم از زیر زبان یاسر بیرون خواهم کشید. به خودم قول می دهم هر جور هست یاسر را به حرف زدن در مورد

گذشته راضی کنم اما گویی به زبان یاسر قفل زده اند و من می فهمم که کمی خوش خیالی کرده ام. یاسر نم پس نمی دهد و کلافه ترم می کند .

حس میکنم حقیقت بزرگی پشت این مشکوک بازی ها وجود دارد و نمی دانم روی چه حسابی باز هم احساس قربانی بودن می کنم!

یاسر فقط نگاهم می کند و حرفی نمی زند. تنها درست در ساعتی که باید، به اتاقم می آید و می گوید:

- حاضر شو بریم دادگاه! دیر میشه... دلم نمی خواد این بارم به خواستت نرسی!

زل می زنم توی صورتش و ناامید از حرف زدنش از جا بلند می شوم تا لباس بپوشم و هی با خودم زمزمه می کنم که چطور و چگونه از زیر زبانش حرف بکشم.

وقتی وارد ساختمان دادگستری می شویم حس انسان مهمی بودن به من دست می دهد. چرا که سامان و یاسر در دو طرفم مثل بادیگارد ها ایستاده اند. در داخل سالن بر خلاف تصورم توحید را تنها نمی بینم.

عطاخان، تهمینه، تبسم، علی آقا و بانو. جمع خانوادگی شان حسابی جمع است و کمی آن طرف تر توحید و پرهام ایستاده اند و این منظره لرز به تنم می اندازد.

در نگاه توحید خشم عجیبی است که خشم مرا هم شعله ور میکند.

پرهام را آورده ای که مرا بسوزانی؟ زهی خیال باطل! قلب سرکش من زبان نفهم تر از این حرف هاست؛

نگاهم را بین اعضای خانواده می چرخانم و در درجه اول بانو و تهمینه را اخمو می بینم و علی آقا و تبسم را مثل همیشه خنثی! و اما عطاخان! طوری به یاسر زل زده است که انگار او را تابحال ندیده است!

بقیه هم یکی یکی او را می شناسند. لرز به تن بانو می نشیند و چادر نقش برجسته و براقش را روی صورتش می کشد. حتی تبسم و علی آقا هم صورتشان در هم می رود. تهمینه رو به دیوار به صورت "نمادین" مثلاً تف می کند و این حرکتش عجیب آزار دهنده است.

به صورت پرهام دیگر نگاه نمی اندازم. نباید دست شوهری که تا چند وقت دیگر لقب سابق می گیرد آتویی بدهم. می دانم منتظر حرکتی از جانب من است. اما صبر می کنم... آرام می گیرم تا از این حلقه ی بلا راحت شوم.

باز هم عطاخان... که زل زده به ما دو نفر و تکان نمی خورد. یاسر به هیچ کس جز او نگاه نمی کند. نزدیکش که می شویم آهسته می گوید:

- سلام عرض شد!

و او بالاخره موفق می شود نگاهش را بردارد و زیر لب زمزمه کند:

- سلام.



تا اسممان را بخوانند، تبسم و تهمینه یک نفس زیر لب فحش و نفرین نثار برادرم می کنند و من مجبورم که سکوت کنم! یعنی باید سکوت کنم چون حرفی ندارم. فقط در برابر نفرین هایشان آرام در دلم "خدا نکنه" ای می گویم تا بلا از یاسر دور شود.

با توحید و وکیل ها و داورهایمان وارد اتاق می شویم. داورها که یاسر و علی آقا هستند به سوالات قاضی پاسخ می دهند و نظرشان را که هر دو موافق طلاقند، اعلام می کنند و خارج می شوند. توحید هم تمام مدتی که قاضی حرف می زند، با سری برافراشته به او نگاه میکند.

من هم که انگار اصلا در اتاق نیستم. فقط لبخند گهگاه سامان دلم را گرم می کند و نگران تنها ماندن برادرم با خانواده عطاخان، پشت در این اتاقم.

وقتی قاضی برای بار آخر می خواهد از اطمینانمان بابت طلاق مطمئن شود، توحید مصمم و قاطع بله می گوید و دلم می گیرد از همه تناقض در رفتارش! حق داشتم که عشقش را نپذیرم! حق داشتم که در پذیرش حرف هایش تردید کنم.

من هم قاطع اما آرام بله ام را می گویم و امضاهايمان را می زنیم و حکم طلاق برای محضر صادر می شود.

به دست های قاضی زل می زنم که پرونده را می بندد و برایمان آرزوی موفقیت می کند. توحید و وکیلش که مرد پا به سن گذاشته ایست از اتاق خارج می شوند. روی صندلی نشسته ام. سامان روبرویم می ایستد.

- بلند شو باید بریم بیرون.

سرم را تکان می دهم و آرام بلند می شوم. کنار گوشم می گوید:

- پشیمون که نیستی؟!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و غیر ارادی آه می کشم.

وقتی بیرون می آیم خانواده عطاخان را در راهرو نمی بینم. یاسر هم با فاصله بیشتری از در ایستاده که با دیدنمان به سمتم می آید و مرا در آغوش می کشد.

باز به همان شکل که وارد شده ایم به سمت خروجی راه می افتیم. مثل یک گنبد و دو مناره اش! البته سامان بعد از عبور از راه پله از ما جدا می شود و می گوید یک کار کوچک اداری دارد که مربوط به همین حکم است و خیلی زود به ما می پیوندد.

ما هم دو نفری آهسته از ساختمان خارج می شویم.

وقتی از پله های خارجی به سمت محل پارک ماشین ها و ماشین سامان می رویم یاسر دستش را دور شانه هایم می اندازد.

- نفس راحت کشیدی؟

نفس عمیقی می گیرم.

- نمی دونم! باید چند روزی بگذره تا مزه مجردی بیاد زیر دندونم.

مردانه و متین می خندد و می خواهد حرفی بزند که صدای نفرین شده ی توحید اخم را مهمان صورتم می کند.

- بله! بایدم به ریش ما بخندی!

عطاخان مواخذه گرانه صدایش می زند.

- توحید!

نگاهم به جمعشان که در کنار دو اتومبیل گران قیمتشان ایستاده اند می افتد. در نهایت به نگاه پر از اخم و مبهم پرهام چشم می دوزم و احساس خجالت می کنم .

طولی نمی کشد که توحید خشمگین به سمت یاسر گام برمی دارد و من خجالت و هرچه که هست را فراموش می کنم. این شیر زخمی هیچ رقمه از برادرم دست نمی کشد !

دست یاسر را رها می کنم و می خواهم جلوی برادرم بایستم که توحید مهلت نمی دهد.

- انگلی مثل تو باید از جامعه حذف بشه. حالا که خواهرتو برگردوندیم باید خودت تاوان بدی.

دست های توحید یقه یاسر را گرفته و یاسر با گفتن حرف هایی سعی در آرام کردن توحید دارد. مادرش فریاد می زند و عطاخان خودش را به توحید می رساند و با گرفتن دستش تلاش می کند او را از یاسر جدا کند .

خودم را به آن ها می رسانم و آن یکی دست توحید را می گیرم که هلم می دهد و همین یاسر را دیوانه می کند.

- هلش نده لعنتی... زورت به خواهرم رسیده!؟

- آره زورم به همه می رسه و توی عوضی رو هم سر جا می شونم.

- ده سال گذشته توحید... من آدم شدم و اومدم جبران کنم اما نذار دهنم باز بشه.

- دهنه باز بشه ببینم چه گهی می خوای بخوری! چی رو می خوای جبران کنی عوضی؟ خون

برادر منو؟ یه مشت اسکلتو می تونی زنده کنی؟ می تونی زندگی من و یادگار و النازو درست

کنی؟ می تونی اشکای مادرمو خشک کنی؟

بالاخره یاسر موفق می شود دست های توحید را باز کند اما توحید دوباره به سمتش هجوم می

برد. این بار خودم را میانشان می اندازم و فریاد می کشم.

- بس کن!

تهمینه گردن می کشد.

- تو خودتو قاطی نکن یادگار. تو که به خانواده ما مدیونی! از این برادر چی دیدی که...

- شما دخالت نکن ماما!

بالاخره پرهام لب می گشاید. نگاهش گره می خورد. دلم باز فرو می ریزد. این بار بانو

دهان باز میکند.

یادگار خجالت نکشیدی؟! ما کم به تو محبت کردیم؟! چیزی برات کم گذاشتیم؟ به چیت می نازی؟ به برادر قاتلت؟

دلم پیچ و تاب می خورد و سنگینی حرف هایش را طاقت نمی آورم. اشکم به روی گونه ام می چکد. یاسر دستش را روی شانه ام می گذارد و خطاب به عطاخان می گوید.

- خانواد تو از خواهرم دور کن!

لحن جدیش حتی مرا هم شگفت زده می کند. سامان به ما می رسد و بی توجه به حضور خانواده عطاخان رو به من و یاسر می گوید:

- بریم.

عطاخان هم به خانواده اش می گوید که سوار شوند اما توحید ول کن معامله نیست. تهمینه و بانو هم یک نفس زخم زبان می زنند.

در حالی که از آنها رو گرفته ایم و قدم اول را هنوز کامل برنداشته ایم توحید مرا مخاطب قرار می دهد.

-تو گوشت فرو کن یادگار. نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره.

نمیخواهم جوابش را بدهم. میدانم از داغ دلش جلوی یاسر اینگونه تهدیدم میکند. وگرنه اهل این شلوغ بازی ها نیست و بر خلاف میل قلبی ام به خودم اعتراف میکنم توحید دارای شخصیت اجتماعی بالاییست.

امایاسر جوش می آورد. بر می گردد سمتش.

-تو خیلی بیجا میکنی تهدیدش میکنی.

-تهدید میکنم ببینم می خوای چه کار کنی؟!

دستم را به بازوی یاسر بند می کنم و سامان زمزمه وار اسمش را صدا می زند. یاسر دوباره به عطاخان نگاه می کند و بعد به توحید.

-حرمت مادرتو نگه میدارم. خداحافظ.

همین که رخ برمیگرداند توحید ناسزایی می گوید که من درست متوجه نمی شوم فقط میفهمم ربطی به بی غیرتی دارد!

یاسر از کوره در میرود و قبل از اینکه فرصت کنم جیغ بکشم سرش روی قفسه سینه توحید می نشیند و توحید را به عقب پرت می کند.

تهمینه و بانو جیغ می کشند و علی آقا و پرهام جست میزنند. عطاخان فریاد می زند.

-بسه!

و رو به خانواده ی آماده به حمله اش تشر می زند.

-بشینین توی ماشین !

توحید از روی زمین بلند می شود و قدمی بر نداشته عصای عطاخان روی شانه اش می نشیند.

-دهنتو ببند توحید!

یاسر از خشم کبود شده است و انگار مدیریت کردن عطاخان را نمی بیند. داد می زند.

-منت چی رو سر خواهرم میذارید؟! من انگلم درست! پسر شما هم همچین امامزاده نبود.

عطاخان می غرد.

-یاسر دست خواهرتو بگیر و برو.

مردمی که سوار ماشین هایشان می شوند با تعجب نگاهمان میکنند.

سکوت بین جمع بهت زده مان حکم فرما شده و یاسر و عطاخان چشم در چشم هم زل زده اند.

عطاخان ترسیده و یاسر خشمگین.

-ما که داشتیم می رفتیم! چرا خودت افسار پسر تو نگه نداشتی؟!

پرهام مداخله میکند.

-بزن اون حرفی که داشتی می زدی! چی از عارف ما میدونی؟!

یاسر به او نگاه می کند و دهانش را باز می کند و عطاخان نمی گذارد.

-قرارمون این نبود یاسر.

دیگر نمیگذارم چیزی برایم مبهم بماند.

دست یاسر را می چسبم.

-بگو حرفی که تو سینته و همه رو راحت کن.

یاسر نگاه غمگینش را از من میگیرد و رو به عطاخان با صدای آرامی میگوید.

-میخواهی قرارمونو یادآوری کنم عطاخان؟! قرار بود مواظب خواهرم باشی نذاری کسی از گل

بهش کمتر بگه و منم خفه خون بگیرم و چوب تو خاکستر نکنم!

عطاخان چشم هایش را درشت کرده و زیر لب اسم یاسر را صدا می زند ولی یاسر قفل زبانش را

برداشته!

-چرا بهشون نمیگی پسرت چیکاره بود؟ یه جوون خوشگذران که واسه یه لحظه لذتش از هیچ

کاری فروگذار نمی کرد! ولی اونقدر نظر خانوادش عزیز و سالم بود که کسی حرف من یه لاقبا رو

باور نمیکرد!

بانو می نالد.

-دهنتو آب بکش رو سیاه عالم!

یاسر بغض میکند.

-آره روسیاهم. من کثافتم! اما همین حاج آقا شاهده که بهش ثابت کردم پسرش تا قبل از غلط

من چند تا دخترو بی آبرو کرده!



چشم همه خانواده به سمت عطاخان می چرخد و عطاخان به یاسر زل زده هیچ کس را نگاه نمی کند. حسی در پاهایم نمانده ولی ذهنم مثل موتور تازه به کار افتاده در حال سرعت گرفتن است. تقریباً می فهمم موضوع از چه قرار است اما خودم را به زور سرپا نگه میدارم تا یاسر حرف هایش را تمام کند.

- همه میدونستن و می دونن من عاشق دختر خالم بودم و هستم. همه جا دنبالش بودم. فهمیده بودم زیر سرش بلند شده و با یه پسر اعیونی می پره! ولی اینم میدونستم چنین شازده ای نمیادیه دختر دبیرستانی معمولی رو واسه ازدواج بخواد!

چشم در چشم توحید می دوزد.

-افتادم پی داداشت. فهمیدم با خیلیاست و فقط سرگرمه باهاشون. دخترا هم که به میل خودشون میومدن سمتش.

بغضش می ترکد .

-جلوشو گرفتم گفتم بگو دخترخالمو عقد میکنی من می کشم کنار. منو مسخره کرد. یقشو گرفتم؛ به نوچه ها و شاگرد مغازه هاش گفت منو زدن و مٹ سگ انداختنم بیرون .  
دهان توحید باز مانده و هی به عطاخان نگاه می کند و منتظر تایید یا رد قضیه است. یکی هم انگار از فاصله زیادی تکه آجر به سمت سر من پرتاب می کند.

- دختر خالم بی آبرو شده بود و کم مونده بود تشت رسوایش همه جا به صدا در بیاد و فکر میکرد عارف قراره بگیرتش. اما من فهمیده بودم خبری نیست. دوستای عارفم همه میدونستن و مشکلی هم با این قضیه نداشتن. تا اون روز لعنتی توی پاساژ.

به حق حق می افتد .

- من حقم بود تاوان بدم چون من نه خدا بودم نه قاضی که بخوام کسی رو مجازات کنم اما نمی دونم چی شد که اون اتفاق افتاد. من لعنتی خراب کردم و منکر نمیشم. اما خودشم تقصیر داشت. هی مسخرم کرد. هی تحریکم کرد. هی تحقیرم کرد....

بعد به بانو چشم می دوزد.

- رفیقام همه یا بچه محصل بودن یا آدم مورد دار! البته چیز زیادی هم نمی دونستن و هیچ کدومم نیومدن به نفعم شهادت بدن. رفیقای عارفم که نیومدن طرف منو بگیرن! مجبور شدم خفه خون بگیرم تا فرصتش برسه.

به پرهام و تهمینه نگاه می کند.

- می دونین فرصتش کی رسید؟ وقتی شوهرتون ارژنگ رو از حجره اخراج کرد و پسر خالم بهم خبر اخراجشو داد.

رو به علی آقا می گوید:

- پسر خالم رفیق فاب رامین بود. پسر شما. شاید الان وقتش رسیده که اونم بعد از شش هفت سال از خبر دار شدنش، سکوتش رو بشکنه.

و رو به عطاخان می گوید:

- نه حاج آقا؟! شما هم همزمان با رامین فهمیدی!

ادامه می دهد:

- رفتم سراغ ارژنگ. حسابی دلش پر بود بابت اخراجش. اومد پیش خود عطاخان اعتراف کرد و چند تا شاهد دیگه هم اون پیدا کرد.

با صدای لرزان می گوید:

- بهم قول دادی اگر سکوت کنم و آبروی عارفو ببرم از خواهرم تو اون خونه حمایت می کنی. می فرستیش درس بخونه و به آرزوهایش می رسونیش!

اشک هایش بی وقفه می ریزند.

- نگفته بودی قراره این همه سرش منت بذارن! معلوم نبود کدومتون چی بهش گفته بودین که یکی دو هفته پیش جنازشو بردم بیمارستان از شدت تب و لرز.

پرهام اولین کسی است که نگاهش را به من می دوزد و نگرانی و دلخوری همزمان در نگاهش موج می زند. دردم را فهمیدی نه؟! درد از دست دادن تو بود پرهام.

پاهای بانو می لرزد و قبل از آنکه به زمین بخورد تهمینه و تبسم زیر بغلش را می گیرند.

توحید لب می زند رو به پدرش:

- اینا چی میگن؟!

اما عطاخان همچنان به یاسر زل زده است. یاسر با آرام ترین صدا می گوید:

- من پست ترین آدم دنیا. خواهرم چه گناهی کرده بود بی انصافا؟!

با شانه های افتاده رو به سامان می گویم:

- بریم.

زودتر از همه به سمت اتومبیلش به راه می افتم.

پشت سرم حرکت می کند.

روی صندلی عقب جاگیر می شوم و خودش پشت فرمان. او هم بهت زده است. تا آمدن یاسر

سکوت می کنیم. از شیشه ماشین به آنها نگاه می کنم. توحید و پرهام هر دو به من زل زده اند.

توحید آنقدر بهت زده است که نمی توانم توصیفش کنم .

پرهام اما بهتش را هم پشت چشمان مشکی و همیشه مبهمش پنهان کرده است. علی آقا هر دو

دستش را در موهایش فرو برده است و پشت به جمع ایستاده. بانو و دخترها هم سوار ماشین شده

اند.

عطاخان حرفی می زند که توحید روی زمین می نشیند. شاید حرف های یاسر را تایید می کند.

چه شد توحید؟ خانواده ات را آورده بودی تا با دیدن یاسر خودشان را تخلیه کنند؟ نمی دانستی یاسر بمب ساعتی است؟! حق هم داشتی؛ من هم خبر نداشتم. اما بد کردی! بد کردی که خانواده ات را آوردی تا برای لحظه آخر هم تحقیرم کنی. حرفهای بانو هنوز هم در گوشم زنگ می زند .

یاسر با قدم های بلند خودش را می رساند و سوار می شود. سامان بی معطلی استارت می زند و به راه می افتیم.

از محوطه که دور می شویم سامان سکوت را می شکند.

-هنوز توی شوکم پسر!

یاسر صورتش را پاک می کند.

-خیلی خودمو کنترل کردم. داشتم غمباد می گرفتم.

صدای سامان ناگهانی بالا می رود.

- حالیه چی سر خواهرت اومد با این کنترل کردنت؟ واسه چی این همه وقت این سکوت مزخرفو نگه داشتی؟

یاسر برمی گردد و با غم نگاهم می کند. نگاه می گیرم و به خیابان و برف های نیمه آب شده اش چشم می دوزم.

-خوبی آجی؟!

زیر لب زمزمه می کنم.

-به تو ربطی نداره.

یاسر لب برمی چیند و به سمت جلو می چرخد .

دلم... امان از این دلم که نمی داند به حال خودش بسوزد یا به حال بقیه! سامان سر یاسر غر می زند و می داند مادرم هم حتما خبر دارد. حتما خبر دارد که عطاخان گفت مادرم با او مکاتبه داشته!

خدایا اصلا بیا بی خیالش شویم... باشد؟ فقط بگو دقیقا کی این عمر لعنتی به سر می رسد؟!

- اینی که داره چراغ میده از فامیلای عظیم زاده نیست؟

سامان این را می گوید. یاسر هم پشت سر را نگاه می کند و جواب می دهد.

- خواهرزاده توحیده. بیخیالش.

چشمانم را چند ثانیه می بندم و بعد از نفس عمیقی باز می کنم.

- نگه دار لطفا.

یاسر با تعجب می گوید:

-واسه چی؟

اما سامان نگه می دارد. می خواهند پیاده شوند که مانع می شوم.

- لطفا نیاین. باهاش حرف خصوصی دارم.

تعجب در نگاهشان موج می زند اما سکوت می کنند .

پیاده می شوم و به پرهامی که در حال پیاده شدن است چشم می دوزم.

قدش زیادی بلند است. اندامش لاغر ولی توپر است. چشم و ابروی مشکی دارد و... لعنتی... چطور می شود او را دوست نداشت؟!

زیادی در برابرش کوتاهم. روبرویش در فاصله یک متری می ایستم.

- طلاق گرفتی!

- نامزد کردی!

هر دو پوزخند می زنیم و همزمان می گوییم:

- مبارکه!

تلخ می خندد.

- می دونی که نیست! رویا جایی تو قلبم نداره.

ابروهایم بالا می روند.

- پس چرا پا جلو گذاشتی؟!

توی چشم هایم نگاه می کند.

- اون پیش قدم شد! تو نباشی... دیگه هیچی برام فرق نداره.

دست هایم را در هم می پیچانم.

- پس چرا به توحید گفتی؟

صورتش غمگین می شود.

- اینو به خودم بدهکار بودم.

از او نگاه می گیرم.

- حرفی داری که اومدی دنبالمون؟!

سرش را جلوی صورتم خم می کند.

- می خواستم تو ذهنم ثبتت کنم. اما دیدم کار بیهودیه... تو زیادی پررنگی، نیازی به ثبت کردنت نیست!

با دلخوری نگاهش می کنم .

حالا می توانم نگاهش را بخوانم! حتی میان آن همه سیاهی... التماس نگاهش سنگ را آب می کند.

- لب تر کن یادگار تا همه چیزو به هم بریزم.



- خیلی وقته که جوابتو دادم!

چشمانش سرخ می شوند.

- منو خوب ببین! همیشه بودم... هنوزم هستم. فقط ببینم!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم و رخ می گیرم و به سمت اتومبیل سامان به راه می افتم .

دنیا با خواست من نمی چرخد پرهام! که اگر به خواست من بود؛ دلم می خواست پدرم حالا زنده و حاضر جلوی چشمانم راه می رفت .

که من این همه زجر نمی کشیدم برای چیزی که حقم نبود. ولی ای کاش دنیا به کام من می چرخید و با یک اراده ی من همه چیز عوض می شد! ای کاش که تو سهم من بودی!

آه می کشم... شاید از عمق جگرم...

هرگز به تو دستم نرسد ماه بلندم

اندوه بزرگیست چه باشی، چه نباشی.

\*\*\*

از وقتی حقیقت را فهمیده ام، از وقتی چشمانم را بی آن که بخواهم به روی دنیا باز کرده اند، یک جور بی حسی کل وجودم را گرفته است.

در سکوت نهار می خورم و در جواب تمام سوالات مادرم حرفی نمی زنم. انگار که اصلاً نمی شنوم. ده سال را مرور می کنم و در وجودم محاکمه می کنم. همه را محکوم و خودم را محق می دانم. باید از سامان خبر بگیرم که کی باید به محضر برویم و کار نهایی را تمام کنیم. آن وقت برای همیشه از این بند رها می شوم. بعد باید چه کار کنم؟ چقدر برنامه دارم برای این مجردی! برای آزادی از بند خانواده ی عظیم زاده!

نفس عمیقم را رها می کنم و از راه رفتن در اتاقم دست می کشم و به سمت پنجره می روم. پرده ی اتاقم را کنار می زنم و آسمان را... همه پرنده ها را نظاره می کنم .

حس و حال آن پرنده ی رها توی آسمان را دارم که با پای خودش از قفس فرار کرده اما غمگین است. چون اهلی قفس شده و دیگر دلش به هیچ آسمانی خوش نیست. من اهلی آن قید و بند شده ام انگار که دلم به آسمان روزهای روشنم خوش نمی شود. آخر آن قفس یک امید توی خودش داشت که هر جا توی این آسمان می گردم نمی بینمش.

صدای در من را از پنجره جدا می کند و قبل از آن که به شخص اجازه ی ورود بدهم در باز می شود. سریال و فیلم نیست که همه منتظر اجازه بمانند، این جا حریم امن خانواده ام است.

بیادگارم؟

همان طور خیره اش می شوم که خودش به حرف می آید.

- اون طور نگاهم نکن مادر... من فقط می خواستم حالا که اسیرت کردن بهت بد نگذره! می خواستم ظلم نشه بهت... چه می دونستم قراره این طور باهات رفتار بشه!

کلمهی این طورش من را یاد گندترین اتفاق زندگیم می اندازد. این جا وسط همین اتاق من پا به دنیایی ناخواسته گذاشته بودم. نگاهم به تخت گره می خورد و مادرم نمی فهمد. صدای آن شب توحید در سرم می پیچد و بعد یاد روزی می افتم که خبر طلاق گرفتن الناز را به او دادم. آن شب لعنتی گفته بود هرگز از من دست نمی کشد و بعد از خبر، زمین تا آسمان اخلاقی عوض شده بود. البته بهانه اش دیدن یاسر در خانه ام بود ولی من دلم می خواهد ربطش بدهم به خبر جدایی الناز.

- یادگار...

مادرم روی تخت می نشیند و می گوید:

- بیا این جا کنار من... بیا دراز بکش سرتو بذار روی پام.

به حرفش گوش می کنم و روی تخت دراز می کشم. سرم را روی پایش می گذارم و دستش می نشیند روی سرم و با صدایی خسته می گوید:

- لعنت به روزی که آدما راهو اشتباه میرن! لعنت به ثانیه ای که مغز آدم کار نکنه! کجای زندگیمون آتیش به زندگی دیگران زدیم که این جواری زندگیمون کلاف هزار پیچ شد. ولی عیب

نداره! به جاش حالا دیگه راحت میشیم. عوضش از فردای روز طلاق کاراتو بکن بریم با هم  
مشهد... توی شهر جدید و زندگی جدید!

چشم هایم را می بندم. کاش می شد گوش هایم را هم بگیرم و کلمه ی رفتن را نشنوم. من این  
شهر را ترک نمی کنم. حتی به قیمت نابودی آرامشم... این شهر برایم خاطراتی دارد که مشهد و  
تهران و اصفهان و... ندارند. این شهر بوی پدرم را دارد. این شهر روزهای نفس گیر دارد! قلبم یخ  
کرده است انگار... جایی که یک شخص توی آن لانه دارد ...

لعنتی چقدر باید بگذرد که من قبل از تو بشوم پرهام؟ چقدر باید بگذرد که فراموش کنم؟ نمی  
دانی چه دردی داشت آن لحظه که تو را رد کردم و سهمم را از زندگی با تو بودن جدا کردم .  
نمی دانی چه زجری کشیدم که بنشینم توی ماشین و نچرخم و آن جا ماندنت را تاب بیاورم.  
انگار اشعار راست می گویند. من غصه دار را خوب به تصویر می کشند. با کلمه هایشان!

"تنهاییمو بعد از این با قلب کی قسمت کنم؟"

واسه فراموش کردنت باید به چی عادت کنم؟"

- اون جا درستو ادامه میدی؛ میری دانشگاه... فوق می خونی و بعد میری سر کار! یه شوهر و  
خانواده ی خوب دیگه نصیبت میشه و همه ی گذشته رو فراموش می کنی!

آرزوهای مادرم شیرینند؛ ولی از آرزوهای من سال ها دورند. آتش دلم را با شعر خواندن خاموش  
می کنم.

"تو باید از من رد بشی، من باید از تو بگذرم

کاری نمی تونم کنم، باید بیفتی از سرم"

مادرم می خندد. خنده ای زهراگین... آرزوهایش را برایم معنا می کند. با غصه و غم!

- برای یاسر زن می گیریم. یه زنی که گذشته رو نکوبه تو سرش. یه زنی که بفهمه یاسر به خاطر غیرتش کار اشتباه کرده! یه زنی که بدونه خواهر یاسر برایش عمرشو گذاشته. اگر بهار با وجود شهادت پویان و دفاعش از یاسر، بازم نخواستش باید فکرشو از سر یاسر بندازیم. برای علی هم! نمی دارم هیچ کدوم درد و غصه بچشن. تا این جا اگر اشتباه کردم، از این جا به بعد خوب جلو میرم!

"بعد از تو باید با خودم تنهای تنها سر کنم

یک عمر باید بگذره... تا امشبو باور کنم"

قطره اشکی گونه ام را تر می کند و مادرم آن را می بیند. بی حرف پس و پیش دست روی اشکم می کشد و آن را پاک می کند و بعد همان مسیری که اشک آن را بوسه زده، می بوسد!

مادرم می داند من چه دردی می کشم؟

- الهی فدای دلت بشم مادر... الهی برات بمیرم! کی میشه آتیش دلت خاموش شه و باز بخندی!؟

"چند سال از امشب بگذره تا من فراموشت کنم

تا با یه دریا تو خودم خاموش خاموش کنم"

اگر کسی زمانی... شاید صد سال بعد داستان این میوه ممنوعه را بشنود در مورد چه فکر می کند؟

لابد از نظرشان من یک زن بی حیا می آیم که دل به برادرزاده ی توحید داده ام! اشک هایم می ریزد. تند تند... خدایا هزار بار هم که مجازاتم کنند، تو می فهمی که برای تن ندادن به گناه، پرهام را از خودم راندم .

کمی آرامش به من بده! فقط همین! لب می زنم... این بار با صدایی خش دار و ضعیف! می نالم:

- چند سال از امشب بگذره با من یکی همخونه شه؟

احساس امروزم به تو تنها یه شب وارونه شه!

\*\*\*

توی محضر ایستاده ام! یاسر و مادرم هم روی صندلی نشسته اند و دایی محمود آهسته قدم می زند.

تقریبا هر سه به من نگاه می کنند. رو به رویم زوجی جوان به قول یاسر جیک جیک می کنند و من ابرویی بالا می اندازم و با اخم و خنده نگاهش می کنم.

- خانم میشه فداتون شد؟!

با چشم غره ای رو برمی گردانم و بعد زیرزیرکی می خندم. مادرم می گوید:

یاسر اذیتش نکن... بچم تازه داره حالش خوب میشه! مرض نریز... آروم بشین سر جات!

سامان قرار است بعدا به ما ملحق شود تا ناهار را در منزل آنها بخوریم!

یاسر به آرامی بلند می شود و به من که دارم نوشته های تابلو را می خوانم می پیوندد!

- منو بخشیدی؟!

- نه که این سکوت خیلی قشنگ بود! بایدم ببخشم.

- برای من درد داشت اما راضی بودم که خواهرم درد نمی کشه. چه می دونستم...

دستم را جلوی صورتش می گیرم و می گویم:

- بسه! نگو دیگه! بسه مرور کردن گذشته!

می خواهد حرفی بزند که از در اصلی چهار نفر وارد می شوند. توحید و تبسم و علی آقا و

آقامحمد. سلام می کنند و من با سکوت سری تکان می دهم و دوباره به تابلو نگاه می کنم. این

بار هیچ چیزی از معنایش نمی فهمم! سنگینی نگاه توحید را تا زمانی که حاج آقا صدایمان می

زند حس می کنم.

صدایم می زند.

-یادگاریه لحظه صبر کن.

اما من ظاهری مصمم به خودم می گیرم و زودتر از توحید وارد اتاق می شوم و روی صندلی جاگیر می شوم. دیگر مثل آن روز که به اجبار روی صندلی عقد نشسته بودم نیستم... نمی لرزم.

شاهد ها همان شاهدان عقد هستند اما این بار برای طلاق!

حاج آقا دلیل می پرسد، حرف می زند، از بخشایش می گوید اما هیچ کدام حرفی در جوابش نداریم. نهایتاً حاج آقا صیغه طلاق را می خواند و من و توحید به هم نامحرم می شویم. دفاتر را امضا می کنیم و قرار می شود برای گرفتن شناسنامه ها بعداً بیاییم. که یک مهر بزرگ بخورد وسط آن، و هر که آن را می بیند بداند که ما جدا شده ایم!

از اتاق که بیرون می آیم؛ توحید دوباره صدایم می زند.

یادگار وایسا حرف دارم.

یاسر جبهه می گیرد. می گویم:

- شما همین جا منتظر باشین. چند دقیقه دیگه بیاین.

به همراه توحید و تبسم خارج می شویم. آقا محمد و علی آقا زودتر با سری فروافتاده، رفته اند. با آنها مودبانه خداحافظی کرده بودم. آنها که گناهی نداشتند!

تبسم با من هم قدم می شود.

-بد اوضاعیه یادگار! همه دچار خوددرگیری شدیم .



روی پله ها بازویم را می چسبد.

-عذاب وجدان بخاطر تو بدجوری گلومونو چسبیده! حتما این دو سه روزه حسابی بدی های تک تکمون رو مرور کردی نه؟

راستش را می گویم.

-از ذهنم نرفته بود که بخوام دوباره به یاد بیارم!

سرش را با شرمندگی پایین می اندازد.

-مامانمو ببخش. داره آب میشه. زن مغروریه اما دوست داشت تو برای توحید بمونی. خودت که قبول داری! نه؟! ببخش و نذار از بین بره.

آه می کشم.

-گربه کوره نیستم تبسم. بهش بگو ازش ناراحت نیستم. کم در حقم محبت نکرده. به حرمت محبتاش ازش چیزی به دل نگرفتم.

به پایین پله ها می رسیم. حرفش را مزه مزه می کند.

-یادگار تو نور چشم شده بودی و این چند روز عزیز تر هم شدی! هنوز میتونین رجوع کنین! فقط کافیه برگردی تا ببینی چطور ملکه اون خونه میشی!

بی حوصله نگاهش می کنم.

- فقط آرامش میخوام...

می فهمد اصرار بیخود است. سرش را پایین می اندازد. دستش را میگیرم.

-ازت بدی ندیدم تبسم. نهالو ببوس.

لبخند بغض آلودی می زند و من و توحید را تنها می گذارد.

سینه به سینه هم می ایستیم. در نگاهش پشیمانی موج می زند.

-یادگار من... واقعا نمی دونم چی بگم!

لبخند تلخی می زنم.

-هیچی نگوا!

سرش را پایین می اندازد.

-فقط بدی هایی ک در حقت کردم میاد تو فکرم. بدجوری بی قرارم .

آه می کشم .

-منم همون بدی ها تو ذهنم بود که نمی تونستم قبولت کنم.

سرش را بالا می آورد و با غم نگاهم می کند.

-چیز محالیه که بخوام برگردی نه؟

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم. لبهایش را به هم فشار می دهد.

-حداقل بگو حلالم می کنی. بگو منو می بخشی. آه مظلوم تموم این سالها پشت زندگیم بوده که این همه بلا سرم اومده.

پوزخند می زنم.

-نفسی نبود که آه بشه... حداقل خوشبخت شو تا عذاب وجدان زندگی از دست رفته تو رو نداشته باشم!

غمگین نگاهم می کند.

-خاطرت خیلی وقته که عزیز شده یادگار... فقط سر لج افتادم که حاضر شدم طلاق بدم و تو دادگاه اون برخوردو کردم و الان مثل چی پشیمونم.

باز هم پوزخند می زنم .

می فهمد میزان تاثیر گذاریش روی من صفر است.

-می تونم ببینمت گاهی وقتا؟!

نفس عمیقی می گیرم.

-قول بده هیچ وقت... حتی به صورت یک عابر عبوری هم از حوالی زندگیم رد نشی توحید. بذار فراموش بشی تا راحت تر ببخشم.

چشمانش پر آب می شود اما انگار هنوز اثراتی از آن توحید سرتق باقی مانده که می گوید.

- اگر یه روزی... به طور اتفاقی دیدمت... دو دستی گردن قسمتو می چسبم و دیگه بی خیالت نمیشم.

با لبخند تلخی سرم را تکان می دهم. نگاهم را می گیرم و به راه می افتم. اسمم را زمزمه می کند. زیر لب می گویم.

-خداحافظ برای همیشه!

از در حیاط محضر بیرون می زنم. برای یاسر پیامی می نویسم.

-احتیاج به خلوت دارم. حالم خوبه. سامان اومد دنبالتون بگین خودم میام. از دایی هم تشکر کن.

و به سمت جایی نامشخص به راه می افتم .

دلم پر و خالی می شود و بغضم بی هیچ تلاشی بدون صدا میشکند.

اشک هایم می چکد. نمی دانم دلم گرفته است یا اشک شادیست! شاید هم هر دو.

سوز هوای سرد زمستان به تنم می نشیند و کوتاه می لزرم.

سرم را به سمت آسمان می گیرم.

"خدایا به هر چی دادی و ندادی و گرفتی شکر که هیچ کارت بی حکمت نیست".

قدم هایم را بی معطلی پشت هم بر میدارم و ذهنی که دفتر خاطرات این ده سال را در دست گرفته و ورق می زند، ندید می گیرم.

هر کس هر طور که می خواهد قضاوت کند! من دیگر تاب مقاومت نداشتم.

دیگر نمیخواهم احدی از آدم های آن ده سال را ببینم. موبایلم زنگ می خورد. آن را از جیبم بیرون می کشم. نام پرستو روی صفحه خودنمایی می کند.

گوشی را خاموش می کنم... حتی پرستو را هم نمی خواهم ببینم.

آنها هیچ وقت مرا بی گناه نمی دانند. عارف چه کافر و چه مومن برادر آن ها بوده و یاسر قاتلش... پس دور شدن بهترین کار است.

به خودم که می آیم می بینم در پارک کوچکی قرار دارم که فقط وسیله های ورزشی دارد.

روی یکی از نیمکت ها می نشینم و از سردی و خیزی نیمکت هم می لرزم.

به دو پسر بچه دستفروشی که با همین چند وسیله بازی می کنند، نگاه می کنم و لبخند که می زنم هر دو بازیشان را رها می کنند و سمتم می دوند .

یکی دستمال کاغذی مخصوص ماشین می فروشد و دیگری جوراب مردانه. می خندم:

-هیچ کدام به کارم نمیاد بچه ها.

-ایشاله ماشین میخری خانوم.

-بخر برات خواستگار اومد بده پاش کنه.

غش غش می خندم. واقعا نمی توانم خنده ام را کنترل کنم. آره باید منتظر خواستگار باشم! آن هم زمانی که از محضر طلاق بیرون آمدم. رو به پسرک جوراب فروش می گویم.

-خواستگار کجا بود؟! -

ذوق زده می گوید.

-شما بخر! من قول میدم از همین امشب هی خواستگار بیاد. اصلا پنج تا بخر یهو پنج تا باهم بیاد.

به پررویی اش باز هم می خندم. دست در کیفم می کنم و کیف پولم را بیرون می کشم و یک جفت جوراب و یک جعبه دستمال می خرم. هی چانه می زنند و میخواهند بیشتر بخرم و من با خنده ردشان می کنم.

چند دقیقه ای از رفتنشان گذشته اما هنوز می خندم.

به خرید های در دستم نگاه می کنم که متوجه سنگینی سایه ای می شوم.

-جوراب مردونه!

سرم را با تعجب بالا می آورم و به سامان نگاه می کنم. به پسرها اشاره می کنم.

- از اونا خریدم... قرار نبود با یاسر و مامانم باشی؟ الان این جا؟ چطور پیدام کردی؟

- جلوی محضر منتظرتون بودم که دیدمت. به یاسر خبر دادم.

سرم را تکان می دهم و لبخندی روی لبم می نشانم.

ناگهان یکی از پسرها داد میزند .

-دیدی گفتم؟!!

لبم را با خنده به دندان می گیرم و زیر لب "بچه پررو" یی نثارش می کنم.

-مگه چی گفت؟!!

با لبخند می گویم.

-گفت اگر جوراب بخرم برام خواستگار میاد.

چشمانش گرد می شود.

-تو هم خریدی؟!!

بی حوصله اما طولانی می خندم.

-شوهر می خوام چی کار؟ سرتق بودن ردشون کردم!

جوراب را به سمتش می گیرم.

-بگیر. به درد من نمی خوره!

جوراب را از دستم می گیرد و با لبخند خبیثی می گوید.

-یعنی الان ازم خواستگاری کردی؟!

چپ چپ نگاهش می کنم که لبخند دندان نمایی تحویل می دهد.

جوراب را در جیب پالتویش جا می دهد و دست از شوخی برمیدارد.

-منشیم کم کم برمیگرده. به یکی از دوستانم سفارش کردم برای کار تو...

با لبخند کجی حرفش را قطع می کنم.

-زمان می بره روبراه بشم.

-همین الانشم روبراهی. یه سفر کوتاه حالتو بهترم میکنه .

لبهایم را کج می کنم.

-شاید برم مشهد. یکی دو هفته ای پیششون باشم؛ شایدم برای همیشه بمونم.

ابروهایش را بالا می فرستد.

-نه دیگه نشد! همون دو هفته کافیه ! اتفاقا مامان هم خیلی وقته ازم خواسته ببرمش زیارت. با

مامانت هم که صمیمی شده و...

می خندم.

-باشه بابا مقدمه چینی نکن.



چشمانش را ریز می کند.

-یعنی مزاحمیم دیگه!

سریع می گویم.

-نه ببخشید. منظوری نداشتم.

لبخند گرمی می زند.

-عیبی نداره. میدونم خوشحال میشی بیایم. مخصوصا که سهیلا رو بذارم ور دل هم باشین.

سر تکان می دهم و لبخندی از ته دل می زنم.

-یاسرو بخشیدی مگه نه؟!

شانه هایم را بالا می اندازم.

-نمی دونم... باید فکرامو کنم. سکوتش بدجوری زبونمو کوتاه کرده بود... من حق داشتم بدونم...

حق داشتم وقتی کسی داشت سرکوفتم میزد حقیقتو بدونم تا از خودم دفاع کنم. نه اینکه خودمو

قانع کنم که حقمه شنیدن این حرفا!

لبهایش را به هم می فشارد.

-حق داری اما از قتلی که انجام داد بدتر نیست! هست؟!

با نگاهی پرسشگر به او زل می زنم.

-تو قتلش رو بخشیدی... حالا گناهش نه کاملاً ولی تا حدی توجیه شده. زمانی ازت دفاع کرد که همشون شرمنده تو بشن! اصلاً کار یاسرو توجیه نمیکنم! فقط میخوام افق دیدت رو وسعت بدی. گاهی وقت ها مجبوری که ببخشی. چون خاطرشون برات عزیزه. درست نمی گم؟

لبخند بغض آلودی میزنم و سر تکان می دهم.

-آفرین دختر خوب. حالا سعی کن به خودت قول بدی تحت هر شرایطی لبخند بزنی.

چشم در چشمان مهربان و حمایت گرش می دوزم و لب می زنم.

-بروی چشم جناب وکیل!

هر دو می خندیم.

از روی نیمکت بلند میشود و منتظر نگاهم میکند. من هم به ناچار می ایستم و همراه می شویم.

وقتی وارد خانه میشویم سهیلا و مادرش با من روبوسی می کنند. اما نه تبریک می گویند نه ابراز ناراحتی می کنند.

انگار روبوسی شان معنی "خسته نباشی" می دهد.

بعد از ناهار سامان بحث مشهد را پیش می کشد و به همین راحتی خود و خانواده اش را مهمانم می کند و مامان هم با آغوش باز استقبال میکند.

ناراحت نیستم. اما دلم میخواهد تنها باشم. حتی حوصله خانواده خودم را ندارم، چه رسد به آنها!

یکی دو روز بعد، بعد از گرفتن شناسنامه ام از محضر به راه می افتیم. خداراشکر که توحید را آنجا ندیدم. گمان کنم استرس دیدنش تا ابد در دلم بماند.

سامان هفته اول را کنارمان می ماند و بعد به خاطر کارهایش برمیگردد. و بعد از هفته دوم به دنبال مادر و خواهرش و "من" می آید. واقعا نمی دانم برگردم یا بمانم.

یاسر معتقد است برگشتنم معنایی ندارد و من به او می گویم:

- منم معتقدم که به تو ربطی نداره.

البته با شوخی و خنده این حرف را می گویم اما خودش میداند حرفم از کجا آب می خورد.

این دو هفته را در نهایت سرگردانی گذرانده ام. مخصوصا دو روز آخر!

در این مدت پرستو یکسره تماس گرفت و به هیچ کدام جواب ندادم. تبسم و تهمینه هم زنگ زدند. باز هم جواب ندادم.

شماره عمارت به کرار روی موبایلم افتاد. جواب ندادم...

اما دو روز قبل پرهام پیام داد. با بی شرمی تمام گوشی به دست خودم را توی اتاق علیرضا انداختم و پیامش را باز کردم:

- مامان بانو حالش خوب نیست، باباعطا داغونه، توحید دیوونه شده، بقیه پشیمونن و روزه ی سکوت گرفتن، حداقل با نهال حرف بزن. این بچه داره از بین میره... منم که به جهنم.

گریه کرده بودم. چرا پرهام به جهنم؟ من بهترین احساس را در رابطه با او تجربه کرده بودم!

مگر می شود پرهام به جهنم باشد؟ اول یک دل سیر گریه کردم و بعد در جوابش نوشتم:

- اون هم عادت می کنه.

باز گریه کرده بودم. هی پیامش را خواندم و دل تنگی نهفته توی جمله آخرش را با دل و جان حس کردم. لب زدم.

- منم دلم تنگ شده. خوشبخت شو باشه؟

حالا برگشتم. هم کنه شدن سهیلا و سامان که علت دومی را نمی فهمم هم کشش خودم به جایی که به آن تعلق دارم.

مامان هم همراهم برگشت. گفت زمانی که می رفتم تو در خانه عطاخان بودی اما حالا دیگر دخترم را تنها نمی گذارم.

خانه خودش دست مستاجر بود، به خانه من آمد.

زندگی جدیدمان را دوست دارم. حداقل همه چیز مشخص است. من طلاق گرفته ام. همراه مادرم زندگی می کنم. برادرهایم را هر موقع بخوایم می بینم. و هر تصمیمی که دلم بخواهد میگیرم بدون آنکه نظر کلی آدم را بپرسم.

در اولین قدم به هرچه آگهی مرتبط با رشته ام روی شیشه مغازه دور فلکه شهرداری می بینم زنگ می زنم.

با بعضی ها مکالمه طولانی تری پیدا میکنم و در نهایت چند نفری مرا به مصاحبه حضوری دعوت می کنند.

یک روز قبل از اولین مصاحبه وقتی در حال صحبت با سهیلا هستم برایش تعریف می کنم و از مصاحبه فردا می گویم. به شب نرسیده سامان زنگ می زند و می پرسد:

- نمی خوای تا اومدن منشیم بیای دفتر؟

برایش توضیح می دهم.

- اونجا رو خیلی دوست دارم اما بیشتر دلم میخواد یه جایی که مرتبط با رشته ام باشه کار کنم.

اولش مرا از مصاحبه با هر جایی که نمی شناسم منع می کند و بعد می گوید دست نگه دارم چون منتظر خبر دوستش است.

من هم از خداخواسته قبول می کنم. یک هفته بعد به دنبال می آید و حرف از کارخانه کوهستان و کلاس حسابداری اش می زند.

"کوهستان" در منطقه حرف اول را می زند و دیگر تقریبا شهرک صنعتی محسوب می شود با کلی محصولاتی که به کشورهای دیگر صادر می شود.

وقتی سامان می گوید مدتی پیش این شرکت در آستانه ورشکستگی قرار گرفته بود، از تعجب دهانم باز می ماند.

سامان از طریق وکیل این شرکت با رییش آشنا شده است. در همان زمان ورشکستگی.

این کارخانه از قدیم از نیروهای جوان و تازه فارغ التحصیل شده جذب نیرو می کرده است. به این صورت که اول به صورت کارورز و در صورت اثبات جذب یا معرفی به شرکت های دیگر طرف معامله.

مسلمای باید با کله قبول می کردم و کردم.

مطمئناً کارشناسی ارشد را هم باید لابلای برنامه هایم جای دهم. احتمالاً توی همین دانشگاهی که لیسانس گرفته ام.

اما فقط همین ها نیست. درست است که ظاهر زندگی گل و بلبل شده است اما در اصل چیزی تغییر نمی کند.

من در گذشته خیلی چیزها دارم. یکی از آنها توحید است. درست است که نقش او از همه کمرنگ تر بود اما در عین حال بیشترین تاثیر را هم داشت.

گاهی به آن شب لعنتی فکر می کنم. گاهی به شکل احمقانه ای گرمم می شود. گاهی با خودم می گویم ای کاش توحید به جای ازدواج مجدد عاشق من میشد.

بعضی وقت ها خودم را لعنت می کنم که رفتارم باعث شد پرهام عاشق من شود.

ته تهش دلم می خواست دختر مجردی باشم که به پرهام آزادانه فکر کنم.

اما نمی شود...

من نه توجه توحید را داشتم و نه آزادی فکر کردن به پرهام را! سهم من از آن خانه و خانواده فقط ده سال از عمرم بود.

تا زمانی که روز رفتن به کوهستان برسد مدارکی که سامان گفته بود را آماده کردم و بعد از پوشیدن بهترین لباس از نظر خودم راهی شدم.

\*\*\*

- خودت کی میری سر کار؟

نیشم تا بناگوش باز می شود.

- وای سهیلا شنبه با داداشت رفتم معارفه.

چشمانش را در حدقه می چرخاند.

- باز شروع کرد!

بی توجه ادامه می دهم.

- من عاشق محیط شرکتش شدم. جدا از رئیسش که خیلی قیافش ترسناک بود بقیه چیزا خوب و مرتب بود. وکیلش که رفیق داداشتم هست همه جا همراهمون بود. وای سهی دلم میخواد زودتر برم تو تیم حسابرسیشون.

- نگفتن کی میری سر کار؟

لب‌هایم را جلو می‌دهم.

- فعلا گفتن برم کارخونه آموزشی پیش خانم جوادی. از دیروزه میرم. اصلا اونجا رو دوست ندارم. سر و صداش زیاده. البته تو خود دفترش اونقدر سر و صدا نمیداد ولی محیطش شلوغه. باید از توی خط تولید رد بشی بری تا به حیاط پشتی و دفترش برسی.

باز سوالش را تکرار می‌کند.

- یعنی از کی میری سر کار؟

اخم می‌کنم.

- سهیلا گوشات مشکل داره؟ من دارم میگم فعلا هیچی! تازه باید برم کلاسشونو شرکت کنم. اون رئیس سیاه‌سوخته‌اش برگشته رو به سامان میگه.

صدایم را کلفت می‌کنم.

- جناب کریمی تعریف آقای ضیایی خودش سنده. اما ما چند وقت پیش یه بار زمین خوردیم و دوباره بلند شدیم. اعتماد کردن کار راحتی نیست. ما به راحتی عضو جدید توی تیم حسابداری نمیاریم. باید از فیلتر خانم جوادی و بعد خانم رضانی و در نهایت خودم رد بشه.

شانه‌هایم آویزان می‌شود.

- بعد که دید من رنگم شده گچ دیوار رو بهم گفت ان‌شالله که موفق میشی... همین! بدون هیچ نرمشی توی گفتارش!



سهیلا می خندد.

- با پشتکاری که تو داری مطمئنم که موفق میشی. تو کسی بودی که توحید و خانواده اش رو شرمنده خودت کردی.

غمگین نگاهش می کنم.

- اون شرمندگی نوش داروی پس از مرگ سهراب بود. شاید اگر قبل از اعتراف یاسر و رو شدن دست عارف کوتاه میومدن یکم شل می شدم که با توحید بمونم. ولی بعد از این موضوع می شد جریان همون توف سربالا!

سرش را تکان می دهد.

- درسته.

دستم را زیر چانه ام می زنم.

- از محیط کارخونه خوشم نیومد. دعا کن زود بگذره برم شرکت. تازه از فردا کلاساش شروع میشه.

از روی نیمکت چوبی بلند می شود.

- بسه دیگه غر نزن. پاشو بریم ادامه ولگردی حالم خوب نیست.

کیفم را برمی دارم و بلند می شوم.

- اوکی.

با یکدیگر هم قدم می‌شویم. باید خدا را به خاطر سامان و سهیلا شکر کنم. آنها خواهر و برادری را در حقم تمام کردند. شاید اگر سامان دست حمایتش را پشتم قرار نمی‌داد، به این زودی‌ها با از دست دادن پرهام کنار نمی‌آمدم.

البته اگر کنار نمی‌آمدم چه کار می‌توانستم کنم؟ یک گوشه بنشینم و فقط حسرت بخورم!

پرهام و حمایتش، محبت‌هایش، دعوهایش، غیرتی شدنش.

لعنتی این یکی هنوز جایش درد می‌کند. ای کاش هیچ وقت ابراز علاقه نمی‌کرد تا این عذاب لعنتی گریبانگیرم نشود.

از خودم بدم می‌آید که باعث شدم او به من وابسته شود. گاهی فکر می‌کنم آنقدر ترحم کرد که عاشقم شد.

از مظلوم‌نمایی خودم بیزار می‌شوم. خدا کند هر جا که هست خوشبخت شود.

شاید بشود فراموش کرد.

بعد با خودم فکر می‌کنم حتماً با رویا تدارک عروسی شان را می‌بینند. مثل بهناز و پویان که این روزها از دست تماس‌هایشان کلافه شدم و قرار است تیر ماه بعد از ماه رمضان عروسی بگیرند.

بعد با خودم می‌گویم رابطه آنها به گرمی و شور رابطه بهناز و پویان نیست.

ولی تهش آرزو می کنم که باشد.

پرهام حق خوشبخت شدن را دارد.

همگام با سهیلا قدم بر میدارم، اما فکری که درگیر شود، هرگز آرام نخواهد شد.

یک خط در میان درگیر سوال سهیلا و زندگی گذشته ام می شوم. چیزی نیست که از آن فرار کنم. همیشه خودم را گول می زنم که فراموش کرده ام و این روزها امیدوارم که شاید بتوانم با کار زیاد و آمادگی برای ارشد و هزار هزار تلاش دیگر برای لحظاتی فراموش کنم.

برای شام به خانه سهیلا دعوت می شوم و از آن جایی که دلم برای این لحظات پر از آرامش تنگ شده درخواستش را با سر می پذیرم و با هم به خانه شان می رویم. محبت موجود در این خانواده از دسته احساساتی است که من به تازگی آن را تجربه کرده ام.

سال ها پیش کسی روح خانواده مان را دزدیده بود و به تازگی می توانستیم جمعمان را خانواده بنامیم. حتی اگر برادرهایم کمی دورتر زندگی کنند. زمزمه می کنم:

- فقط حیف که جای بابا خالیه!

سهیلا که خیلی توی نخ آه کشیدن های هرباره ی من است کنار دستم می نشیند و می گوید:

- حواسم هست هی ریز ریز آه می کشیا!

لبخندی می زنم و می گویم:

- چه آهی، نفسم تنگه!

دستم را میان دستاش می گیرد و می گوید:

- تو الان به سمت بهترین وضعی که می تونی بسازی قدم برداشتی. نفست چرا تنگه آخه؟

- یه وقتایی خوشبختی دیر اتفاق می افته، به قدری که آدم شور و شوقش رو از دست میده. منم

الان همین جوریم. نمی دونم خوشبختم یا دارم بیراهه میرم.

- تو خوشبختی... می تونی بری جایی که حقته و خوشبخت تر از این بشی. دیگه هم حرفای

مزخرف نزن و فقط به دور همی امشب فکر کن.

می خندم... بودن سهیلا قشنگ ترین نعمت است.

\*\*\*

شروع کار در محیط جدید حال من را کد و ساکن را بهتر می کند. به یاد روزهای گذشته می افتم.

روزهایی که زندگی در آن شرایط سخت بود. یاد گرفتن ارتباط با خانواده توحید این نکته را به

من یاد داده که چطور با مردم ارتباط بگیرم و از هیچ اتفاق غیرمنتظره ای ترس نداشته باشم.

قربان سرنوشت بروم هم، نیازی نمی بیند و صبر نمی کند، چنان اتفاقاتی سر راه و زندگیم می

چیند که لازم نیست شگفت زده شوم و هول کنم.

کار کردن در کارخانه ی کوهستان هزار و یک سختی دارد که به مقصد شیرین استقلال من خواهند رسید.

زمانی که در دفتر سامان مشغول به کار شدم و توحید جلوی کارم را گرفت، هرگز فکر نمی کردم که روزی کارم آن قدر آسان شود و بتوانم از توحید جدا شوم.

انگار چیزی توی سرم فرو رفته بود که تا ابد زیر یوغ او بمانم. سری تکان می دهم و از فکر و خیال توحید خودم را بیرون می کشم، خودش نیست، خاطرات روزهای بدم آزارم می دهند.

سعی می کنم آن چه که خانم جوادی برای آموزش به من می گوید را خوب یاد بگیرم تا برای جا افتادن در کارخانه تاییدها را یکی یکی دریافت کنم.

خصوصا که رییس کارخانه آن قدر اخم آلود است که نمی شود با یک من عسل خوردش. با کسی هم که شوخی ندارد و من بمیرم و تو بمیری هم حالیش نمی شود. درست است که سامان توصیه ام را کرده اما لازم است خودم را اثبات کنم و گندی نزتم که آبروی آن بنده خدا هم برود.

برای بار هزارم موبایل خانم جوادی زنگ می خورد. در واقع آنقدر امروز صدای زنگش بلند شده، هیچ پرونده ای را نتوانستیم بررسی کنیم.

به محض اینکه آهنگ بی کلام جان مریم به پایان می رسد، خودش شروع به شماره گیره می کند.

- الو غزال... این صدی منو دیوونه کرد از بس زنگ زد!

می توانم حدس بزنم منظورش از غزال همان مدیر مالی شرکت است.

حواسم را به مکالمه شان می دهم. به نظر می آید غزاله از او می پرسد که چه خبر شده و او یک بند توضیح می دهد.

- بابا باز اینا کمک حسابدار می خوان. صدری هم از صبح یه بند زنگ می زنه. من نیرو تو دست و بالم ندارم که! باید با بچه های قدیمی حرف بزنم. یه کاری کن... خبرشو میدی بهم؟ آره... آره قربونت... دیگه سرم از صدای بنگ بنگ گوشه داره تیر می کشه.

و تماس را با گفتن خداحافظ قطع می کند. به سمت من که می چرخد، با دیدن لبخندم می گوید:

- والا به خدا... ویبره گوشه میره رو مغزم دیگه!

خودش را روی صندلی رها می کند.

- با این پشتکاری که تو یادگیری راه و چاه داری اگر سابقه کاریت بیشتر بود تو رو می فرستادم. ولی حیف تازه کاری...

با دست خودش را باد می زند تا گرمای صورتش کمتر شود و بعد می گوید:

- شرکتشم کله خره آخه... حسابداری دو تا شرکتو به عهده داره. باز اونی که ازمون محصولاتمون رو میخره دردش خوردن داره، اما این یکی صاحبش به جدیت و ترسناکی رییس شرکت خودمون آقای عابدیه.

نمی تواند تاب آن همه حرص خوردن را بیاورد و صورتش از هیجان ناشی از حرفش قرمز می شود.

- فکر کنم اسماعیل هدایتی رو بفرستم بره... از سرمم باز می کنم این صدی رو راحت میشم. برم یه لیوان آب بخورم و پیام.

لحظاتی بعد با یک لیوان آب برمی گردد و دفتر روزنامه را باز میکند و همان طور که به من سیر خرید آن روز را توضیح می دهد، سندها را با توضیح وارد دفتر روزنامه می کند و برای درک راحت تر

من با انگشت و با دقت به موارد نوشته شده اشاره می کند. میان توضیحاتش مکثی می کند و می گوید:

- من درست و حسابی باهات آشنا نشدم این هفته، هی هم این سوال میاد تو مخم و نمی ذاره روی چیزی تمرکز کنم. بذار بپرسم راحت بشم.

می خندم و می گویم:

- چه سوالی؟ بپرسین خب...

- تو مجردی یا متاهل؟ یه وقت فکر نکنی فوضولی دارم می کنم... از همه می پرسم این سوالو!

خنده دار است اما زمین و زمان این سوال را از من می پرسند و چقدر هم که نفرت دارم از گفتن جوابش. از واکنش های متفاوتی که دیده ام ترجیح می دهم که دروغ بگویم.

- مجردم...

- چه جالب حالا قصد ازدواج نداری؟ دوست اینا چی؟

می خندم. خنده ای تلخ تر از صد گریه!

- شوهرشو سراغ داری؟

او هم می خندد... دنیایی تفاوت است میان خنده هایمان.

- نه جانم... من خودم این نومزدمو سخت...

آه خنده داری می کشد و می گوید:

- سخت گیر آوردم.

می خندم و می گویم:

- پس بهتره به کارمون برسیم. نه؟

غیرمستقیم می گویم که دلم نمی خواهد در موردش بیشتر از این حرف بزنم و خدا رو شکر درکش بالاتر از این هاست که کله اش را توی زندگیم نگه دارد و سوال بپرسد. یادم نمی رود که در این یک سال چه واکنش هایی دیدم و جانم آتش گرفت.

از دفتر روزنامه برایم می گوید و خرج هایی که در ستون های جدا از هم بدهکار و بستانکار نوشته می شوند.



خداروشکر مدرک حسابداری ام را ملاک قرار نداده و همه چیز را از صفر توضیح میدهد.

از ترتیب بر اساس تاریخ و شماره عطف و جایشان در دفتر کل می گوید و از پرونده هایی که باید به همین شیوه ی به ظاهر ساده بررسی شوند.

سندهایی که با فاکتورهایشان به هم وصل شده اند را نشانم می دهد و از من می خواهد که همان طور کارها را سر و سامان دهم.

قبض ها و فاکتورها یک به یک جمع آوری می شوند و من یاد می گیرم که چطور این کارها را به تنهایی سر و سامان بدهم و آخر وقت از مریم که حالا با او صمیمی تر شده ام خداحافظی می کنم و از کارخانه بیرون می زنم...

مادر حتما منتظر یادگار با حال این روزهای بهترش هست.

چشم هایم همه جای شهر را با دقت نگاه می کند و لب هایم بیخودی می خندد. خوشحالم که دوباره به شهرمان برگشته ایم و این حال از همه ی حرکاتم پیداست.

به سر کوچه که می رسم، با تک و توک همسایه هایی که کم و بیش به لطف مامان با آنها آشنا شده ام، سلام می دهم و همان طور که شعری زیر لب زمزمه می کنم کلیدم را درون قفل می اندازم. مامان توی حمام مشغول شست و شوی محافظ وسیله های برقی است. با دیدنش درحالیکه به چارچوب در حمام تکیه می دهم، میان خنده و اخم می گویم:

- سلام... باز که تو برای خودت کار جور کردی! یعنی بیکار نمی تونی بشینی...

برمی گردد و با روی باز سلام می دهد.

- سلام به روی ماهت مادر... برای تو هم کار جور می کنم اگر بخوای. واسه داداش یاسرت هم که توی راهه کار جور میکنم.

می خندم و می گویم:

- یاسرو که باید قشنگ چلوندش! ولی الان من اول یه چایی لب دوز و لب سوز می خوام، از دست سرکار علیه هم می خوام، بعدش یه کم استراحت کنم میام کمکت... اندازه ای که تو این چند وقت وسیله شستی، سه بار ذخیره آب ایران تموم شد، دوباره پرش کردن و دوباره تو خالیش کردی و...

می خندد و دستش را بالا می آورد تا مثلاً من را بزند. می دانم نمی زند. سر جایم می ایستم تا بگویم نترسیده ام که مشتی آب توی صورتم می ریزد و می گوید:

- نوش جونت یخ بزن تا بفهمی.

دقیقه ای نمی کشد که آب داخل لگن را که برای شست و شوی محافظ ها پر کرده بود را مشت مشت به هم می پاشیم و صدای خنده هایمان قشنگ ترین آوای کائنات می شود.

هر دو خیس به داخل هال برمی گردیم تا لباس هایمان را عوض کنیم و چند لحظه ای طول می کشد و بالاخره با لباس های خشک و دو استکان چای کنار هم روی به روی تلویزیون می نشینیم.

- چه خبرا از کار؟

شانه ای بالا می اندازم.

- خوبه خدا رو شکر... دارم جا می افتم تو کارخونه.

زیر لب شکری می گوید و به استکان چاییش زل می زند. نمی دانم چه می شود که بعد از یک سال به یاد گذشته می افتد.

- گاهی وقتا میگم کاش یاسر همون موقع به حرف می اومد تا این همه سال زجر نمی کشیدی. دستم زیر ساطور بود و نمی تونستم کاری کنم... دو تا بچه ام داشتن پرپر می زدن... چه خوبه اون روزا تموم شدن و داریم خوشبخت میشیم.

آهی می کشم و در جواب حرفش به یک آوای نامفهوم اکتفا می کنم.

دروغ چرا، روزهایی هم بود که به من خوش گذشته باشد. یک دور و خیلی سریع همه ی خاطرات را مرور می کنم.

از خنده هایم با پرستو و رفت و آمدهای اجباری با پرهام که دلم می خواهد نام شیرین ترین اجبار را رویشان بگذارم و یک جایی توی پستوی ذهنم مخفیشان کنم، از محبت بانو که بی نصیب از آن نمانده بودم، از اخم و تخم های اعضای خانواده... از غصه های روز اول... از ترس های موهوم همسر اجباری بودن و طعنه و تکه شنیدن. و این اواخر اصرارهای توحید به ماندنم هم کم لذت بخش نبود.

انگار همه شان دورند. دورترین نقطه از این کره خاکی، انگار یک فیلم تلویزیونی باشند. دور و عجیب!

\*\*\*

یاسر که می آید دوباره رابطه محافظه کارانه ام را در پیش می گیرم.

هم او را دوست دارم و هم دلگیرم. دلم نمی خواهد خودش را قانع کند که می تواند برایم بزرگتری کند! از طرفی هم دلم می خواهد با او صمیمی باشم تا جبران همه تنهایی هایم شود.

یاسر پایش را کرده توی یک کفش که امشب همگی باید شام را بیرون بخوریم. انگار نه انگار مرد گنده با علیرضایی که داد و بیداد راه انداخته بدون من کجا می روید کل کل می کند و می خندد. نه دلم به ساکت کردن این یکی راضی است و نه دلم به همراهی با آن یکی. گوشی را به زور از دستش می گیرم و به علیرضا می گویم:

- داداشم... اولین فرصت بیا خونه، نامردم اگر این یاسرو نییچونم دو تایی با هم نریم یه جای خفن مهمون خودم.

- بچه گول نزن! یادگار...

- به جون یاسر اگر بچه گول زده باشم.

پس گردنی یاسر که می نشیند پشت گردنم قهقهه می زنم و می گویم:

- به خاطر تو کتکم خوردم. کاری نداری فدات شم؟

صدای شوخ و شنگش آرام می شود.

- برای یه خاندان فدا شدن تو بسه. این بار داداشات باید فدای تو بشن.

- آخ خدا نکنه داداشم...

یاسر از پشت سر غر می زند.

- بسه بسه قیمت نوشابه سر به فلک گذاشت... با یه خداحافظی خوشحالمون کنید.

برایش چشم غره می روم و یک دل سیر قربان صدقه علیرضا می روم. هرچه هم یاسر می رود و می آید تا مجبورمان کند مکالمه را تمام کنیم یک گوشمان در می شود و دیگری دروازه. وقتی با خنده گوشی را رها می کنم که مامان به آرامی می گوید:

- اذیتش نکن بچه رو... بده من با علی حرف بزنم، حاضر شدم. تو برو حاضر شو آرایش سه سال طول می کشه.

به جای آرایش کردن سریع و سیر حاضر می شوم و به سمت یاسر که اخم کرده روی مبل نشسته می روم و با چشمکی می گویم:

- خودتو جمع کن مرد گنده!

مثل بچه ها می گوید:

- برو پیش علی جونت...

یقه ی لباسش را می گیرم و می کشم:

- اگر فکر کردی میشینم اینجا منتت رو می کشم تا تفریح امشبو بیچپونی کور خوندی.

با خنده بلند می شود و یقه اش را آزاد می کند و همراهم می شود.

سه نفری از در خانه بیرون می زنیم و همه چیز را به دست یاسر می سپاریم تا ما را به قول خودش به بهترین رستوران شهر ببرد. تمام طول مسیر با آهنگ های پراید کارکرد یاسر که چند روز پیش خریده همخوانی می کنم و دست می زنم و گاهی صدای دو نفرمان بلند می شود.

توی رستوران اما متین تر و خانم می نشینم و گاهی با شوخی های ریز یاسر آرام آرام می خندم. شب خوبی برایمان رقم می خورد که با زنگ تلفن مریم خنده از لبانم محو می شود. در این چند مدت فعالیت در کارخانه ندیده ام برای دلایل شخصی زنگ بزند. ابرویی بالا می اندازم که یاسر می پرسد:

- کیه این وقت شب؟

- مدرس و سرپرست حسابداری کارخونه. نمی دونم چی کار داره..

بی خیال با نوشیدنی مشغول می شود و در حین بلند کردن لیوان می گوید:

- خب جواب بده می فهمی...

پاسخ می دهم و به آرامی می گویم:

- جانم مریم؟

- جونت بی بلا دختر... سلام خوبی؟

لبخند روی لب می نشانم. کمی توی صحبتش هول می زند.

- سلام الحمدلله. خیره؟!

می خندد.

- گمونم خیره. زنگ زدم ازت یه سوالی بپرسم.

کمی از نوشیدنییم را تا پایان حرفش می خورم و بعد می گویم:

- بگو می شنوم عزیز...

نفسش را عصبی بیرون می دهد. زمزمه می کنم:

- چیزی شده مریم؟

- نه عزیز... بذار این جوری بگم... اگر من بخوام تو رو به جایی معرفی کنم میری؟

گیج و پر از سوال تنها یک کلمه از دهانم بیرون می آید.

- هان؟

خنده اش می گیرد.

- هان و کوفت. یه کلمه جواب بده می تونی یا نه؟

همراه با او می خندم.

- آخه کجا؟ تو که گفتی چون سابقه ندارم جایی نمی فرستیم!

- راستش... هیچی!

با مکث ادامه می دهد:

- پس می تونی... من فعلا برم، فردا بیا بهت میگم. بوس بوس... خداحافظ.

و تا می خواهم بگویم من که هنوز موافقت نکرده ام تماس را قطع می کند. مبهوت به مامان و

یاسر خیره می شوم و می گویم:

- دیوونه س.

یاسر می پرسد:

- چی شده مگه؟

خلاصه ای از حرف هایمان را می گویم و او با خنده می گوید:

- خب حالا فردا برو کارخونه با هم حرف بزنیم.

به تکان سر اکتفا می کنم و در فکر فرو می روم.



تمام شب به فکر کردن به تماس مریم می گذرد. هر از چند گاهی با شوخی های مادر و یاسر و حتی صدا زدنشان برای انجام یک کار از فکرش بیرون می پرم اما به محض خلوت شدن سرم باز فکر می کنم که فردا با من چه کار دارد؟

صبح روز بعد در حین پوشیدن لباس و خوردن صبحانه و حتی هر کار کوچک و بزرگ دیگری گویی در خواب راه می روم. خبر کاری که مریم به آن ارزش داده و آن قدر با هیجان از آن حرف زده و فکر کردن به انجام آن به قدر کافی دیوانه ام کرده و از این رو وقتی به کارخانه می رسم به دنبال مریم می گردم و او را در حال صحبت کردن با یکی از کارگرهای خانم می بینم. صبر می کنم، صحبتشان که تمام می شود، جلو می روم و آستین لباسش را می گیرم.

- بیا بگو از دیشب تا حالا کلافه شدم انقدر فکر کردم!

می خندد.

- علیک سلام خانم...

خجالت زده می خندم.

- سلام مریم جان... به خدا انقدر فکر کردم که نگو. بذار از الان تا پایان این همکاری بهت بگما... من یه آدمیم اگر کنجکاو بشم دیگه هیچ رقمه نمی تونم آروم بگیرم. خب نکن با من این کارو... نقطه ضعف من دستکاری نکن.

باز ریشه می رود و می گوید:

- چرا این جور می کنی با خودت. خب عزیز من میگن آدم صبورش خوبه و واسه همین وقتا گفتن. والا دیشب مطمئن نبودم... بیا بریم تو دفتر بهت میگم.

با هم از کارخانه می گذریم و وارد دفتر می شویم و او تا رسیدن به اتاق سکوت می کند. کیفم را روی میز می گذارم و منتظر نگاهش می کنم.

- داشتم می گفتم... دیشب که مطمئن نبودم و به همین خاطر خبرو بهت کامل نگفتم که یه وقت تو ذوقت نخوره عزیزم. به هر حال مهم بود و نمی شد یلخی پلخی بهت بگم. هماهنگی می خواست...

- اوهوم خب...

- قضیه از این قراره که اون بنده خدا رو یادت میاد؟ هدایتی... قرار بود بره این شرکته برای کمک حسابداری؟

- آره... خب چی شده مگه؟ نمی تونه بره؟ کسی رو پیدا کردین؟ کی هست؟

- ماشاا... به نفست... صبر کن خب... آره پیدا کردیم. منتهی از اون جایی که تازه کاره یه خرده نامطمئن بودم ولی خب... می خوایم بهت این اطمینان رو داشته باشیم، با توجه به اون چه که این چند وقت ازت دیدیم تو می تونی گزینه خوبی باشی.

باز هم مکث معنی داری می کند.

- در واقع آقای عابدی خواستن تو رو معرفی کنم. لابد دلیل منطقی پشتش هست!

حرف هایش ساده است اما انگار نمی توانم تحلیل کنم. دیشب گفته بود اگر جایی من را بفرستد قبول می کنم بروم و من هرچه پرسیدم جواب نداده بود، فقط از من تایید می خواست، امروز هم که انگار می گفت به جای هدایتی بروم شرکت... آن هم با معرفی آقای عابدی رییس کوهستان!!!

- یعنی من برم؟ جای هدایتی؟ چرا خودش نمیره...

- خودش... خب خودش... تصادف کرده.

جیغ خفه ای می کشم.

- چرا؟ چی شد مگه؟

- نمی دونم والا... آقا از خیابون اومده با عجله رد بشه خودشو به فنا داده. حالش عمویش خوبه ولی فعلا بستریه! ول کن حالا... اون که بیمارستانه... تو هم به این آدرسی که بهت میدم میری و کارتو اون جا شروع می کنی. اوکی؟

مات و مبهوت کاغذ را از دستش بیرون می کشم و این بار با دیدن آدرس و نام شرکت خشکم می زند. عظیم زاده؟ توحید... باز وجودش... باز خانواده اش تو زندگیم پیدا شدند؟ تا ابد گره خورده بودیم؟ لب می زنم:

- عظیم زاده؟

- چیزی گفتی؟

- این... این... صاحب این شرکت...

- نمی دونم... یه خانواده اداره اش می کنن. داداشا و چه می دونم... زیاد نمی شناسمشون. من با حسابدارش در ارتباطم. معاملات رو غزاله و آقای عابدی خودشون انجام میدن.

سرم از هجوم افکار دارد منفجر می شود. توحید و وجودش از زندگیم پاک نخواهند شد؟ حالا باید بروم یا نه؟ زمزمه می کنم:

- نکنه همه اش نقشه خودش باشه؟

و بعد خودم به خودم جواب می دهم.

- چرا چرت و پرت میگی؟ فکر کردی خیلی مهمی براش؟ که بزنه یه نفرو به خاطرت شل و پل کنه؟ فیلم هندیه مگه؟ وای برم؟ نرم... اگر برم...

- چرا ماتت برده؟ برو وسایلتو بردار...

باید بروم انگار... توحید که نباید جلوی پیشرفت من را بگیرد. چند وقتی می روم کارم را انجام می دهم و بی آن که به توحید و خانواده اش فکر بکنم از آن جا بیرون می آیم و به کار سابقم می رسم. گور هرچه عظیم زاده هم کرده است... بلانسبت فامیلی مشابه!

\*\*\*

ساختمان شرکت یکی از خوش ساخت ترین سازه های شهر است. در طول این سال ها یک بار هم پایم را به این جا نگذاشته ام و فقط طبقه ی پایین آن، یعنی پاساژ خوشکلیش را بارها و بارها

با پرستو متر کرده ایم! حالا این سوی خیابان ایستاده ام و به نمای ساختمان و پاساژ نگاه می کنم.

چیزی مجبورم می کند به این فکر کنم که شاید این عظیم زاده آن کسانی که فکر می کنم نباشد، یا حداقل او اینجا نباشد اما خودم در سرم به فکر احمقانه ام پوزخند می زنم. نفس عمیقی می کشم و از چند پله ی ورودی بالا می روم و بعد مستقیم به سمت آسانسور می روم.

شرکت در طبقه چهارم قرار دارد، پس به سمت آسانسور می روم و در حالی که سرمای انگشتانم خبر از استرس درونم می دهد دست روی دکمه ی براق آسانسور می گذارم و به طبقه چهارم می روم.

این بالا خبری از هیاهوی سه طبقه پایین نیست. یک سالن با چند در کرم رنگ که روی دو تا از آنها فقط شماره موجود است و روی دیگری علاوه بر شماره تابلوی طلایی رنگ "سازه کاسپین" خودنمایی می کند.

در نیمه باز شرکت را با فشاری آرام باز می کنم و وارد می شوم. خبری از کسی نیست و می خواهم قدم دیگری بردارم که آبدارچی شرکت با یک سینی چای از آشپزخانه بیرون می آید و با دیدنم می گوید:

- بفرمایید...

مردی نسبتاً جوان که موهای جلوی سرش رفته و کمی شکم دارد. عینک روی چشم هایش را با دست آزاد جا به جا می کند و منتظر توضیح می ماند. ناچار می گویم:

- من با حسابدار شرکت کار دارم.

- حسابدارمون آقای صدری هنوز نیومده. خانم اکبری... خانم اکبری...

دختری سرش را از توی آشپزخانه بیرون می آورد و می گوید:

- آقای نکوهش این جا رو نذار روی سرت... این صدمین بار... گوشام سنگین نیستا!

نکوهش می خندد و لحظه ای بعد می گوید:

- این خانم با آقای صدری کار داره.

دختر لیوان چایی را روی میز می گذارد و جلو می آید.

- جانم عزیز؟ بفرما؟

- از طرف کارخونه کوهستان اومدم. باید در جریان باشین...

- بله بله عزیز... بفرما این جا بشین تا آقای صدری بیاد. یه مشکلی پیش اومده امروز دیرتر میرسن.

لبخندی می زنم و روی صندلی می نشینم اما توی دلم می گویم:

"عدل همین امروز باید دیر می کردی جناب صدری؟"

به فضای شرکت نگاه می کنم. مثل همه شرکت های دیگر محصور چند مبل و صندلی و میز شده با این تفاوت که دیوارهای این جا را پوسترهایی مربوط به کارشان پوشانده.

از جا بلند می شوم و بی تکلف به سمت پنجره ای که به خیابان دید دارد می روم. عبور تک و توک ماشین ها خط نگاهم را با خودشان می کشاند تا جایی که ماشین از دیدم دور شود و حتی گاهی زور می زنم تا پلاکش را از آن فاصله بخوانم. در همین حد بیکارم که به هر چیز کوچکی چنگ می زنم تا زمان بگذرد. چشمانم خسته می شود و می خواهم به سمت صندلی برگردم... رو به منشی لبخند می زنم که می گوید:

- خب شما می تونین تو اتاق منتظرشون باشین. هر جا باشن الان می رسن دیگه.

از خداخواسته و برای این که با توحید رو به رو نشوم می پرسم:

- کدوم اتاق؟

- اون جا...

و با دست به اتاقی اشاره می کند. کیفم را برمی دارم و به سمت اتاق می روم که صدای باز شدن در خوش نقش و نگاری که از ابتدای ورود چشمم را گرفته و می دانم اتاق ریاست است می آید. بی آن که بخواهم در جا می مانم و چشمم به صورت متعجب توحید که همراه با شخص دیگری از اتاق برای گفتن چیزی به منشی بیرون آمده می افتد.

لبم را گاز می گیرم و به سمت اتاق می روم و فکر می کنم که احمقانه است اگر همان بیرون بمانم. من این جا چه کار می کنم اصلاً؟ چرا آمدم توی اتاق؟ چرا اصلاً پا به این شرکت نفرین شده گذاشتم؟ در شیش و بش همین سوالاتم که در با شدت باز می شود و توحید توی چارچوب در جا می گیرد. نفسم بند می آید. حرف هایش در حیاط محضر به خاطر می آید. دو دستی چسبیدن گردن قسمت؟! دهانش باز می ماند. پاهایم سست می شود.

کسی صدا می زند.

- توحید چی شد؟

به خودش می آید. کنار می کشد. در حالی که نگاهش هنوز روی من است جواب کسی که در راهرو ایستاده را می دهد:

- الان میام.

در را می بندد و سینه به سینه می ایستد. هر دو همزمان حرف می زنیم.

- اینجا چیکار می کنی؟

هر دو سوال می پرسیم. درحالی که با حالت تابلویی خودم را به کوچه علی چپ زدم زودتر جواب می دهم.

- منو خانم جوادی فرستاده.

- اینجا شرکت منه.



به یکدیگر نگاه می کنیم. او متعجب است و من عصبانی! البته سعی می کنم خودم را متعجب نشان دهم. به شکل احمقانه ای توقع داشتم او هم خودش را به ندیدن بزند.

چند بار نفس می کشم تا جملات را در سرم مرتب کنم.

- من برای کار اومدم.

با جدیت می گوید.

- قرار بود یه آقا بفرستن!

حس می کنم کمی دستپاچه شده ام. کیفم را روی شانه ام مرتب می کنم.

- پس بهتره تا خوب شدن آقای هدایتی صبر کنین.

قدم بلندی برمیدارم و به سمت در میروم. بدون آنکه خودش را کنار بکشد طرح لبخند آرام آرام روی صورتش پدیدار می شود.

- زیر پوستت آب رفته... بهت میاد.

چشمانم گرد می شود. جدیت را به صدایم می بخشم.

- فکر نمی کنم دوست داشته باشی کارمندات در موردت دید بدی پیدا کنن...

به حالت سوالی اخم می کند و ادامه می دهم.

- پس از جلوی راهم برو کنار و بذار برم.

کمی کنار می رود.

- مگه برای کار حسابداری نیومدی؟!

در را باز می کنم و بیرون می زنم.

- خانم امینی صبر کنید.

و من نمی دانم حتی از منشی خداحافظی کردم یا نه... فکر می کردم می توانم اما نمیشد. تا وقتی به خانه برسم یک فیلم طولانی از خاطرات بد و خوب جلوی چشمانم رژه رفت.

یادم نمی رود که برای اینکه به چشمش بیایم چقدر دعا کردم. و زمانی به چشمش آمدم که همه پل ها خراب شده بود. تمام تن و بدنم می لرزد...

\*\*\*

در اتاق باز می شود و من بیشتر توی خودم جمع می شوم. دست یاسر به سمت کلید برق می رود و من همزمان با این حرکتش می گویم:

- روشنش نکن.

و تازه در این لحظه است که می فهمم صدایم چقدر وحشتناک و غیرقابل تحمل شده.

یاسر به سمت تخت قدم برمی دارد.

- چته یادگار؟ مامانو می خوی دق بدی؟

سرم را روی زانوهایم می گذارم و "خدا نکنه" آرامی می گویم. بعید می دانم یاسر آن را شنیده باشد.

تخت که تکان کوچکی می خورد، می فهمم که یاسر لبه آن نشسته و می خواهد دردم را بفهمد.

- نمی خوام بگی چی شده؟

- چرا می خوام بگم... برای چی باید قایمش کنم اصلاً؟

سرم را از روی زانوهایم بلند می کنم و می گویم:

- امروز توحیدو دیدم.

جوابی نمی دهد. لحظاتی بعد با اخمی که در همین تاریکی هم قابل مشخص است می گوید:

- چیزی بهت گفت؟

سرم را به نشانه نه تکان می دهم و می گویم:

- هیچی...

- واسه این که چیزی نگفت داری چشمتو از کاسه درمیاری؟

بغضم را قورت می دهم.

- دلم نمی خواست ببینمش! اعصابم به هم می ریزه. نمی خوام با هیچ کدومشون برخورد کنم.

با دست صورتم را می گیرد و توی تخم چشمانم زل می زند.

- منو ببین... بالاخره باهاشون مواجه می شدی خب؟ اونا یه طایفه بزرگن... خواه ناخواه یک روزی با یکیشون رو به رو میشی. حالا کجا دیدیش؟

دستانش که سر می خورند روی سرشانه هایم فکر می کنم که حرف زدن با یاسر نعمتی بود که در این سال ها نداشتمش و چه بد که نداشتمش.

- خانم جوادی یه فرصت پیش روم گذاشت... همکاری کوتاه مدت با شرکتی که با کوهستان تعامل کاری داره. فروش و تعمیر دستگاه های کارخونه؛ بهترین فرصت بود برام. می دونستم شرکت عظیم زاده هاست. ولی نمی خواستم تو اولین فرصت کاریم نه بگم که خانم جوادی فکر کنه دنبال بهونه ام.

تغییر چندانی در چهره اش نمی بینم. انگار منتظر است حرفم را کامل کنم. سکوت که می کنم می گوید:

- خب؟

شانه بالا می اندازم.

- خب چی؟ خب نداره که! همین که گفت شرکت مال اونه برگشتم. چی کار می کردم؟ صدام زد... دنبال نیومد ولی صدام زد... عصبی شده بودم... خیلی!

یاسر کلافه به میان کلامم می پرد:

- یادگار... چی داری میگی؟ تو اجازه دادی یه فرصت دیگه ات هم از دستت بره؟ اونم به خاطر توحید؟

متعجب می گویم:

- یاسر حالت خوبه؟ من اگر اون جا می موندم باید کم کمش یک ماه با توحید همکار می شدم.

-خب بشو... تو طلاق نگرفتی که از همه فرار کنی. طلاق گرفتی که به همه ثابت کنی یه زن محکم و مستقلی که روی حرفش می مونه! اصلا هم دلم نمی خواد به خاطر یکی مثل توحید که تصمیم گرفتی تو گذشته جاش بذاری گند بزنی به زندگیت.

دست هایم را بالا می آورم و ناامیدانه می گویم:

- می تونم یه موقعیت بهتر پیدا کنم.

مصمم روی حرفش می ایستد.

- چند بار؟ چند بار بخت به آدم رو می کنه؟

سکوت می کنم و او این حالت را به پای موافقت می گذارد و ادامه می دهد:

- حواست باشه که اگر بخوای از هر جایی که اون هست فرار کنی ته تهش مجبوری خونه نشینی رو انتخاب کنی؟ تو انتخابت اینه؟

جملاتم اگرچه مثبت است اما صدایم مرا از همه ی زنان تنهای جهان غمگین تر نشان میدهد.

- نه انتخابم موفقیتته.

گرمای دستش روی شانه هایم آرامشی عجیب تزریق می کند.

- خب پس پای همه ی سختی های این موفقیت وایسا...

سپس با اخمی پدرانہ می گوید:

- پاشو پاشو بریم شام بخوریم دخترم.

لفظ دخترم گفتنش لبخند را روی لب هایم می نشاند و به مسخره می گویم:

- اگر ازدواج کرده بودی الان بچه ات همسن من بود.

پس گردنی آرامی حواله ام می کند و می گوید:

- تا همین الان داشت از غصه می مردا! چه فوضولی منو می کنه. بعدشم کی سه ساله پدر شده

که من بشم؟؟

بلندتر می خندم و با هم از اتاق بیرون می رویم. مامان در حالی که کنار سفره پهن شده، نشسته

است و بشقاب هایمان را پر می کند می گوید:

- اومدین؟ بیاین که غذا از دهن افتاد.

و با محبت به لبخند روی لب هردویمان نگاه می کند. کنارش که می نشینم می شنوم که شعری محلی را زیر لب زمزمه می کند. دستش را که روی زانویش گذاشته می گیرم و محکم فشار می دهم.

انگشت هایش پوسته پوسته شده اند و زبر! خبری از لطافت جوانی در آن ها نیست.

اما صدایش... خبر از همان زن دلربای گذشته می دهد. گویی درونش زنی در همان سال های جوانی اسیر مانده. فکر می کنم که من چطور؟ درون من هم زنی اسیر شده؟ با همان دردها و غصه ها؟

فکر می کنم و به یاد توصیه یاسر می افتم. من به دنبال موفقیتیم تا در آینده زنی در من اسیر غصه های پنهانی نماند.

نفس عمیقی می کشم و قاشق غذا را به سمت دهانم می برم و فکر می کنم که فردا هم روز دیگری است.

و دقیقاً همین فکر است که وادارم می کند روز بعد با هدفی جدیدتر به شرکت کاسپین برگردم. این بار آقای صدری زودتر از من آمده و مستقیم به اتاقی که برای کارمان در نظر گرفته می رویم. رنگ و رخ توحید را که اول صبح نمی بینم، حالم بهتر می شود. دلم نمی خواهد با او رو به رو شوم. افکار دیشبم را مرور می کنم و به همراه عرفان صدری دل به کار می دهیم.

صدری قد بلندی دارد و فوق العاده خوش پوش و البته با انرژیست. در برخورد اول بوی عطرش آدم را مجذوب می‌کند. عطر تلخی که شامه‌ام را می‌نوازد و البته که در تشخیص آنها کاملاً ناواردم!

در یک ساعتی که می‌گذرد آن قدر سرگرم کار می‌شوم که فکرم از توحید پر می‌کشد و در خطوط دفتر و پرونده به جایی در آینده می‌نشیند... البته اگر عرفان صدری و خاطرات تمام نشدنی‌اش از شرکت‌هایی که برایشان حسابرسی می‌کند، تمام شود!

برای ساعت نهار به آشپزخانه می‌رویم. روی میز پر است از ظرف غذا و نکوهش دارد آن‌ها را به ترتیب گرم می‌کند.

یک لیوان آب برمی‌دارم و خسته نباشید آرامی می‌گویم. مامان برای نهارم ساندویچ داده. در جا می‌چرخم که توحید در حال صحبت با یکی از کارمندا به سمت آشپزخانه می‌آید. خندان است و حال خوبی دارد. نیم نگاهی به صورتش می‌اندازم که حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید:

- سلام خانم!

دلم می‌خواهد اخم کنم و جواب سلامش را ندهم. اما مرد میانسالی که همراه توحید است با لبخند موقری به من نگاه می‌کند و مانع از آن می‌شود که بخواهم پا بکوبم و به سمت اتاقم بدم! بنابراین من هم با متانت رو به توحید سلام می‌دهم و با گفتن "با اجازه" از کنارشان عبور می‌کنم و به سمت اتاق می‌روم.



نهار خوردن جلوی پنجره و شنیدن صدای بوق ماشین ها شرف دارد به دیدن توحید و یادآوری توهین هایش. حالا برایش خانم شدم؟ قبلا خانم نبودم؟ قبلا... همین دو سه ماه پیش... قبل از آنکه یاسر زبان به اعتراف باز کند.

سرم درد می گیرد و قلبم چنگ می شود. به یاد گذشته می افتم و در عین دیوانگی مرور می کنم تا صدی به داخل برگردد. ساندویچم را آن قدر با حرص گاز زده ام که دندان هایم درد می کنند.

به سمت میز قدم برمی دارم تا کارمان را ادامه دهیم. صدی با یک حرکت سریع خودش را بین من و میز قرار می دهد. دستم را روی قفسه سینه ام قرار می دهد و بالاتنه ام را غیر ارادی عقب می کشم.

چشمانش را ریز می کند.

- چیزی شده؟

با اخم او را دور می زنم و روی صندلی می نشینم.

- خسته ام.

روبرویم می نشیند و لبخند بی ریایی می زند.

- دیدم بعد از سلام به توحید جیم فنگ اومدی تو اتاق. با خودم گفتم شاید نیش زده.

الکی می خندم.

- نه بابا! فقط سلام کردیم... خب! ادامه بدیم؟

باچشمان ریز شده می گوید.

- باشه.

و سپس دو انگشت اشاره و وسطی دست راستش را اول به سمت چشمانش می برد و بعد به سمت من می گیرد. یعنی "حواسم بهت هست".

با لبخند بی حوصله لی سرم را تکان می دهم، سپس با اخم به کارم مشغول می شوم و زمانی که ساعت کاری به پایان می رسد، برای جلوگیری از هرگونه برخورد با توحید اولین نفر از اتاق بیرون می روم. گرچه که خیالی خام است و توحید را در حال صحبت با خانم اکبری می بینم.

خداحافظ آرامی می گویم و از طرف خانم اکبری جواب می گیرم. صدای قدم هایی که به آرامی پشت سرم می آید را حس می کنم. نمی دانم برای این دیوانه چه اتفاقی افتاده که به کارمندان شرکتش بی توجه است. بی توجه دکمه ی آسانسور را می فشارم که صدایش از پشت سر می آید.

- قبلا بهتر برخورد می کردی!

به نوک کفش هایم نگاه می کنم.

- ظاهرت بهتر شده ولی اخلاقت...

جوابی به صحبت هایش نمی دهم.

- می خوام تمام مدتی که این جا هستی منو نادیده بگیری؟ می تونی منو نادیده بگیری؟

با کفشم روی زمین خطوط فرضی می کشم.

- چرا جوابمو نمیدی؟! یادگار من و تو قراره بارها با هم برخورد داشته باشیم.

کلافه به چشمانش نگاه می کنم.

- و به خاطر همین ترجیح میدم هرگز هرگز باهات همکلام نشم. سعی نکن با این حرف زدنا بری

رو اعصابم جناب رییس! من یک ماه این جا کار می کنم و بعدم میرم.

آسانسور بالاخره آزاد می شود و بالا می آید.

- اما...

در جا می چرخم.

- اگر توصیه های برادرم نبود و عزت و احترامم رو یادآوری نمی کرد، پیه بیکاری رو به تنم می

مالیدم. ولی فهمیدم که نباید از تو فرار کنم، چون کاری نکردم...

وارد آسانسور می شوم و او را با افکار و چهره ی درهمش تنها می گذارم.

هنوز از پاساژ خارج نشده ام که کسی جفت پا می پرد جلوی صورتم:

- احوال زنعموى بداخلاق.

از ترس هینی می کشم و دستم را روی سینه ام می گذارم.

- رامین سخته کردم.

خودم را جمع می کنم و لبخند می زنم.

- خوبی؟

سر کج می کند.

- خوب بودم. الان بهترم شدم! شما کجا این جا کجا؟!

نفسم را فوت می کنم.

- داستان داره. فقط اینو بدون شدم کمک حسابدار شرکت بابات و عموت.

ابروهایش را بالا می دهد و می خندد.

- پس خوشحالم که الان زنده ای زن عمو...

- حرصم نده. من الان زن عموی تو نیستم.

- هستی... بودی... همیشه خواهی موند. حتی اگر... بگذریم.

- آره بگذریم. چه خبر؟ تبسم، پدرت... بانو... همه خوبن؟

- خوبن. میرن... میان... می چرخن. عمه تبسم هم که چه عرض کنم...

دلَم به شور می افتد.

- چیزی شده رامین؟

لبخند از لبش پرمی کشد. هراس به جانم می افتد و فکرم به تنها عزیز باقی مانده از آن خانه می رود.

- نهال خوبه؟ رامین چرا ساکتی خب؟

- نهال... مریضه. خیلی... تو این سه ماه که تو رفتی حالش خیلی بد شد و بعدم که این جریان مریضی پیش اومد.

با نگرانی به میان کلامش می پرم.

- چه مریضی ای آخه؟ چی شده؟

- نگران نباش... تحت کنترل.. بهوش یه سرماخوردگی شد. بعد عفونت کل بدنشو گرفت. ریه هاش آب آورد. دیروز بعد از یک ماه این ور اون ور رفتن از بیمارستان مرخص شد... میشه خواهش کنم بیای ببینیش؟

لب هایم از حرکت باز می ایستد. تکیه به دیوار می زنم و با دهانی باز به رامین نگاه می کنم. نهال کوچک من با چه زجری دست و پنجه نرم کرده.

ای کاش همان موقع که پرهام پیام داده بود و از دلتنگی نهال گفته بود به او زنگ می زدم.

به یاد خنده هایش می افتم، زمانی که دور تا دور باغ می چرخید. دلم برای دیدنش پر می کشد و با سوال دوباره رامین کمر صاف می کنم.

- آره... آره میام رامین... چرا نیام.

و تمام دنیا گویی با سنگینش روی سرم آوار می شود.

\*\*\*

چشم هایم گیر می کند به طرح خوش نقش و نگار در خانه باغ و زنگ را با همه ی استرسی که دارم فشار میدهم.

تا زمانی که داوود در را باز کند با خودم می گویم:

- سخت تر از دیدن توحید نیست که! چه مرگته آخه؟

رامین که حالا ماشین را پارک کرده کنار دستم می ایستد و می گوید:

- زنگ زدی؟

سری تکان می دهم و فکر می کنم همه استرسم را درک می کند که می گوید:

- از چیزی نترسیا! رفتنت یه چیزیه تو این خونه درست کرد، این بود که همه از حقیقت ناراحتی

که رو سرت هوا کرده بودن آگاه شدن. امروز کسی دنبال ناراحت کردنت نیست.

گل و عروسک و پلاستیک خریدهای دیگر را توی دستم جابه جا می کنم.

با فشردن زنگ دوم، داوود با غرولند به سمت در می آید و می گوید:

- اومدم دیگه... چه خبره؟

با دیدن رامین می خندد.

- شمایی آقا؟ فکر کردم باز این مامورای برق و آب...

و با دیدن من حرفش را نصفه می گذارد. سلامی می کنم که آهسته جوابش را می شنوم.

رامین لبخندی می زند و با دست اشاره می کند که داوود از جلوی در کنار برود و بعد خودش بعد از گرفتن خرس بزرگ از بغلم جلو جلو می رود.

به دنبالش وارد می شوم. از همان زاویه می بینمشان که یکی یکی از توی عمارت بیرون می زنند. فکر می کردم گذرم هیچ وقت به این عمارت نیفتد اما روزگار مرا سنجاق کرده به نگاه این آدم هایی که حالا افسرده اند.

بانو و تبسم و در کنارشان توحید... عجیب است که امروز سر کار نرفته. خب من هم مرخصی ساعتی گرفته ام. سر به زیر می اندازم و تا لحظه ای که رودر رویشان قرار نگرفته ام سر بلند نمی کنم.

سعی می کنم عادی باشم. از قدرت شگفت انگیز تلقین استفاده می کنم و در تمام طول حیات جمله ای را ملکه ذهنم می کنم.

این منم... یادگاری که حالا در موضع قدرت قرار دارد، نه یادگار پانزده ساله ی ترسیده.

- سلام...

هر کدام با لحن و حالتی متفاوت پاسخ می دهند. متعجب تر از همه‌ی آنها توحید است و بی توجه ترین به او منم.

- خوش اومدی دخترم. بفرما تو...

لبخند کمرنگی می زنم و گل را به سمتش می گیرم.

- ممنون بانو...

احوال پرسى بانو بیشتر از تبسم و توحید به دلم می نشیند.

دلم برای دخترم گفتن هایش تنگ شده اما تلخی اش روز آخر دادگاه از ذهنم نمی رود.

وارد عمارت می شوم و تغییرات محسوس دکور اولین چیز است که نگاهم را جلب خودش می

کند. خبری از عطاخان نیست. توحید برای هیچ چیزی صبر نمی کند و رو به بانو می گوید:

- من میرم مامان...

و بانو از همان جا می چرخد و به دنبال توحید می رود.

تبسم برای خالی نبودن عریضه می گوید:

- بفرما... رامین عمه تو هم بشین براتون چای بیارم.

قبل از آن که برود می گویم:

- مرسی من اول می خوام برم پیش نهال.



تبسم که خیره نگاهم می کند ادامه می دهم:

- اگر میشه البته. خب در واقع به این قصد اومدم.

و خریده‌ها را نشانش می دهم. اشک توی چشمش حلقه می زند و باشه آرامی می گوید.

خوب می شود فهمید که از تبسم خنثی خاکستری بیش نمانده است.

نگاهی به رامین می اندازم که می گوید:

- طبقه بالا، اتاق سابق خودت.

لبم را گاز می گیرم و از پله ها به تندی بالا می روم.

به اتاق سابقم که می رسم نفس کم می آورم. لحظاتی می ایستم و بعد در را به آرامی باز می کنم.

جسم نحیف و کوچکی رو تخت دراز کشیده که هیچ شباهتی به نهال پر سر و صدای من ندارد. همان جا خشکم می زند.

بغض می کنم. نفس هایم تند می شود. قفسه ی سینه اش به آرامی بالا و پایین می رود. خواب است و حضورم را... اشک هایم را نمی فهمد.

به سمت تخت می روم و عروسک خرسی که از بغل رامین گرفتم را کنارش رها می کنم.

روی تخت می نشینم و دست لاغرش را میان دستانم می گیرم. اشک هایم روی دستش می ریزند. بوسه ام بی تاب روی دستش می نشیند. پلک می زند و تکانی می خورد.

چشم باز می کند و با دیدنم چشم می بندد. می توانم حدس بزنم که فکر کرده خواب می بیند. به یکباره ذوق زده از جا بلند می شود، هرچند ضعفش مشخص است.

- یادگار جونمم..

دست دورش حلقه می کنم و او محکم تر به لباسم چنگ می زند.

- خیلی بدی... خیلی بدی... بد بد بد... چرا منو تنها گذاشتی؟ بد...

گریه می کنم و لب می زنم:

- اشتباه کردم... دورت بگردم من.. فدات بشم من...

گریه هایش آتش به جانم می زنند و حالم را دگرگون می کنند، مجبورم خودم را کنترل کنم تا شاید حال دلم و دلش بهتر شود. آن قدر محکم به آغوشش می کشم که آرام می گیرد و تا از من به گفته خودش "قول محکم تا روز قیامت" نمی گیرد که تنهایش نگذارم، غذایی که تبسم برایش آورده را لب نمی زند.

نفسم بند می آید از تلاشی که زمین و زمان برای وصل ماندن من به این خانواده می کنند.

کادوهایش را باز میکند و از دیدن تک تکشان ذوق می کند.

یک ساعت اول را دوتایی تنها توی اتاق می گذرانیم تا وقتی که تبسم با سینی داروها وارد شود.

نهال با گریه خودش را توی بغلم جا میکند.

- بگو بره من نمیخوام هیچی بخورم.

تبسم با چهره غمگینی می گوید:

- مامانی اگر نخوری خوب نمیشی.

- چرا چرا خوب میشم. من الان خوبم.

و دوباره توی بغلم جمع می شود.

به نگاه پربغض تبسم چشم می دوزم و آرام روی موهای نهال دست می کشم.

- داروها چیز بدی نیستن نهال جونم.

بدون آنکه سرش را بالا بیاورد با گریه می گوید.

- چرا بدن. اونا تلخن.

نفس عمیقی می کشم.

- اگر اونا رو بخوری زودتر خوب میشی. منم وقتی حالت خوب بشه می برمت بیرون.

آرام سرش را بالا می آورد.

- کجا میریم؟

او را روی پایم می چرخانم.

- اول داروهاتو بخور بعد حرف میزنیم.

اخم می کند.

- تلخن.

گونه اش را می بوسم.

- فکر کن داری یه سوپ بدمزه میخوری. یک قاشق هم از هر کدوم بیشتر نیست. تند هم روش

آب میخوری.

سرش را کج می کند اما با غرغر داروهایش را میخورد.

تا وقتی بیدار است نمیگذارد از آنجا بروم و وقتی بالاخره میخوابد از اتاق به همراه تبسم خارج می

شویم.

- بیدار بشه و ببینه تو نیستی گریه می کنه.

درحالی که پله ها را به سمت پایین طی می کنم جوابش را می دهم.

- هروقت دلتنگی کرد بهم زنگ بزن.

- تو جواب میدی؟

کنایه اش را نسبت به تماس های بی پاسخش ندید می گیرم.

- از امروز آره.

عطاخان روی راحتی بزرگ سالن نشسته است. یک لحظه مکث می کنم. میخواهم از او دلگیر باشم که یاسر را وادار به سکوت کرده اما نمی توانم.

دم عمیقی میگیرم و در حالیکه بقیه پله ها را به سمت پایین طی میکنم رو به او میگویم.

- سلام.

جوابم را می دهد و بانو تعارف می کند چای بنوشم اما تعارفشان را رد میکنم و مودبانه و فوری خداحافظی می کنم.

میدانم نگاهشان پر از حرف است اما دست نگه داشتند.

شاید امروز وقت حرف زدن نبود!

وقتی سر کار برمی گردم توحید هنوز نیامده است. بقیه روز را مثل ربات به حرف صدری گوش می کنم و البته ذات فضولش او را وادار می کند که از کارم سر در بیاورد اما من چیزی بروز نمی دهم.

تا شب فکرم درگیر است. می ترسم با سهیلا دردودل کنم و او سرزنشم کند که به خانه عطاخان رفته ام. من حتی به او و برادرش نگفته ام که به شرکت توحید آمده ام!

صبح خیلی زود از خواب بیدار می شوم صدای تق و توق از توی آشپزخانه می آید.

به ساعت گوشی نگاه می کنم، پنج و نیم صبح را نشان می دهد.

به زور خودم را از تخت جدا می کنم و به در اتاق می رانم.

مامان توی آشپزخانه مشغول است. غر می زنم.

- مامان جان سر کله سحری وقت پیدا کردی؟

سرش را از روی این به سمتم خم می کند.

- ترسوندیم دختر!

قدم های بعدی را شل و گیج به سمت آشپزخانه برمیدارم و روی صندلی خودم را ولو می کنم.

- من دیر خوابیدم دیشب. ساعت هفت هم باید برم. نمی شد بذاری واسه همون ساعت هفت؟

به رویم لبخند می زند.

- برای نماز صبح بیدار شدم دیگه خوابم نمیاد.

بعد لبخند روی صورتش می نشیند.

- خواب پدرتونو دیدم... بعد از کلی وقت.

من هم خیلی وقت است خوابش را ندیده ام. سعی می کنم لبخند بزنم.

- حالش چطور بود؟ خوشحال بود یا ناراحت؟

روبرویم می نشیند و چشمانش به آنی پر از اشک می شود.

- خوشحال براش کمه. کت و شلوار پوشیده بود. میگفت برای تو خیلی خوشحاله.

ابروهایم را بالا می فرستم.

- برای من؟

سرش را تکان می دهد.

- نگفت چرا. ولی من مطمئنم یه اتفاق خوب قراره بیفته.

لبخندم عمیق تر می شود. توی ذوق مامان نمی زنم؛ وگرنه من و اتفاق خوب؟

انگار که انرژی مضاعف گرفته باشد لبخند بزرگتری روی صورتش می نشیند و دوباره خودش را مشغول می کند.

منم هم کمی به او کمک می کنم و بعدش حاضر می شوم برای رفتن به شرکت...

وقتی وارد آسانسور می شوم قبل از آنکه دکمه طبقه چهارم را فشار دهم علی آقا و توحید وارد آرد اتاقک آسانسور می شوند.

به هر دو سلام می کنم. توحید خیلی آرام جواب می دهد و دکمه چهارم را می زند.

علی آقا که همیشه نقش برادری خنثی را بازی می کرد، حالا رو به من می ایستد.

- خوبی یادگار خانم؟ مادرتون خوبن؟

می خواهم تعجبم را بابت پرسیدن حال مادرم پنهان کنم اما در کنترل ابروهای بالا رفته ام چندان موفق نیستم.

- خیلی ممنون. شما خوبین؟

لبخند مطمئنی می زند.

- بالاخره موفق شدیم شما رو زیارت کنیم. شما که رفتی حاجی حاجی مکه!

لبخند گیجی می زنم.

- ممنون.

شاید باید می گفتم "از کم سعادت می ماست" اما دلم خواست فقط بگویم ممنون. این صمیمیت غیر طبیعی فقط مرا معذب می کند.

چهره توحید نشان می دهد، حتی او هم تعجب کرده از این گرم گرفتن برادرش!

وقتی وارد اتاق می شوم، می بینم صدی زودتر رسیده است.

اصلا امان یک سلام و احوال پرسی کامل را نمی دهد و تند تند کارهای امروز را می گوید و می رود.

کیفم را از جالباسی پشت در آویزان می کنم و پشت میز می نشینم.



تا ظهر فقط یک بار از اتاق خارج می شوم، آن هم برای ریختن چای.

وقتی ناهارم را گرم می کنم و به اتاق برمی گردم، توحید بعد از زدن ضربه ای به در وارد اتاق می شود.

منتظر به او و ظرف غذای توی دستش نگاه میکنم.

- اجازه هست؟

می خواهم بگویم نه. اما می دانم بعدش دلم می سوزد و پشیمان می شوم.

- بفرما.

بی معطلی وارد می شود و در را پشت سرش می بندد. روبرویم می نشیند و لبخند می زند.

- خوبی؟

ناخواسته لبخند می زنم.

- ممنون.

غذای من شامی هایبست که مادرم صبح با انرژی مضاعف ناشی از خوابش پخته و غذای او ماکارونی است. به یکدیگر تعارف می زنیم و او فقط یک شامی کوچک برمیدارد.

- نهال چگونه؟

سرش را تکان می دهد.

- بهتره. بهش زنگ بزنی یا بری دیدنش بهتر هم میشه.

اخم کمرنگی روی صورتم می نشیند.

- میدونی که نمیتونم زیاد پیام.

سرش را به یک طرف کج می کند.

- خودت نمی خوای که بیای. وگرنه تو هنوزم...

حرفش را قطع می کند. غمگین نگاهش می کنم و بی حرف به خوردن غذایم ادامه می دهم.

بی اشتها و کلافه چند لقمه دیگر می خورد و بعد عصبانی چنگالش را توی بشقاب می اندازد.

- من واقعا به هم ریختم.

متعجب به او چشم می دوزم.

- برام عجیبه که تو اینجایی! اونم وقتی که سه ماه پیش بهم گفתי حتی از حوالی زندگیت رد

نشم.

اخم می کنم.

- اما یک ماه اولو یکسره زنگ زدی!

ابرویش را بالا می فرستد.

- تو هم جواب ندادی! پس اونا محسوب نمیشن.

من هم لقمه ام را پایین می آورم.

- خب حالا که چی؟

اخمش غلظت می گیرد و به نقطه نامعلومی توی میز زل می زند.

- شاید اومدن اتفاقی تو یک... می خوام که... ازت می خوام...

سرش را بالا می آورد و به چشم هایم نگاه می کند.

- ازت می خوام باهام قرار بذاری. می خوام بیشتر باهات آشنا بشم... خانم امینی.

بی اختیار چشمانم درشت می شود و هر چه می کنم نخندم، نمی توانم.

مثل پسرهای تخس غر می زند.

- کجای حرفم خنده داشت؟

بخشیدی می گویم و جرعه ای آب می نوشم.

- ما به اندازه کافی با هم آشنا شدیم توحید. کلی هم وقت داشتیم... چیزی حدود ده سال! بلکم

بیشتر.

تند می گوید.

- حالا یه چند ماه اون طرف تر که...

- چیزی قرار نیست تغییر کنه... آقای عظیم زاده!

لبه‌ایش تبدیل به یک خط صاف می‌شود و بعد از مکثی طولانی می‌گوید.

- اما من می‌خوام بیشتر بشناسمت.

پوزخند می‌زنم.

- فایده نداره.

آه می‌کشم.

- حتی اگر یه روزی نظرم نسبت بهت عوض بشه بازم بعضی چیزا رو نمیشه عوض کرد. هنوزم برادر من برادرتو کشته. هنوزم خانوادت چشم دیدن خانواده من رو ندارن.

در سکوت نگاهم می‌کند و بعد با حرکتی عصبی ظرف غذایش را برمی‌دارد و می‌رود.

وقتی می‌رود با خودم فکر می‌کنم که مانع ما فقط جریان یاسر نیست، حضور پرهام را چه می‌شود کرد؟

بعد یاد خواب مادرم می‌فتم و می‌خندم.

- مامان جان خوابت تعبیر شد. یکی بهم درخواست دوستی داد.

و خودم ریز ریز می‌خندم. اما خنده ام زیاد دوام نمی‌آورد. به خاطر می‌آورم روزهایی که آرزو می‌کردم به چشمش بیایم. روزهایی که با النازش خوش و خرم بود. او را سرزنش نمی‌کنم. بالاخره او هم خواهان یک زندگی عادی بود. زندگی عادی با کسی که دوستش دارم.

من که بودم؟! کسی که یهویی بعد از رفتن برادرش جفت پا پریدم توی شناسنامه اش! آه می کشم. من حتی بعد از طلاق الناز هم سعی کردم و وقتی فهمیدم همچنان از من تنفر دارد پا پس کشیدم.

به در بسته اتاق نگاه می کنم و اشک پشت پلک هایم را می سوزاند.

- خیلی باید تلاش کنی توحید. فقط به دست آوردن دل من نیست! وصلت بین دو خانواده است.

اشکم به روی گونه ام راه می گیرد. سریع آن را پاک می کنم. لعنت به گذشته ای که از بین نمی رود و آینده را هم تحت تاثیر قرار می دهد.

بقیه ساعت کاری را در اتاق می مانم و به یهویی بلند شدن و رفتن توحید فکر می کنم و پوزخند می زنم. چقدر هم که پافشاری کرد!

وقتی از اتاق بیرون می آیم از همکاران خداحافظی می کنم و با یکی دو نفری توی آسانسور قرار می گیرم. توحید را ندیدم و هنوز این فکر را در ذهنم بررسی نکرده ام که جلوی پاساژ برایم ترمز می زند.

مکث می کنم. در جلو را برایم باز می کند و طوری لبخند می زند که شک می کنم موقع ناهار با ناراحتی اتاق را ترک کرده بود!

- افتخار نمیدی خانم امینی!؟

دهانم باز می ماند اما با بوق ممتد ماشین پشت سری تعلل را جایز نمی بینم و سوار می شوم.  
طوری به او زل می زنم تا مطمئن شوم سرش به جایی نخورده باشد.

- چرا اونجوری نگاهم می کنی؟

ابروهایم را بالا می فرستم.

- یکم عجیب و غریب شدی.

سرش را به یک طرف کج می کند.

- سه ماهه با خودم فکر کردم و دو هفته اس تموم فکرامو به هم ریختی! توقع داری چجوری  
باشم؟!

لبخند کجی می زنم.

- اینا دلیل عجیب غریب بودنته؟!

سرش را تند تکان می دهد.

- آره دلیل دیگه ای نمی تونه باشه. یسنا هم اذیتم نکرده، چون یه هفته بعد از طلاقمون  
دادمش به الناز و الان هفته ای دو روز فقط باهم میریم می گردیم. پس...

لبهائیش را به یک طرف جمع می کند.

- اون دیگه خوشحاله!

با بهت می گویم.

- تو اونو دادی به مادرش؟! واقعا این کارو کردی؟

نفس عمیقی می گیرد.

- مگه همینو ازم نخواستی؟

در بهت سکوت می کنم و او ادامه می دهد.

- خواستی بین مادر و بچه جدایی نندازم دیگه...

زیر لب غر می زند.

- گور پدر بابای بچه!

لبخندم را به زور نگه می دارم و به بیرون زل می زنم.

- کجا برم.

- خونه.

به صورتش نگاه میکنم.

- تو خونه ای که پدرت داده زندگی می کنم... با مامانم.

سرش را آرام تکان می دهد. به حرکاتش دقت میکنم. بدون لبخند و بدون آنکه به صورتم نگاه

کند. دلم میخواهد نظرش را در مورد مادرم بپرسم.

- از مامانم هم بدت میاد؟

متعجب به سمتم برمیگردد.

- چرا باید بدم بیاد!

شانه هایم را بالا انداختم. لبخند کجی می زند و دوباره به روبرو نگاه می کند.

- من به اون بنده خدا چیکار دارم!... تابحال ازش بدی ندیدم که بدم بیاد.

اخم کمرنگی روی ابروهایم می نشیند.

- پس چرا وقتی گفتم با مامانم تو اون خونه ام یه جوری شدی؟

دوباره متعجب و با چشمان گرد شده نگاهم می کند.

- چطوری شدم؟

- چه میدونم. یه جورایی خودتو گرفتی. انگار ناراحت شدی.

خندید.

- صادق باشم؟

اخم می کنم. از گوشه چشم نگاهم می کند.

- از اینکه تو اون خونه تنها نیستی... مثلا میتونستیم با هم اونجا قرار بذاریم!



چشمان گرد شده ام را که می بیند تند می گوید.

- واسه نوشیدنی، شامی چیزی!

نفسش را فوت می کند.

- بی خیال... مهم اینه که تنها نیستی.

چشمکی فرز و سریع می زند. خودم را جابجا می کنم و به بیرون زل می زنم.

- باشه بحث عوض.

بی ریا می خندد.

- درست تموم شد؟

سرم را تکان می دهم.

- دیمه.

- میخوای ادامه بدی؟

- این هفته کنکور دانشگاه آزاد دارم. همینجا زدم.

لبخند دلگرم کننده ای می زند.

- موفق باشی.

تشکر می کنم اما هنوز متعجبم. نمی دانم چه باید بگویم. حتی نمی دانم باید به چه چیزی فکر کنم.

- میگویم...

نگاهم می کند. نفس میگیرم.

- چرا منو سوار کردی... چرا گفתי تو خونه قرار بذاریم.

به روبرو نگاه می کند.

- گمون کنم ظهر... موقع ناهار منظورمو واضح گفتم.

متعجب می گویم:

- اما بعدش با عصبانیت رفتی بیرون.

نفسش را فوت می کند.

- من نوجوون هفده هجده ساله نیستم که امروز عاشق بشم فردا فارغ! وقتی اومدم جلو و میگویم

بیشتر همو بشناسیم یعنی حاضرم خودم رو توی چنین موقعیتی قرار بدم.

به صورتم نگاهی می اندازد.

- چه عیبی داره تو هم منو بیشتر بشناسی؟ شاید بعد از مدتی به تفاهم نرسیدیم!

- ما یه بار این فرصتو...

صدایش به شکل غیر عادی بالا می رود.

- نه... نه نداشتیم! کدوم فرصت؟ تو یه دختر بچه دبیرستانی بودی. من داشتم با یه دختر دیگه ازدواج می کردم. من و تو کجا فرصت آشنایی داشتیم؟

سعی میکند خودش را کنترل کند اما صدایش به حالت سعودی بالا می رود:

- وقتی من و تو مقابل همدیگه قرار گرفتیم که پدرم یهو حس انسان دوستانه اش قلمبه شد و تو رو از من دور کرد و من فهمیدم خواهرزاده دلسوز و مهربانم شیفته ات شده! کسی که خیلی از من به تو نزدیک تر بود... من با بچه ام درگیر بودم و الناز هنوز به طور کامل گورشو از زندگی من گم نکرده بود... خانوادم منو فقط متهم کردن، با اینکه همشون تو تصمیمای من نقش داشتن. من کی فرصت کردم با تو آشنا بشم؟ وقتی بهت نزدیک شدم که تو دیگه منو نمی خواستی... که...  
بغضی خفه کننده توی گلویم جا خشک کرده و چشمان پر آبم زبان توحید را بند می آورد.

- چی شده؟

همین سوال کوتاه کافیهست تا بغضم سر باز کند.

- فرصت داشتی توحید... شبی که اومدی توی خونه ام...

نمی توانم حرفم را ادامه دهم و از او نگاه می گیرم.

متوجه میشوم به سمت خانه نمی رود. اما مخالفتی نمی کنم. خودم هم دلم نمی خواهد با این حال خراب به خانه برگردم.

کمی بعد جلوی کافی شاپ توقف می کند. بدون مخالفت همراه می شوم.

میز پشت شیشه را انتخاب می کند و می نشیند. اینجا زیاد آمده ام.

آخرین بار با سهیلا بودم. وقتی رییسش را با یکی دیگر دیده بود و دلش حسابی گرفته بود.

لبخند می زنم و این از چشم توحید دور نمی ماند.

- لبخند می زنی!

به بیرون زل می زنم.

- یاد خاطره ای افتادم... من با دوستم زیاد اینجا میام. خیلی از حرفای مهممون رو اینجا زدیم.

به نشانه فکر کردن اخم می کند.

- همون دوست عصبانیت؟ یا کسی دیگه؟

این بار آزادانه تر می خندم.

- همون دوستم... رابطه نزدیکی با هم داریم. داداشش وکیل بود.

لبخندش رنگ می بازد.

- با داداشش چطور؟

گیج شده می گویم.

- هوم؟

- رابطه ات با داداشش چطوره؟

ناخواسته چشم غره می روم و سوال گستاخانه اش را بی جواب می گذارم. دستانش را به نشانه تسلیم بالا می برد.

- ببخشید... چه ترسناک شدی!

چشم غره ام دوام نمی آورد و لبخندی سمج از گوشه و کنار لبهایم خودش را به نمایش می گذارد. دوباره چشمک می زند.

- باریکلا... تا لبخند هست اخم چرا؟!!

او قهوه سفارش می دهد و من آب انار. در این هوای نسبتاً گرم اردیبهشت می چسبد.

- دوست داری بیشتر از خودت بگی؟

رک جواب میدهم:

- نه.

لبخند کجی گوشه لبش می نشیند.

- کلا از بیخ؟

سفارشان را می آورند. نگاهم را به لیوان آب انارم می دوزم و حرفش را تکرار میکنم.

- کلا از بیخ.

- چرا؟

- چون....

نگاهم را تا صورتش بالا می آورم.

- چون شروع خوبی نداشتیم... هر جور هم که وانمود کنی داری متمدنانه عمل میکنی و حتی به

فرض محال عاشق و شیدای هم بشییم، بازم یه تلنغر کافیه تا من بشم همون کسی که بودم.

اخم میکند.

- اینقدر تصویرم خرابه؟

لبخند کم جانی می زنم.

- برفک کامل.

مستقیم به چشم هایم نگاه می کند.

- پرهام چی؟

لبخندم یخ می زند. پرهام چه؟ جواب نمی دهم. اخمش غلظت میگیرد.

- پرهام برفک نیست؟

پرهام حکم شبکه عشق آباد توی تلویزیون های رنگی قدیم را دارد که آخر شب ها بدون ماهواره  
یا هر نوع آنتن کمکی از شبکه های داخلی صاف تر می گرفت. سکوت طولانی می شود. پوزخند  
صدا داری می زند.

- پرهام همیشه پررنگ تره... حتی واسه باباعطا از منی که پسرشم!!

لبم را با زبان تر می کنم.

- اونم یه علت دیگه که نشون میده برگشتن ما اشتباهه.

صورتش را با درد جمع می کند.

- اون زن داره!

کمی خودم را جلو می کشم.

- توحید گوش کن... من الان یه خانم مجردم... تو هم یه مرد مجرد... ما میتونیم در آینده انتخاب  
های دیگه...

- لعنتی.

با حرص فنجان قهوه اش را برمیدارد و من با دلخوری سکوت می کنم. جرعه ای می نوشد.

- من میخوام شانسمو با تو امتحان کنم چرا هی اینو می پیچونی؟

با استیصال می گویم.

- چون من نمیخوام!

وقتی چند سر به سمتمان برمیگردند تازه متوجه صدای نسبتا بلندم می شوم.

فنجانش را روی میز میگذارد و با آرامشی حرص درآر می گوید:

- تو قلب بزرگی داری... شخصیت محکم و مودب... تو مورد اعتماد همه ای... تو نگران مد و هیکل

و لاک و این چیزا نیستی... تو خدادادی زیبایی...

- خیلی خب بسه.

اما بی توجه و با خیرگی تمام ادامه می دهد:

- تو صدای قشنگ و گرمی داری... تو پوست صاف و بدن خوش حالتی داری.

صدایش را آرام می کند و خاطرات آن شبی که "نباید" پیش چشمانم جان می گیرد.

- تو خوش سک...

میغرم.

- ادامه بده تا لیوان آب انارو توی سرت خرد کنم.

ادامه نمی دهد اما دندان هایش را با لبخندی از ته دل به نمایش می گذارد.

نفسم را با کلافگی فوت می کنم.

- من مجردم.



- خب؟

آهی کوتاه می کشم.

- تو بهم پیشنهاد دوستی میدی و من حق دارم آزادانه بهش فکر کنم.

سرش را تکان می دهد.

- درسته.

با دستهایم بازی می کنم.

- ممکنه به کسی دیگه هم فکر کنم. یا دلم...

حرفم را با بی حوصلگی قطع می کند.

- خیلی خب نمیخواه شرح بدی. آب انارتو بخور.

چشم غره می روم.

- وسط حرفم هم نمی پری.

به نوشیدن قهوه اش ادامه می دهد و جوابی نمی داد.

لیوان آب انارم را برمیدارم.

- داشتم می گفتم... از الان برات روشن کنم که واسه من غیرتی نمیشی. به خاطر من به کسی

نمی پری...

لیوان را به لبم می چسبانم و قبل از آنکه با جرعه ای خنکای آب انار را به جان بخرم می گویم:

- اگر به فرض محال با هم کنار اومدیم سر باقی چیزا مثل یاسر و پرهام هم بحث می کنیم...  
اوکی؟

- آب انارتو بخور.

\*\*\*

امروز کمی وسواس به خرج داده ام. پویان با دیدنم لبخند می زند.

- خوشگل کردی دخترعمه!

شانه هایم را بالا می اندازم. بهناز تنه می زند.

- کسیو ملاقات کردی؟

پویان نفسش را فوت می کند.

- این از این عرضه ها نداره.

اخم می کنم.

- عادت کردین منو شبیه مرده ها ببینید نه؟ برم آرایشمو پاک کنم؟

هر دو با صدای بلند نه می گویند و دست مرا می کشند تا توی ماشین.

هر چه پاساژ می بینیم و می شناسیم را زیر و رو می کنند و جز یک سری خرده ریزه چیزی نمی خرنند.

در واقع آن قدر سخت پسند هستند که دیگر کسی علاقه ای به همراهی با آنان نشان نمی دهد و این بار دست به دامن من شده اند.

وقتی برای خوردن بستنی توقف میکنیم من هم اتمام حجت می کنم که دیگر همراهی نمی کنم. خرید عروسی باید آسان و شاد باشد!

وقتی به خانه برمی گردم و موبایلم را بعد از چند ساعت چک می کنم متوجه چند پیام از توحید می شوم.

پیام های معنی دار و فلسفی. جفت ابروهایم بالا می روند. یک هفته از صحبتمان توی کافی شاپ می گذرد.

هر روز مرا از شرکت به خانه می رساند. روز اول هم جلوی در خانه به دنبالم آمد و از او خواستم دیگر نیاید.

فعلا امادگی این که این مساله را به مادرم بگویم نداشتم. اصلا خودم هم نمی توانستم درک کنم چرا به او اجازه آشنایی بیشتر دادم!

پیام ها را چند بار میخوانم و نمی توانم معنی خاصی از بینشان بیرون بکشم. شاید همین طوری فرستاده بود!

وارد تلگرام میشوم. پیام داده است.

- سلام خوبی؟

به محض باز کردن پیامش متوجه آنلاین شدنم شد.

- دوباره سلام.

به ساعت پیام قبلی اش نگاه می کنم. حدود سه ساعت قبل است. تایپ می کنم.

- سلام. تو خوبی؟

مکث می کنم. ادامه می دهم.

- مرسی بابت پیامایی که فرستادی. الان دیدمشون.

در حال نوشتن است...

- دستت بند بود؟

جواب می دهم.

- بیرون بودم. اصلا به گوشیم نگاه نکردم.

در حال تایپ...

- کجا بودی؟

جواب نمی دهم. یک حس بد و آزار دهنده به سراغم می آید. یاد روزی می افتم که از زیر زبان دخترش بیرون می کشید تا بداند کجا بودم و بعدش مرا دنبال کرد. پوزخند می زنم... خوب علاجش را دادم و او را پشت در خانه جا گذاشتم. دوباره تایپ می کند.

- یه سوال همینجوری بود. دوست نداری جواب نده.

برایش شکلک لبخند می فرستم و بعد تایپ می کنم.

- عروسی دختر خالم نزدیکه.. کمتر از دوماه دیگه. خرید عروس رفته بودم.

تند جواب می دهد.

- مبارکه.

- ممنون.

این بار با تاخیر جواب می دهد.

- می تونم گاهی بهت زنگ بزنم؟

نمی دانم چرا ناراحت می شوم. جواب می دهم.

- پررو نشو.

پشیمان می شوم اما دیر شده است.

- مگه چی گفتم؟ مگه گفتم میشه گاهی کنارت بخوابم؟

چشمانم گرد می شود. میخواهم جواب دندان شکنی تایپ کنم که شکاک قهقهه ای که می فرستد، می فهماند دارد سربسرم می گذارد.

دوباره تایپ می کند.

- کاش الان روبروم بودی تا از نزدیک صورت متعجب تو می دیدم.

اولش می خندم اما خیلی زود لبخندم جمع می شود. همه ی ما یک آدم اعصاب خرد کن درونمان داریم که نمی گذارد از خوشی های لحظه ای مان لذت ببریم.

مثلا همین حالا با خودم فکر می کنم کاش هیچ وقت در گذشته توحید را ندیده بودم. مسلما شروع لذت بخش تری می شد اگر من با رییسم چت می کردم و او از من می خواست گاهی به من زنگ بزند یا مرا برساند.

آه می کشم. درست است که هیچ وقت به چشم توحید نمی آمدم، اما هیچ وقت هم فکر خیانت به سرم نزد. حتی دوستی ساده! تنها خلاقم دل بستن به پرهام بود که آن هم بدترین شکنجه بود. برای توحید تایپ می کنم:

- من با مادرم زندگی می کنم. نمی خوام فعلا چیزی بدونه.

جواب می دهد.

- اوکی. متوجهم.

صدری امروز روی مود نیست. یک آدم اعصاب خرد کن و غر غرو. از هر کارم ایراد می گیرد و تهش باز غر میزند.

- با این همه به هم ریختگی حساب ها از این هفته دست تنها میشم.

طوری برخورد می کند انگار حساب ها را من به هم ریخته ام! خوب است که نه آخر سالیم نه آخر فصل! تازه می فهمم صدری چقدر آدم استرسی است!

سعی می کنم او را آرام کنم.

- می خواین از خانم جوادی بخوام یه نیروی کمکی دیگه بفرسته؟

فورا جواب می دهد.

- نمیتونم واسه پنجاه نفر اسناد مالی شرکت رو شرح بدم! اگه خیلی دلتون میسوزه خودتون بیشتر بمونین.

اگر ده روز قبل که هنوز با توحید کارد و پنیر بودیم این حرف را می زد عمرا قبول می کردم. ولی حالا دیگه برایم فرقی نمی کند.

- به خانم جوادی میگم. اگر مشکلی نداشتن، میمونم.

انگار این حرفم کمی او را آرام می کند.

- اگر این طور بشه که خیلی خوب میشه. من یکم این روزا سرم شلوغه. اعصابم به هم ریخته.

در حالی که با خودش حرف می زند، از اتاق خارج میشود. در اتاق باز است و انگار با کسی توی سالن روبرو می شود.

- عرفان اتفاقی افتاده؟ کل شرکتو گذاشتی روی سرت.

صدای علی آقا است. "علی آقای مهربان!!!!"

عرفان صدی از او عذرخواهی می کند و برایش توضیح می دهد که کمی اعصابش به هم ریخته است.

من هم اسناد و مدارک روی میز را مرتب می کنم. مردک روانی!

لحظاتی بعد علی آقا وارد اتاق می شود.

- سلام خسته نباشی.

سر می چرخانم و سعی می کنم لبخند بزنم.

- سلام ممنونم. شما خسته نباشید.

همان جا کنار در می ایستد.

- مشکلی نداری؟ شرکت برات جا افتاده؟

این بار لبخندم واقعی است.



- نه چه مشکلی؟ تقریباً میدونم باید چیکار کنم.

- خدارو شکر... صدری که ناراحت نکرده؟

تند سرم را تکان می دهم.

- نه ابد! فقط امروز یکم به هم ریخته بود.

نفسش را فوت می کند.

- سر رفاقت حسابداری اینجا رو گردن گرفت. تقریباً یک سالی میشه.

قدمی به داخل گذاشت و در را کمی هل داد. با نزدیک شدن به میز ادامه داد:

- حسابدار قبلی تو زرد از آب در اومد و شرکت تقریباً ورشکست شد. عرفان به دادمون رسید.

ابروهایم را متعجب بالا می فرستم.

- نمی دونستم.

حرف بیخودی زدم. یک سال قبل خیلی خیلی اگر مهم به حساب می آمدم، فقط دوستم داشتند!

کسی مسائل مهمی چون این را با من در میان نمیگذاشت.

خداراشکر علی آقا به روی خودش نمی آورد و ادامه می دهد:

- الحمدلله حل شد، حالا... ما در واقع نیاز به حسابدار داریم...

حرفش را مزه مزه می کند.

- عرفان خیلی ازت راضیه. خانم جوادی هم همین طور.

او الان دارد به من پیشنهاد همکاری می دهد؟ چه کسی دلش نمی خواهد در یک شرکت منظم و سودآور کار کند؟ لبم را با زبان تر می کنم.

- به آقای صدری گفتم که با خانم جوادی صحبت می کنم تا مدت بیشتری اینجا بمانم.

دست هایش را بالا می آورد.

- میدونم توی این اتاق درست نیست در مورد این موضوع صحبت کنیم. فقط می خوام بهت بگم که روش فکر کنی تا برای همیشه پیشمون بمونی... اگر مخالفتی نداشتی صحبت های بیشتر در مورد قرارداد و این بحث ها رو توی فرصت مناسب تو اتاق مدیریت انجام بدیم.

لبخند نصفه و نیمه ای میزنم.

- خب... من این شرکتو دوست دارم... اما فکر نمی کنم موندن برای همیشه فکر درستی باشه.

اخمی از روی شوخ طبعی می کند.

- منظورت به روابط خانوادگی چند ماه قبلمونه؟

سرم را با خجالت تکان می دهم. لبخند می زند.

- تو توی تمام این سالها از من برخورداری دیدی که نا امید بشی؟

فورا می گویم:

- نه.

- پس با خیال راحت و بدون در نظر گرفتن گذشته تصمیم بگیر. من نمیذارم کسی اذیت کنه. تو به ما ثابت کردی که آدم قابل اعتمادی هستی... توحیدم اینو باور داره. حتی اگر قبل از طلاق میومدی و باهامون همکار می شدی، من اجازه نمی دادم طلاقتون روی روابط کاریمون سایه بندازه.

قدمی به عقب میگذارد.

- مزاحم کارت نمیشم. تا آخر دوره آموزشیت فکر کن. فعلا هم با خانم جوادی حرف نزن. اگر خودت مشکلی نداشتی مستقیم با کیان... آقای عابدی صحبت می کنم.

لبخند گرمی می زنم.

- چشم. ممنون از لطفتون.

سری تکان می دهد و از اتاق خارج می شود.

لبخندم از بین می رود. اگر علی آقا بداند که دامادش عاشق من بوده است... باز هم این طور مهربان و مصر می ماند؟ گمان نمی کنم.

با انگشت طرحی فرضی روی میز می کشم. ماندنم با توحید و این صمیمیت بیشتر از همه طرف اشتباه است... انگار چوب را زیر خاکستر کردیم تا آتشی را دوباره شعله ور کنیم.

برای موبایلم پیام می آید. توحید است.

- دارم میام شرکت. چیزی لازم نداری؟

میخندم و می نویسم.

- نوشابه هم بخر. روی آبگوشت می چسبه.

وای من چقدر بانمکم!

ده دقیقه بعد توحید با بطری بزرگ نوشابه مشکی خانواده وارد اتاق می شود و در مقابل نگاه متعجب صدری و دهان باز من آن را روی میز میگذارد.

خودش هم با تعجب می گوید:

- علی قراره ناهار بده؟

صدری می پرسد.

- ناهار؟ کی ناهار دادین که بار دومتون باشه؟

توحید مرا نگاه می کند.

- گفתי آبگوشت...

با دستهایم صورتم را می پوشانم و در همان حال جواب میدهم.

- شوخی کردم.

لحظاتی سکوت برقرار می شود و بعد صدای قهقهه توحید و من توی اتاق می پیچد.

خنده من خیلی شدیدتر است. حتی یک درصد هم فکر نمی کردم او حرفم را جدی بگیرد. البته تقصیری هم ندارد. آنقدر با او شوخی نکرده ام که فکر نمی کرده بخوادم الکی حرفی بزنم.

صدای خنده مان چند نفر از همکاران و همچنین علی آقا را به اتاق می کشاند. صدی همچنان متعجب با لبخندی بینمان ایستاده و همه اول به بطری نوشابه نگاه می کنند و بعد علت خنده را می پرسند و خودشان هم الکی می خندند.

به زور خودم را جمع و جور می کنم و از همه عذرخواهی می کنم. توحید هم نوشابه را برمیدارد و رو به جمع می گوید.

- به مناسب نزدیک شدن به عروسی پسر برادرم امروز ناهار مهمون داداشیم.

نوشابه را بالا می آورد.

- نوشابه اش هم با من. میرم باز میخرم.

شوک وارد شده به علی آقا زیاد است و حواس همه از خنده من و توحید پرت می شود و هورا می کشند.

علی آقا به ناچار قبول می کند و در حالی که غر میزند از اتاق خارج می شود.

- هنوز تاریخ عروسی مشخص نشده ناهار بدم اخه؟

توحید او را می برد و من وقتی سر میچرخانم با نگاه ریزبین صدی مواجه میشوم.

- جریان آبگوشت و شوخی شما چیه؟

لبخند خجولی میزنم.

- باید توضیح بدم؟

متفکر سرش را تکان می دهد.

- آره وگرنه حواسم پرت میشه نمیتونم کار کنم.

میخندم.

- خب... من یه اس دادم و سربسرتون گذاشتم.

یک ابرویش را بالا می فرستد.

- باهم شوخی دارین؟

کمی دستپاچه میشوم.

- من یه آشنایی قدیمی با این خانواده دارم...

چشمانش را که ریز می کند عصبی می شوم.

- ||||| آقای صدیقی؟؟؟؟

تکان میخورد و تند می گوید.

- باشه باشه بریم سر کار.

تا وقت ناهار مشغول کار می شویم. توحید پیام می دهد.

- علی هنوز داره غر میزنه. صداتو در نیار.

برایش شکلک لبخند می فرستم. بعد از ناهار توی شرکت کاری پیش می آید که خودم تنها برمی گردم.

شب موضوع پیشنهاد علی آقا برای همکاری را با مامان در میان می گذارم و مخالفتش کمی مرا به هم میریزد.

- نه مادر. همینشم که تو کارورز اونجا باشی به من استرس میداد که نکنه توحید مزاحمت بشه. چه برسه به اینکه بخوای کارمندش بشی. مطمئن باش یه جا زهرشو میریزه و اذیتت می کنه. ناراحت میشم.

- اون آدم بی شخصیتی نیست مامان. از طرفی... با گذشته فرق کرده.

مامان عصبانی میشود.

- فرق کرده؟ یادت رفته چقدر اذیت کرد؟ حتی نداشت با من بیای مشهد؟

رو به آسمان می کند.

- من که روز و شب نفرینش می کنم.

ابروهایم توی هم می رود.

- واسه این نفرینش می کنی که پیشنهاد معاوضه من و یاسرو داد؟ اون موقع که چنین فکری نداشتی!

دست خودم نیست. تلخ می شوم. با ناراحتی نگاهم می کند.

- همه دوره ام کردن... تو اگه جای من بودی چیکار می کردی؟ فکر میکردم بهترین کاره. پسریم نیمیمیره. دخترمم بعد از یه مدت خوشبخت میشه. فکر میکردم مهرتون به دل هم میفته. آه میکشد.

- حالا که شکر خدا از شرشون راحت شدی.

راحت؟ گمان کنم بهترین فرصت برای گفتن رابطه تازه پا گرفته ام با توحید است.

- مامان؟

- جان مامان.

دم عمیقی میگیرم.

- توحید... توحید ازم خواست بهش... یه فرصت دوباره بدم.

منجمد شده نگاهم می کند. لبم را با زبان تر می کنم.

- با هم صحبت میکنیم و منو هر روز میرسونه تا خونه.



چشمان مامان درشت می شود.

- عقلت سرجاشه دختر؟

درمانده سرم را تکان می دهم.

- نمی دونم مامان. خودمم نمیدونم چه مرگمه.

خیلی مطمئن می گوید.

- هنوز چیزی جدی نشده تمومش کن.

فقط نگاهش میکنم. ادامه می دهد.

- بچم یاسر تازه روش به طایفه و خانواده باز شده. تو اگر دوباره زن توحید بشی باز پای اون بچه...

حرفش را قطع می کنم.

- داریم در مورد من حرف می زنیم نه یاسر!

سرش را تکان می دهد.

- آره اما به یاسرم فکر کردی؟

دلخور می گویم.

- شما چی؟ به من فکر کردی؟

متعجب نگاهم می کند. دلم پر و خالی می شود.

- وقتی منو فرستادی خونه عطاخان و با خودت فکر کردی که مهر من و توحید به دل هم میفته، به این فکر نکردی که توحید اگر عاشق من باشه بازم یاسر قاتل برادرشه؟ اون موقع هم فقط به جون یاسر فکر کردی؟ مهم نبود اگر من روزی هزار بار از زخم زبون و نیش و کنایه می مردم؟ مهم نبود که توحید از هر جا دلش پر بود سر من خالی می کرد؟ من اصلا مهم بودم؟

چشمان مامان که پر اشک می شود، می فهمم تند رفته ام. به خاطر می آورم که مامان تا لحظه آخر دوست نداشت که بروم و گریه می کرد. اما دل خودم هم پر است. شاید بهتر باشد با یاسر حرف بزنم. شاید هم حق با مامان است و باید همه چیز را شروع نشده تمام کنم!

مامان با صدای لرزانش رشته افکارم را پاره می کند.

- من در حق تو کوتاهی کردم یادگار... اما برگشتن دوباره به توحید اصلا شبیه زندگی عادی نیست.

دست هایم را دو طرف سرم می گذارم و چشمانم را می بندم.

- مامان من واقعا به هم ریختم.

به دقیقه نکشیده در آغوش گرمش فرو می روم اما دلم گرم نمی شود. دلم می خواهد ده سال دیگر جلو بروم و این روزها را مثل خاطره مرور کنم.

\*\*\*

- قول میدی بازم بیای دیدنم؟

- آره خوشگلم. قول میدم.

توحید با لبخند نفسش را فوت می کند و لب میزند.

- قطع کن دیگه!

میخندم و به سفارشات نهال گوش می کنم تا وقتی که بالاخره بعد از بوس از راه دور خداحافظی می کنیم. موبایل را به توحید برمی گردانم.

به صفحه گوشی اش نگاه می کند و بعد آن را نشانم می دهد. با دیدن رد رژ لبم خجالت زده می شوم و دست دراز می کنم.

- بده پاکش کنم.

دستش را عقب می کشد و با لحن بایرام در فیلم اخراجی ها می گوید:

- میخوام نگهش دارم یادگارو.

میخندم و باز از او میخواهم موبایلش را بدهد اما همان طور به جیب شلوارش برمی گرداند. دو دستش را روی میز می گذارد و کمی خم می شود.

- به پیشنهاد علی فکر کردی؟

فکر! بله با مادرم هم در میان گذاشتم و خیلی استقبال کرد! نفسم را رها می کنم.

- اینجا خیلی فرصت خوبیه اما...

حرفم را قطع می کند.

- این "اما" جوری ته دل آدمو خالی میکنه که انگار فقط تا پنجشنبه اینجاایی!

لبخند می زنم.

- راستش با مادرم مشورت کردم. گفت نه.

لبخندش کمرنگ می شود.

- به خاطر من؟

سرم را تند تکان می دهم.

- به خاطر خودم. من حتی صمیمیت جدیدمون رو بهش گفتم...

- خب؟

پوست لبم را به دندان میگیرم و رها می کنم.

- اونم استرس های منو داره. مساله یاسر و کینه قدیمی و این چیزا دیگه!

تکیه اش را از میز برمیدارد و قامت راست می کند. پوزخند می زند.

- کار خدا رو می بینی... همه چیز برعکس شد.

چیزی ته دلم تکان می خورد.

- ده سال زمان کمی نیست برای ایجاد استرس!

غر می زند.

- من هیچ وقت به مادرت بی احترامی نکردم.

- اما جلوی چشمش پسرشو کتک زد!

عصبی میشود.

- چون پسرش برادرمو کشت.

دلخور می شوم.

- چون برادرت عشق پسرشو...

داد میزند.

- بسهههه.

سینه اش به شدت بالا و پایین می رود. به ده ثانیه نرسیده در به شدت باز می شود و علی آقا

وارد اتاق می شود. در را پشت سرش می بندد و با صدای آرام ولی عصبی می گوید:

- چه خبر تونه؟

بی توجه به حضور علی آقا با صدای لرزان می گویم:

- می بینی؟ این بحث همیشه تکرار میشه... هزار سالم که بگذره همینه!

به کیفم چنگ میزنم و موبایلم را داخلش می اندازم.

توحید می توپد:

- بشین سرجات.

علی آقا مداخله می کند.

- چی شده میگم؟!

سرتقانه ولی همچنان همراه با بغض لعنتی و وقت شناس توی صورت توحید براق می شوم.

- به من دستور نده! چون هیچ نسبتی با من نداری.

دندان هایش را به هم فشار می دهد.

- مقصر خود خرمم که طلاق دادم.

علی آقا کفری می شود.

- میگین چی شده یا خودمو بندازم از پنجره بیرون؟

به سمت علی آقا میچرخم.

- من نمیخوام توی شرکت شما بمونم.

ابروهایش را بالا میفرستد.

- اینا الان بخاطر اونه؟

صدای توحید خش برمیدارد.

- به مادرت بگو من توحیدم، تو یادگاری... ما عارف و یاسر نیستیم.

به دسته روسری ام چنگ می اندازم.

- این بحث همین جا تمومه.

- نه!

دوباره صدایش را بالا می برد.

- تو هنوزم رضایت بقیه برات مهمه! کی میخوای دست از این کارا برداری؟ تا کی میخوای بذاری

ازت سواستفاده کنن؟

خودم را اشاره میکنم و با درماندگی مینالم.

- من دخترشم توحید! چه سواستفاده ای؟

لبش را با زبان تر می کند.

- کدوم مادری...

- بسه توحید.

علی آقا به موقع حرف توحید را قطع می کند.

- فقط بگو جریان چیه؟

توحید عصبی به سمتش می چرخد.

- ازش خواستم دوباره از نو همه چیو بسازیم. اما مادرش فکر میکنه اونی که یکیو کشته منم!

علی آقا متعجب به هر دو نگاه می کند. من توجیه می کنم.

- منم سعی کردم که بتونم. اما نمیشه علی آقا! این بحثو دیدین امروز؟ خون عارف تا ابد گردن

یاسر می مونه! ما هیچ وقت یه خانواده عادی نمیشیم!

کیفم را روی شانه ام می گذارم و از بینشان عبور می کنم. آنقدر سریع که به صدا زدن توحید

توجهی نشان نمیدهم. فقط متوجه میشوم برادرش جلوی راهش را میگیرد.

کارمندان توی سالن را هم نادیده میگیرم. لعنت! همه شان حرف های ما را شنیده اند.

شکر خدا صدری خاله زنک امروز شرکت نیست. از آسانسور استفاده نمی کنم و پله ها را دوان

دوان پایین می روم و خودم را به خیابان می رسانم...

\*\*\*

- میشنوم!



دست و پایم را گم کرده ام و هردویشان این موضوع را فهمیده اند. خانم رضانی سعی می کند با لبخند محو و مداوم پلک زدنش آرامم کند اما هر کاری هم کند من از چهره ترسناک شوهرش می ترسم و با خودم می گویم:

- چطور چنین زن خوش چهره و ظریفی با این آدم تو یه خونه زندگی میکنه؟

نگاه کردن به چشم های سبز آقای عابدی در آن صورت فوق العاده سبزه دل شیر می خواهد که من ندارم.

- آقای عابدی... من... فقط سه روز از دوره همکاریم مونده. به خانم جوادی موضوع رو توضیح دادم.

ظاهرا خونسرد است... شاید واقعا خونسرد باشد! من اما می ترسم.

- بله اینو خانوم جوادی گفتن. اما آقای عظیم زاده طور دیگه ای توضیح دادن! میخوام برام توضیح بدی چرا پیشنهاد همکاری ایشون رو رد کردی!

منظورش علی آقاست؟ چه چیزی را توضیح داده است؟ دعوی من و توحید را هم گفته؟

- خب... جو شرکت... من نمی خواستم اونجا بمونم.

- صدری دیلاق کاری کرده؟

دهانم باز می ماند. خانم رضانی تذکر می دهد.

- کیانمهر!!

آقای عابدی دستش را به نشانه سکوت برای همسرش بالا می آورد و من دوباره استرس می گیرم و تند جواب میدهم.

- نه ابد!!

صدری دیلاق!!!؟؟ طفلک صدری!

- پس موضوع چیه؟

دم عمیقی می گیرم.

- یه مشکل شخصی بین من و آقای عظیم زاده وجود داشت... توحید منظورمه.

سرش را تکان می دهد تا من ادامه دهم.

- چیزی نبود که بخواد مانع کارم بشه... خودم نمیتونستم هضم کنم.

ابروهایش را کوتاه بالا می فرستد.

- تو اجازه دادی چیزی که نمیتونست مانع کارت بشه... جلوی تو رو بگیره.

لبهایش را به نشانه تفکر جلو فرستاد و سپس گفت.

- مثلاً اگر شمارو برای کارخونه جذب کنم و طبق روال همیشه با شرکت عظیم زاده ها قراردادی ببندیم برای تعمیر و تعویض دستگاه ها و مجبور بشی با اون ها روبرو بشی... پشتمونو خالی می کنی!

تند می گویم.

- نه ابداً اینطوری نیست.

- پس چطوری؟ من توی تیم حسابداری شرکتیم نیاز به انسان های ضعیف ندارم.

بغضم را فرو می دهم و چشمانم را برای ثانیه ای میبندم و باز می کنم.

- من سابقاً همسر توحید بودم.

آقای عابدی سکوت می کند و به جایش خانم رضانی می گوید:

- می تونم حدس بزنم این یک ماه چقدر برات سخت گذشته.

متعجب می شوم که هیچ کدام تعجب نکرده اند! این بار آقای عابدی به او تذکر می دهد.

- غزاله!!

خانم رضانی به سمتش برمیگردد.

- میتونم با خانم امینی خصوصی صحبت کنم؟

- یعنی برم بیرون؟

میخندد.

- نخیر. یعنی بریم توی اتاق من و من درو ببندم.

برای اولین بار لبخند آقای عابدی را می بینم. البته بیشتر شباهت به نشان دادن دندانهای یکدستش دارد تا لبخند!

- البته که میتونی درو ببندی!

با هدایت خانم رضانی بعد از کسب اجازه از آقای عابدی از اتاق خارج می شویم و به سمت اتاق مدیریت مالی می رویم. بین راه به منشی شرکت سفارش قهوه هم می دهد و وارد اتاق می شویم. وقتی روبروی هم روی راحتی ها می نشینیم بالاخره نفس راحتی می کشم.

- معذرت میخوام خانم رضانی. من جلوی همسرتون کلا رشته کلاممو گم می کردم.

از صداقتم خنده اش میگیرد... آن هم با صدای بلند.

- تو اولین نفر نیستی که اینو میگی. حتی خانم جوادی بعد از این همه مدت از کیان میترسه.

خجالت زده می خندم. قهوه هایمان را می آورند و او آرام می گوید.

- دوست داری با هم راحت باشیم؟

فورا جواب میدهم.

- البته!

لبخند گرمی می زند.

- شوهر من میدونست که شما با عظیم زاده ها نسبت داشتی... اینو مطمئنم.

متعجب نگاهش میکنم و ادامه میدهد.

- اینو باید روزی میفهمیدم که به مریم زنگ زد و خواست تو رو بفرسته اون شرکت. آخه اون

اصلا با کارآموزهامون کاری نداره... این به عهده من و مریم جوادیه. نه اون!

دوباره لبخند می زند.

- خودشون خواسته بودن. احتمالا علی عظیم زاده. چون اون با کیان دوسته. اما این مهم نیست...

تو بهم بگو چرا قبول کردی که بری؟

کمی گیج شده میشوم اما سعی می کنم روی جوابم تمرکز کنم.

- نمیخواستم برم. اما با خودم فکر کردم نباید بذارم توحید مانع پیشرفتم بشه.

- پس چرا تصمیم گرفتی که نری؟

غمگین سرم را پایین می اندازم.

- چون... چون ازم... توقعاتی داشت که...

- لعنت بهش.

متوجه میشوم اشتباه برداشت کرده و سریع اصلاح میکنم.

- اون ازم خواست يه فرصت دوباره بهش بدم.

- آهان... معذرت ميخوام.

لبخند خجلی می زنم.

- من حتی تصمیم گرفتم که بهش... بهمون این فرصت دوباره رو بدم. اما وقتی متوجه شدم هيچ

چيز عادی نمیشه ديگه نتونستم ادامه بدم.

- ميتونم يه سوال شخصی بپرسم؟

مگر تا الان سوالهايش شخصی نبود؟! با این حال با لبخندی ميگويم.

- البته.

کمی مکث می کند.

- تو هنوزم دوشش داری؟

از سر درماندگی می خندم.

- خانم رضانی زندگی ما اصلا شبیه زندگی نبود... علت ازدواجمون غير طبیعی بود... ما مثل زن

و شوهرای ديگه زندگی نمیکرديم.... این طور بهتون بگم...

کمی مکث میکنم.

- اون دقیقا آخرای عمر ده ساله زندگيمون پنجاه درصد از نقش شوهر رو ایفا کرد.

میخندد.

- تا الان فکر میکردم فقط زندگی من عجیبه.

متعجب نگاهش میکنم. عمرا اگر فکر میکردم با او صمیمی شوم!

- روزی که کیان بهم پیشنهاد ازدواج داد... در واقع بهتر بگم نصفه شب!

لبخندش عمق میگیرد.

- من اون لحظه تموم بدنم کبود بود.

با اخم میپرسم.

- چرا؟

- چون روز قبلش مثل چی ازش کتک خورده بودم.

چشمانم که گرد می شود قهقهه اش را سر میدهد. کمی که از شدت خنده اش کم می شود می گوید.

- شرکت در آستانه ورشکستگی بود و من از نظر کیانمهر مظنون اصلی پرونده! با فرار رییس سابق و دزدیدن پولها به روش خودش میخواست ازم اعتراف بگیره.

به سختی میپرسم.

- پس پیشنهاد نصفه شبیش چی بود؟

- اممم. کیان فرصت طلب!

انگار توی خاطراتش غرق می شود.

- اون گفت عقدش باشم و توی خونه اش زندگی کنم. من آدم جاه طلبی بودم و هنوزم هستم. اهل پا پس کشیدن و فرار کردن نیستم. پس قبول کردم چون نمیخواستم با تحویل دادنم به پلیس کاری که بهش عشق می ورزیدمو از دست بدم... و در نهایت... بهش دل بستم.

لبخند نرم نرمک روی لبهایم نقش می بندد.

- چه جالب.

سرش را با اطمینان تکان می دهد.

- جالب نه... جذاب! شروع ما اصلا عادی نبود و هنوزم نیست. اما اون واقعا دوستم داره و بهم اهمیت میده. میخوای اولین جمله ای که کیان به صورت صمیمی بهم گفت و باهاش مخمو زد بهت بگم؟

- اگه مشکلی نیست خیلی مشتاقم بدونم.

سرش را باز هم تکان میدهد.

- اون گفت عاشقت نیستم ولی میدونم که عاشقت میشم.

این بار من خنده ام را ول می کنم.



- و با همین جمله جذبش شدین؟

- همین که صادقانه گفت عاشقم نیست خودش ارزش داشت دیگه.

سرم را با اطمینان تکان میدهم.

- توحید هم هندی بازی در نیاره. من واقعا میبینم که اون سعی میکنه منو بپذیره. و تا حد زیادی از سمت اون این قضیه حل شده اس.... حتی قبل از طلاقمون هم سعی خودش رو کرد. می گفت که شاید در آینده عاشق بشیم. ولی من بودم که این جدایی رو می خواستم. در واقع انگار می خواستم به همه ثابت کنم که من می تونم خلاف نظر شما تصمیم بگیرم.

همین است! جواب سوالی که باید میدانستم را خودم گفتم.

نگران میشود.

- طوری شده عزیزم؟ یهو رنگت پرید.

لبم را با زبان تر میکنم و جرعه ای از قهوه ام مینوشم. لعنتی... زیادی تلخ است و من اصلا دوست ندارم.

اما به روی خودم نمی آورم.

- نه چیزی نیست. خانم رضانی ممنونم که بهم اعتماد کردین و راز زندگیتونو گفتین و مطمئن باشین که حرفامون همین جا توی اتاق میمونه... فقط بغین من چیکار کنم؟

- ممنونم و... پیشنهادشون رو قبول کن و نذار چیزی مانع بشه.

با استیصال می گویم.

- اما...

او هم با اطمینان حرفم را قطع میکند.

- این یه فرصت خوبه. چون اگر قبول نکنی همسرم این جا هم تو رو نمیپذیره. اگر هم قبولت کنه

تو میشی یکی از اعضای تیم حسابداری. اما اونجا تو تنها حسابدارشی... البته هر وقت که بخوای

میتونی از اون صدری پرچونه اما کاربلد کمک بگیری.

دستهایش را از هم باز میکند.

- اونجا بالا دستی!

دروغ نمیگوید... اغراق نمی کند... سرم را به ناچار تکان می دهم.

- این که تو از احساسش خبر داری و باور داری که تلاشش رو میکنه خیلی خوبه. توی خودت

علت رو جستجو کن دختر خوب. یا اونو میخوای... یا نمیخوای!

نگاهش میکنم. من توحید را میخوایم؟ یا نمی خواهیم؟

- یادگار جان... گاهی قشنگی زندگی توی غیرعادی بودنشه.

لبخند بغض آلودی میزنم.

- این حرفتون یادم می‌مونه.

- خوشحال میشم اگر تصمیم عجولانه نگیری.

سرم را تکان میدهم و از او خداحافظی میکنم.

من توحید را میخواهم؟ شاید بالای صد بار از خودم می‌پرسم.

من توحید را نمیخواهم؟

جوابم به هر دو سوال مجهول است. بین مخاطبین موبایلم دنبال کسی می‌گردم تا با او صحبت کنم... اما هیچ کس را نمی‌یابم.

روی اسم توحید مکث میکنم. این دو روزی که از شرکت بیرون آمده‌ام نه زنگ زده نه پیامی...

او را میخواهم؟ این که هی موبایلم را چک میکنم و هی سراغ تلگرام می‌روم تا ببینم پیام داده یا نه... این خواستن محسوب می‌شود؟

شاید کوتاه آمده باشد. اما من باید برای او چیزی را روشن کنم. برایش می‌نویسم.

- سلام. میتونیم صحبت کنیم؟

وارد بستنی فروشی می‌شوم و روی صندلی می‌نشینم. جواب میدهد؟ او مرا میخواهد یا نمیخواهد؟ اگر جواب ندهد یا نخواهد مرا ببیند پس نمیخواهد!

صدای تک بوق پیامک بلند میشود.

- علیک سلام. حرفات مونده؟ فحشاتم بده سبک بشی.

دلخور مینویسم.

- من توی بستنی فروشی بهشادم. دور میدون. یکم از حرفام مونده اما فحش نیست. تا نیم ساعت دیگه اینجا میشینم. دوست داشتی بشنوی بیا.

و او تا نیم ساعت دیگه نمی آید. ظرف خالی بستنی را روی میز رها میکنم و از آنجا خارج میشوم.

- ترجیح میدم توی ماشینم حرف بزنیم.

به سمتش میچرخم. او اینجاست... شاید وقتی با حرص بستنی میخوردم مرا تماشا کرده باشد.

- سلام.

تکیه اش را از درخت میگیرد.

- سلام.

دستش را به سمت خیابان دراز میکند.

- یکم با ماشینم فاصله داریم.

سرم را تکان میدهم و با او شانه به شانه میشویم. البته قد او بلند تر است. شانه به بازو میشویم.

- چی شد افتخار دادی؟

دست به سینه به هرج و مرج آدم ها و ماشین ها نگاه میکنم و گام برمیدارم.

- امروز شرکت کوهستان بودم... یه بحثی پیش اومد که واسم یه تلنگر محسوب میشد.

- اوه... منم تو بحث بودم؟

سرم را تکان میدهم.

- مجبور شدم به آقای عابدی بگم که قبلا باهات ازدواج کرده بودم.

لبخند کجی میزند.

- علی گفت عابدی میدونسته. نامرد... گفت عابدی بهش گفته اسم توحید توی شناسنامه خانم

امینی چیکار میکنه. علی هم گفته شناسنامه خانم امینی چرا دست توئه.

میخندد.

- و بعد از مصدوم شدن هدایتی نقشه میریزن که تو به جای اون بیای تو شرکت ما.

نفسم را فوت میکنم.

- پس همچنین اتفاقی نبوده.

دست هایش را بالا می آورد.

- من بی تقصیرم. بعد از رفتنت علی گفت.

آهسته قدم برمی داریم و همچنان که با هم حرف می زنیم صدای دزدگیر ماشین بلند می شود. به

خودم که می آیم می بینم شاید بیشتر از دویست قدم از میدان دور شده ایم و جایی ایستاده ایم که

مسیر تاکسی خور هم تمام شده است. توی ماشین که می‌نشینیم توحید دست به سینه می‌نشیند و می‌گوید:

- حرکت کنم؟ یا همین جوری حرفاتو می‌زنی؟

و من باید جمله‌ی مناسب را برای شروع پیدا کنم. نفس عمیقی می‌گیرم. کمی مکث می‌کنم.

- توحید اول یه سوال می‌پرسم راستشو بگو. بدون حد واسط!

منتظر نگاهم می‌کند. دوباره نفس عمیقی می‌گیرم.

- منو می‌خوای یا نمی‌خوای؟

ابروهایش بالا می‌رود. سعی می‌کنم لبخندم را پنهان کنم. دوباره می‌پرسم:

- منو می‌خوای یا نمی‌خوای؟

و سریع جمله‌ام را کامل می‌کنم.

- جواب حد واسط نداریم، نمی‌دونم نداریم، اگر بگی نمی‌خوای از ماشین پیاده میشم و میرم برای همیشه.

- و اگر بگم می‌خوام؟

- اون باز بحثش جداست.

لب‌هایش را جلو می‌دهد و کمی چانه‌اش را چین می‌اندازد. بعد خیلی مطمئن و محکم می‌گوید:

- می خواست.

انگار یادگاری درون دلم کمی ذوق کودکانه میکند.

تا می خواهم لب به سخن باز کنم، توحید دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا می آورد.

- حالا من سوال می پرسم.

منتظر می مانم.

گلوش را صاف می کند.

- تو چی؟

- من چی؟

- تو منو می خوای یا نمی خوای؟

می مانم که چه بگویم. اصلا فکرش را هم نمی کردم که توحید چنین سوالی از من بپرسد.

تا می خواهم لب از لب باز کنم، تند می گوید:

- حد واسط نداریم، نمی دونم هم نداریم، اگر بگی نمی خوای باید از ماشین پیاده شی و برای همیشه بری.

این بار واقعا خنده ام می گیرد. وقتی می بینم منتظر است باز نفس عمیقی می گیرم. اگر بگویم نه باید از ماشین پیاده شوم و برای همیشه بروم؟ واقعا چنین چیزی می خواهم؟

من هم حرف‌های بیشتری دارم. شاید اگر حرف‌هایم را بگویم، او بگوید که من را نمی‌خواهد.

سکوت را میشکند و رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند.

- منتظرم خانوم!

نفسم را به صورت آه بیرون می‌فرستم.

\_گمونم که... می‌خوام.

سکوت سنگینی توی ماشین حکم فرما می‌شود.

رنگ نگاهش طوریست که در آن توحید ده یازده ساله ندیده‌ام. طور خاصی نگاهم میکند. طوری

که انگار میخواهد درونت را ببیند.

یک جور پرهام گونه! آخ پرهام!!

در اصل برای همین خواستم که توحید را ببینم.

دهنش را باز میکند که چیزی بگوید ...

اما دوباره می‌بندد.

لبخند کج و کوله‌ای میزند و دوباره رنگ می‌بازد.

بعد.. لبخند مهربانی می‌زند شاید هم خجول!

\_یادم رفت چی میخواستم بگم دختر!



حالا هردو آرام می‌خندیم.

اما من زودتر خنده ام از بین میرود.

تو حید تو هم زودتر خنده ات را بند بیاور می‌خواهم از پرهام بگویم....

- خب مارو برای چی دعوت کردین افتخار دادین ..... حالا که مارو می‌خواین ما هم شمارو

می‌خواهیم. زودتر بهتره سنگامونو وا بکنیم بعد بریم سراغ مراحل بعدی.

طولانی نگاهش میکنم... نگاه مشتاقش دست و پای دلم را فلج می‌کند...

- تو حید راستش...امممم.

حرف را در دهانم مزه مزه میکنم

دل به دریا میزنم و تند میگویم:

\_میخواستم راجع به پرهام باهات صحبت کنم.

لبخند شیطانی که تا این لحظه روی لبش بود خیلی زود رنگ می‌بازد.

دندان هایش را به هم فشار میدهد:

- پرهام زن داره...

این را باز هم گفته بود. انگار زن داشتن پرهام تاثیری دارد ..

پرهام نامزد دارد و روزی که طلاق گرفتم هم نامزد داشت که به دنبالم آمد و گفت که اگر من بخوام این نامزدی را به هم میزند ....

توحید جان قضیه پرهام خیلی جدی تر از این حرف هاست ...

کاش همین جمله که در دلم گفتم را میتوانستم به زبان بیاورم...

با این حال میگویم:

- ده سال زن و شوهر بودیم توحید.. منتها اصلا شبیه زن و شوهرها نبودیم. حسی که داشتم بیشتر شبیه یه دختر مجرد بود.

موشکافانه نگاهم می کند، کمی دست و پایم را گم می کنم، اما باید بگویم. یک بار برای همیشه. یا از این ماشین پیاده می شوم و او را ترک می کنم، یا چشمش را باز می کنم تا با دید بهتری ببیند. کمی لحنش خشک میشود.

- بگو بقیه اش رو هم می شنوم.

- راستش من... خب... پرهام یه جورایی حامی بود. خب مهربون نبود اما هرچی می خواستم فراهم می کرد. کارهایی رو برام می کرد که تو باید برام می کردی. البته خب بحث باید نبود. ما یه زن و شوهر عادی نبودیم که از تو توقعی بخوام داشته باشم. ولی بالاخره هر دختری... هر خانمی از شوهرش یه توقعاتی داره که من هیچ کدوم از اونا رو نمی تونستم از تو بخوام. پرهام همیشه بود،

همیشه حاضر بود... حتی بداخلاق... حتی اخمو. حتی اگر همه جوره طرفدار تو بود. حق بهم بده که بخوام بهش وابسته باشم. البته الان نه... بحث اون موقع رو می‌گم.

مغموم تر از قبل روی صندلی می‌نشینم.

در عین ناراحتی کمی احساس راحتی می‌کنم. من بالاخره آن راز مگو را گفتم. حالا نوبت توحید است که خودش را آرام کند.

- کی بهت گفت دوست داره؟

سکوت که می‌کنم با صدای بلندتری می‌گوید:

- کی بهت گفت که دوست داره؟!

به خودم فشار می‌آورم.

- دقیقا... به زبون که آورد... یه جورایی غیرمستقیم...

داد می‌زند.

- بگو!

- شبی که با پرستو بازداشت شدیم... وقتی که برگشتیم...

حرفم را قطع می‌کنم چون با کف دست به پیشانیش می‌کوبد. زیر لب به خودش ناسزا می‌گوید و خودش را نفرین می‌کند.

حتی یک بار هم از ماشین پیاده می شود و کمی دور می شود.

چند بار نفس عمیق می کشم. وقتی دوباره کنارم می نشیند آرام می گویم:

- منو می بری خونه یا... ماشین بگیرم؟

بی حرف استارت می زند. بی حرف تر به سمت خانه می راند. جلوی در که نگه میدارد برمیگردم و به صورتش نگاه می کنم.

با خشم غیر قابل وصفی به روبرو نگاه می کند. آرام لب می زنم.

- به... به پرهام که...

نگاهم می کند. جراتم را جمع می کنم.

- چیزی نمیگی مگه نه؟

فقط نگاهم میکند. در را باز می کنم و پیاده می شوم.

دور می شود... بغضم می شکند... همه چیز شروع نشده تمام شد.

\*\*\*

سرش را از توی گوشی بالا می آورد.

- بذارم وویس سامانو؟ صداشو بلند کنم؟

جواب نمیده. صدای سامان توی اتاق پخش میشود.

- اگر سهیلا بودی مینداختمت تو اتاق و درو روت قفل می کردم. تو یک ماهه رفتی تو شرکت اونا  
و من الان باید بدونم؟

سهیلا با لحن خنده داری میگوید.

- زر مفت میزنه. مگه منو میتونه بندازه تو اتاق؟

باز هم جواب نمیده. نفسش را با حرص فوت میکند.

- یادگار... میشه ادای خنگارو در نیاری و مٹ آدم حرف بزنی؟

نگاهش می کنم. چشمانم پر اشک میشود. خودش را به من میرساند و توی آغوشش گم می شوم.

- الهی قربونت برم بریز بیرون هر چی تو دلته خودتو سبک کن.

بغضم می شکند و لابلای حق هقم پچ پچ می کنم.

- من میتونستم براش همسر خوبی باشم... حتی اون موقع که پونزده سالم بود... من اگر زن بدی

بودم خیلی راحت میتونستم خیانت کنم. نمیتونستم؟ پسرای خواهر و برادرش. راننده هاشون.

فروشنده هاشون. دانشگاه. حتی داداش تو. نمیشد؟

دستش را بین شانه هایم می کشد.

- چی شده؟ کسی چیزی گفته؟

بینی ام را بالا می کشم و کمی فاصله میگیرم. دو دلم که بگویم یا نه اما بالاخره دل را به دریا میزنم.

- من... بهش اعتراف کردم که از پسرخواهرش خوشم میومد... اما...

- صبر کن.

دستش را بین موهایش می برد.

- به کی گفתי؟ خواهر زاده کی؟

دوباره بینی ام را بالا می کشم.

- توحید. خواهرزادش میشه داداش پرستو.

چشمانش به گردی نعلبکی می شود.

- کی علاقمند شدی؟ کی به توحید گفתי؟؟؟

لبم را به دندان می گیرم. طفلک دچار شوک شد.

- سهیلا... توحید ازم خواست بهش فرصت دوباره بدم که شاید به هم برگردیم.

- خب؟

با مکثی ادامه دادم.

- اولش حس کردم که ازش متنفرم... ولی واقعا دیگه نبودم...

دوباره گریه می کنم.

- من از توحید متنفر نیستم سهیلا... نیستم.

کلافه میشود اما مرا باز هم در آغوش می کشد.

- من از حرفات سر در نمیارم دختر. بالاخره توحیدو دوست داری یا پرهام؟

چیزی نمیگویم و فقط گریه می کنم تا کمی آرام شوم. بعد جواب می دهم.

- پرهام یه قضیه تموم شده اس. شاید باورت نشه اما من هیچ وقت بهش اشاره ای نکردم که

دلگرمش کنم. بهش وابسته بودم... علاقه داشتم... اون... اون میتونست برای من یه همسر ایده آل

بشه ولی حالا که نیست؛ حالا که داره با یکی دیگه ازدواج میکنه پس فکر کردن بهش ممنوعه.

با اطمینان ادامه می دهم.

- کافی بود همون موقع که پیایی بهم درخواست میداد یه اشاره کنم که تا ابد منتظرم بمونه اما

این کارو نکردم میدونی چرا؟

سرش را با گیجی تکان می دهد.

- چون زنجیری به پام بود به اسم توحید... من ترجیحم یا طلاق بود یا زندگی با توحید؛ پس

وقتی دیدم توحید نمیتونه من رو همراه خانوادم قبول کنه گزینه اول رو انتخاب کردم و طلاق

گرفتم.

سهیلا با بهت زمزمه می کند.

- پس الان چه مرگته؟

لعنتی... باز چشمه اشکم می جوشد.

- من با توحید رویاپردازی میکردم... همیشه این کارو میکردم. حتی اگر مطمئن بودم که سمت من نمیداد... چهار روزه که منو دم در پیاده کرده و دیگه نه بهم زنگ زده نه پیام داده... من خیلی خرم که گول خوردم و اجازه دادم که بازم... بهم... وای خدا...

حالا دیگر سهیلا هم گریه میکرد.

- واسه این ناراحتی که بهت زنگ زده؟

- واسه غرورم ناراحتم که هیچ وقت جدیش نگرفتم. واسه خودم ناراحتم که با گفتن حقایق راهو براش باز گذاشتم اما اون برگشت...

سردرگم می نالم.

- هی میخوابم میپریم به گوشیم نگاه میکنم. هر طرف می چرخم فکر میکنم پیام داده یا زنگ زده.

سرم را به آسمان میکنم و از ته دل گریه میکنم.

- چهار روزه از همه متنفر شدم. از خانواده خودم. از خانواده اون. من چرا باید...



تکانه می دهد.

- بیه یادگار. داری خودتو از بین می بری. بیه آبجی گلم.

صدای باز شدن در حال خبر از برگشتن مامان میدهد. سریع بلند می شوم و به سمت سرویس  
توی اتاق میدوم.

سهیلا پشت سرم می خندد.

- دختره ی خل.

در را پشت سرم میبندم و جوابش را نمیدهم.

بعد از شستن صورتم کمی الکی لبخند میزنم تا حالت گریه از چهره ام دور شود و بعد خارج می  
شوم.

روی تختم یک مانتوی شیری رنگ با شال ستش به همراه شلوار سفیدم گذاشته شده. سهیلا وارد  
اتاق می شود.

- اینارو بپوش بریم بیرون.

نفسم را فوت میکنم.

- حوصله ندارم جون سهی بیخیال.

و میخوام خودم را روی تخت پرت کنم که شانه هایم را میچسبد و قبل از رسیدن به تشک تخت مرا میکشد و وسط اتاق قل میدهد.

- زووووود.

به اجبار لباس می پوشم اما بدون آرایش از خانه بیرون میزنیم. خیابان گردی می کنیم و کمی هم برای خانه خرید می کنیم.

سهیلا به مادرش زنگ می زند و میگوید که پیش من می خوابد.

در خانه را که باز می کنم مامان را می بینم که رنگ پریده روی مبل نشسته و دارد با کسی تلفنی حرف میزند. دلهره به جانم می افتد.

- چی شده مامان؟

خطاب به کسی که پشت خط است تند می گوید.

- یادگار اومد. من بعدا بهت زنگ میزنم.

چهره سهیلا هم نگران شده است. مامان گوشی را سر جایش می گذارد.

- یاسر بود.

خریدها را روی میز رها می کنم.

- چی شده یاسرو؟

مامان سرش را تکان می دهد.

- یاسر هیچی... من بهش زنگ زدم.

سهیلا مداخله می کند.

- خاله سخته کردیم چی شده؟

اخم می کند و نفسش را فوت می کند.

- دور از جونت. مادر توحید زنگ زده بود.

من و سهیلا به هم نگاه میکنیم. ناباورانه زمزمه می کنم:

- مهتاج بانو؟

مامان شانه بالا می اندازد.

- چه میدونم اسمش چیه؟ گفت مادر توحیدم.

آرام می پرسم:

- چیکار داشت؟

مامان بلند میشود و بعد از چشم غره رفتن به من وارد آشپزخانه میشود.

سهیلا آرام زمزمه میکند:

- شاید چون من اینجام نمیخواه چیزی بگه. من میرم تو اتاق راحت باشین.

میخواهم مانع شوم اما او خودش را به اتاق میرساند و با چشمکی در را می بندد. فوراً به سمت آشپزخانه میروم.

- مامان برخوردت زشته. سهیلا فکر کرد مزاحمه رفت تو اتاق!

چشمانش گرد شد.

- خاک بصرم. بگو بیاد تو هال.

میخواهد برود دنبالش که دستش را میگیرم.

- بانو چی گفت؟

دوباره اخم میکند و بعد از مکثی طولانی می گوید:

- برای خواستگاری زنگ زده بود.

تنم یخ میزد و همزمان گر می گیرد.

- تو چرا رنگت پریده بود؟

درمانده مینالد.

- به خاطر برادرت که میگه بذار یادگار خودش تصمیم بگیره شاید جوابش مثبت بود.

دلخور زمزمه میکنم.

- رنگت واسه جواب مثبت من پریده؟

مامان باز هم چشم غره میرود و به سمت اتاقم گام برمیدارد.

خودم را روی مبل رها می کنم. صدای مامان را میشنوم.

- تو چرا اومدی تو اتاق. حرصم از پسرم گرفته بود و گرنه ما چیزی از تو مخفی نداریم.

- قربونت برم خاله گفتم راحت باشین.

- پاشو پاشو لباسشو عوض کن. چیز مهمی نبود. برای یادگار خواستگار میخواست بیاد که رد کردم.

رد هم کرده بود! پوزخند می زنم. سهیلا با مامان حرف میزند و آمار می گیرد. منم هم موبایلم را از جیبم خارج می کنم و برای توحید می نویسم:

- سلام خوبی؟ مامانت زنگ زد اینجا. خبر داری؟

دقیقه ای بعد جواب می دهد.

- علیک سلام. خودم کنارشم. مامان تو هم جواب رد داد خبر داری؟

با غم به در اتاقم و مامان و سهیلا نگاه می کنم و می نویسم.

- آره... کنارشم. فکر کردم پشیمون شدی!

جواب میدهد.

- کاش تو خواهر یاسر نبودی.

پاهایم را بالا می کشم و توی شکمم جمع می کنم. برایش تایپ می کنم.

- کاش تو داداش عارف نبودی.

جواب میدهد.

- کاش الان اونجا تنها بودی.

جا میخورم. سعی می کنم اخم کنم اما نمیتوانم. ناخواسته تایپ میکنم.

- چطور؟

جواب میدهد.

- بغلت می کردم. لبهای نرم تو می بوسیدم. باهات عشق بازی می کردم. به خودم افتخار می کنم

که یک بار توی عمرم شل بازی در نیاوردم و لذت هم آغوشی با تو رو از دست ندادم. کاش اونجا

بودم تا بهت می فهموندم برای شوهر خوب بودن چه کارهایی می تونم بکنم.

دست به گونه های داغ شده ام می کشم و با وحشت دوباره به مامان و سهیلا که مشغول صحبتند

نگاه می کنم. انگار می ترسم که صدای توحید را از توی پیامش شنیده باشند.

تایپ میکنم.

- مودب باش.

جواب می دهد.

- تو که نمی دونی چه حسی داشتم!

آه می کشم و می نویسم.

- من هیچی از حس تو نمی دونم.

این بار سریع تر جواب میدهد.

- حسامو برات واضح کنم؟

دستانم موقع تایپ می لرزد.

- خوشحال می شم.

طولانی می شود جواب دادنش. آنقدر زیاد که حرف های مامان و سهیلا تمام می شود. و بازهم

آنقدر دیر که شام را هم می خوریم.

آنقدر به موبایلم زل زدم که داد مامان را در آوردم. بعد از نگاه کردن به سریال آخر شب «شب

بخیر» می گویم و به سمت اتاق می آیم. سهیلا با موبایلش ور می رود و متوجه شده ام جدیداً با

کسی تیک می زند.

سرش را بالا می آورد.

- چته یادگار؟

به موبایلش اشاره می زنم:

- کیه؟ چشات داره برق می زنه.

لبخندی شیطانی روی لب می نشاند.

- آقای محمدی. میگه فردا زود بیا شرکت. کارامون زیاده... دروغ میگه. کاری نداریم.

اخم می کنم.

- آقای محمدی کیه؟

- وا! یادگار! آلزایمر گرفتی؟ همون کمک حسابداره که گفتم دیگه.

چهارزانو می نشیند.

- یه جوریه. شوخی نمی کنه. اگر گاهی با لبخند چیزی بگه فکر می کنم توهم زدم! بهم

اهمیت میده. به زبون نمیاره ها... مثلاً اگر یکی از کارکنان مرد جلوی میزم وایسته خودشو

مثل جت می رسونه و به یه بهونه الکی اونم اونجا وامیسته.

حرفش را قطع می کنم.

- سهیلا جریان رییس شرکتو که یادت نرفته؟!

لبهائش آویزان می شود.

- نه... تو هم هی چماقش کن بکوب تو سرم.



دوباره دراز می کشد.

- گمون کنم ازم ده سالی بزرگتر باشه. من حتی نمی دونم متاهله یا مجرد! اما خب یه جوریه دیگه! مشکوکه! هی الکی منو می کشونه شرکت. وقتی مشغولم نگاهم می کنه. قشنگ سنگینی نگاهشو حس می کنم. تا سرمو بالا میارم خیلی ضایع نگاهشو می گیره. تو باشی چی فکر می کنی؟

تند تند هم تایپ می کند.

- داری باهاش چت می کنی؟

سرش را تکان می دهد.

- دارم مینویسم که باشه فردا میام. با یکم توضیحات اضافه.

- اگر جوابشو ندی چه عکس العملی نشون میدی؟

ابروهایش را بالا می فرستد.

- دفعه پیش پیامشو ندیده بودم. زنگ زد.

سرم را تکان می دهد.

- جوابشو نده بذار زنگ بزنه.

می خواهد جوابم را بدهد که متوجه منظورم می شود و چشمانش با هیجان گرد می شود.

- اوکییییی.

موبایلش را روی بالش می گذارد. دست به سینه می شویم و به صفحه گوشی زل می زنیم. زنگ در به صدا در می آید. ماما تند می گوید.

- من میرم.

من و سهیلا همچنان به موبایل زل زده ایم که ماما در آستانه در ظاهر می شود.

- یادگار!

سرم را بالا می آورم. ماما متعجب نگاهم می کند.

- چیه ماما؟

- توحیده... دم در.

قلبم تند می کوبد. سهیلا متعجب نگاهم می کند.

- واسه چی اومده؟

هنوز روی تخت نشسته ام.

- باید برم ببینم چیکارم داره.

می خواهم بلند شوم که ماما مداخله می کند.

- می خوای منم پیام؟

تند سرم را تکان می دهم. چادر رنگی مامان را از روی جالباسی پشت در برمیدارم و روی سرم می اندازم.

چند پله را پشت سر می گذارم و وارد کوچه می شوم. توحید کمی آن طرف تر تکیه به ماشینش ایستاده است. در را پیش می گذارم و به سمتش می روم. سرتاپایم را نگاه می کند. کمی خجالت می کشم. لبخند کمرنگی روی لبهایش می نشیند اما ظاهرش جدیست. البته اگر شلوار ورزشی مشکی و تیشرت لیمویی و صندل هایش را نادیده بگیرم. پیشقدم می شوم.

- سلام.

- سلام خانوم!

بدون پنهان کاری تیپش را برانداز می کنم تا متوجه شود که من هم کور نیستم.

- اینجا... این وقت شب؟

نفس عمیقی می گیرد.

- هر جور جمله بندی کردم نشد توی اس ام اس بنویسم... مجبور شدم از باباعطا کمک بخوام.

می خندم.

- سبب خیر شدیم!

مشکوک نگاهم می کند.

- الان به روابط من و بابام متلک انداختی؟

لبم را برای کنترل خنده به دندان می گیرم. خودش هم لبخند می زند.

- یک هیچ به نفع تو... جبران می کنم.

- خب حالا! حرفتو بزن.

دست به سینه می شود.

- خلاصه اینکه بعد از یه نظرسنجی همگانی تصمیم بر این شد که پیام اینجا.

ابروهایم را بالا می دهم و منتظر می مانم. نفسش را با قدرت فوت می کند.

- خب... گفתי برات حسمو واضح کنم.

تکیه اش را از ماشین می گیرد و صاف می ایستد. کمی حرکاتش عجیب است. یک قدم به عقب  
برمیدارم.

- من...

لبخندش عمق می گیرد.

- نمی تونم... حتی یک شب... بهت فکر نکنم.

چفتی لبهایم از بین می رود. بی روح نگاهش می کنم. گلوش را صاف می کند.

- یکم احمقانه اس... اما دقیقا از اون روز شروع شد...

به در خانه نگاه می کند.

- از این روزی که اینجا بودیم نه...

به چشمانم نگاه می کند...

- از اون روزی که از سفر برگشتی و منو توی سالن ندیده گرفتی... همون روزی که یسنا یک

نفس گریه می کرد و همه ولش کردن تا به گریه کردنش ادامه بده...

لبخند از لبهایش پرمی کشد. حالا کاملاً جدیست.

- من از همون لحظه فکرم طور دیگه ای درگیرت شد... اون قسمت از ذهنم که از تو بدش

میومد تا لحظه طلاق در برابر حسای جدیدم مقاومت کرد. هر بار خواستم به حسای

جدیدم اجازه پیشروی بدم یه چیزی باعث شد پا پس بکشم...

نفسش را مثل آه بیرون می فرستد.

- درست جلوی محضر.. وقتی بهت گفتم.. که اگر بخوام برگردی...

من فراموشی نگرفته بودم. همین چند ماه قبل بود. مستقیم به چشمانم زل می زند.

- وقتی گفتم از حوالی زندگیت رد نشم. فهمیدم که نمی خوام از دستت بدم... اما دیگه دیر

شده بود. با خودم گفتم اونقدر لگد پرونی کردم که بزرگترین شانس زندگیمو از دست

دادم. تا اینکه... تو رو توی شرکت خودمون دیدم.

خودم را بغل می گیرم. سرم پر از هجوم افکاری شد که شروع کردند به مرور تمام مدتی که توحید برگشته بود. پاچرخاندم و به سمت خانه قدم برداشتم. صدایش بلند شد.

- به اندازه کافی واضح نبود؟

من هم با همان تون صدا جواب دادم.

- باید فکر کنم.

- چقدر زمان می خوای؟

جلوی در ساختمان می ایستم.

- باید با بزرگترام مشورت کنم.

لبخند کجی روی لب می نشانند.

- اگر بزرگترات همون بزرگترای ده سال پیشن ازشون توقع راهنمایی عاقلانه نداشته باش.

هرچند... اگر همون تصمیم رو بگیرن میرم دست بوسی.

به او چشم غره می روم و در را به هم می کوبم.

به سرعت خودم را به در خانه می رسانم و در میزنم. مامان در را باز می کند. وارد می شوم و در

حالی که چادر را از سرم در می آورم متعجب هستم که چرا هیچ کدام چیزی نمی پرسند! سهیلا

سکوت را می شکنند.

- اگر آقای محمدی اینجوری باهام حرف بزنه فوراً زنش میشم.

نگاهم به در باز کن می افتد.

- گوش میدادین؟

مامان آه می کشد.

- والا من که مخالف صد در صد این پسره ام الان دو دل شدم.

چادر را آویزان می کنم.

- خودمم موندم مامان. نمی دونم چیکار باید بکنم.

سهیلا پشت چشم نازک می کند.

- کافیه بری توی آینه نگاه کنی تا بفهمی که چی می خوای؟

اخمی سوالی می کنم.

- منظورت چیه؟

ریز می خندد.

- غروب تا حالا رنگ زردچوبه بودی... قبلشم که شُرْشُر بارون! اما حالا همچین بگی نگی گونه

هات گل انداخته، چشاتم چراغونیه!

لبه‌ایم که از هم باز می‌ماند قهقهه می‌زند و می‌فهمم مرا دست انداخته است تا دستم را رو کند. خیز برمیدارم که دنبالش کنم اما با شنیدن صدای زنگ موبایلش مسیرم را به سمت اتاقم عوض می‌کنم و گوشی را برمیدارم. "آقای محمدی" زنگ می‌زند.

به التماس می‌افتد.

- جون یادی بده گوشیمو.

نمی‌دانم از اعتماد بنفس حرفهای توحید است یا جرأتی که سهیلا در اعتراف به من داده! دکمه سبز را فشار می‌دهم.

- الو؟

مامان با خنده به صورتش می‌کوبد و سهیلا دراز به دراز خودش را روی تخت می‌اندازد و با دست صورتش را می‌پوشاند. صدایی بم و مردانه در تلفن می‌پیچد.

- همراه خانم کریمی؟

هر چه می‌کنم نمی‌توانم نیشم را جمع کنم.

- بله بفرمایین. من دوستشون هستم. به زور گوشیه ازش گرفتم.

قلب خودم هم از وحشت این حجم از شجاعت محکم می‌تپد.

- میشه گوشیه بدین به خودشون؟



اوه! چقدر جدی و ترسناک! سریع در ذهنم سناریو می سازم.

- با اجازتون صحبتی دارم. وگرنه میذاشتم خودش گوشیشو جواب بده.

سهیلا روی تخت بال بال می زند و مامان بیصدا تهدیدم می کند که موبایل را برگردانم.

- بفرمایید. در خدمتم.

خب... به غیر از ترسناک مودب و جنتلمن است. گلویم را مثل توحید صاف می کنم.

- این دوست ما میترسه بگه نمیام که کارشو از دست بده. راستش اگر امکانش هست فردا نیاد سرکار.

- اون وقت چرا؟! اصلا چرا مرخصی ننوشتن؟!

می مانم که چه بگویم. کمی دستپاچه می شوم.

- خب... خب یهویی شد..

- چی یهویی شد؟

دم عمیقی می گیرم.

- گفتنش درست نیست. فردا قراره براشون خواس...

- خانم محترم. نیازی نیست که چیزی رو برای من توضیح بدین. اگر مرخصی می خوان باید

با آقای رئیس مطرح کنن. شبتون بخیر.

دهانم باز می ماند.

- شب شما هم بخیر.

تلفن را قطع می کنم. یخ کرده به سهیلا نگاه می کنم. سهیلا تقریباً کبود شده است. با این حال آرام می گوید.

- چی گفت؟

لبهایم را به زور از هم باز می کنم.

- گفت که توضیح نده بگو خودش درخواست بده به رئیس... آی آییی آخ گوشم مممم.

- ذلیل مرده من از دست تو سخته کردم جای این دختر. این چه کاری بود که کردی.

به زور گوشم را از دست مامان جدا کردم.

- ایا چه می دونم! مامان چه زوری داریا.

در حالی که غر می زند از اتاق بیرون می رود. به سمت سهیلا می روم و موبایلش را می دهم.

- ببخشید.

لبخندی زورکی می زند.

- ولش کن.

بغلش می کنم و آرام زمزمه می کند:

- فکر کنم خیال پردازی بود.

\*\*\*

- یاسر؟ مطمئنی که میخوای...

- آره.

دکمه طبقه چهارم را فشار می دهد. چشمانم را می بندم و صلواتی می فرستم و به خدا توکل می کنم. با توقف آسانسور چشم باز می کنم. دلهره دارم اما سعی می کنم محکم و با اعتماد بنفس بنظر برسم. دیروز صبح سامان که از طریق سهیلا در جریان همه چیز قرار گرفته بود به من زنگ زد و گفت اگر قرار است که با توحید به بقیه زندگی ام ادامه بدهم باید همه سنگ هایمان را اول بسم الله وا بکنیم.

بعد خواسته بود گوشی را به یاسر بدهم که همراه علیرضا برای فرجه امتحانات علیرضا آمده بود. یاسر هم یک ساعت بعد از تماس رفت روی مغز من که امروز به شرکت بیاییم. نمی دانم دقیقا سامان چه چیزی به او گفته بود اما قیافه یاسر دقیقا شبیه روز آخرین دادگاه شده بود. همان لحظه ای که راز عارف را برملا کرد.

وقتی وارد سالن می شویم صدی را می بینم که جلوی میز خانم اکبری خم شده است. یاد حرف آقای عابدی می افتم که به صدی گفته بود دیلاق! الحق چقدر هم به او می آید. متوجهمان می شود.

- به به! سرکار خانم امینی! فکر کردیم دیگه نمایین!

سلام می کنم. به سمتم می آید و در حالی که به یاسر دست می دهد به من نگاه می کند.

- معرفی نمی کنین؟

- برادرم.

به گرمی به او خوش آمد می گوید. رو به خانم اکبری می گویم.

- آقای عظیم زاده بزرگ و کوچیک هستن؟

می خندد.

- ایول به اصطلاح. بله.

لبخند می زنم.

- مهمون یا جلسه که ندارن؟

- نه عزیزم. الان باهاشون هماهنگ می کنم که بری.

سرم را تکان می دهم و آرام می گویم.

- بگو که برادرمم همراهه.

باشه ای میگوید و به سمت اتاق می رود. دوباره قلبم محکم می کوبد. صدری مغز یاسر را به کار

گرفته و با تعریف کردن از من پرچانگی می کند.

خانم اکبری کمی بعد برمیگردد.

- بفرمایید داخل.

از صدری عذرخواهی می کنیم و شانه به شانه یاسر به سمت اتاق می رویم. خانم اکبری در را برایمان باز نگه میدارد تا وارد شویم و بعد در را پشت سرمان می بندد. توحید و علی آقا آن سمت اتاق سرپا ایستاده اند. هر دو ظاهری جدی و بدور از عطوفت به خود گرفته اند.

- سلام.

یاسر سلام می کند و پشت سرش من. علی آقا هم به همین کوتاهی جواب می دهد. توحید طولانی نگاه یاسر می کند و آرام جواب می دهد.

- سلام... بفرمایید.

کمی توقع بیجاست که بخواهم آنها مثل همه میهمان هایشان برای یاسر جلو بیایند اما باز هم غمگین می شوم. یک هفته پیش که توحید جلوی در خانه آن اعتراف ها را کرد او را طور دیگری دیده بودم.

خودم راحتی ها را اشاره می کنم و به یاسر تعارف می زنم. کمی با فاصله توحید و علی آقا هم روبروی ما می نشینند. توحید جلوی پایش را نگاه می کند اما علی آقا مستقیم به یاسر زل زده است.

علی آقا سکوت را می شکند.

- در خدمتم.

دم عمیقی می گیرم.

- هنوزم... روی پیشنهادتون برای همکاری هستین؟

نگاه علی آقا روی من می چرخد و سعی میکند لبخند بزند.

- البته.

به همان لبخند زیرپوستی دلم گرم می شود و لبهایم به لبخند باز می شود.

- پس می تونیم در مورد قراردادش بعدا صحبت کنیم.

توحید نگاهش را تا صورتم بالا می آورد و علی آقا مصمم می گوید.

- هر وقت که بخوای.

دوباره سکوت. این بار یاسر سرش را بالا می آورد و به هردویشان نگاه می کند.

- یادگار گفت که ازش خواستگاری کردین.

فضا سنگین می شود. توحید با لحن نه چندان خوشایندی تایید می کند.

- درسته.

یاسر آرام پلک می زند.

- یادگار بچه نیست و عاقله. خودش می دونه که بهترین تصمیم چیه و مسلما من کسی نیستم که بتونم مشاوره خوبی بهش بدم.

پوزخند آزاردهنده ای روی لبهای علی آقا می نشیند و یاسر ادامه می دهد.

- حدود یازده سال قبل خودمو توی کاری دخالت دادم که بهم هیچ ارتباطی نداشت و هر جور هم که بخوام جبران کنم جبران نمیشه. مطمئنا خدا هم اون دنیا رو برام گل و بلبل نکرده. من نه برادر خوبی برای یادگار و علیرضا بودم و نه گذاشتم که عارف فرصت خوب بودن رو پیدا کنه.

در مقابل خشم دو برادر دم عمیقی گرفت.

- اگر یادگار بخواد تو رو انتخاب کنه مطمئنا همه جوانب رو سنجیده. من نمی خوام که گذشته روی زندگیش سایه بندازه پس بهت قول میدم هیچ وقت مهمونی نیام خونه ات و خواهرمو توی خونه مادرم ببینم. من محل زندگیم شهر دیگه ایه و قول میدم که باعث آزار نه تو و نه خانوادت نشم. پدر نیستم اما می دونم که مادر و پدرت هر بار دیدن من چه عذابی براشون داره پس خیالت رو راحت کنم که من برادر نامرئی یادگارم...

می نالم.

- یاسر!!

دستش را به نشانه سکوت بالا می آورد و کاملا رو به توحید می گوید.

- اما... یه چیزو خوب برات روشن کنم... اگر ناراحتش کنی... اشکشو در بیاری یا خدایی  
نکرده دست روش بلند کنی... یادت باشه برای کسی که یک بار دستش به خون آغشته  
شده اصلا سخت نیست تکرار کردنش!

توحید گارد گرفته می ایستد.

- منو تهدید می کنی؟

یاسر هم می ایستد.

- اسمشو هر چی دوست داری بذار.

آستین یاسر را می کشم.

- یاسر.

علی آقا نگاه پر معنی به من می اندازد و بعد از پلک زدن عصبی تذکر می دهد.

- توحید!

سینه توحید از خشم بالا و پایین می رود. هنوز هر دو ایستاده اند. علی آقا رو به من می گوید.

- پس جوابت مثبته!

با درماندگی می گویم.

- من اصلا نمی دونستم یاسر قراره بیاد اینا رو بگه!



علی آقا بلند می شود و در حالی که به سمت میزش می رود خطاب به یاسر می گوید:

- قهوه یا چای؟

یاسر جواب می دهد.

- مزاحمتون نمیشم.

از جلوی من رد می شود و به سمت در می رود.

- آجی با من میای یا بعدا خودت میای؟

می ایستم.

- صبر کن میام.

توحید کلافه دست پشت گردنش می کشد. علی آقا لبخند مودب و با صلابتی می زند.

- قرارداد رو که تنظیم کردیم باهات تماس میگیرم.

سر تکان می دهد و بعد از خداحافظی از اتاق خارج می شویم.

به محض اینکه از پاساژ خارج می شویم با حرص می گویم:

- این بود دلیل اون همه اصرارت واسه اومدن؟

یک ابرویش را بالا می اندازد و در حالی که تند تر از من قدم بر می دارد جواب می دهد:

- پس فکر کردی چه حرفی دارم که با توحید بزنم؟

ریموت پراید مشکی اش را می زند.

- یه دونه آبجی که بیشتر نداریم.

می ایستم. چند قدم جلوتر به سمتم می چرخد.

- چی شد؟

سعی می کنم لبخند بزنم.

- ممنونم یاسر.

دست هایش را از هم باز می کند.

- هیچ... هیچ کاری نکردم. من حالا حالاها بهت مدیونم یادگار!

اشک دیدم را تار می کند. خنده آرام ولی از ته دلی می کنم و به سمتش پا تند می کنم و خودم را در آغوشش می اندازم.

- عاشقتم یاسر.

پسر جوانی که دست در دست دختری از کنارمان می گذرد زمزمه می کند.

- استغفرالله.

سر از آغوش یاسر بیرون می کشم و به آنها که در حال دور شدن هستند می گویم.

- داداشمه.

پسر سر می چرخاند.

- منم میگم آبجیمه ولی باباش با این مساله کنار نمیاد.

جمعی از مردم می خندند و یاسر چشم غره ای همراه خنده به من می رود و به سمت ماشینش قدم بر می داریم.

بخوادم با خودم صادق باشم یادگار عاقل تری می گوید برخورد توحید را دیدی؟ پس بچسب به زندگی خودت و برای همیشه از عظیم زاده ها بتر. اما صدای خانم رضانی در سرم اکو می شود:

- یادگار جان... گاهی قشنگی زندگی توی غیرعادی بودنشه.

\*\*\*

بعد از خواندن سه برگ قرارداد پای هر سه را امضا می زنم. علی آقا دیس شیرینی رولت را تعارف می کند. با اینکه دوست ندارم اما یکی برمی دارم. لبخند می زند.

- مبارکه.

تشکر می کنم. رو می کند به سمت توحید.

- مبارک جفتتون باشه.

توحید هم لبخند می زند. کنایه برادرش را می فهمد. بالاخره تکیه از پنجره برمی دارد و نزدیک  
مبل می شود و روی راحتی رو به رویی می نشیند.

- فکراتو کردی؟ حاضری هر روز هم منو توی خونه تحمل کنی، هم توی محل کار؟

می خندم و جوابش را نمی دهم. علی آقا از اتاق خارج می شود. لبخند توحید رنگ می بازد.

- جوابت واقعا بله س؟ فردا شب جمع نکنم همه رو بیارم بعد جواب رد بدی؟

ابروهایم را بالا می فرستم.

- چرا باید این کارو بکنم؟

شانه هایش را بالا می فرستد.

- چه بدونم... شاید بخوای ادبم کنی. به جبران همه ی بداخلاقی هام.

لبخند کجی روی لبم جا خوش می کند.

- من این جور آدمیم؟

سرش را بالا می اندازد.

- نه... تو خاصی! تو اون قدر قلبت بزرگه که همه رو شیفته ی خودت می کنی! هرکی در حقت

بدی کنه خودش شرمنده میشه. مثل من!

نفس عمیقی می کشد.

- کاش زودتر از اینا می شناختمت. کاش این فرصتو از دست نمی دادم.

سعی می کنم لبخند بزnm.

- تو با عشقت ازدواج کردی... اگر باهاش ازدواج نمی کردی حسرتش به دلت می موند.

سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد.

- کاش بچه دار نمی شدیم حداقل! یسنا بیشترین ضربه رو خورد.

آه می کشد.

- تو مادر خوبی میشی!

لبخند غمگینی می زنم و جوابش را نمی دهم.

- منم می تونم پدر خوبی بشم.

دست خودم نیست. متلک می اندازم.

- اول یاد بگیر برای یسنایی که هست پدر خوبی باشی. دستت به بچه ام بخوره، دستتو قلم می

کنم.

چشمانش گرد می شود.

- جانم؟ هنوز اون فسقلی نیومده منو تهدید می کنی؟

هر دو می خندیم. از شدت خنده اش که کم می شود، آرام زمزمه می کند:

- نمی زنم. اینم جزء کارهاییه که عهد کردم دیگه انجامش ندم. مخصوصا که تهدید به قتل هم شدیم دو روز پیش!

منظورش تهدید یاسر است. چون در صورت توحید اثری از بدخلقی و یا کنایه نمی بینم می خندم.

- بریم بیرون؟

می خواهم جوابش را بدهم که موبایلم زنگ می خورد. "سهیلا" از توحید عذرخواهی می کنم و جواب می دهم.

- یادی الهی پیشمرگت بشم.

چشمانم گرد می شود.

- خدا نکنه. چی شده؟

مثل خل ها بلند بلند می خندد و می گوید.

- اومدم کافی شاپ همیشگی. بیا اینجا می خوام ذوقمو باهات شریک بشم.

با گیجی می خندم.

- واکنشت طوریه که انگار محمدی ازت خواستگاری کرده.

جیغ خفه ای می کشد.

- نگووووو... بهم گفت هنوز واسه ازدواجت زوده خواستگارتو رد کن.

توحید مشکوكانه ولی با لبخند نگاهم می کند. متعجب می گویم.

- الان این ذوق کردن داره؟! جدی جدی ماجرای خواستگاری الکیه رو باور کرده بود؟

تند می گوید.

- یادی چقدر خنگی! چرا باید به من بگه خواستگارتو رد کن؟! اونم وقتی من دیگه هیچ

اشاره ای نکردم؟!

- سهیلا تو باید ازش می پرسیدی که منظورش چیه!

انگار بادش خالی می شود.

- باید می پرسیدم؟!

- معلومه که باید می پرسیدی! نمی تونی با کنایه و حرفای دوپهلو پاش وایستی که!

خواستگارتو که الکی نمیشه رد کرد.

- کدوم خواستگار دقیقا؟!

می زنم زیر خنده و می خواهم فحشی بدهم که متوجه لبخند معنی دار توحید می شوم. در

جواب سهیلا می گویم.

- الان میام اونجا.

به تماس که خاتمه می دهم به توحید می گویم.

- شرمنده باید برم پیش دوستم.

بلند می شود و به سمت میزش می رود.

- می رسونمت.

مخالفتی نمی کنم و بلند می شوم. از علی آقا که توی سالن ایستاده خداحافظی می کنیم و بیرون می زنیم.

توی ماشین هی برمی گردم و به توحید نگاه می کنم و او لبخند نثارم می کند. چرا این روزهای خوب را از خودمان دریغ کردیم؟!

- چی تو ذهنت میگذره؟

لبخند می زنم.

- جدی جدی دلت راضیه؟

سرش را بالا می گیرد.

- خدایا منو بکش.

ریز می خندم و آدرس می دهم. جلوی کافی شاپ که می خواهیم پیاده شوم دستم را می گیرد.

- صبر کن.



به دستم نگاه می کنم و بعد به صورتش. چند بار سرش را تکان می دهد و بعد با لحن قاطعی می گوید.

- حتی اگر شده پیش روانپزشک بریم یا هر روش دیگه ای رو امتحان کنیم، همه تلاشم رو می کنم که خاطرات بد گذشته رو از ذهنت پاک کنم... به همه ثابت می کنم که لیاقت نگه داشتن تو رو دارم. به همه ثابت می کنم که می تونم خوشبخت باشم و یکی دیگه رو هم خوشبخت کنم. تو بهترین انتخاب برای زندگی منی و من حتی اگر سنگ هم بباره این بهترین انتخاب رو از دست نمیدم.

اعتراف صادقانه اش را می پذیرم. عاشق چشم و گوش بسته نیستیم! انتخاب عاقلانه یک دیگریم. لبخندم را که می بیند سریع پشت دستم را می بوسد و من با گونه های در حال سوختن از ماشین پیاده می شوم.

سهیلا با دیدنم می گوید.

- هوا سرد بود؟

ریز می خندم.

- نه! وای به حالت اگر لپام گلی شده باشه و مسخرم کنی.

سرخوشانه می خندد و هر دو خوشحالیم. بعد از خوردن آبمیوه گوشی اش را برمیدارد و به آقای محمدی پیام می دهد.

- معذرت می خوام که مزاحمتون شدم. شما به من حسی دارید؟!

قهقهه می زنم اما سهیلا با همه شیطنتش دستانش می لرزد.

- یادگار منو جو گرفت. اگر چیزی گفت میگم کار همون دوست اون شبیم بود باشه؟

با خنده سر تکان می دهم.

- باشه. گردن می گیرم.

اما آمدن پیام هر دویمان را بهت زده می کند.

«بله»

موبایلش را روی میز می اندازد و ادای غش کردن در می آورد. اسم آقای محمدی روی صفحه می

افتد و سهیلا مرتب می نشیند و جواب می دهد.

- بله؟

و من با لبخند به چهره خجالت زده سهیلا نگاه می کنم که لبخند از لبهایش دور نمی شود و

چشمانش چراقانی می شود...

\*\*\*

به علیرضا چشم غره می روم. ولی بیخیال نمی شود.

- عمه بخدا ما محرمیم.

عمه چادرش را سفت تر می چسبد.

- تو بچه به کی رفتی اینقدر زبون بازی؟

علیرضا شانه هایش را بالا می اندازد.

- نمی دونم! شاید به بابام!

عمه اخم می کند.

- برادر من اگر زبون داشت که قوم زنش...

من و یاسر هر دو با تذکر صدایش می زنیم.

- عمه پروین!!!

بغض می کند.

- الهی عمه پیش مرگت بشه. اگر از ما نظر می خواستن ما نمی داشتیم حرومت کنن.

چادرش را روی صورتش می کشد. یاسر سعی می کند بحث را عوض کند و به شوخی می گوید:

- یعنی می داشتین من اعدام بشم؟

عمه از همان زیر چادر بدون اینکه لحن گریانش را عوض کند جواب یاسر را می دهد.

- حقت بود عمه. حقت بود.

علیرضا خودش را روی مبل ول می کند.

- باع!

یاسر دست به سینه می شود.

- ممنونم.

دست دور شانه های عمه می پیچم.

- می دونم عمه جون حرف واسه گفتن زیاد داری. اما امشب رو آبروداری کن.

با چادرش اشک هایش را پاک می کند.

- خودت می دونی فقط به خاطر تو اومدم دیگه؟!

سرم را با لبخند تکان می دهم و گونه اش را می بوسم.

- جای عمو محمد خالیه. خیلی دلم می خواست که زنده بود و امشب اینجا به عنوان بزرگتر

مجلس بود.

نفس عمیقی می گیرد.

- حتما هست. هم اون هم بابات. وگرنه دیشب جفتشون به خوابم نمی اومدن بعد از این همه

سال.

- هندی شد.

به علیرضا چشم غره می روم و عمه با اخم می گوید.

- این بچه اصلاً اینجا چیکار می کنه؟

چشمان علیرضا گرد می شود.

- بیست سالمه ها!!

مامان با سینی چای از آشپزخانه خارج می شود و عمه جواب علیرضا را نمی دهد به جایش با خشکی که جز رفتارش است می گوید.

- زحمت نکش. ما هم با مهمونا چای می خوریم.

مامان لبخند می زند.

- اون موقع هم دوباره میخوری.

یاسر لب باز می کند.

- عمه جان اگر نمی زنیمون شوهرت کی میاد؟

همین که عمه می خواهد جواب بدهد زنگ به صدا در می آید و علیرضا می پرد و در را باز می کند و عمو مهدی با یک جعبه شیرینی وارد خانه می شود.

هنوز کاملاً با او سلام و احوال پرسی نکرده ایم که دوباره زنگ به صدا در می آید و علیرضا باز هم در را باز می کند و این بار دایی جواد به همراه پویان و بهناز وارد خانه می شوند. پویان و بهناز

میهمانان افتخاری امشب من هستند و دایی جواد هم به عنوان بزرگتر از سمت مامان. زندایی را هم دلم نخواست و دعوت نکردم.

البته می دانم کمی از یادگار مهربان و از خودگذشته همیشه دور شده ام اما خواستم برای یک بار هم که شده باب میلم رفتار کنم.

عمه در ابتدا برخورد چندان گرمی با دایی ندارد اما به جایش دایی جواد آنقدر گرم برخورد می کند که یخ عمه و شوهرش را می شکند. سالها دوری و رفت و آمد نداشتن باعث شده است که دو طایفه حسابی از هم دور بیفتند و مقصر این موضوع شاید مادرم باشد. شاید هم طایفه پدری که بعد از فوت بابا آنقدر کمرنگ شدند که مادر رابطه اش را قطع کرد!

دیروز که به خانه عمه پروین رفتم یک درصد هم فکر نمی کردم که قبول کند. تمام دو ساعتی که آنجا بودم فقط و فقط گریه کرد. حتی سعی کرد مرا منصرف کند اما او را قانع کردم که این بار خودم انتخاب می کنم.

چهار روز پیش که با توحید از شرکت بیرون زدیم و بعدش به کافی شاپ رفتم؛ هنوز به خانه نرسیده مهتاج بانو زنگ زده بود و از مادرم اجازه خواستگاری را گرفته بود. علی آقا نگذاشته بودند جوهر قراردادم خشک شود و سریع به مادرشان خبر داده بود.

مامان گفته بود اول باید با من صحبت کند و وقتی شب خود عطاخان زنگ زده بود مادر اجازه خواستگاری را داده بود و قرار امشب را گذاشته بودند. البته حکم بله برون را داشت چون جواب نسبتا مثبت را توی شرکت داده بودم.

حالا با دلی بی قرار و لبخندی که یک لحظه هم روی لبم ثابت نمی ماند و هی ظاهر می شود و هی پنهان! کنار عمه نشسته ام و دستانم را روی دامن میدی سفیدم به هم قلاب کرده ام. بهناز از اتاقم بیرون می آید و روبرویم می ایستد.

- لباسم خوبه؟

پیراهن صورتی اش که بلندیش تا زانویش بود و جوراب شلواری نازکش نگاهی انداختم و دوباره نگاهم کشیده شد به شال شل و ولش. از نظر من خوب است اما از گوشه چشمم می توانم اخم های عمه را ببینم. لبخند می زنم.

- عالی هستی عزیزم.

لبخند می زند.

- فدات بشم.

به سمت آشپزخانه می رود. خب... یک تفاوت دیگرمان همین پوشش است. خانواده پدری محجبه و خانواده مادری برعکس! من هم به خاطر حضور عمه همراه کت و دامن سفیدم جوراب شلواری کلفت پوشیده ام. صدای زنگ که بلند می شود عمه خطاب به من با صدای آرامی می گوید.

- چادر سرت نمی کنی عمه؟

لباسم را اشاره می کنم.

- حجابم که خوبه عمه!

لبخند مهربانی می زند.

- حجابت بله خوبه. اما چادر سر کردن تو مراسم خواستگاری شیرینی خودشو داره.

سرم را به ناچار خم می کنم.

- چشم.

علیرضا سراغ در باز کن رفته و من به سرعت خودم را به مادرم توی آشپزخانه می رسانم.

- جانم مامان؟

به چادرش نگاهی می اندازم.

- یه دونه هم به من میدین؟

متعجب می شود.

- چرا؟ خوبی که!

تند می گویم.

- بده دیگه مامان. عمه گفت سرم کنم. الان مهمونا میان تو.

مامان با حرص و صدای خفه ای می گوید.

- بعد میگن چرا رفت و آمد نمی کنی!



بهناز می خندد و مامان اتاق خودش را اشاره می کند.

- برو از توی کشو سومی بردار. رنگ روشن بگیر.

صبر نمی کنم و به سمت اتاقش می دوم و همزمان با ورود خانواده عظیم زاده به حال برمی گردم. اولین نفر مهتاج بانو است که عصایش را همان جا دم درمی گذارد و به مامان و عمه دست می دهد. بهناز در نهایت خودشیرینی با او روبوسی می کند. در بین سلام و احوال پرسی شان متوجه من می شود و لبخند کل صورتش را می پوشاند. الحمدلله... نفر اول پر از حس خوب است. جلو می روم تا دست بدهم اما مرا در آغوش می کشد.

پشت سرش عطاخان است که او هم مرا در آغوش می کشد. بعد از او توحید با دسته گل بزرگی از رز سرخ وارد خانه می شود و مرا در آغوش پدرش می بیند. "دلت بسوزد توحید به پدرت محرم ولی به تو نه!"

توحید گل را به دستم می دهد و من هم بلافاصله توی بغل بهناز می گذارم. با یاسر به سختی دست می دهد و دست همدیگر را بی حرف و با لبخندی مصنوعی محکم فشار می دهند. پویان با خنده محکم پشت یاسر می کوبد و توحید بالاخره دستش را عقب می کشد و با بقیه سلام می کند.

بعد از توحید تهمینه و تبسم و آقا کامران و بعد مهوش و پشت سر همسرش، علی آقا و در آخر آقا محمد شوهر تهمینه جون وارد می شود و سلام می کند. در حالی که خانم ها با من روبوسی می کنند می پرسم.

- نهال من چگونه؟

تبسم با لبخند جوابم را می دهد.

- بهش قول دادیم زودی میری پیشش که حاضر شد تو خونه پیش پرستو بمونه.

تهمینه با خنده می گوید.

- پرستو رو هم با همین بهونه خونه نگه داشتیم.

می خندم. یاسر می خواهد در حال را ببند که محمد آقا می گوید.

- پسرا هم هستن. دارن ماشینا رو پارک می کنن.

پسرها!!! یعنی رامین و پرهام!!! مستقیم به توحید نگاه می کنم و وقتی نگاه مرموزش را روی خودم می بینم زیر پاهایم خالی می شود.

لعنت به تو توحید! به جمع لبخندی شبیه سگته کرده ها می زنم و سعی می کنم با قدم های آهسته به اتاقم بروم. چادرم را روی تخت می اندازم و وارد سرویس بهداشتی می شوم. شیر آب سرد را باز می کنم و دست هایم را خیس می کنم و روی گونه هایم می گذارم.

- آروم باش یادگار! این یه امتحانه! توحید می خواد خیالش راحت بشه. بالاخره که چی! الان نه شب عقد می دیدیش. شب عقد نه یه وقت دیگه! تو نمی تونی تا ابد ازش فرار کنی.

اما چشم هایم نا فرمانی می کنند و پر آب می شوند و سرریز می کند.

- لعنت بهت. واقعا دلم می خواد تا ابد ازش فرار کنم.

صدای خوش آمدگویی و احوال پرسی از توی هال می آید و دلم پیچ می خورد. لبه ی سینک روشویی را می چسبم. سعی می کنم نفس عمیق بکشم.

به صورتم توی آینه زل می زنم و برای خودم توضیح می دهم.

- من اگر می خواستم با پرهام بمونم از خودم نمی روندمش...

نفس عمیق دیگری می کشم.

- من الان پر از توحیدم. ذهنم پر از تصور آینده با توحیده... پرهام فقط یه عشق قدیمیه که می ترسم باهاش روبرو بشم و توحید برداشت بدی از واکنش من یا واکنش احتمالی پرهام کنه...

همین است. انگار با همین اعتراف کمی آرام می شوم. دوباره به صورتم آب می زنم و الکی لبخند می زنم تا اثر بغض و گریه را از صورتم پاک کنم. از سرویس بهداشتی که خارج می شوم بهناز وارد اتاق می شود و با ذوق کودکانه ای بغلم می کند.

- آخجون آخجون. وای چقدر هیجان دارم.

گونه هایش گل انداخته و چشمانش برق می زند. به هیجانش می خندم. صورتم را با دستمال خشک می کنم و بعد از اینکه چادرم را روی سرم می اندازم از اتاق خارج می شویم.

دو دست مبل کفاف میهمانان را نداده و یاسر و علیرضا صندلی های آشپزخانه را هم لابلای مبل ها جا داده اند.

رامین روی یکی از صندلی ها کنار پویان دقیقا روبروی در اتاق من نشسته است و با دیدنم بلند می شود.

- سلام زنعمو.

چشم غره می روم اما بعدش سریع لبخند می زنم.

- سلام. خوبی رامین؟

در حین سلام کردن به رامین پرهام از روی مبلی که پشت به در اتاق است بلند می شود و به سمتم می چرخد. قلبم وحشت زده خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبد اما لبخند را به روی لب می نشانم. مستقیم به چشمانم زل می زند. سنگینی نگاه توحید را بیشتر از همه حس می کنم.

لبخند نمی زند. اخم نمی کند. چشمانش مشکی تر و نامفهوم تر از همیشه نگاهم می کند.

- سلام.

جلوی کشیدن نفس عمیق و بلعیدن هوا را می گیرم و عادی ولی با لبخند جواب می دهم.

- سلام. خوبی؟ خیلی خوش اومدی.

سرش را با همان بی حسی تکان می دهد.

- مبارک باشه.

لبخند روی لب هایم می لرزد که صدای یاسر به موقع مرا به خودم می آورد.

- بیا اینجا آبجی.

صندلی خالی کنار خودش را اشاره می کند. به سمت یاسر می روم و در برابر نگاه تیز توحید گرم ترین لبخندم را نثارش می کنم. لبخندم را جواب نمی دهد اما اخمش از بین می رود.

وقتی مرتب می نشینم توی دلم یاسر را فحش می دهم. دقیقا روبروی پرهام نشسته ام. پرهام مغرور ولی مهربان.

چای می خورد و به هرجایی جز من نگاه می کند. برق حلقه توی دست چپش نشان می دهد به زندگیش متعهد است. شاید هم رویا مجبورش کرده باشد! البته پرهام آدمی نیست که کسی بتواند او را به کاری مجبور کند.

کار خدا هم عجیب است! داستان های زندگی آدم هایش طوری به هم گره می خورد که نمی توانی با خودت بگویی اگر این اتفاق نمی افتاد چه می شد! مثلا اگر یاسر عارف را نمی کشت من هیچ وقت گذرم به خانواده عطاخان نمی افتاد! اما ممکن بود بهار خودکشی کند و یا عارف مجبور می شد او را عقد کند و طور دیگری گذرمان به هم می افتاد.

سرم را پایین می اندازم و آنقدر فکر می کنم که اصلا متوجه گذر زمان نمی شوم.

علیرضا ک سینی چای را جلوی صورتم نگه می دارد سرم را بالا می آورم. پویان می خندد.

- دو دقیقه بشین اومدیم خودتو ببینیم.

علیرضا سینی را اشاره می کند.

- نپاشم روت.

سکوت و بعدش قهقهه ی علیرضا و رامین و پویان و یاسر. من گیج شده به هر چهارتایشان که دور من هستند نگاه می کنم. یاسر برایم از سینی لیوانی برمیدارد و رو به علیرضا پچ پچ می کند.

- فقط گمشو.

علیرضا با خنده به سمت آشپزخانه می رود. هنوز هم منظورشان را نفهمیده ام اما خودشان با توجه به کنجکاوی جمع خنده شان را کنترل می کنند. عمو مهدی با صلواتی جمع را به سکوت دعوت می کند و رشته کلام را به دست می گیرد. آقا محمد هم با کسب اجازه از عطاخان او را همراهی می کند.

دایی جواد بالاخره بعد از کلی صحبت در مورد فضیلت ازدواج و آداب و رسوم توسط آقامحمد و عمو مهدی بحث مورد علاقه من را پیش می کشد.

- روابط دو طایفه شروع خوبی نداشته و همه این موضوع رو قبول داریم. ولی اینکه شما اینجا نشستین یعنی هر دو طرف خواهان رابطه جدیدیم. پس بهتره کینه و کدورت ها رو کنار بذاریم.

بانو با متانت ولی محکم جواب می دهد.

- کینه و کدورتی باقی نمونده. یادگار قراره عروس و عزیز اون خونه بشه.

نه نه... این جواب بانو کاملاً دو پهلوست! دایی منظورش یاسر بود و بانو دقیقاً فهماند موضوع یاسر هنوز پابرجاست. دایی که انگار به او برخورد کرده است لبخند جمع و جوری می زند.

- منظورم فقط یادگار نبود.

بانو اخم می کند.

- منظور من اما فقط یادگار بود.

توحید گلوش را صاف می کند و رو به مادرش میگوید.

- من و برادر یادگار در مورد این مساله قبلاً صحبت کردیم... داداش علی هم بود.

بانو به علی آقا نگاه می کند و علی آقا به نشانه تایید سری تکان می دهد. دلم به حمایت توحید گرم می شود و به او نگاه می کنم. هنوز نگاهش روی بانو است ولی علی آقا من را نگاه می کند. لبخند می زند و جوابش را می دهم.

دستم گرم می شود. یاسر دستم را کاملاً با دست بزرگش قاب گرفته است. دم عمیقی می گیرم...  
خدایا شکرت.

دایی کوتاه می آید و با گفتن «الحمدلله» بحث را به سمت رسم و رسوم می برد. بحث ها زودتر از آنچه که فکر می کردم پیش می روند و عطاخان حتی تاریخ قمر در عقرب ماه را هم می گوید.  
بحث مهریه که پیش می افتد عطاخان می گوید نصف باغ میوه اش را به نامم می زند و نصف دیگرش مهریه عروس بزرگش بوده. مهوش لبخند پرغروری می زند و توحید می گوید:

- نصف سهامم از شرکت رو هم میندازم پشت قباله.

عمومهدی اما بی توجه به پزعالی آنها رو به من می گوید.

- نظر خودت چیه عمو جان؟!

صادقانه جواب می دهم.

- من اصلاً بهش فکر نکرده بودم.

جمع خنده آرامی می کند و مامان در جواب نظر پرسیدن عطاخان می گوید.

- دستتون درد نکنه.

جمع صلواتی می فرستد و می روند سراغ تاریخ عقد و عروسی. همه موافقند که نیازی به نامزدی طولانی مدت نیست و بهتر است عقد را همزمان با جشن عروسی برگزار کنیم.



حتی به خواب هم نمی توانستم ببینم که روزی لباس سفید عروس تنم کنم و به آرایشگاه بروم و در حضور کلی میهمان با داماد کت و شلوار پوشیده ام برقصم!

علی آقا از مادرم شناسنامه ام را می خواهد تا برایمان نوبت آزمایش خون و عقد بگیرد و بهناز می رود و شناسنامه را می آورد. بالاخره از زمان عده ام گذشته است و لازم است همه آن مراحل دوباره تکرار شود.

عطاخان می گوید که مراسم را در باغ خودشان بگیریم اما این بار خودم لب باز می کنم.  
- ببخشید.

همه به من نگاه می کنند. می دانم یاسر مخالفتی نمی کند اما دلم نمی خواهد در باغ آنها بیش از این معذب شود.

- اگر مشکلی نداشته باشه دلم می خواد عروسیم مثل عروسی های گذشته سمت عروس و دوماد جدا برگزار بشه.

همه یک حالتی نگاهم می کنند که خنده ام می گیرد.

- ببخشید پیشنهاد بدی دادم انگار!

تهمینه و تبسم هر دو می گویند.

- نه اتفاقا.

تهمینه لبخند دلگرم کننده ای می زند.

- تو مختاری هر جور که خودت دلت می خواد عروسی رو برگزار کنی و ما هم آخر شب بوق  
بوق کنان بیایم عروس رو از خونه پدریش برداریم و ببریم.

دست خودم نیست اما بغض می کنم و نیشم تا بناگوش باز میشود. توحید کودکانه به من می  
خندد و می گوید.

- منم مشکلی ندارم.

مهوش خانم اما می گوید.

- وا! یعنی عروسیمون عروس نداشته باشه!

علیرضا خونسرد می گوید.

- عروسی سمت ما هم دوماه نداره خب!

عمه که انگار خیالش از نوع مجلس راحت شده می گوید.

- عقد رو که غروب درجه یکای دو طرف هستن! عروسی هم آخر شب باز با هم قاطی میشیم  
دیگه.

به ناچار همه قبول می کنند و پویان زیر گوشم زمزمه می کند.

- کاش دیگه پیشنهاد ندی!

اما جمع با ذکر صلواتی به بحث خاتمه می دهد و قرار برای سه هفته بعد مقرر می شود.

و دقیقا بعد از رفتنشان مامان استرس جمع و جور کردن عروسی را می گیرد. بهناز هم خیلی ریلکس روی مبل لم می دهد و با تلفن به همه اخبار امشب را یکی یکی مخابره می کند. دایی و شوهر عمه گرم صحبتند.

علیرضا با شوخی و خنده در مورد میوه های باغ مهریه ام نقشه می کشد و پویان ویاسر می خندند. و عمه مظلومانه زیر چادرش اشک می ریزد. کنارش که می نشینم نگفته می دانم دلتنگ باباست و او هم مثل من جای خالی اش را حس کرده است.

فقط او را در آغوش می گیرم تا خودش را سبک کند. علیرضا هم متوجه می شود و سمت دیگرش می نشیند و عمه را بغل می کند. یاسر هم جلو می آید و پیشانی عمه را می بوسد. عمه دست هایش را باز می کند و هر سه را بغل می کند. علیرضا زیر دست عمه با لحن خنده داری می گوید:

- اگر این آغوش گریان هندی نبود شک می کردم که امشب یه شب خواستگاری ایرانی بوده. مستی پشت شانه اش می کوبم و عمه را به خنده می اندازیم. سرم را که عقب می کشم مامان را می بینم که با محبت به ما نگاه می کند. نگاه من را که می بیند نفشش را بیرون می فرستد.

- فکر کنم حالا اگر باباتون به خوابم بیاد دیگه جلوش شرمنده نباشم.

\*\*\*

اینجا نشسته ام... بعد از یازده سال... دختری که پدرش نبود تا او را خون بس نکنند. بدون پشتوانه جنگیدم و حالا کنار کسی نشسته ام که از توی آینه شمعدان روبریمان با محبت نگاهم می کند.

آینه و شمعدان را هم مثل همه خریدهایمان دونفری خریدیم و هر چه خواستم کسی همراهان بیاید «باشه» را گفت اما عمل نکرد.

- عروس خانم برای بار سوم می خوانم. آیا بنده و کیلم شما را به عقد دائم آقای توحید عظیم زاده در بیاورم؟

سر می چرخانم و به توحید نگاه می کنم. توحید لب می زند.

- دائم... برای همیشه.

صدای بهناز به گوش می رسد.

- عروس زیرلفظی می خواد.

بانو جلو می آید و قاب شیشه ای طلا را روی پایم می گذارد. قرآن را می بندم و آن را می بوسم.

- عروس خانم و کیلم؟

در ذهنم به صورت گذرا هر چه دختر مجرد توی فامیل و آشنا داریم مرور می کنم و با صدای رسایی می گویم.

- با اجازه مادرم بله.

جیغ و سوت کرکننده حیاط بزرگ عمه پروین را پر می کند. بغض می کنم و چیزی در گلویم گیر می کند. توحید دستم را می گیرد و حلقه ای که با هم خریدیم را توی انگشت حلقه ام می اندازد. با دیدن چشمانم اخم می کند. اشکم آرام می چکد.

تهمینه می خندد.

- توحید جان چقدر هولی! حاج آقا هنوز خطبه رو نخونده!

همه می خندند و من هم به خنده می افتم. همه ساکت می شوند تا عاقد خطبه را بخواند. حلقه را از انگشتم خارج می کنم و به دست توحید می دهم تا همزمان حلقه ها را بیاندازیم.

همه برایمان صلوات می فرستند و بعد یکی یکی جلو می آیند تا تبریک بگویند و چشم روشنی بدهند.

با نگاهم دنبال یاسر می گردم و او را نمی یابم. قبل از عقد گفته بود نمی آید تا همه شاد باشند و هر چقدر التماسش کرده بودم راضی نشده بود. حرف هایش در سرم چرخ می خورند. وقتی در میان گریه هایم اعتراض کرده بود که چرا موهایم را رنگ کرده ام...

- آدم عروس میشه باید تغییر کنه.

- چیه این فکر کردن تو مغز شما خانما؟ آیه قرآن نازل شده که یا ایها الذین آمنو قبل از ازدواج موهاتونو زرد کنید.

از لحن حرف زدنش خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

- اولاً که این زرد نیست. دوماً این دکلره‌س، سوما...

جلوی حرف زدنم را با دستش می‌گیرد و می‌گوید:

- سوما که من فدات بشم آبجی زشتم.

و بوسه‌ی محکمی روی پیشانیم می‌گذارد.

چشم‌هایم را می‌بندم و گرم می‌شوم.

- یه چیزی تو دفتر به توحید و علی‌آقا گفتی.

لبخندش محو می‌شود.

- بذار همه چیز درست پیش بره یادگار.

- اگر درستش اینه، بذار غلط پیش برم من.

- یه بار همه چیز غلط پیش رفت بسمونه. بذار یه بار...

اوفی می‌گویم و دلم به هم می‌پیچد.

- حق نداری خودتو از من دریغ کنی یاسر.

لبخند با دردی می‌زند.

- مردش زاییده نشده که تو رو از من جدا کنه خواهر جان. همیشه برادرت می‌مونم.

جمله‌اش را محکم می‌گوید. دلم گرم که نه... اما از سردیش کم می‌شود. برادری اش را به رخ حرف توحید می‌کشد. می‌دانم که پای خوشبختی من هرکاری می‌کند. حداقل از حالا به بعد این‌طوری است و من... فکر می‌کنم که باید خانواده‌ام را یک‌جوری حفظ کنم که این خوشبختی تازه شکل گرفته خراب نشود....

عمه جمع را مردانه- زنانه می‌کند و جوان‌ها با غرغر جدا می‌شوند تا سمت دیگر حیاط برای پذیرایی.

لحظه‌ی آخر که نگاهم را می‌چرخانم یاسر را می‌بینم. پشت جمعیت حلقه زده‌ی دورمان ایستاده و بغض کرده و اشک شادی توی چشم‌هایش نشسته. از دور لب‌هایش می‌جنبند و پیامش را می‌رساند.

- خوشبخت شو.

و من که پلکی می‌زنم و اشک می‌ریزم.

از همان جا راه می‌گیرد و می‌رود. می‌دانم که دلش طاقت نیاورده است. پرستو کادویش را میدهد و کنار گوشم می‌گوید:

- دیدیش؟ از آرایشگاه اومدم دیدم تو کوچه ایستاده. کلی ورور کردم اومد تو ولی همون دور ایستاد.

قدردان نگاهش می‌کنم. چقدر حس می‌کنم برایم با این کار عزیزتر شده است. زمزمه می‌کند:

- گریه نکن.

توحید نامم را صدا می‌زند.

- دیگه دیدیش. گریه نکن.

میان گریه، کمی می‌خندم. خیر سرش یواشکی آمده بود.

- آها بخند.

دستش را می‌فشارم و این بار با خیالی آسوده‌تر به این جماعت چشم می‌دوزم.

پایان

مهسا رضانی و دل‌آرا دشت‌بهشت